دیوانِ صائب

دیوانِ صائب

با اضافهٔ غزلیات
بخط و مُهرِ صائب

بمقدمهٔ
ممتاز حسن



بمناسبت
جشن دوهزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۷۱ م

چھاپ : غلام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

مقدمه

صائب یکی از بزرگترین شعرای ایرانست که بشبه قارهٔ پاک و هند آمده مدتی اینجا توقف نموده اند.

میرزا محمد علی صائب پسر میرزا عبدالرحیم در عباس آباد اصفهان بسال ۱۰۱۰ھ (۲-۱۶۰۱م)(۱) چشم بجهان گشود. اهل خانوادهٔ وی اصلاً از تبریز بودند که بعداً بامر شاه عباس کبیر باصفهان مهاجرت نموده هانجا توطن گزیدند. بنا بر این بعضی، مخصوصاً اهل تبریز صائب را تبریزی هم میخوانند. نشو و نمای صائب در اصفهان بوده تحصیلات او نیز در اصفهان بوده و از جمله استادان وی میتوان حکیم رکنا کاشی و حکیم شفائی را اسم برد وی در کودکی شرف ادای حج را اندوخت.

صائب در عین شباب در آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید. در کابل با ظفر خان که از طرف شاهان تیموری هند سمت نظامت آنجا را داشت ملاقات کرد بزودی دوستی دائمی و خلل نا پذیری در بین آنها استوار شد و صائب با اشعار مدحیهٔ خود ظفر خان را زندگانیٔ ابدی بخشید.

در اوائل سلطنت شاهجهان ظفر خان از نظامت کابل تغیر

---

۱ تاریخ ادبیات ایران تالیف پروفسور یان ریپکا، چاپ هلاند، بسال ۱۹۰۶م، صفحه ۳۰۱

ماموریت پیدا کرد و صائب باتفاق او بدربار شاهی رسید و از طرف بادشاه بلقب مستعد خان و منصب هزاری سرافراز گشت. از جمله شهرهای این شبه قاره صائب به لاهور و آگره رفت و چون شاهجهان ظفر خان را بدکن خواند، صائب نیز باتفاق وی سری بدیار دکن کشیده.

در ایامی که صائب در برهانپور بود، پدر مسن وی نیز تاب دوری و مهجوری فرزند خود را نیاورده از اصفهان بهند آمد تا صائب را باخود بایران ببرد. (۱) صائب قصیده ای متضمن استدعای اجازهٔ بازگشت بایران را بحضور ظفر خان تقدیم کرد. اشعاری که در آن صائب بحال پدرش اشاره کرده است حاکی از محبت فوق‌العادهٔ وی نسبت به پدرش میباشد:

هفتاد ساله والد پیراست بنده را
کز تربیت بود بمنش حق بیشمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستانت کعبهٔ امید روزگار(۲)

در همان اوان ظفر خان بحکومت کشمیر منصوب گشت و صائب نیز بهمرائی او بکشمیر رفت و پس از سیر آن وادئی جنت نظیر بشبه قاره پاک و هند وداع گفته باصفهان بازگشت و بقیه زندگانیٔ خود را همانجا بسر برد.

شاه عباس کبیر صائب را خیلی محترم میدانست و وی را بملک‌الشعرائی سرافراز گردانید داستان رنجشی که بقول بعضی

---

۱ خزانه عامره، تالیف غلام علی آزاد، چاپ نولکشور، کانپور، چاپ دوم، بسال ۱۹۰۰م، صفحه ۲۸۷.

۲ تاریخ ادبیات ایران تالیف ادوارد براؤن، چاپ کامبریج بسال ۱۹۳۰، جلد چهارم، صفحه ۲۶۶.

بین صائب و شاه سلیمان جانشین شاه عباس بهم رسید بعقیدهٔ امیری فیروز کوهی کاملاً مجهول و بی اساس است.

بعلت سعت صدر و حس بشر دوستی که صائب داشت، مردم نسبت باو احترام فوق العاده ای قائل بودند وی درمیان کلیهٔ اصناف مردم بدون تمیز رنگ و نسل و مذهب محبوبیت و قبول عامه داشت.

صائب در ۱۰۸۰ ه (۷۰-۱۶۶۹ م) (۱) در اصفهان ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت و در همان شهر در باغ زیبائی

---

۱ غلام علی آزاد در تذکرهٔ خزانهٔ عامره، (ص ۲۸۸) در قطعه تاریخ وفات صائب مصرعی را آورده است که سال ۱۰۸۰ ه را بعنوان سال فوت صائب میرساند:

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

اما مادەهای تاریخ زیر که محمد افضل سرخوش و سعید اشرف گفته اند ۱۰۸۱ را بعنوان سال فوت صائب را میرساند:

صائب وفات یافت (۱۰۸۱)

بود باهم مردن آقا رشید و صائبا (۱۰۸۱)

و اما روی قبر صائب ۱۰۸۷ ه کنده شده است. این سال نصب سنگ قبر را میرساند، و نه سال فوت صائب را. ملا محمد رفیع قزوینی همین سال ۱۰۸۷ ه را بعنوان سال فوت صائب ذکر کرده است. (رجوع شود به تذکرهٔ شعرای کشمیر تالیف سید حسام الدین راشدی، جلد ۲ صفحه ۸۴-۵۷۵) ولی پروفسور ریپکا ۱۰۸۸ ه را بعنوان سال فوت صائب ذکر نموده است. باتوجه بهمه اقوال و پس از تحقیق باین نتیجه میرسیم که سال ۱۰۸۰ ه که در اول ذکر شد و پروفسور براؤن نیز در تاریخ ادبیات ایران، جلد چهارم، صفحه ۲۶۴ آنرا ذکر کرده است، اصح و مقرون به حقیقت است.

مدفون گشت . این باغ درهمان محلی واقعست که در زمان صائب یک صحرائی بیش نبود و صائب آنجا گوشه انزوائی برای خود درست کرده ایام آخر زندگی خود را آنجا بسر آورده است .

روی قبر او بعضی اشعار او کنده شده است، از انجمله است :

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من
من همان ذوقم که می یابند از گفتار من

از جمله شش بیت دیگر که روی قبر صائب کنده شده است اول و آخرش بدین قرار است :

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو
صائب چه ذره است، و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

صائب در شبه قارهٔ پاک و هند تنها شش سال از زندگانی خود را گذراند ، و مانند اکثرهموطنان خود همواره بفکر ایران و بخیال باز گشت بوطن عزیز خود بوده . بیت زیر حاکی از آرزوی مراجعت او به ایران میباشد :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

اما گاهی بوی حالتی دست میداد که درآن اصفهان را فراموش کرده محیط این سر زمین تازه را گوارا تر حس میکرد، چنانکه میگوید :

صائب پرو بالی بگشا موسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

پس از مراجعت بایران صائب با دوستان و مربیان خود که درین سر زمین زندگی میکردند روابط دوستانه ای برقرار داشت،

مثلاً به جعفر خان که در زمان اورنگ زیب عالمگیر بمقام نخست وزیری رسیده بود بیت زیر را نوشته فرستاد : (۱)

دور دستان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

صائب یکی از شعرای است که آثار بزرگی بفارسی از خود بجای گزاشته اند . وی بترکی نیز شعر میسروده است . بقول پروفسور ریپکار تعداد اشعار وی به سیصد هزار میرسد که نصف ازان مشتمل بر غزلیات میباشد . (۲) همچنین وی مثنوئی بزرگی در وصف فتح قندهار (بدست شاهجهان) در ۱۰۸۹ ه (۱۶۷۹ م) سروده است(۳) .

صائب دربدیهه گوئی ید طولائی داشت و ارتجالاً شعر بر شعر میساخت بهترین نمونهٔ آن مصرعی است که وی بر مصرع بی معنی زیر شاگرد خود ساخته است :

از شیشه بی می ، مئی بی شیشه طلب کن

و صائب مصرع زیر بر مصرع فوق بداههٔ گفت :

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن (۴)

صائب نسبت بسائر شعرا اعم از معاصرین و قدما خیلی با ملاحظه و گاهی حتی بسیار با گذشت بود . احترام و عقیدهٔ دوستانه ایکه نسبت به شعرای هندی نژاد مانند خسرو و فیضی و غنی و امثال آن داشته از اکثر شعرای ایرانی نژاد بکلی تفاوت دارد .

---

۱ 'خزانهٔ عامره، صفحه ۲۸۸

۲ 'تاریخ ادبیات ایران، تالیف پروفسور ریپکا ، صفحه ۳۰۲

۳ 'تاریخ مختصر پاکستان، (بانگلیسی) مرتبه دکتر اشتیاق حسین قریشی ، جلد سوم ، مقاله راجع به سلطنت مغول (تیموریان هند) از شیخ رشید، طبع کراچی بسال ۱۹۶۷، صفحه ۸۹

۴ 'تاریخ ادبیات ایران ، پروفسور براون ، ۲۹۹

روزی پیش وی بیت زیر غنی را خواندند :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

چون وی بیت فوق را شنید، فریاد بر آورد : کاش که هر چه من سروده ام بآن کشمیری زاده (غنی) داده شود و در عوض وی این بیت شعر خود را بمن بدهد. حق اینست که از میان شعرای ایرانی مخصوصاً از قرن هیجدهم میلادی کمتر کسی است که بدین حرارت و بدون تعارف در تعریف شاعری دیگر لب گشوده باشد.

صائب میل زیادی به صرف تنباکو و کشیدن غلیان داشت و حتی میگفت : "اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بردارد؟". وی مقالهٔ مفصلی در وصف تنباکو و غلیان بقلم سپرده بطوری که کمتر کسی است از شعرای فارسی مانند نظیری و قاآنی و اقبال شیدای (بقول صائب) این "زرین گیاه" بودند که نتواند درین زمینه شانه باو زند. تنها نظیری غزلی درین موضوع سروده است در صورتیکه سایرین بکشیدن تنباکو و غلیان قناعت کرده و هیچگاه بفکر تبلیغ تنباکو کشی و دعوت از دیگران برای ورود بحلقه شیدائیان تنباکو و غلیان نیفتاده اند -

شعر صائب در زندگی خودش خیلی معروفیت را پیدا کرده بود و شاه عباس نسخه هایٔ از دیوان او را بفرمائش شاهان و امرای دوست خرد بآنها ارسال میداشت.

صائب در شبه قارهٔ پاک و هند بعنوان یکی از بزرگترین غزل سرایان فارسی شناخته میشود. از میان تذکره نگاران کسی نیست که اسم او را بکمال احترام ذکر نکرده باشد. شبلی وی را آخرین شاعر بزرگ ایران میخواند و غلام علی آزاد در "خزانه عامره" صائب را بعنوان پیمبر چهارم شعر فارسی اسم برده است. در صورتیکه بقول معروف سه پیمبر دیگر شعر فارسی در مثنوی

وقصیده و غزل به ترتیب فردوسی و انوری و سعدی(۱) میباشند.

ازمیان فضلای معاصر ما پروفسور یان ریپکا صائب را بعد از سعدی و حافظ سومین بزرگترین غزلسرای فارسی شمرده است.

اما باید تذکر داد که در ایران معروفیت و محبوبیت صائب در گزشته عروج و زوالی داشته است. علت کاهش معروفیت وی در وطن خود مقام بزرگ (یا بقول پروفسور ریپکا بزرگترین مقام) او درمیان شعرای سبک هندی میباشد. شعر وی از لحاظ موضوع زمینه وسیعی دارد، اما معروفیت شعر وی مخصوصاً بعلت بکار بردن صنعت تمثیل است که گاهی صائب تجربات خود مبنی بر حکمت زندگی را در آن متجسم نموده است. معمولاً وی مسئله ای از زندگی را در مصرع اول آورده و درمصرع ثانی علت و باعث آنرا ذکر کرده آن را بطور یک حقیقت واقعی جلوه میدهد. این سبک تا مدتی قبول عامه پیدا کرده خیلی رواج داشت و حتی بعضی از اشعار صائب مقام ضرب المثلها را بدست آورده است مانند:

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقت سحر گاه گران می گردد

صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو باشد می کند شیون چراغ

---

۱ رجوع شود به خزانه عامره، صفحه ۲۸۷. اینجا اشاره به رباعی معروف زیر است:

در شعر سه کس پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

هنوز هم این سبک درنیفتاده است مثلاً هر که بیت زیر ایرج میرزا را میخواند سبک صائب را بیاد میاورد :

طرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

اخیراً در ایران نهضت احیای سبک صائب ایجاد شده است. دیوان او چندین بار از روی نسخه‌های مختلف عکسبرداری شده و بطبع رسیده است. کلیات وی بتصحیح و تحقیق انتقادی شاعر معروف معاصر ایرانی آقای امیری فیروز کوهی منتشر شده است و میتوان امیدوار بود که شعر صائب دوباره قبول عامه و معروفیت سابق خود را بتدریج بدست میاورد.

مانند شعر صائب درخطاطی نیز طرز بخصوصی دارد. چندین نسخه از دیوان وی بخط خودش امروز بجا مانده است.

کتاب حاضر از روی عکسی که از نسخهٔ خطی شمارهٔ N.M. 1958-266/2 متعلق به‌موزهٔ ملی پاکستان برداشته شده است با اجازهٔ مقامات محترم آن موزه بطبع میرسد. این نسخه بخط بسیار زیبائی استنساخ شده است ، اما متاسفانه اسم کسی که آنرا استنساخ کرده است در هیچ جا ذکر نشده است - ظاهراً این نسخه درملک صائب بوده، چون درچندین جادارای مهر صائب میباشد و صائب در بعضی موارد در حواشی اشعاری را بخط خودش اضافه نموده است (۱)

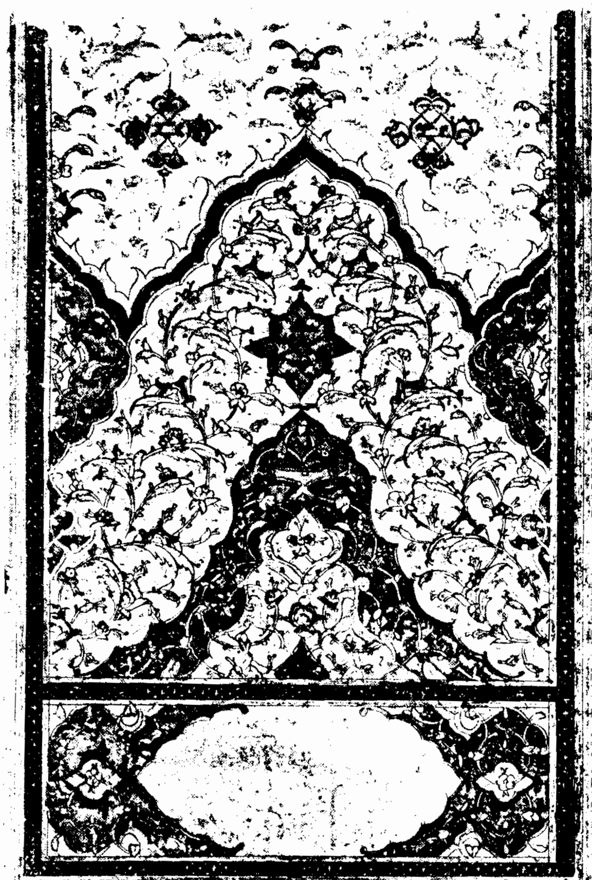
ممتاز حسن (۲)

کراچی ۲ ، سپتامبر ۱۹۷۱

---

۱ رجوع شود به تذکره شعرای کشمیر، تالیف سید حسام‌الدین راشدی ، جلد دوم، شماره نسخه خطی ۲ ۱۰ آقای راشدی درین کتاب مفصل ترین شرح حال و آثار صائب را آورده اند.

۲ ترجمه فارسی از دکتر علیرضا نقوی



بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها
نه تنها کعبه صحرا بیت دارد کعبه دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد یاد هر موری در آن وادی سلیمانها
چنان از فکر صائب شعر افتاده است در عالم — که مرغان زیر سخن دارند با هم در گلستانها

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها — بخنده شکرین نوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

بسکر واله نهانی

سبکروان نهانخانهٔ عدم رفتند / بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
ز ازان تیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / حجاب چهرهٔ مقصود بوده مطلبها
نه روز اختر سیار ترک ما گیرند / نه شب بخواب رود این پر از عقربها
فتاد تا بره طره زمولوی صاحب / سپند شعلهٔ فکرش شده است کوکبها

مدار از منزل آریان طبع معماری دلها / که وسعت قار دست دل مردم منزلها
نمی بود اینقدر بیخواب غمزه دلبران سنگین / اگر میداشت ابواری شکست شیشه دلها
دل بیدار می باید درین وادی توجه کن / که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها
بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل / که دارد گفت و گوی مردم دیوانه محملها
هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صاحب / بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها / تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما / آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی / شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هرشب کواکب کم کنند از روزی ما پارها / هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم / هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها
سهلست اگر بال و پری نقصان این ویرانه شد / کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها
هرچند صاحب میسر و منزلهای نومیدی کنم / زلفش بدست میدهد سررشتهٔ آمالها

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها — گوش بر آواز سیلابند این ویرانها
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را — شمع نتوان بیخت از خاکستر پروانها
تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند — میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها
هرچه گویند آشنایان سخن منت بجان — نیستم من مرد تحسین سخن بیگانها
نیست صایب ملک تنگ هیچ جای دوستانه — زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

دل نگردید شب وصل تهی از گلها — طی شد این وادی و هموار نشد آبلها
اثر لغزش گرم روان نیست همانا گردید — در دل سنگ نهان آتش این قافلها
گفتم از آبله چشمی بگشاید پایم — پرده خواب شد از غفلت من آبلها
در رضاجویی حق کوش نه خشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد باین نافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت — هست چون دوری اوراق ز هم فاصلها
صایب از فرد زدن باش که چون موج سراب — رو بدریای عدم میسپرد این قافلها

ای بود در حلقه زنجیر زلفت شیرها — سر بصحرا داده چشم شست نخچیرها
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد — خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها
نیستم مجنون نظر بند درستی امان دشت — عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها
من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم — در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

طدارارذمز

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده‌ای از خدا غافل / مدار این سفر بادمرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند / که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن / خط نارسته را چون نشئه گوهر از لبها
کسی گر مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد / از آن صائب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

وقتست جوش باده زند لاله زارها / میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار / وز جوش گل پیاده نماید سوارها
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین / بالد بجو ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی / آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن / می بود رنگ بست گل اعتبارها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب / در فقر خوشگوار بود ناگوارها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل / در پای هر روی که شکسته است خارها

پیوسته خورد دل خون از بیغمی جانها / از خندهٔ سوفار است دلگیری پیکانها
سودای من از مجنون آزادتر افتادست / دیوانهٔ من نگذاشت طفلی بدبستانها
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد / خمیازهٔ آغوشست گلشن ز خیابانها
چون پیرهن یوسف در بادیه پامالست / از شوخی بوی گل دیوار گلستانها
بیتابی دل افزود از دست نگارینش / دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها

چون سرو بآزادی سرکش علم کرد
در فصل خزان ما شد پیرایه بستانها

این آن غزل سعدیست صایب که همی فرمود
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

شکوفه شور فگنده است در گلستانها
شده است خوان زمین کم درین نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است
مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شده است ز برگ شکوفه سیمین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران
که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

بکند و جام مرا شیر گیر کن ساقی
که شیر مست شده است از شکوفه پستانها

چه عاجز کرده دل شدی بباغ خرام
که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صایب
که هست در نی کلک تو شکرستانها

غیر حق امید بی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی که معموره نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل

هست چون جان چار دیوار عناصر گو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده قربانیان پوششش نمیگیرد بخود
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل

می تواند کشت ما را قطره سیراب کرد
اینقدر استادگی ای ابر دریا دل

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را [illegible] ی مرد[illegible]

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بروی صایب بیدل

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا | که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب
ز سیل حادثه صحرا و کوه در خطر است | چه واکشیده‌ای خانمان خراب
بکوش و گردن خود را ز بند کن آزاد | چه سود ازین که شوی مالک الرقاب
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنین که میکنی از مردمان حجاب
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد | اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد | بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب | ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا | میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیم شب | مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست | گوهر خود را نمی‌سنجی بااین میزان
خنده کردن خنجر در قصر حیات افکندن است | میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است | پای خود پیچیده چون کوه در دامان
بهر یکدم زندگانی چون حباب تنگ چشم | میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است | خویش را محروم میسازی ازین احسان
ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ | میروی صائب درین دریای بی پایان

منه بر دل زار بار جهان را | سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین کن به تسخیر گردون   که آتش کند رام پشت کمان را
همین است پیغام گلهای رعنا   که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت   هما مغز دولت کند استخوان را
ز گوهر دهد لقمه‌ات ابر نیسان   اگر چون صدف پاک سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد   بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
جهان استخوانیست بی‌مغز صائب   به پیش سگ انداز این استخوان را

زلف

ز روی لاله‌گون مستر اش خط عنبرافشان را   مکن تنها بی‌شیرازه دلهای پریشان را
ز آزار دل سرگشتگان بگذر که این خجلت   ز میدان به پیش افکند بیرون دو چوگان
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم   چه سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی   که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
منال از تلخکامی رو بدرگاه کسی آور   که رزق مور بسیارد شکرخند سلیمان را
بزخم چرخ تن در ده که جز امید همواری   نباشد مرهم دیگر درشتیهای سوهان را
اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد   کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان را
معطر شد در و دیوار از افکار من صائب   اگرچه در صفاهان نیست بو سیب صفاهان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما   طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی   گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین   بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما

چو صبح عق نفس بر جهانیان داریم / نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق / وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی / زراست خانگی خامه عدالت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صائب / شدند نغمه سرا بلبلان غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما زبی برگی و نوایی خط پاکی داریم / چکند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب / میشود جوهر آیینه آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم / فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
زماهتاب بناگوش یار می آید / که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن به پرده ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر زما نستانند چشم گریان را
زشوخی عرق شرم سخت میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را
مدار چشم تفاوت ز پله میزان / یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را
زجسم جان گنه کار را ملالی نیست / که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
چو گرد با دل سرگشتگی علم سازد / جنون دوری من خاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار / چه لذتست ز عمر دراز نادان را
سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب / گهر کند صدف پاک اشک نیسان را

بجشن تو که خامش بود سپند انجا / گرانست زمزمه که سازد صدا بلند انجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد پرست بیک حلقهٔ کمند انجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد / که پی ز تیزی ره میشود سمند انجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند انجا
دران حریم خموشم که نغمهٔ منصور / شنیده اند مکرر ز هر سپند انجا
ز زلف او خبر دل که آورد صائب / چنین که پای نسیم صباست بند انجا

از کمر بیرون نیامد تیشهٔ فرهاد ما / کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران / از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما
نقش شیرین انجمن دل مصور ساختیم / بیستون کوه بدخشان گشت از فرهاد ما
نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند / وحشت از ما دور گرداند پیش از یاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دیدنش / از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم / سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد / توبه کرد از سختروئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست دیدن عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی حسن نیست خلوت آیینه مشربان
معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خوی خود کشد آزار بد گهر
خونست شیر کودک پستان گزیده را

یاد بهشت حلقه بیرون در بود
در تنگنای گوشه دل آرمیده را

ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار
یک داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
در آتش است نعل کمان کشیده را

چون سگ گزیده که نیارد در آب دید
آیینه میگزد من آدم گزیده را

از صحبت خسیس حذر کن که میشود
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بسیار زخم هست که خاکست مرهمش
نتوان بشسته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت
میدید کاش صایب در خون طپیده را

جلوه برقیست در میخانه هشیاری مرا
از پی تغییر بالین است بیداری مرا

چون فلاخن گر وصال سنگ دستافشان شود
میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا

مرد بی برگ و نوا را کاروان در کار نیست
میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف
همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا

نیست چون یکرو دانم در سفر واماندگی
راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من
شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا

نسبت من با کنه آیینه و خاکستر است
رو سفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا

نیست صایب چاه و زندان بر دل من ناگوار
همچو یوسف میفزاید عزت از خواری مرا

در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما / خوابیده ترا از راه بود راحلهٔ ما

در دامن صحرای ملامت نتوان یافت / خاری که نخندیده است گل از آبلهٔ ما

دیوانه بهمواری ما نیست درین دشت / چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما

ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی / چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تا زن نویسند / صائب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا / بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند / خودفروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست / چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان / سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صائبا از راز دهان و نیارم سر برون / فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را / جوش می بر داشت از جا سقف این میخانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر / ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان / این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل / چوب گل شد تختهٔ مشق جنون دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست / کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را

آسمانها در شکست من کمرها بسته اند
چون نگه دارم من از زنهٔ آسیا یکدانه را

ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست
پر گشتی وا گذار این بازی طفلانه را

در ترازوی قیامت نیست صاحب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر
زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را

چو خورشید است پیدا راز عشق از سینهٔ عاشق
نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

کمان میکرد طوق قمریان را قد چون تیرش
اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را

بنخل بارور سنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صاحب ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس کلبانگ عشرت در سفرها

نیستم یکلحظه بی مشق جنون هر جا که هست
نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا

نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خندها چون کبک در کوه و کمر باشد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گردبادی میتواند راهبر باشد مرا

از گرانسنگی نمی جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد

نیست چون نازک میانی در نظر آشفته ام | رشتهٔ شیرازهٔ از موی کمر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم | قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صاف پر صندل پرده پوشی درد را | حاش لله شکوهٔ از درد سر باشد

داغ رسوایی خدا داد دست منصور مرا | هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است | بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیحد را نمی آرد بهوش | نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه | میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری از رم آتش زیر پاست | گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
نور مه چون برق صاف پرده سوز افتاده است | ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا | پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام | حیرت فزود بسکه تماشای او
میبود کاش درد گرفتاریم یکی | پیوند دیگر است بهر جای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند | از دیدن حنای کف پای او مرا
از عشق جای شکوه نماندست در دلم | لطف بجاست رنجش بیجای او
اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار | ورنه زیاد بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصله یک نگاه دور | شوقی که میبرد بتماشای او مرا
خضر آورد برون ز سیاهی کلیم خویش | ای عقل واگذار بسودای او مرا

در آینه

در کار نیست شیشه و پیمانه دگر	صایب بست نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما	اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه	باش کوچکتر ز جام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را	فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی	چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود	چشم تنگ قمریان چون سرو داد اندام ما
طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد	تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست صایب جام عیش ما چو گل پا در رکاب	تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما	هست بر سی پارهٔ دلها مدار فال ما
پشت ما بر خاکساری وای ما بر بیکسی	وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
گردبادی را که می بینی درین دامان دشت	روح مجنونست می آید باستقبال ما
هر لباسی را که چشمی نیست در پی خوشترست	تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر	بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما
گوش این سنگین دلان از پردهٔ انصاف نیست	ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم	نیست صایب پیچ غم گر نشکند غربال ما

نداد عشق گریبان مست بیکس ما را	گرفت این می پرزور چون عسس ما را

اگرچه سنگ بر پس میکشند صیادان / کشیده است سنگِ نفس در مرس ما را
بگردِ خاطرِ ما آرزو نمی گردید / لبِ تو ریخت بدل نمکِ صد هوس ما را ٥
خراب حالی ما لشکری نمیخواهد / بست آمدن و رفتنِ نفس ما را
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد / که باغبان کند از چوبِ گل قفس ما را
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم / که خرجِ آهِ سحر میشود نفس ما را
غریب گشت چنان فکرهای ما صائب / که نیست چشم به تحسین هیچکس ما را

بجوش آورد باد نوبهاران خونِ عالم را / اگر چون غنچه از اهلِ دلی دریاب این دم را
ندارد حاصلی سامانِ عشرت در کهن سالی / که نتواند نشاطِ عید برد از ماه نو خم را
حجابِ دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی / نسازد بسترِ گل غافل از خورشید شبنم را
بجوشِ خلق از آن تشنه استادیم چرخ مینائی / که سرسبزی آب چشم باشد نخلِ ماتم را
گواه از خانه باشد غنچهٔ نشکفته را صائب / بشاهد نیست حاجت روی شرم آلود مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا / فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار گر خراشِ دلِ سنگِ خاره شد / آخر به تیغِ کوه سپر کوهکن جدا
از دورباشِ سینهٔ گرم ایستاده است / فانوس وار از تنِ من پیرهن جدا
چون خامه در محبتِ هم بسکه یکدلند / از هم نمی کند دو لبش را سخن جدا
صائب ز من مپرس حضورِ وطن که کرد / اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی بادهٔ نابست اینجا
دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا

همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون ریگ روان پا بر کابست

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی تر ز حبابست اینجا

میشود دشمن سرکش بتحمل مغلوب
خاک در کشتن آتش به از آبست

شمر از زندگی انفاس پریشان صایب
که نفس آنچه شمرده است حسابست

در زلف مده راه دگر باد صبا را
زین پیش ملرزان دل آسودهٔ ما را

گفتار ز کردار بمعراج برآید
از دست گشاده است پر و بال دعا را

همغز سبکتر شود از سنگ ملامت
از کوه بلندتر شوان کرد صدا را

هر سو مروای دیده که چون از حرکت ماند
رو در حرم کعبه بود قبله نما را

صایب بجز از جبههٔ واکردهٔ تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تاثیر دل پیدا ز چشم تر شود بینا
که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا

بچشم کم مبین ای ساده دل ما تیره روزان را
که صد آیینه از یک مشت خاکستر

نمی آید بکار پاک طینت پیشش ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود

ز سیل تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که در آیینهٔ تاریک روشنگر شود

عزیزان میشوند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را
محالست از جواهر بهره بدگوهر شود

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صایب
که نابینا شود گر حلقهٔ این در شود

پسته

درمانده این جسم نزارست دل ما / در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید / چندانکه درین سبز حصارست دل ما
تا باخبر از مستی خویشست پیاده است / از خود چو برون رفت سوارست دل ما
هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلی است / تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد / هم طالع خال لب یارست دل ما
هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است / بی قیمت از این مشت غبارست دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صایب نوای تو فکارست دل ما

تیرش

ز دست یکدگر شکرلبان گیرند سنگش را / ز شیرینی بحلوا احتیاجی نیست جنگش را
مرامی پرورد در کوهساری عشق سنگین دل / که باشد نار چشم آهوان داغ پلنگش را
ببال عاریت حاشا که تیغش سر فرود آرد / سبکدستی که پیکان بال و پر گردد خدنگش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری / نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را
من دیوانه را سرگشته دارد این طمع صایب / که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا / حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است / پای خواب آلودهٔ دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون لف تو دستم عمرها / گه بدوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن / گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده را گستاخ میسازد حضور دایمی / مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل

دو دهان مرز

دور باش من بود بس بیقراری چون سپند — گر گرانجانی کنم بیرون ز محفل کن مرا
جای من خالیست در وحشت‌سرای آب و گل — بعد ازین صایب سراغ از گوشهٔ دل

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را — گر باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
خم پر می بجنبد از جوش پنهانست بنشیند — کند در خامشی مهر لب اظهار عاشق
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد — ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق
ز خطر روزی که شد خون عقیقش سنگ دانستم — که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار ما را
گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد — ندارد لنگر کوه غم از رفتار ما را
می لعلی اگر در سنگ و پنهان کند صائب — بست از هر دو عالم نشأ دیدار ما را

شد بی‌صفا ز خاک سیه کاسهٔ آب ما — آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما
در کام شعله دم بشمار افتاده است — پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم — چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از خشت خم هزار در فیض می گشود — روزی که بود در گرو می کتاب ما
ازانکه سینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر — از سرکشی اگر چه نیاید بخواب ما
از شوق آتش تو سرانجام داده است — چندین کمند از رگ خامی کباب ما

صایب هزار حیف که چون دُرِّ شاهوار   لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا   ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

ز افتادگی مباد شوم بار خاطرت   تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا

حیفست اگرچه کذب بود بر زبان تو   از وعدهٔ دروغ دلی شاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم   ای پیر دیر همتی امداد کن مرا

گشته است خون مرده جان ز آرمیدگی   دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بفکر صایب من گوش عالمی   یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان با طپیدنهای دل کردم دویدن را   که هیچ راه گم کردن نمی باشد طپیدن را

ز بیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم   که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

از آن مرکز نمیشد آب گوهر از صفای خود   که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را

از آن دندان ز پیران گردش افلاک میگیرد   که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را

ز من صایب درین بستانسرا برگ خزان دارد   بدست افشاندنی از قید هستی پا کشیدن را

یکنفس گر دور سازی از کنار آینه را   میکند بیتابی دل سنگسار آینه را

عشق بیتابست ورنه طوطی گستاخ ما   همچو موم سبز دارد در کنار آینه را

در تماشای جمال خویش بیتابست حسن   میگذارد گل ز شبنم در کنار آینه را

چشم حیران مرا مژگان نمی پوشد بهم   بخیهٔ جوهر نمی آید بکار آینه را

مکدر بکر

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان … بسکه دارد شوق رویت پیکر آیینه را
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب … هر که سازد همچو شبنم بی‌غبار آیینه را
خاطر روشندلان بسیار صائب نازک است … میتوان کردن به آهی زنگبار آیینه را

سهل مشمر همت پیران باتدبیر را … گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز دست … هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف ساخت … احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار … آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور … نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر … میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند … نگذراند عشق از مصاحبان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون … نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست … من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
نیست ممکن صائب از دل عقدهٔ غم وا شود … ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

در آتش است نعل نسیم بهار را … رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است … پروای باد نیست چراغ مزار را
چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است … کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را
بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال … از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

بگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل   دست دگر بود کمر بهله دار را
صائب کنون که دور بکام تو میرود   بشکن بساغری سر و دست خمار را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما   باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد   گر سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم   گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست   پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم
نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست   گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
از شراب بارگ خامیست صائب موج زن   گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما   دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس   زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم می کنیم   با وجود بی سواری برق جولانیم ما
پشت چون آینه بر دیوار حیرت داده ایم   واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دار الامان گوشه تنهاییم   دشت دشت از سایه مردم گریزانیم
گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم   از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم   مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست   دایم از راه نظر در بند و زندانیم
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما   چون بخت تیره دایم در شبستانیم ما

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را	جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل	بلبل بچتر گل ننهد زیر بال را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود	بیطاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
ده در شود گشاده شود بسته چون دری	انگشت ترجمان زبانست لال را
صائب کشید سر بگریبان بیخودی	تسخیر کرد مملکت بیزوال را

شد استخوان دور فلک توتیا مرا	باری دگر نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است	حیرانی جمال تو بیمدعا مرا
خشمت خوردن من و عیبست پوشتنم	اینست از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم	نشکسته است آبله در زیر پا مرا
صائب نبسته است کسی پای سیر من	زندان شده است بند گران وفا

نگیرد دو کف بیمغز مانع سیر دریا را	سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا	بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین	خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد	که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
غرور من نمی سازد بهر صید زبون صائب	بگرد دام خود گرداندهام صد بار عنقا را

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها	٠	گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم به پاکی دامان غنچه میلرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم
هزار حرف زبانی به آن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست‌هاست که دست چرخ بی‌بنیاد را
نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
میگدازد نالهٔ من خانهٔ فولاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

ناله‌ام بسیار پرچانه بر آهنک زد
سخت می‌ترسم برحم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا گردد ز بی‌برگی زیاد
هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت‌تر گردد گره هرگاه صائب‌تر شود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

فانوس حجابست چراغ سحری را
دامن به میان برزده باید سفری را

بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته است
از شیشه شکستن نرسد بال پری را

بس جای که آهستگی انجاست درشتی
بی‌پرده کند نرمی گفتار کری را

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
در عالم ایجاد حقوق پدری را

صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایرهٔ چرخ پریشان نظری را

بساغر احتیاجی نیست حسنِ نیم مستش را — که بیخود شد می از پیمانهٔ چشمِ می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژکانش نکهدارد — ز افتادن بهر جانب نکاهِ نیم مستش را
بصید ماهیانِ لعلِ لبِ کجش کر سر فرود آرد — ربایند از دهانِ یکدکر چون طعمه شستش را
اکر ذوقِ شکستن این دلِ چون شیشه دریابد — چو سنک از مومیایی پاس میدارد شکستش را
زر در دامن درین عالم کسی صایب خبر دارد — که خالی آورد بیرون ز کامِ بحر شستش را

نیست پروای فنای خود دلِ وارستهٔ را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیار عشق کس را دل بمیسوزد بکس — از تبِ کرمست اینجا شمع بالین خسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب — باعثِ آوارکی کردد کمر کلدسته را
دعوی آهستکی ای مورِ پیش ما مکن — نقشِ پا هرکز نباشد مردمِ آهسته را
رشتهٔ اشکِ مرا بنکر ندیدستی اکر — در کره از پای تا سر رشتهٔ نکسسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج — سکهٔ قلبست رخسار بناخن خسته را
ای صبا مشتِ سپندی بر سر آتش بریز — کر بپرسد یار حال صایب دلخسته را

چه کردیدی کره تخمی پی فردا بکار اینجا — بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا
کره تا میتوانی باز کرد از کارِ محتاجان — چو پیکاران بناخن کردنِ خود در امحار
بشرمِ موشکافانِ قیامت بر نمی آیی — نظر کن از سرِ دقت به پشت و سعیِ کار
ترا در بوتهٔ کل بهر آن دادند این مهلت — که سیمِ ناقصِ خود را کنی کامل عیارا
نصیبِ تلخکامانست صایب میوهٔ جنت — دو روزی همچو مردان جکر دندان فشار

هست چون تاک پر از باده رگ و ریشهٔ ما
پیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما

قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد
گردبادیم که در رقص بود ریشهٔ ما

دامن تیشهٔ فرهاد بخون شیرین شد
بچه امید کند کار هنر پیشهٔ ما

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما

بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
چین جوهر چو با برو فکند تیشهٔ ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما

سر مردانهٔ خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان
که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه
ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

چو برگ بر سر حاصل نمی توان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگ راه دیگر نیست
ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دلیست که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دایم ز نازکیست دل افگار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت
چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

چون آدمی بکوی خرابات بی طلب
بر طاق نه صلاح فرود آر شیشه را

صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است ... زنهار زیر خرقه نهد ار شیشه را

خوردم فریب چرخ به همواریی که داشت ... کردم غلط برسم زنگار شیشه را

بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی ... طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صائب به پرده داری ناموس شد خلاص ... هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی من پیری دل خودکام را ... حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان بار زایست ... رنگ برگ خویش باشد میوه های خام را

داغ دارد میکشان را نشئه چشمهای من ... میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر ... خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران ... آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از درد و صاف می نظر بر نشئه است ... بادهٔ یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان ... میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را ... آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم ... بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که به میخانهٔ مستان افتد ... مصلحت نیست که هشیار نماید

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود ... در وطن هر که سبکبار نماید خود

در غریبی همه کس میشود انگشت نما ... هر گلی بر سر دستار نماید خود را

جای رحمت بر آن چشم غلط بین گر جهل ... خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب	این نمک در دل افگار نماید خود را

زخرمن صلح کن با دانه از دو پرینها	که بسیار دزبانِ ق کوته خوشه چینها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لشکر	بنگ دارد کفِ بیمغز را بالانشینیها
میان نور و ظلمت التیامی نیست حیرانم	که چون پیوست جانِ آسمانی با زمینیها
زگرد خط کرفتم بیصفا شد ظاهرِ آن لب	کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینیها
بذوقی باده در جامِ سفالین بخیم صائب	که از طاقِ دلِ فغفورِ چین افتاد چینیها

نیست بر سبزانِ گلشن دیدهٔ پرخونِ ما	تیغ خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگونِ ما
دور گردی میکند نزدیک راه دور را	نازِ لیلی شد نیاز از وحشتِ مجنون
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازمست	ورنه بیزار از تنِ خاکیست افلاطون ما
با هوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت	پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون
در ریاضِ آفرینش چون دو سرو توأمند	حسنِ روزافزون یار و عشق روزافزو
گرچه دارد بلبلها تازه روی باغ را	برگِ سبزی نیست صائب این چمن ممنون

از زخمِ زبان نیست گریز اهل رقم را	بی چاک که دیدست گریبانِ قلم را
ناخن نسکند پستی ما برگِ خزانست	چون سکه بزنجیر نداریم درم را
عشاقِ تو بر نقدِ روان کیسه ندوزند	زر لکهٔ پیسی است کفِ اهلِ کرم را
بینور نگردد دل از آلودگی جسم	از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

داغ عشرتها

داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
صائب کشم از چهرهٔ معنی ورق لفظ / تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

از علایق نیست پروایی دل بیتاب را / هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است / بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
طاعت نادرا می‌بود اگر کیفیتی / مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن / کوزهٔ سربسته می‌باید شراب ناب را
روشنم شد تنگ‌چشمی لازم جمعیت است / برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
نیست درمان دم کج‌بحثان بجز خاموشی / ماهی لب‌بسته خون در دل کند قلاب را
تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بس است همره توکل بود سفر ما را / یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش / زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار / ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب / نظر بسوختگانست چون شرر ما را

میکند خیال تنگ ظرف آب را / ویرانه سیل می‌شمرد ماهتاب را
عشقست ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده که پس بگیر پیمان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

دل می‌طپد بخون ز تمنای خویشتن
بر سیخ می‌کشد رگ خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

صائب چها بچشم تماشاییان کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

ه

تا کی در تهٔ زنگار بود خنجر ما
چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما

علم لشکر ما از سر جان خاستن است
زمزمه‌ای نیست که گردد طرف لشکر ما

نیست امروز بجمعیت ما سوخته‌ای
بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
بر مراد دگران سیر کند اختر ما

دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد
نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه شود
رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشهٔ خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما
بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

چون صبح در محبت خورشید صادقیم
این تب برون نمیرود از استخوان ما

ما خصم را از راه تواضع کنیم دوست
بندی شده است بی ثمری بر زبان ما

چون بید اگرچه تیغ زبانیم سربسر
بیرون نداد تیر کجی را کمان ما

قانع بیک سراب خشک است ازین جهان
چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما

مانده آرمیم

مانداست همچو دامن فانوس زیر خاک	دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم	بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمی کنیم	خاک مراد ماست همان آستان ما
صایب بلند مرتبه چون آسمان شود	بر سر زمین که سایه کند باغبان ما
اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را	جوانمرد است درد عشق پیدا میکند ما را
ندارد صرفه آینه ما را جلا دادن	شود رسوای عالم هر که رسوا میکند
اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد	که دیگر ساده از نقش تمنا میکند
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد	خیال دور گرد یار تنها میکند
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صایب	که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را
وحشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا	که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
بسکه آشفته ز سودای توام میگردد	صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه دهم	رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
تیغ هر جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر	چرخ هر چند که برداشت بیک دست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت	که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
طرفی نیست جز آینه مرا چون طوطی	هم منم صایب اگر هم سخنی هست
تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا	بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

درگره کارم نخواهد ماند دائم چون صدف / شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا
گر بپردازم بجود چون سیل جای طعن نیست / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا
مدتی شد بار بیرون برده ام زین آسیا / گردش افلاک کی غمناک میسازد
اشک تاک از می پرستی عذرخواه من بس است / این که ابر از گناهان پاک میسازد
صائبا از افسردگی خون در رگ من مرده است / کاوش مژگان آن بیباک میساز

گرفتگی دل از چشم روشن است مرا / گره بر رشته ز پیوند سوزن است مرا
جنون دوری من پیش میشود از سنگ / درین ستمکده حال فلاخن است مرا
از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم / که دست و ساعد شاهان نشیمن است
غزاله که مرا کرده است صحرائی / کمند گردنش از خود گسستن است
کسی که عیب مرا میکند نهان صائب / اگرچه چشم عزیز است دشمن است

نفس سوخته روشنگر جان است مرا / چون شرر زندگی از سوختگان است مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید / رفتن دل بنظر آب روان است
گرچه افتاده ام اما پی برداشتنم / هر که قد راست کند تیر و سنان است مرا
میکند سلسله عمر ابد را کوتاه / گرهی چند که در رشته جان است مرا
در خریداری درد تو بجان پیشتابم / ورنه یوسف بزر قلب گران است مرا
آب ز دیده خورشید گشاید صائب / در دل آینه عذاری که نهان است

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از دلِ گرم برافروز شبستانی را
تا ز رفقاست سررشتهٔ فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمعِ پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دلِ ویرانی را
هر که از دستِ زلیخای هوس سالم جست / بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیشِ آن کانِ ملاحت دهنِ خوبان چیست / در نمکزار چه قدرست نمکدانی را
وقت بسیار عزیزست گرامی دارش / بزرِ قلب مده یوسفِ کنعانی را
صائب از خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست / که ندیده است گلستان لبِ خندانی

بهرِ تر دامنی منمای آن آیینه رو را / مبادا از رنگِ خجلت سبز سازد حرفِ بدگو را
چه میدانند قدرِ روی نیکو را تهی چشمان / نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را
ترا از دیدن آیینه چون مانع توانم شد / که میسازد دو چندان خوبیِ آن روی نیکو را
همان در پیشِ چشمش گرد خجلت بر جبین دارد / اگر در سرمه خوابانند صد شب چشمِ آهو را
بیاضِ خوش قلم باشد بهشتی خوش نویسان را / مسلم کی گذارد کلکِ صنعِ آن صفحهٔ رو را
مگر واقف شد از جوشِ نشاطِ خونِ من صائب / که می‌بینم ز قتلِ خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد بگردشِ پیمانه آشنا / دیگر نشد بسبحهٔ صد دانه آشنا
میزانِ عدل میل بیک سو نمی‌کند / عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا
بر نقطهٔ دلست چو پرگار سیرِ من / این مرغ قانعست بیک دانه آشنا
شد نفسِ بدگهر ز مدارا اگر نه تر / ز احسان نمی‌شود سگِ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط یک خانه آشنا

صایب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار نگذارد
ز اشتیاق تو خونی که در دلست مرا

ز نام من بغلط هم دهن نسازد تلخ
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صایب
دران محیط که امید ساحلست مرا

آه می‌باشد مسلسل خاطر افگار را
در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را

عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور
مضطرب از طوفان نسازد دریای لنگردار را

شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر
پر میاور زینهار از دست گلچین خار را

در بهاران پوست بر تن پرده بیگانگی است
یا بسوزان یا بده جبه و دستار را

بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صایب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

[illegible]

بوالهوس را دائم از تیغ تغافل خسته دار

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا

گر برون آید بخون خود گواهی میدهد
ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا

از نوازش منت روی زمین دارد بمن
چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود
شمع اگر فانوس سازد پرده راز مرا

از دو عالم

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق — تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا
سیل از ویرانهٔ من شرمساری میبرد — نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز — عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان — باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند — که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن میلرزی — که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب — شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی برد هر اشکی که می باریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
گوهر شهوار مزد لب بجا واکردنست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم — شیر مردان را ز مژگان جبهه میخاریم ما
نیست صائب قیمت کوتاه بینان موی سر — آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را — پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — می برد پیش دو صد دعوی بی معنی را
سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم — نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

[illegible]

صایب از تیرگی بختِ سخن شکوه مکن / گر سیه خانه گزیری بنود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا / بو نکرده است صبا سیبِ زنخدانِ ترا
پردهٔ دیدهٔ با دام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزنِ مژگانِ
آنقدر هم می از طالع خود میخواهم / که لبرا ز لب پر کنم چاهِ زنخدان
پشتِ دستش هدفِ زخمِ ندامت کرده / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان
صایب از طبع باین تازه غزل صلح مکن / اولِ جوشِ بهارست گلستان ترا

در قلزمِ می همچو حبابست دلِ ما / از خانه بدوشانِ شرابست دل ما
سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم / بی پرده تر از عالمِ آبست دل ما
از جنبشِ مهدست گرانخوابی طفلان / از گردشِ افلاک بخوابست دل ما
اینجا که منم قیمتِ دل هر دو جهانست / آنجا که تویی در چه حسابست دل ما
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست / صایب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجتِ دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردشِ چشمی بود دلبس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آبِ شمشیرِ تغافل گشته ایم / میتوان کردن بگردِ دامنی تعمیر ما
از عیارِ نالهٔ ما دردمندان آگهند / میشود در زخم ظاهر جوهرِ شمشیر ما
مادر از فرزندِ ناهموار خجلت میکشد / خاکِ پس بالا نیارد گرد از تقصیر ما
خودسلم ز زلفِ درازِ خویش در بندِ بلاست / یکسرش بر گردنِ یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتهست — نارسائیهای قبالست دامن گیر ما

برچرخ محیط است فروغ نظر ما — ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم — پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما
شیریم ولی قدرت آزار نداریم — از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک — یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

با اختیار حق چه بود اختیار ما — با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست — دایم بیک قرار بود بیقرار ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود — ای چشم روز حشر مکش انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب — تا از میان گرد برآید سوار ما
در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست — صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

از ملامتگر نمیندیشد دل افگار ما — شور محشر خندهٔ کبکیست در کهسار ما
غنچهای سربمهر گلستان راز را — نافه واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
در شکست ناخن خود دست بر می آورد — آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما
کو می تلخی که تا بویش نهد پا در رکاب — چون کف دریا پریشان گو شود دستار ما



مغز دینداریست آن گوهر که ما خوش کرده‌ایم ‌ ‌ ‌ سبحه را در دل سراپا سر بسر و زنار ما
هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست ‌ ‌ ‌ از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا ‌ ‌ ‌ برگها را میکند فصل خزان از هم جدا
دریکسر د صحبت پیر و جوان با یکدگر ‌ ‌ ‌ تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند ‌ ‌ ‌ میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من ‌ ‌ ‌ میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند ‌ ‌ ‌ به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
لفظ و معنی را به تیغ از یکدگر نتوان برید ‌ ‌ ‌ کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا ‌ ‌ ‌ گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من ‌ ‌ ‌ کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است ‌ ‌ ‌ در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان ‌ ‌ ‌ هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دل صائب ‌ ‌ ‌ شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را ‌ ‌ ‌ بگل چیدن هدر میکرد خون لاله زارش را
مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا ‌ ‌ ‌ که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش
دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون ‌ ‌ ‌ شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم — بخاک لب‌گذر راند هر که لعل آبدارش را
مبرّا از سادگی رنگ اقامت در گذرگاهی — که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را
درین بستانسرا غیرت بنخلی میبرم صائب — که پیش از برگ ریزان خود فشاند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها — چون رم آهو بیابانی شد آرامها
دلبری از زلف و درد از خط از سر گرفت — میشود از خاک افزون حرص چشم دامها
خام کرد آن آتشین و آرزوهای مرا — گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست آید با وطن نقش گرامی گوهران — روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات — کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها
گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون — خانهٔ تاریک را روشن کند گلجامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را — بلندی حجت عجز است بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر پیش عوام و تماشائی — رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نیندیشد ز درد و داغ نومیدی دل عاشق — که از آتش بود پروانه راحت سمندر را
بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن — به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
من آن شیرین پسر را از پدر صائب آوردم — اگر طوطی ز بندی برون آورد شکر را

ز روی آتشینش حیرتی رو داد آتش را — که چندین عشق در کار از سپند افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد — چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را

برسوائی علم شد زین تهی‌مغزان می روشن | نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
کند کار ترا از زنگ دوزخ هم نمیسوزد | مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را
زندان ماه کنعان خویش صائب نگردانند | نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را | صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانندنی دارد | مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل | غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
ز سنگ کودکان مجنون ما پروا چه غم دارد | محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید | سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا | کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات ملست | دست برداشته دایم بدعا تاک آنجا
در محبت لب خشک و مژهٔ تر باب است | هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش | که حباب نفس صبح شود پاک آنجا
صائب از کوی خرابات بجائی نرود | دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

عشقت غمگسار دل دردمند را | آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود | یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پروانه دم چگونه ز بزمی که میشود | برخاستن ز جای فرامش سپند را

پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات	جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنیم	آورده ام بکف رگ خواب کمند را
صایب گهر بسنگدلان بی بصیرتیست	ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا	این مرپرورش شکر میدهد مرا
مانند لاله سوختن ما نیست روزیم	آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من	آتش چه پختگی ثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن	خون دل از پیاله زر میدهد مرا
شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ	صایب بالتماس شکر میدهد مرا

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را	چه ضرورست که آراسته سازد خوان را
کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید	خوابی از بند رهانید مه کنعان را
هر که بیحد شود از حد نکند پروایی	چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بسکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک	بی تامل نگذارم بجگر دندان را
بست بر خاک ز بی بال و پری صایب نقش	مگر از دور زمین بوس کند جانان را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را	کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را
کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم	نمیدانم که چون در بر کشم سپره روانش
اگر بر آسمان ما زرفتست آن هلال ابرو	بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد | ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش
چسان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب | که دارد در میان گرد کسادی کاروانش

هر خسی قیمت نمی‌داند نالهٔ شبخیز را | خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک است | پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم | خواب سنگین شد فسان این دشنهٔ خونریز را
عشق چون خونابه از دل پرخون فزون گیرد خبر | پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو می‌غلطد بخون | برنیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
در بهار سرخ روئی همچو جنت غوطه داد | فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را | که برد کوه غم از سینه‌ها گرانی را
درین دو هفته که در آتش است نعل بهار | مده چو لاله زکف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم | که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان | عزیز دار ریاحین بوستانی را
نشاط فصل بهار اینقدر رمی باشد | ز سر گرفت سما ما جهان جوانی را
تراکه پای طلب نیست همچو سنگ نشان | نگاهدار سر راه کاروانی را
بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد | زمان دولت صاحبقران ثانی را

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را | بخیه جوهر شود در زخم نمایان تیغ را

بخنجر

ریخت خونِ عالمی و مژگانِ او خونین نشد
تیزیِ سرشار سازد پاک دامان تیغ را

در دلِ فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود
خونِ گرمم شد چراغِ زیرِ دامان

عالمِ رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خوابِ پریشان

هر کجا آن تیغِ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان

بر دلِ پیران مخور کر خنجر سر پیش افکنان
بیشتر زیرِ سپر دارند پنهان تیغ

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
میشمارد مغتنم چون مدِ احسان

خونِ گرمم گر شود در دلِ منصور تیغ را
موی آتش دیده گردد زلفِ جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتلِ من دارد شتاب
شیونِ نخچیر می آید ز جوهر تیغ را

از شبستانِ عدم چون صبح طالع تا شدم
سینهٔ من بود میدانِ سراسر تیغ را

میکند بیتابی گوهر صدف را سینه چاک
گرد چون مقراض خونِ من دو پیکر تیغ

زنگِ کلفت از دلِ من گریه نتوانست برد
پاک نتوان ساختن با دامنِ تر تیغ را

عشقِ سرکش وقتِ استغنا بود خونریزتر
مدِ احسان در کشیدن باشد رساتر

بسکه خونِ گرمِ من جوشید با شمشیرِ او
حلقهٔ بیرونِ در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر
میدهد از هر نگاهی آبِ دیگر تیغ را

مدِ عمرِ جاودان تیرِ شهابی بیش نیست
گر بآیین تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

گر بریزد عشق خونِ عقل را از عجز نیست
داغِ نامردیست خونِ صیدِ لاغر

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان
پاک میسازند با دامانِ محشر تیغ را

قهرمانِ عشق بر گردن فرازان غالب است
کیست تا آرد برون از دستِ حیدر

صائب از زخم زبان چون بید میلرزم بخود — من که چون جوهر کنم بالین و بستر تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان شمشیر را — سخت رویی میشود سنگ فسان شمشیر را
گرچه صید لاغر من قابل فتراک نیست — میتوان کردن بسوزن امتحان شمشیر را
سینه صافان بیخبر از راز عالم نیستند — هست در پرداز جوهرها نهان شمشیر را
بوی گل از شهادت سرگرا بیتاب کرد — چون لب پان خورده می بوسد دهان شمشیر را
داس دایم در کمین خوشهای کشت است — آسمان دارد پی گردنکشان شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او بر کوه پشت — میدهد بیرحمی جلاد جان شمشیر را
بخت خواب آلوده دارم که در خونریز من — میشود جوهر رگ خواب گران شمشیر را
بسکه تلخی دیده ام صائب ازان بیدادگر — تلخ میگردد ز خون من دهان شمشیر را

شد مسلسل بوی گل زنجیر می باید مرا — بند لنگرداری از تدبیر می باید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال — پاسبانها از پلنگ و شیر می باید
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس — خلوتی چون غنچه تصویر می باید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من — بستر و بالین از ان شمشیر می باید
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکلست — بیقرارم خاک دامنگیر می باید
از نوازش بیشتر مینالم از پرسش بخود — جنبش گهواره بیش از شیر می باید
چون هدف گردنکشی از خاکساری کرده ام — سینه آماده صد تیر می باید مرا

بلندپیما

نیست پیدا از نشو صایب اگر خون میخورم
در نفس چون صبح دم تاثیری باید مرا

عمر نیست حلقه در میخانه ایم ما
در حلقه تصرف پیمانه ایم ما

از نورسیدگان خرابات نیستیم
چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما

عشاق را بتیغ زبان گرم میکنیم
چون شمع تازیانه پروانه ایم ما

در مشورت اگرچه گشاد جهان ز ماست
سرگشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوتهست
این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم
تا چشم میزنی بهم افسانه ایم ما

مهربان در آب و گل ما سرشته اند
صایب خمیرمایه بتخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام
تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن
من که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست
وقف بلبل میکنم دربسته باغ خویش را

بیش ازین صایب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از بیدلان باد و نا ایم ما
از هواداران پا برجای این ایم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیان بی زبان عالم آبیم ما

تار سایهای طالع مانعست از اتحاد
ورنه با موی میان یار سیم تا ایم ما

راحتِ دنیا حجابِ دیدهٔ بیدار نیست … بر بساطِ گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما
قهر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم … گر بظاهر در لباسِ صوف و سنجابیم ما
کاروانِ ما سبکباران نمیداند مقام … صفحهٔ خاکست چون آینه سیمابیم ما
غافلیم از ترکتازِ چرخ صائب از غرور … پیشِ پای سیلِ بی‌زنهار در خوابیم ما

تیشه می‌گیرد اگر چون شمع بر بالین مرا … از خمار می نمی‌شد دل سیه چندین مرا
داغ دارد شعلهٔ سرگرمیِ خورشید را … پخته گردد خشتِ خامی گر شود بالین مرا
میکشد دستِ نوازش بر سرِ دریا ز موج … آنکه بر دل می‌نهد دست از پی تسکین مرا
سرمه میکردم برقِ تیشه سنگِ خاره را … گوشهٔ چشمی اگر می‌بود از شیرین مرا
استخوان در پیکرِ من توتیا خواهد شدن … خوابِ غفلت گر باین عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغانِ من … میکند تمکینِ خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از ناز و عتابِ او ندارم شکوه … مدِّ احسانیست از ابروی او هر چین مرا

گلست بادهٔ گلرنگ باده خواران را … مدام فصلِ بهارست میگساران را
ز گریه ابرِ سیه میشود سفید آخر … بشست اشکِ ندامت سیاه کاران را
ز پای خُم چو شدی سر گران سبک برخیز … گران مگرد بخاطر بزرگواران را
کنند بی‌نمکان با شراب کارِ نمک … مده بمجلسِ می راه هوشیاران را
چه حاجتست بسنگین دلان می آموزی … فسانِ خویش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد امیدِ من از آن خطِ سبز … که وقتِ شام بود عید روزه داران را

و نیز کرد

فریبِ گریهٔ زاهد مخور ز سپاده دلی — که دام در دلِ دانه است سبحه داران را
ازان گروه طلب چون شکر حلاوتِ عیش — که در رکاب دویدن نی سواران را
دران ریاض که صایب بنغمه گرم شود — خزان نیفکند از جوشِ نو بهاران را

ندارد خواب چشمِ عاشقِ دیوانه در شبها — نمی‌افتد ز جوشِ خویشتن میخانه در شبها
ز حرفِ پوچ دلهای سیه را نیست پروایی — که خواب آلود کار از خوش بود افسانه در شبها
نگردد خواب گردِ دیدهٔ خونبار عاشق را — که از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها
دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی — ز چشمِ جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
مبادا آهِ کم فرصت بدامانت درآویزد — ز خلوت برمیا ز نهار بیباکانه در شبها
پریشان میکنی جمعیتِ شب زنده داران را — بزلفِ خود مکش ای عنبرین موشانه در شبها
مکن پهلو ببستر آشنا صایب چو بیدردان — سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

ما توان از خونِ ما کردن نگارین دست را — از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را
انتظارِ قتل کار عاشقان را ساخته است — تا تو میسازی بلند ای کوهِ تمکین دست را
پای ایمانِ جهانی در خمِ الغزید نیست — برمیار از آستین ای دشمنِ دین دست را
بحر را سرپنجهٔ مرجان نیفتاد از جوش — چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را
خون گریبان میدرد از زخم مردم بر تنم — تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را
پیش تو را تیشه ام در حملهٔ اول گداخت — نیست با من نسبتی فرهادِ سنگین دست را
قمریان را عشق ای سرو از دل باز کن — تا بکی بیکار بتوان داشت چندین دست را

کی بجوش قطره صائب بحر رنگین میکند	آنکه چون مو جان کند از بحر خویش دست را
جذبهٔ مجنون سبکسار در تمکین سنگ را	در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
میتوان دل را بآهی کرد از غمها سبک	یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
بر گرانخوابان غفلت مهربانست آسمان	گر فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم	سیل نتوانست کند از جای خود این
اشکهای گرم بر من ورچه چندین میرود	شیشه جانهای من دارد تسلا این
بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران	شیشه در بار است از نازکدلی این
بر خمار سنگ طفلان صبر کردن مشکلست	میکنم بالین خود شب بهر تسکین سنگ را
سختی ایام باشد بر سبک عقلان گران	کی کند دیوانهٔ پرشار تمکین سنگ را
بود اگر زین پیش صائب در گرانخوابی مثل	شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ
می لعلی جو استهره سازد ظلمت شب را	کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
بهشت نسیه این میشد همین جا نقد پر حمت	بمذهب جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او	زآب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوسی چند شیرین کن دهان تلخ کامان را	که از خط در کمین و زیر سیاهی هست آن لب را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری	که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک عقلان	که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری	که نگشاید گره از دم بغیر از سنگ عقرب را

مکن درهم

مکن دستِ احسان کوتهی گر منصبی داری — که باشد با درستی لنگر آرام منصبها
بزرگی نگردد راست چون دیوار مایل شد — عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب
من و کنجِ خمول و فکر زاد آخرت صائب — گوارا باد بزمِ عیش خوش‌وقتانِ مشربها

خوابِ ناز از حسنِ روزافزون نشد سنگین ترا — لنگرِ گهواره بود از کودکی تمکین ترا
با تو چون گردند خوبان همعنان گز کودکی — مرکبِ نی برق جولان بود در زیر زین ترا
پیش از ان کز خونِ بلبل غنچه گردد شیرمست — بود در گهواره دست از خونِ ما رنگین ترا
شوخیِ اطفال را در روزگار کودکی — بود دلگیر چون معلّم پلهٔ تمکین ترا
صبح از آغوشِ گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب — گر گلِ پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
این نگارا از بر دستان که خواهد چله کرد — بادهٔ پرزور چون نگشود زابرو چین ترا
جوهرِ ذاتی بود سنگِ فسان شمشیر را — ساده‌لوح آنکس که بیرحمی کند تلقین ترا
چهره‌ات در خواب خندان‌تر ز بیداری بود — گریهٔ شادیست کارِ شمع بر بالین ترا
تیر را از کیش می‌آرد دل‌آزاری برون — بر دلِ موری مخور گر هست دردِ دین ترا
گر به تحسینِ تو نگشایند لب صائب مرنج — گر سخن‌فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

بسته است چشمِ روشن از سیر بالِ ما را — چون شمع پیشه باشد در سر نهالِ ما را
گرد یتیمی ما چون گوهرست ذاتی — نتوان فشاند از دل گردِ ملالِ ما را
ما را ز زیر پرست ای بآن گلستان — هر چند سخت بندد صیاد بالِ ما را

اگر کسی داد ما را از غنا آنچه بایست	سم میکند در آخر فکر مآل ما را
دایم بآب رویم از فیض خاکساری	از دست هم رباید رندان سفال ما را
در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست	سر ناقصی چه داند صائب کمال ما را

ز چشم خلق پنهان دار کنج عزلت خود را	مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را
غبار خاکساری دورباش چشم بد باشد	گرامی دار چون گوهر یتیمی کلفت خود را
فساد طاعت بی پرده افزونست از عصیان	نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را	بآغوش لحد انداز خواب راحت خود را
بآه سرد فوت مطلب دنیا نمی ارزد	بهر باد مخالف دل ملرزان رایت خود را
شب قدرست دولت نیست لایق چشم ازو بستن	به بیداری بسر آور روزگار دولت خود را
اگر خواهی چو یوسف در ته یک پیرهن باشی	مده تا ممکنت از دست دامن فرصت خود را
بکام مرد و عالم گر زبان خواهش آلاید	پر از خاشاک کن صائب دهان غیرت خود را

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا	جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
غیر حق کردم فراموش هرچه در دل داشتم	طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد
در گذار سیل بودم داشتم تا خانه	از گرانان ترک خانمان پناهی شد
بی ندامت بر نیامد یک نفس از سینه ام	زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا
معنی بیگانه کرد از آشنایان فارغم	لشکر بیگانه از آفت پناهی شد مرا
تا کشودم دیدهٔ انصاف سر داغ پلنگ	در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا

تحقیق لمعه

ناظر بعفله

تا نظر بر خامهٔ نقاش افکندم ز نقش — هر کجی از راستی بینی کج کلاهی شد مرا
صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم — دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا — درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام — خط کشیدن بر جهان خط امانی شد
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — قطره از دقت محیط بیکرانی شد
بسکه دیدم بی ثباتی از جهان بیوفا — خاک ساکن در نظر آب روانی شد
تیر آهی از پشیمانی بجست از سینه‌ام — گرچه از بار گنه قد چون کمانی شد
حرف پیمانی مرا پیوسته در خمیازه داشت — مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا
شوق من افتاده نگذاشت در روی زمین — نقش پا از بیقراری کاروانی
پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب — در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

تلخی عالم نا پا ز شراب است مرا — تری بدگهران عالم آب است مرا
تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب — آب حیوان بنظر موج سراب است مرا
لب بدریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام — آب وجمع چو شد عالم آب است مرا
جز در دوست که بیداری دل می‌بخشد — تکیه بر هر چه کنم باعث خواب است
میدهد شادی بیدرد مرا غوطه بخون — خندهٔ کبک دری چنگ عقاب است
کمتر از جنبش ابروست مراد و ز نشاط — خوشدلی چون مه نو پا برکاب است مرا
مطلب افتاده مرا شدی و بدخوئی تو — غرض از نامه نه امید جواب است مرا

نیست کاری بدورویان جهانم صائب — روی دل از همه عالم بکتابست مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را — ریزش سفید میکند ابر سیاه را

نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد — حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

زافتادگی بمسند عزت رسیده است — یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایرهٔ حسن شد تمام — آغوش هاله کرد کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز — صائب دوام دولت جاپس شاه را

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را — که من از عرض جوهر مردو پستر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل — حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تردامنی گردیده ام چون موج دریائی — خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را

ز سربازی درین گلشن چنان خوش وقت میگردم — که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

مرا این روسفیدی بس میان تیره روزان — که کردم صرف آن آیینه رو خاکستر خود را

بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را — نمی بازم چو کوه از هر صدایی لنگر خود را

ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم — که چون مجنون بپای مرغ میخارم سر خود را

بود در جوشن داود صائب عاقبت بینی — که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

داغست لاله زار دل دردمند ما — خواند نوا با آتش سوزان سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم — ترجیع بند ناله بود بند بند ما

ماازنزابر۲

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم / سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد / این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوشنوا شود / بند زبان ما چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد / گردن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستیم / چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صایب چو آفتاب جهانگیر میشود / حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا / هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
باغ و بهار من نفس آرمیده است / بیماری نسیم شفا میدهد مرا
مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ای / چون موج سر بآب بقا میدهد مرا
در چشم این سیاه دلانم اگر چه خوار / آب حیات جان به بها میدهد مرا
سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل / آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقهٔ زر است / هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار / در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا
استادگیست قبله‌نما را دلیل راه / حیرت نشان براه خدا میدهد مرا
این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام / صایب نشان بتیر قضا میدهد مرا

با طلب مطلوب همخانه می یابیم ما / نور شمع از جبههٔ پروانه می یابیم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت / لذتی کز معنی بیگانه می یابیم ما

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف — تار و پود دام را از دانه می یابیم ما
موشکافان را نمیگردد صف مژگان حجاب — پیچ و تاب زلف را از شانه می یابیم ما
روی گرد آلود خاک از سیلی طوفان نیافت — این صفا کز گریهٔ مستانه می یابیم ما
از گشاد سینه می بخشند جز روی گشاد — وسعت میخانه از پیمانه می یابیم ما
چشم حق بین را نگردد کثرت از وحدت زیاد — نه صدف را گوهر یکدانه می یابیم ما
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است — این گره در کار خود از دانه می یابیم ما
سالکان صائب نمی یابند از پیران خویش — آنچه از بازیچهٔ طفلانه می یابیم ما

خط نسازد بیصفا آن عارض پرنور را — از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوهٔ مهر خاموشی میخواست گیرد از دلم — ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی — نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس بیگناهان را گزید — نیش گردد آتش آخر خانهٔ زنبور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند — باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا — خون این بیگنهان عالم آبست ترا
ناله گر از جگر سنگ برون آرد آه — از دل همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نالهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه به خورشید جهانتاب کند — چه غم از سوز دل و چشم پرآبست ترا

بادهٔ نابست ترا

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال / بسکه در کشتنِ عشاق شتابست ترا
خطِ شبرنگ کز و حسن نهد پا بحساب / شبِ نوروزِ من و روز حسابست ترا
در گلستانِ تو هر سرد نفس محرم نیست / گوشتی کز مزه مرغِ کبابست ترا
بگذر از چهره اندیشه صائب بهار / دل اگر آینه صدق و صوابست ترا

پرگل بود ز مهر خموشی دهانِ ما / در کام همچو غنچه بگردد زبانِ ما
آسوده است خانه ما ز آفتِ نزول / دارد ز زر در خویش نگهبان گمانِ ما
از پیچ و تابِ فکر درین بوته گداز / شد مغز نال در قلمِ استخوانِ ما
ما از سخن بچشمه حیوان رسیده ایم / تابوت کیست تخته نماید دکانِ ما
در فکر ما اگر رسد کس غریب نیست / بیرون نمیرود خبر از کاروان
صد برقِ خانه سوز درین مشتِ خارِ ماست / کاوش مکن بخار و خس آشیانِ ما
صائب گره ز زلفِ سخن باز کرده ایم / پیچیده نیست جوهر تیغِ زبانِ ما

مرا ز نشأ می ساخت کامیاب هوا / که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاجِ ظلمتِ ابرست باده روشن / که دل سیاه کند بی شرابِ ناب هوا
بگردش آر می پرده سوز را ساقی / که شد ز ابرِ سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامه ما / چنین شود بطراوت گر از سحاب
شکایتی که مرا هست از بهار اینست / که میکند ز تری آب در شراب
برون کن از سر نخوت هواپرستی را / که چون حباب کند خانها خراب هوا

هواپرست بود هر نفس بشاخ دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / نفس چگونه کند راست در حباب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد / چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا
شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب / که دلپذیر بود موسم شباب هوا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا / تنگ ظرفم رنگ می مدهوش میسازد مرا
مهرهٔ گهوارهام اشکست چون طفل یتیم / میخورد خون دایه تا خاموش میسازد
شعلهای شوخ از صرصر شود بیباکتر / سیلی استاد بازیگوش میسازد
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم / گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد
صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد / گوش سنگین و لب خاموش میسازد

فلک پرواز سازد آه را درد گران ما / پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
ز بیمغزان خدنگش گر چه پهلو میکند خالی / همان چون قرحه میغلطد به پهلو استخوان
بجز غفلت متاعی نیست ما گمکرده راهانرا / جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان
باحوال دل صدپارهٔ عاشق که پردازد / زتمکین گل نمیچسند طفلان در زمان
صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند صائب / ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما / حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هرکه خود را جمع میسازد همه عالم درو ست / بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما

شکوه با مار استی از چرخ کجرو میکنیم   راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصالِ یار محرومیم با همخانگی   در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
از حقیقت روی صایب در مجاز آورده ایم   ماه را دایم ز طشتِ آب میجوییم ما

چهرهات خورشید سیما میکند آینه را   لعلِ جان بخشت مسیحا میکند آینه را
گرچه از آینه گویا میشود هر طوطئی   طوطیِ خطِ تو گویا میکند آینه را
چون بر آرد شوکتِ حسنِ تو دست از آستین   شق چو ماهِ عالم آرا میکند آینه را
دیدنِ پیشانی واکردهات هر صبحگاه   چینِ جوهر از جبین وا میکند آینه
چون زمینِ مرده کز ابر بهار گردد تازه رو   از عرق روی تو احیا میکند آینه را
ساده لوح آنکس که بهر دیدنِ رخسار تو   تختهٔ مشقِ تماشا میکند آینه را
شوقِ دامن گیریِ تمثالِ آن یوسف لقا   دستِ گستاخِ زلیخا میکند آینه را
نقشِ بد کردار خواهد خانهٔ دل را سیاه   زنگ بر زنگی گوارا میکند آینه را
کلکِ صایب چون عصای موسوی در رودِ نیل   رخنها در سینه پیدا میکند آینه را

چهرهات گل در گریبان میکند آینه را   طرهات سنبل بدامان میکند آینه را
از سرِ زانو اگر یکدم گذاری بر زمین   دل طپیدن سنگ باران میکند آینه
میشود پاک از قبولِ نقشِ لوحِ سادهاش   گر چنین روی تو حیران میکند
طوطیِ ما را کُند آینه گر شیرین زبان   نطقِ ما هم شکرستان میکند آینه
آفتابِ بی زوالِ عارضِ او از شکوه   همچو صبح از سینه چاکان میکند

ساده لوحانی که برگردند از آیین خویش   آن فرنگی کافرستان میکند آینه را
میزنم من صایب از شوق لبش بر سینه سنگ   لعل میگونش بدخشان میکند آینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب می نوش مرا   با چنان هوش ربایی چکند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام   خواهی آمد عرق آلوده بآغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینهٔ من   میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود   ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صایب که ز خود دارد دو   در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

یکبار سحر به شبستان من درا   چون بوی گل نهفته باین انجمن درا
از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ایم   از در گشاده روی چو صبح وطن درا
تا چند در لباس توان کرد عرض حال   یکره بخلوتم بتهٔ پیرهن درا
خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند   خندانتر از سهیل بخاک یمن درا
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را   بیرون در گذار و باین انجمن درا
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است   بند قبا گشوده بآغوش من درا
آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست   ای سنگدل بصایب شیرین سخن درا

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا   که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر   نهفته‌های پسر از پدر شود پیدا

برنگ زرد

برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بمهر خموشی ز نیزه بازان ایمن که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسختی ایام وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز سرد دل افسرده معنی روشن که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
توان ز ساده دلی یافت رازهای مرا چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا
ز همرهان به دورست عمر جاویدان سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا راه دوری پیش داری و به پس کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی سایگان افکندنست این همای خوش نشین را در قفس کردن
در خراباد دنیای دنی چون عنکبوت تار و پود زندگی دام مگس کردن
در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن
جست و جوی گوهری گر دست بیرون میدهد همچو غواصان بجان بی نفس کردن
میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام تکیه در فریاد با فریادرس کردن
میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید لوح دل را تخته مشق هوس کردن
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست آشیان آماده در کنج قفس کردن
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن
نفس بد کردار صائب قابل تعلیم نیست این سگ دیوانه را چندین مرس کردن

یک نظر بازیست نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت — ابر میپوشد زمین از دور گلزار ترا
خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان — طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشیدست یک چشم پر آب — چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپد بهم کام و لب از شیرینیش — نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود — نازکی کانست در پیرخار دیوار
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را — هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا
ساده میساز از جوهر روشنی آیینه را — نیست پروای خط شبرنگ رخسار
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلود ساخت — احتیاج دورباشی نیست گلزار ترا
آب میگردید در چشم ترازو گوهرش — یوسف مصری اگر میدید بازار
مرگ نشواند عنان بیقرار از اگر رفت — نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا
گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است — هر که صائب از تو نشنیده است گفتار

دل مقید بشکرزار هوس نیست مرا — رشتهٔ حرص بپا همچو مگس نیست مرا
همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راهست — گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا
میکنم صرف شکرخندهٔ بی پروایی — گرچه چون صبح فزون از دو نفس
از می عشق بود مستی پروانهٔ من — هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش — چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا

بجز از خوشی

بحر از جوش گهر یک دل پر آبله است / در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا

صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت / دل بجا از نفس هرزه مرس نیست

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا / میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام / وام خود خواهد ز من هر طلبکاری جدا

چون کنه کاری که هر ساعت ز عضوی برند / چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری

تا شدم بعشق سیلرزم بجان خویشتن / هیچ بیماری نگردد از پرستاری

حسن سرکش کا فغان ز جوش خریداران شود / دارد از مرطوق قمری سرو زناری

دست حسن خار دیوار است از گل بی نصیب / ورنه دارد دامن گل هر سر خاری

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ / اینچنین پیوندها کردست بسیاری

گر زند آتش بجان و یش چنین آینه را / زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال / میکند پر نافه چون صحرای چین آینه را

بر سر زانو بچندین غ تش جا میدهند / تازه رخساران ز چشم پاک بین آینه را

جبههٔ او را گشایشهاست از چین غضب / موج صیقل میکند روشن جبین آینه را

تا بر آمد خط سبز از لعل شکر بار او / عکس طوطی زهر شد زیر نگین آینه را

از قبول نقش دل را پاک سازد دیگری / به بود زنگ از حصار آهنین آینه را

در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر / کلک صائب از حدیث شکرین آینه را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا
بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان — گرم رفتاری خجل از راهبر دارد مرا
خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیرتم — وای بر آنکس که خواهد پی سپر دارد مرا
آسمان صائب یکی از پیر و پایان اوست — گردش چشمی که از خود بیخبر دارد

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را — سنگ اطفال شود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش پر مجنون را
چشم آهوست سیاهی سپاهی بلدش — نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گریز — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را
گرد ازان لف نه دیدی دل بیتاب مرا — در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر نظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر مجنون را
میشود تار سیه خیمهٔ لیلی صائب — دود آهی که برآید ز جگر مجنون را

پیچیده اند در هجر تو بر یکدگر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا
از هیچکس مرا گله نیست چون گهر — گر آب خود شده است گره سخت تر مرا

چون تیر تا بهدف نکنم هیچ جا مقام ‎ بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
چندانکه موی پیش ز پیری شود سفید ‎ کوته شود امید چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکنی ‎ نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت ‎ افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر
صائب ز هوش ناقص خود میکشم ملال ‎ خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق کو تا چاک سازم جامهٔ ناموس را ‎ پیش زهاد افکنم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد ‎ نبض من بندد زبان گردید جالینوس را
مرد خودآرا نمی باید بصیرت چشم داشت ‎ عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج ‎ هست در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان ‎ رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را
میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق ‎ شمع چون پروانه در رقص آورد فانوس را
بر سر گنج است صائب پای من تا کرده ام ‎ چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را ‎ من براه انداختم این کاروان خفته را
شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند ‎ برده گویا خواب مرگ این کاروان
نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد ‎ راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهرهٔ بیشرم پامال نگاه ‎ میرود گلشن بغارت باغبان خفته را
مرگ را ارباب غفلت تلختر از زندگیست ‎ گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مُهر بر لبِ زن که میریزد نمک در چشمِ خواب / خنده بی‌شرمی گلها خزانِ خفته را
عالم از افسردگان یکچشمِ خواب آلود شد / کو قیامت تا برانگیزد جهانِ خفته را
جانِ قدسی را بنورِ عشق صائب زنده دار / شمع می باید ببالین میهمانِ خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را / بدُرد باده کن تعمیر احوالِ خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من / نسوزد آتشِ می پردهٔ شرم و حجابم را
از آن چون موجِ می آتش دیده یکجا نیست آرامم / که آتش طلعتان دارند نبضِ پیچ و تابم را
بدامانِ قیامت پاک شو انگر دخونِ من / همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش / اگر صد بار دریا بشکند بر سر حبابم را
نگردید از جهانِ بی نمک شوری مرا حاصل / مگر شورِ قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماهِ نو سر از پای تواضع بر نمیدارم / اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید / بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را / گران بخاطرِ مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو و گر بروی / کم از فضیلتِ طاعت مدان اطاعت را
اگر غذای جهان را سمیع میدانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز دردِ نماز وقتِ طعام / ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
ز خلقِ خوش شکر و شیر باش با احباب / ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را / بجمعی که روی ختم کن تلاوت را

یکمراز دهن

نگیرد از دهنِ خلق حرف راز بهار
بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل
مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند
شکنجه ایست فقیرانِ بی بضاعت را

اگر قدم نتوانی ز بزمِ خلق کشید
بگوشِ جان بشنو ما پس این نصیحت را

سبک جولان کند شوقِ سبکروحش گرانها را
بدنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

زحیرانی خرد شد خشک تا تردستیِ صنعش
بدور انداخت بی آب آسیای آسمانها را

چنان کز ابرِ رحمت ناودان سیل اللسان گردد
ز ذکرِ حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نیم از هرزه نالان چون جرس در راهِ عشقِ او
ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را

ز درد و داغِ عشق آنها که میگویند باز آیند
زخامی در تنورِ سرد می بندند نانها را

ز سختیهای دوران قانعان را نیست پروائی
هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیمِ صبح از تاراجِ گلزاری که می آید
که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

چنان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغِ زبانها را

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا
جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمعِ این نه محفلم
نیست رزقی جز سر انگشتِ پشیمانی مرا

زندگی گردید از قدِ دوتا پا در رکاب
برد از عالم برون این سیچ کانی مرا

در دبستانِ تأمل کرده ام روشن سواد
ابجدِ اطفال باشد خطِ پیشانی مرا

پنجهٔ خونینِ تهمت جلوهٔ گل میکند
در گریبانِ حیا از پاکدامانی مرا

[illegible]

فارغ از آمد شد نقش بد و نیکم که ساخت
خانه دربسته چون آئینه حیرانی مرا
از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مغرب گنج گهر گرداند ویرانی مرا

می جانبخش اگرچه جام زر میگیرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا
نگردد عشق خون آشام غافل از دل پرخون
که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا
دل دشمن سر بی‌مغز ما را گرم میسازد
که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از
مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید
که در هر گردشی جان دگر میگیرد از
ز شوق بوسه هر ساعت هزار غنچه مینالد
لب ساقی همانا پنبه در میگیرد از
دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری
که ساقی باقی شب را سحر میگیرد
ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد
یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از
که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می نشاندی پنبه بر میگیرد

جنت دربسته سازد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون بید پوشی ترا
حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار
رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی
میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی
بیش شد رعنائی نفس از خشن پوشی ترا

میوه بسیار نکرد

هوشیاری ننگ غفلت میبرد صائب ز دل / دل سیه چون لاله میگردد ز می نوشی ترا

مینماید پای کوبان دار را منصور ما / تاک را آتش عنان سازد می پرزور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید / ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را شعور / نیست ممکن خم برآید با می پرزور ما

زخم ما را مرهم شکرخندی نمی آرد بشور / بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

گردن بیهوده از دور مینا میکشد / گوشش ماهی میشمارد بحر را مخمور ما

عقل ناقص پرده ساز و نغمه‌ها را ده سوز / ساز چون گردد بقانون خرد طنبور ما

گرچه پیریم از جوانان جهان خوشدل تریم / خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست / دست کوته دار ای ماه از شب دیجور ما

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست / صافی شهدست شمع خانهٔ زنبور ما

خاکساری پیش ما از ملک چین بالاترست / آب ز ظرف سفالین میخورد فغفور ما

سخت جانیهاست دامنگیر ورنه شرار / جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است / کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را / میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را

میتوان در سینهٔ روشن ضمیران روی دید / آب میسازد فروغ این گهر گنجینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است / پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را

دیدهٔ آئینه را چون سر بلو د موی زیاد / پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانهٔ آیینه را
چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشاندنست
چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را
نیست صایب حلم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
گشاده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم
زکوه درد ز بس نبض آرمید مرا
ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت
چگونه اختر طالع شود سعید مرا
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیده سفید مرا
ز روی تازهٔ من تازه روست صایب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی از جهان آن نگه جادو مرا
چون دهانش زود بی نام و نشان خواهم شدن
گر چنین پیچد بهم فکر دهان [میان] او مرا
نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان واکنم
گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا
از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا
سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا
آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر می بود در پهلو مرا

می پرستی فارغ از مصحف‌بتانم کرده است / ساغر می همدم و میناست همزانو مرا
چون شرار از سنگ دارم خانه هر جا میروم / میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند / آسمان کی باشد کمان حلقه بر بازو مرا
خورده‌ام خون کرده‌ام تا مشک خوش‌حرفی ترا / در گره چون نافه مهمانست ماندن بو مرا
از زبان شکر نعمت را تلافی میکنم / آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا
بود آن سرو روان در حلقهٔ آغوش من / نالهٔ قمری بدور انداخت از کوکو مرا
صایب از آب مروت دیدهٔ گردون تهیست / چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا / نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا
گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم / زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می‌آرد کلیم خود برون / نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا
بود از بس بر دل من دیدن مردم گران / شد سبک در دیدهٔ کوه قاف چون عنقا مرا
مهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن / منت گویایی از کس نیست چون عیسی مرا
حسن عالمگیر را هر جا که خواهی حاضر است / هر غباری محمل لیلی است زین صحرا مرا
نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش / مهر خاموشی چه پا زد با لب گویا مرا
با کمال قرب از پاس ادب خون میخورم / پنجهٔ خشکی است چون مرجان ازین دریا مرا
چون الف در بسم گرد محو باقی میشود / عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا
در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان / توشهٔ راهیست صایب چشم از دنیا مرا

قدر پستی کند سلطنتِ عالم را
هوسِ ملک بناشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گنه هست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیشِ چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن بکند صحبتِ نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سرِ شبنم را

کجی از بدگهران صحبتِ نیکان نبرد
ظفر از تیغ محالست برآرد خم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن
هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

حق محالست بهر کز نسپاند خود را
در کفِ دیو قراری نبود خاتم را

دانش اوراست مسلّم که بتردستی شرم
گردِ خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

کار اکسیر کند همتِ ذاتی صائب
خاک در دستِ زر و سیم شود حاتم را

متفرقات

ای خار و خسِ بحرِ ثنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر ز مدیحِ تو دهنها

یکبار برین نه چمنِ سبز گذشتی
سر در پیِ بوی تو نهادند چمنها

ای در آتش از گلِ روی تو نعلِ لالها
ماهِ رخسار ترا از حلقهٔ خط هالها

جمع برگرد پریشان گرد دیر از جهان
میرسد یکجا بدل فیضِ پریشان نالها

مباش ای نوردِ عشق نومید از طپیدنها
که در راهِ حجازی میرسد از خود رمیدنها

ورق گرداند پروازِ نشاط از دفترِ بالم
بچشمِ انتظار افتاد دورانِ پریدنها

غمِ حساب ندارم ز می پرستیها
که نیست قابلِ تعبیرِ خوابِ مستیها

بقدرِ آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته ایم عیارِ بلندی پستیها

در آتشم ز دیده

در آتشم ز دیدهٔ شوخِ پرستارها
در هیچ خرمنی نفتد این شرارها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پارها

ای ز مژگانِ تو در چشمِ گلستان خارها
گل ز سودای خطت افتاده در بازارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل
جست برقِ آب شد مُهرِ لبِ گفتارها

خاکساران غافل از احوالِ عالم نیستند
در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

ای رهِ خوابیده را از نقشِ پایت بالها
از خرامت عالمِ آسوده را زلزالها

ریزشِ این تنگ‌چشمان تشنگی می‌آورد
وای بر کشتی که خواهد آب ازین غربالها

دشمنِ کی سنگر خند دنیا دوستان
در گرانباری بود آسایشِ حمالها

نگردید آتشِ خاره فریادرس ما را
مگر از شعلهٔ آواز درگیرد قفس ما را

بمهرِ خامشی غواصِ ما امیدها دارد
بگوهر میرساند زود جانِ بی‌نفس ما را

زهی بساعدِ سیمین نکو فتاده ید بیضا
نظر بنورِ جمالِ تو هر دیدهٔ حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامنِ صحرا

دران سرست بزرگی که نیست فکرِ بزرگی
دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

از بیخودی نماندست پروای جسم جان را
مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

مستغرقِ فنا را از نیستی خطر نیست
کشتی درست باشد دریای بیکران را

از تیرِ آهِ مظلوم ظالم امان نیابد
پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

من که خواهم محو از عالم نشانِ خویش را
چون نشانِ تیر سازم استخوانِ خویش را

کاش وقتِ آمدن واقف ز رفتن میشدم
تا چو نی در خاک می‌بستم میانِ خویش را

تیغ نتواند شدن انگشت پیشِ حرفِ من
تا چو ماهِ نو سپر کردم کمانِ خویش را

شد غرور حسن از خط بیش آن طناز را / بوی این ریحان گران‌تر کرد خواب ناز را

در هوای سنگ‌کاری نیست بال افشانیم / میکنم از بال بیرون قوت پرواز را

انتظار صید دارد زاهد از گوشه گیر / نیست از سیری ز دنیا چشم بستن باز را

فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را / پر پرواز گردد چشم شوخت خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

زنار پیچ هوسناکان بود دایم گلستانت / که شرمت پای خواب آلود سازد دست گلچین را

بزلف عنبرین دبند خوبان جلوه کاهش را / بنوبت پاس میدارند گلها خار راهش را

ز دست کوته مشاطه این خدمت نمی آید / مگر گردون ز پستی بشکند طرف کلاهش را

ساختم از قتل نادم دلربای خویش را / عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را

گل نخواهی دچه جای سنگ بر دیوانگان / گر بدانی لذت جور و جفای خویش را

یوسف سیمین بر تا باین زنجیر نیست / باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

سخن از صلح کو عالم جنگ است اینجا / صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

چکند کوچه و بازار بدلتنگی ما / دامن دشت جنون سینه تنگ است اینجا

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا / که بیم این جانی میشود دیگر امید آنجا

ندارم با سیه‌کاری ز محشر بیم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا

ز دل باشد گشادی هست اگر در حشر جانها را / که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا

برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا / خوشه از اشک پشیمانیست دهقان مرا

نامه ناشسته نتوان در قیامت یافتن / گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را / چنانت دوست میدارم که عاشق شعر طالب را

[illegible]

خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن نیازد / ز بیشِ چشمِ من بردار این مینای خالی را
خونِ ما گر سببِ چهرهٔ آلست ترا / در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا
خمِ چوگانِ ترا گوی سعادت نقدست / سرِ اندیشه اگر در تهٔ بالست ترا
چون لبِ کاسه دریوزه زکوته نظری / حاصل از نطق همین حرفِ سوالست ترا
بکوی عشق مبر زاهد ریا پیشه را / مکن بشهر بد آموز روستایی را
هلاکِ غیرتِ آن مردم که میدارد / ز چشمِ آبله پنهان برهنه پایی را
ترا پر چون صدف شد گوش از سیماب در دریا / وگرنه حلقهٔ ذکریست هر گرداب در دریا
حریمِ وصل ایجرانی در پرده می باشد / که شوقِ آب ماهی افگند قلاب در دریا
میکشد خاطر بجا و منزلِ دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب و گلِ دیگر مرا
عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار / میکند پیدا ز برای محفلِ دیگر مرا
چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر / نیست جز گردِ یتیمی ساحلِ دیگر مرا
ز باران جمع کرد خاطر آشفته مستان را / رگِ ابری کند شیرازهٔ این جمعِ پریشان را
دلِ شوریده اگر شمع مراد از عشق باز آرد / ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
نمکِ خال بود داغِ تمنای ترا / شورِ لیلی است سیه خانهٔ سودای ترا
خضر از دامنِ یکعمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلفِ دلارای ترا
که گل از شمعِ تو چیند که گرفته است بر / پردهٔ شرم چو فانوس سراپای ترا
چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
عنانِ سبب فرومایگان مده زنهار / که در مصالحِ خود خرج می کنند ترا
خطِ مشکین خواست عذر آن عذار ساده را / سرمه در کار بود این چشمِ برف افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است   جامه از پیکر بروید مردم آزاده را
دامن دریای خونخوار است بالین سیل را   در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان   میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
بردباری و تواضع عمر میسازد دراز   سرپلی دارد به پای خویش چندین سیل را
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را   این مور برد چاشنی نوشخند را
زنگار میبرد ز برش از تیغ آبدار   خط میکند رحیم نگاه کشند را
ریزد ز دیده اش گهر ناسفته بر زمین   هرکس که دید آن قدهای بلند را
از خویش برآورد تمنای تو ما را   سر داد بهر دو پس تماشای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد   محو است سراپا به سراپای تو ما را
بست تیغ تغافل من بلاجو را   مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبه طالع سلیمانی   که آورد به سرای من آن پریرو را
نهال قامت چابکسوار من تیریست   که هست خانه زین خانه کمان او را
غم آتشین عذاران چنان سرشت ما را   که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد   که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را
مکن بی بهره یارب از قبول دل بیانم را   بزن سرچشمه خوبان آب ده تیغ زبانم را
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی   طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا   هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی بادا   که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
عالم ختن شد از قلم مشکسود ما   جای ترحم است بر زخم حسود ما

برهانِ آدمیتِ ما قدسیان ببند / کو شعله زاده تا بنماید سجود ما

جنون ببادیه پرورده چون سراب مرا / سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا

چو ماه نو بتواضع ز خاک میگذرم / اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

ز پنبهٔ سر مینا بحلقم آب چکان / نمیرود بگلو آب بی شراب مرا

شکفته پروانه چون در انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده‌ام / آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

بمژگان خار خار از سینه میروباند آتش را / بیاقوتِ لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

بهمواری دبکن خصم سرکش را که خاکستر / بنرمی زیر دستِ خویش میگرداند آتش را

شیوه‌های چشم او را در نظر داریم ما / موبمو زان جنبشِ مژگان خبر داریم ما

از پی روپوش صندل بر جبین مالیده‌ایم / ورنه پیرا از برای درد سر داریم ما

دیدنِ پا خوشترست از بال و پر طاوس را / عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما

چیده است دستِ تو دستِ کلیم را / در حقه کرده لعلِ تو دُرِ یتیم را

گرد خجالت از رخ سایل که میبرد / شرم کرم اگر نکند از د کریم را

دریاست داغِ حوصلهٔ من که چون صدف / می پرورم بدستِ تهی صد یتیم را

بهر ترنمی از جای میرود دل ما / سبک رکاب چو بوی گلست محملِ ما

شکست آینهٔ ما و توتیا گردید / همان خیالِ تو استاده در مقابل ما

گرامی گشت در دل گر زمین انسان شود پیدا / که میگفت از تنور خام این طوفان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع دریکجا / محالست این که با هم نعمت و دندان شود

غنچه سان پرگل اگر خواهی دهانِ خویش را / پردهٔ قفلِ خموشی کن زبانِ خویش را

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است | تا توزه میسازی ای غافل کمان خویش را
غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا | نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
چندانکه پا ز کوی خرابات می کشم | آب روان بحکم قضا میبرد مرا
ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا | در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز | ازین چه سود که هموار رشته اند
افتادگی برآورد از خاک دانه را | گردنکشی بخاک نشاند نشانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق | یک تن هزار تن بود آیینه خانه را
متاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را | که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
مرا از صافی مشرب خود دانند هر قومی | که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را
از آه روز گردان شبهای تار خود را | آیینه دور کن لیل و نهار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذارست | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند | تو بیخبر ندانی راه دیار خود را
یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه ایست | هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
با آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را | که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین | بصد من ور بردارد ز جا طفلی کمانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیده چون من | بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را | میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را
نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود | زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

قدرِ صحرای عدم را رفتگان دانند چیست — توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

میشکند پامال تن آخر دلِ آسوده را — میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیرِ تن شود — میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را

نیست از زخمِ زبان پروا دلِ بیباک را — میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان — همچو شبنم از هوا گیرند چشمِ پاک را

استاد چه حاجت بود آن سروِ روان را — خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

هرگز نشود برقِ فانوس حصاری — از خود نتوان کرد جهانِ گذران را

بیدار نشد چشمِ تو از شورِ قیامت — طوفان تهی مغز شد این خوابِ گران را

کوتاه ساز رشتهٔ آمالِ خویش را — میبند در شکنجه پر و بالِ خویش را

پروازِ من ببال و پر تست زینهار — مشکن مرا که میشکنی بالِ خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد — میدید کاشکی صورتِ احوالِ خویش را

کجروی بال و پر سیرست بدکردار را — راستی سنگِ رهِ رفتار باشد مار را

یا خطِ عنبر فشان یا زلفِ مشکین میشود — پای رفتن نیست دودِ آتشِ رخسار را

میکنم از سینه بیرون این دلِ غمخواره را — چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

عالمِ افسرده را نشاطی چون عشق نیست — صحبتِ فرهاد آدم کرد سنگِ خاره را

گل اندامی که میدادم بخونِ دیده آبش را — چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

بدستِ غیر چون بینم عنانِ طفلِ خودرایی — که وقتِ نی سواری میگرفتم من رکابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشمِ فتانِ ترا — خوابِ سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان خوردن بلب سیبِ زنخدانِ ترا

حلقه‌ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد یک سرو خرامان ترا

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما
داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما

بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوهٔ
خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما

مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا
ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

بال من دیم گرد سر گردیدن گل ریخته است
از مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
از باده برگ لاله کن این داغ لاله را

ساقی چنان خوش است که گرمی کمی کند
پر می کند بگردش چشمی پیاله را

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را

از حباب خم دهد زان چشم در هر جلوهٔ
میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان نفس سوختگانست اینجا

چارهٔ ناخوشی وضع جهان بی خبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

ز نعمتهای دوران قانعم نازاست لذتها
شمار استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاهای خون بشد روان از چشم مظلومان
مکافات عمل را چشم اگر می بست رشوتها

مثال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
بهر نقشی مرو از سادگی تن چون نگین اینجا

حسن اگر جلوه دهد بر سر بازار ترا
مصر زندان شود از جوش خریدار ترا

سرو بالای تو از عشق علم شد در کفر
قمری از طوق کمر بست بزنار ترا

[illegible]

[illegible]

این چه ظلمت که من خوچ خوج رم و تیغ کند / بزبان پاک خط از صفحهٔ رخسار ترا
زهی نقاب جمالت برهنه رویها / خموشی تو زبان بند گفتگوها
چنانکه بیشتر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفید مویها
ای خانهٔ زنبور ز فکر تو جگرها / آیینهٔ حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک / از شوق جمال تو گریبان نظرها
آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست / بسکه کرده است جهان حادثه پرور مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را / کند برد و د صبر آنکس که می فزود آتش را
ز ابراهیم ادهم آن شهسواری پیش می افتد / که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را
دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
در خواب بود مخمل کز کارگاه قسمت / نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / با سگ شریک روزی کردند از آن هما را
فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما / نقش پای ناقهٔ لیلی است گلریزان ما
جوهر آیینهٔ ما گر نماید خویش را / تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
از باده چون کند عرق آلود ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را
پرده دارد حاجب و دربان نمی باشد مرا / خانه چون آیینه بی مهمان نمی باشد مرا

کعبه و بتخانه یکسانست پیشِ چشمِ من
سنگِ کم در پلّهٔ میزان نمی باشد مرا

نمی توان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف زده انست زرق گوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوش مرا

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را
آتشِ نمرود گلزارست ابراهیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
با هزاران خطِ باطل صفحهٔ تقویم را

شد گرفتاری فزون در روزگارِ خط مرا
خاکِ دامن گیر شد آخر غبارِ خط مرا

خط آزادی طمع زان خطِ مشکین داشتم
ابجدِ مشقِ جنون شد نوبهارِ خط مرا

هوش وا ماندنست دلها را
بیخودی رفتن است دلها را

بزبان حرفِ دوستی گفتن
بدگمان کردنست دلها را

پرده دارِ حرفِ دعوی کن لبِ خاموش را
از دبستان کم میاور طفلِ بازیگوش را

نیست بر بالای دستِ خاکساری هیچ دست
خشتِ خم می نوشد اول بادهٔ سرجوش را

زیر گردونِ سبک جولان چه عاجز مانده
میتوان داشتن از جوشش این سرپوش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سوادِ دل بهاری هست چون عنبر مرا

میشود از غفلتِ سرشارِ من کمخواب
سوزنِ الماس اگر ریزند در بستر مرا

هو

درونِ گنبدِ گردونِ فتنه بار مخسب
بزیر سایهٔ پل موسمِ بهار مخسب

فلک چو کاهکشان تیغ بر کف استاده است
بزیر سایهٔ شمشیرِ آبدار مخسب

فتاده است زمین پیشِ پای صرصرِ مرگ
چو گرد بر سرِ این فرشِ مستعار مخسب

ز چار طاقِ عناصر شکست می بارد
میانِ چار مخالف باختیار مخسب

در میان زردها دارند برایم نظر در کف زلف دارد انقدر رخ خود را

درونِ آینه

درون سینهٔ ماهی نگر دیونس خواب
برون نمی فتد از این اکنون حصار مخسب

ز مرگِ نسیه چه چون کِ پید میلرزی
ز مرگِ نقد بیندیش زینهار مخسب

اگرچه ظلمتِ شب پرده پوشِ بی ادبست
تو بی ادب ادبِ خود نگاه دار مخسب

مباد شرطهٔ طوفان درست ننشیند
ببرده رخت ازین ورطه بر کنار

دو دستاویز است که در بحر بی کنار
دو چشم روشنِ ماهی درون پردهٔ آبست

بچشم دام زند ذوقِ شکار خواب زفت
اگر تو یافته لذتِ شکار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست
زیکدگر بگشا چشمِ اعتبار مخسب

باین امید که سر رشته بدست افتد
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار

زمامِ ناقهٔ لیلی بلالِ شب دارد
نصیحتِ منِ مجنون بیاد دار

بسایهٔ علمِ آه خویش را برسان
شبی که فرداجنگست زینهار

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
ترحمی کن و بهر دل فکار مخسب

بهار عیش سم آغوشِ غنچه خفتن است
بزیر سایهٔ گل بهین سایه وار

بشب ز حلقهٔ اهلِ گناه کن شبگیر
دلی چو آینه داری بزنگبار

بجنبشِ نفسِ خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سپهر کوچست زینهار

رگِ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
چو خونِ مرده همه شب بیک قرار

گل سرسبدِ عمر چشم بیدارست
برغم دیدهٔ گلچینِ روزگار مخسب

رسول گفت که با خواب مرگ هم پدرست
باختیار مکن مرگ اختیار مخسب

زمین و آبِ تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
ز تخمِ اشک تو هم دانهٔ بکار مخسب

یکین دزد بود خواب اگر ز اهلِ دلی
درین کمینگهٔ آشوب زینهار مخسب

نبسته لب ز سخن آرمید کی مطلب
نکرده رخنه دیوار استوار مخسب

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
تو هم شبی رخی از اشک تازه دار

ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش بگز
بخواب گاه لحد در دهان مار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار

به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بیک قرار

ز فیض صدق طلب ریر برون آورد
تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسب

ز ذوق رنگ حنا کو دکان نمی خسبند
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ترا که سر دل کرده اند امانت دار
ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب

ز نوبهار برقصست ذره ذره خاک
تو نیز جز و زمینی درین بهار مخسب

شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیره پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

بیقرار انرا از آن یکتای بی همتا طلب
چون شود از دشت غایب سیل از دریا طلب

اصل همت را مگر در دسر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضرست هر نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

آب رو در پیش ساغر ریختن دون همتی است
گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

این جواب آنغزل صائب که سید گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مبادا از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ هر ذرهٔ اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آیینه را خوشدلی‌ها روداده است
در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صائبا آن بهتر که گردون تنک پروئی کند
زر در روئی میکشد زان روی گلگون آفتاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگست
زخویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسپه رفتن لیل و نهار را

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را

درین ریاض چو صائب زغنچه خسبان شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود رنگش زسیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است
بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

عذر پیدا در خ او را خط از عشاق خواست
راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشکناب

از خط سبز نک گفتم شرم او کمتر شود
پردهٔ دیگر زخط افزود بر شرم و حجاب

در زمانِ خط مدارِ چشمِ او بر مردمیست — گردنِ عامل بود باریک در پای حساب
از نگاهِ گرم چون مویی که بر آتش نهند — میشود افزون میانِ نازکش را پیچ و تاب
گرچه از مژگانِ کج بالینِ او دایم بجاست — نیست سیری چشمِ بیمار ترا هرگز ز خواب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را — روی آتش را که میشوید بجز اشکِ کباب
در بلندیها ز صائب ندارد کوتهی — کوهِ تمکینِ تو میسازد صدا را بی‌جواب

از تهی دستی است در مغز حباب این پیچ و تاب — چشمِ کوته‌بین ز بی‌دردی کند جوهر حساب
در خراباتِ محبت شیشهٔ بی‌ظرف نیست — ذرّه بر سر کشد رطلِ گرانِ آفتاب
دل بیازارد ز حرفِ سخت هرگز سنگ را — هر که داند کوه عاجز نیست در ردّ جواب
کو تهمت از حرفِ خاموشان زبانِ اعتراض — ایمن از تیغست هر خونی که گردد مشکِ ناب
میکشد از عشق حیفِ خود دلِ بیتابِ ما — میکند خون در دلِ آتش بگردیدن کباب
دخل و خرجِ خویش را چون مه برابر هر که کرد — کم نگردد در زوالش هرگز خوانِ آفتاب
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ — گنج خواهد خواست جای باج ازین ملکِ خراب
میدود در جستجوی آب دایم هر طرف — گرچه هست از آب صائب پردهٔ چشمِ حباب

ای خوشه‌چینِ سنبلِ زلفِ تو مشکِ ناب — شبنم گدای گلشنِ حسنِ تو آفتاب
در محفلِ تو ناله فرامش کند سپند — در آتشِ تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سوا[illegible]ر بود آیهٔ عذاب

پیوسته از موار

پیوسته از هوای خود آزار میکشم
درخانه است دشمن من فرش چون حباب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمر سبک سیر پیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

صایب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میدارد آب
از ته دل وصل دریا در نظر میدارد آب

زود گردد لطف حق افتادگان را دستگیر
چون به پستی رو گذارد بال و پر میدارد آب

کشتیش از خشکی دریا نمی‌بندد بخشک
از قناعت هر که در دل چون گهر میدارد آب

از کمین دشمن هموار خود را پاس دار
تیغها از موج در زیر سپر میدارد آب

نیست عیش خاکساران را به شاهان نسبتی
در سفال تازه رو لطف دگر میدارد آب

ما به یاد خون دل گاهی شرابی میخوریم
تشنه تیغست هر زخمی که بر میدارد آب

داغدار از رنگ نبود دامن پرکیش
گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد آب

روزی خونین دلان از غیب صایب میرسد
لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب
این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب

نیست امید رهایی زین سپهر آبگون
حلقه دامست اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت می‌پرستان ترک مستی کی کنند
نیست طوفانها میان را مانع از خفتن در آب

تلخی مرگست شکر مور در شهد افتاده را | نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن در آب
در سر مستی لب مهر خموشی بر مدار | میدهد بر باد جانرا دم برآوردن درا
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم | آب در آهن گران سیرست چون آهن درا
صایبا بار گرانجانی سبک کن خویش را | تا توانی همچو کف سجاده افکندن درا

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب | چه خیالست باغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی | گر بدانی چه قدرها بصفایی در خواب
با تو یک صبح قیامت چه توان کردن | که ز هر موی سر مژگان جدایی در خواب
تا به بیداری و مخموری و مستی چه کنی | تو که چون چشم دل از خلق ربایی در خواب
سایهٔ کوه در اینجا بجناح سفرست | تو چه در ظل سبک سیر همایی در خواب
پای خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار راه | تو چو افسانه باواز درایی در خواب
نیست ممکن نشود خون تو صایب پامال | گر ته پای حوادث چو حنایی در خواب

چهرهٔ نوخط آن تازه جوانرا دریاب | زیر ابر تنک این برق عنانرا دریاب
در شب قدر بغفلت گذراندن ستمست | روزگار خط آن جان جهانرا دریاب
پیش از آندم که ز مقراض شود پا بر کاب | چشم بگشای خط مشک فشانرا دریاب
دو سه روز است صفای خط پشت لب او | زود ته جرعهٔ عمر گذرانرا دریاب
تا لب لعل تو بی آب نگشته است ز خط | کشت امید من سوخته جانرا دریاب
دولت سنگدلان زود بسر می آید | خط ریحانی یاقوت لبانرا دریاب

اگر از حسن گلوسوز بهاری غافل   جگر سوختهٔ لاله ستانرا دریاب
اگر از موی شکافان جهانی صائب   کمر نازک آن مومیانرا دریاب

مگر از خانه برون آمد آن گل بی حجاب امشب   که بوی یاسمن دارد فروغ ماهتاب امشب
کدامین آتشین جولان بسیر ماهتاب آمد   که سوزد در نظرها چون پر پروانه خواب امشب
می روشن بقدری چراغ روز را ماند   زبس گردیده عالم سیر مست از ماهتاب امشب
مگر آن خرمن گل تنگ خو در در بغل دارد   که طوفان میکند در مغزها بوی گلاب امشب
دوبالا گردد از مهتاب و ربادهٔ روشن   عجب نبود اگر صائب شود مست و خراب امشب

سبک سری که اسیر هواست همچو حباب   میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
لطافت محیط نقاب بسر کنی   وگرنه آینه ام خوش جلاست همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست شود   سبوی سر که ز آب بقاست همچو حباب
در آن محیط که هر موج قد احسانیست   تلاش باختن سر بجاست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه ترم   ز آب در گره من هواست همچو حباب
ز روی بحر دهد چشم آب دیده وری   که در فشاندن سر خوش اداست همچو حباب
ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی   که چشم بستهٔ شرم و حیاست همچو حباب
نمی خلد بدلی نالهٔ شکایت من   شکست شیشهٔ من بی صداست همچو
گشوده شد ز هوای محیط عقدهٔ من   خوشا سری که در این ره هواست همچو
سبک سری که زند پیش بحر لاف وجود   اگر بباد دهد سر بجاست همچو حبا

بروی دست سر خویش را چرا ننهم | مرا که آب بقا زیر پاست همچو حباب
مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور | بقای من بنسیم فناست همچو حباب
بانشک و آه دل دردمند من تازه است | صفای خانه ز آب و هواست همچو
هزار بار گر افتم ز جای برخیزم | بجر کشتی من آشناست همچو حبا
فتاده است سر و کار من بدریایی | که نه سپهر درو بی بقاست همچو
ز باد نخوت اگر پر شود ز بی مغزیست | سری که در خم تیغ فناست همچو
چگونه قطرهٔ من عاجز هوا نشود | که بحر را ز هوا عقده هاست
ز آه بر دل پر خون من غباری نیست | هوای خانهٔ من دلگشاست همچو
درین محیط که صد سر بباره ایست موج | نفس دلیر کشیدن خطاست همچو
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را | هوا بکشتی ما ناخداست همچو حباب
همیشه بر سر پر مغز خویش میلرزد | عنان هر که بدست هواست همچو حبا
نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز | که گوهرم دل پر مدعاست همچو حبا
بیک شکست ز دریا نظر نمی پوشم | مرا بچشم خود امیدهاست همچو
بآشنایی دریا مبند دل زنهار | که عقد الفت او بیوفاست همچو حبا
اگرچه بر دل دریاست بار عقدهٔ من | خوشم که عقده ام آسان گشاست
خراب کوی مغانم که آب تلخش را | هزار عاشق پر در هواست همچو حبا
چو مومیایی من در شکست خود بسته است | گر از شکست نترسم رواست همچو
از آن ز راز دل بحر نیستی آگاه | که چشم شوخ ترا بر قفاست همچو حبا
ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من | دلم پر آبله ز[illegible] ما چراست همچو حباب

همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم | اگرچه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
چو بیمثال فتاده است آن محیط لطیف | چه سود ازین که تنم رو نماست همچو حباب
تلاش گوشه نشینی ز پوچ مغزیهاست | که خلوت تو همان پر هواست همچو حباب
بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد | مرا تنک‌ چشمی آب بقاست همچو حباب
قرار نیست ز در د طلب مرا صائب | ز بحر اگرچه مرا متکاست همچو حباب

متفرقات

رو نگه داشتن از صاف درونان مطلب | عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود | آتش از کوچه ما خانه بر و شان
آسیای فلک از آب مروت خالیست | تا دلت چاک چو گندم نشود نان
بهشت بر قره تصویر میکند مهتاب | پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می | که در شراب طباشیر میکند مهتا
فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان | پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب
در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب | میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد | فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
ما خمار آلودگان زابی شرابی میکشند | عمر ما با قیست تا با قیست در مینا شراب
باده می باید که باشد عقل گو هرگز مباش | در کدوی پر خردکم به که در مینا شراب
مریز آب رخ خود مگر برای شراب | که درد و نشا بود سرخ رو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم | علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر | مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب | اول بروب خانه دگر میهمان طلب
جانی ز سنگ و رویی از آهن بهم رسان | دیگر بپا و آتش از ین کاروان
معیار دوستان دغل روز حاجتست | قرضی برسم تجربه از دوستان
زهی ز عارض گلرنگ خونی می ناب | عرق بروی تو جام شراب مهتاب
بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم | که غوطه زد بگهر رشتهای موج آب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد | کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب
گر ز روی خود براندازی نقاب | پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای سپانده کاوش مژگان تو | خانه چشم اسیران را بآب
بنگاهی دل خون گشته ما را دریاب | بچراغی سر خاک شهدا را دریاب
نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار | قبله شوختر از قبله نما را دریاب
غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو | این جگر گوشه گلزار حیا را دریاب
بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب | دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار | چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

در نقطه خاکت نهان گر خبری هست | در پرده این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته دید | غافل که درین پای علم تاجوری هست
چون نخل برومند ز خود در رزق ندارم | بهر دگرانست مرا گر ثمری هست
صد چشم بد از قطره شبنم نگرانست | آنرا که درین باغ چو گل مشت زری هست
در کوفتن آهن سر دست کشادش | در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست

در هر نفس

در هر شرری دوزخ نقدیست مهیا / ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد / صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
کرد تسلیم بمن پسند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا / بنشاطی که دلم از پی دنیا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه / صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت
ته جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد / جامی که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم مرد و دست صدف را برو گرفت
از شیر مادرست بمن می حلالتر / زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق / کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
صائب ز ناز دایهٔ سپهر فارغست / طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش — میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا — که شب هستی ما زنده با فسانهٔ اوست
آشنایی که ز من دور نگردد صایب — در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست — خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست
روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما — که شب زلف تو کوتاه با فسانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم — عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست
هر چه جز جذبهٔ عشقست درین دامن دشت — گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست
گرچه از سوختگانیم بظاهر صایب — مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ماست

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است — نقش پایی چند از طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر — خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
میکند از هر سر مویم سفیدی یاد مرگ — پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر — زنگ افسوسی بدست با دپیما مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ — از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است
مطلبش از دیدهٔ بینا نگار عبرتست — ورنه صایب را چه پروای تماشا مانده است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است — بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست — که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است

ز نشتر ملال

ز تن ملال ندارد روان دون همت | که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار | ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانهٔ خموش بعاقل برابرست | دریای آرمیده بساحل برابرست
دست از طلب مدار که دارد طریق عشق | از پا فتادنی که بمنزل برابر است
میرقصی از نشاط می ناب غافلی | کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
دارد چه گوهری سر ما در محیط عشق | گرد یتیمی که بساحل برابرست
صائب ز دل بدیدهٔ بیدار صلح کن | یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام باده در خور کام و زبان ماست | خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است | ماریست پیچ و تاب که در آشیان ما
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما | پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما | مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ما
گردون بگرد ما نرسد در سبک روی | برق آتش فسرده از کاروان ما
دیوار مینهد بره سیل شد رو | گرد کسادی که پی کاروان ماست
صائب که مناظره از موج جاجرم | گردون اگرچه عاجز تیغ زبان

عنان نفس کشیدن جهاد مرد است | نفس شمرده زدن فکر اهل عرفانست

نهادِ سختِ تو سوهان بخود نمیکیرد — وکرنه پست و بلند زمانه سوهانست
کذشت عمر و نکردی کلامِ خود را نرم — ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون خونِ دلِ من جهان کلستانست
دلی که نقشِ تعلق بخود نمیکیرد — اکر بدست فتد خاتمِ سلیمانست
پیاله که ترا وارهاند از هستی — اکر بهر دو جهان میدهند ارزانست
بلاست نفسِ عنان‌پیچ از دستِ عقل کرفت — عصا چو از کفِ موسی فتاد ثعبانست
مریز آبِ رخِ خود برای نان صایب — که آبِ رو چو شود جمع آبِ حیوانست

کدام زهره‌جبین بی‌نقاب کردیده است — که آتش از عرقِ شرم آب کردیده است
نفس ز سینهٔ مجروحِ ما دریغ مدار — ترا که خون جکر مشکِ ناب کردیده
اکر ز دل نکشم آه نیست بیدردی — که رشته‌ام کره از پیچ و تاب کرد
ز قربِ دیدهٔ من از وصال محرومست — محیط پردهٔ چشمِ حباب کردیده
اکر ز اهلِ دلی باش در سفر دایم — که نقطه از حرکت صد کتاب کرد
ز سیرِ خانهٔ آیینه چون بزم آید — کمان برند که در آفتاب کردیده است
نه ماه است بدورِ قمر که خوبی ماه — بدورِ حسنِ تو پا در رکاب کردیده
کسی ز سوزِ دلِ ماست باخبر صایب — که ز آفتابِ قیامت کباب کردیده است

زلفِ کجِ تو سلسله‌جنبانِ آتشست — هندو همیشه در پی سامانِ آتشست
استاده‌اند بر سرِ پا شعله‌ها تمام — امشب کدام سوخته مهمانِ آتشست

اپکلائیز

ایجاد تن برای سپرداری دلست　　خاکستر فسرده نگهبان آتش است
در پنجه تصرف عشق تو نه فلک　　چون مهرهای موم بعزمان
صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق　　خاموشی تو تخته دکان آتشست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست　　طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
از بی ادبان کعبه گل میگذراند　　با دل با دب باش که این خانه بزرگ
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهانرا　　سهل است اگر همت مردانه بزرگ
در پله میزان نظر سنگ کمش نیست　　چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران　　مغرور نگردی که ترا خانه بزرگ
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق　　در حوصله تنگ تو این خانه بزرگ
در ذره بحشمت نگرد دیده صائب　　هر خرد درین گوشه میخانه بزرگست

سزای خواب بود دیده که گریان نیست　　قفس و بال بود بر دلی که نالان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز　　چه شد که آب مروت بچشم اخوان
بیکدو هفته ز منت هلال شد مه بدر　　شکستن لب نان سپهر آسان
عدم ز قرب جوار وجود زندانست　　وگرنه کیست که از زندگی پشیمان
هوا بدولت پیری مسخر من شد　　قد خمیده کم از خاتم سلیمان
ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان　　شور بیزار از رستن نان نیست
خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب　　که نقشهای غزالی دران بیابان

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست — چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر — هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی — میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست
مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست — ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست
زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده ایم — خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست
نیست صایب همچو بلبل ناله ما بی اثر — گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

از فیض نوبهار جهان بزم چیده ایست — دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته — هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
باغ از شکوفه لیلی جا در گرفته — از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی — هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
از لاله بوستان لب لعلی است می چکان — وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
عالم ز ابر موج پری زاد میزند — مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست
شیرینی نشاط جهان را گرفته است — صبح از هوای تر شکر آب دیده ایست
این قامت خمیده و عمر سبک عنان — تیر گشاده و کمان کشیده ایست
صایب همین نه دل بی آرزوی ما — امروز زیر چرخ اگر آرمیده ایست

گره گشای دل تنگ نغمه چنگست — سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست

بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم
بچشم وحشت من دامنی پر از سنگست

ز رنگ عالم اینجا دبوی خون شنود
کسی که روی دلش در جهان بیرنگست

مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگست

نمی بریم بمیخانه درد سر صائب
شراب لعل ما چهره‌های گلرنگست

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغست
دیدهٔ قربانی از خواب پریشان فارغست

میگزد اوضاع دنیا مردم آگاه را
پای خواب آلود از خار مغیلان فارغست

طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
دل ز یاد دام ما در آن زلف پریشان فارغست

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز
از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغست

در جهان بیخودی سرخار نبض گلشنی است
عندلیب مست از فکر گلستان فارغست

کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار
از غم خون شهیدان عید قربان فارغست

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست
بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست

میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور دیگرست

ترک شهوتهاست حور و خانه پردازی قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

چشم کوته بین ز اختر میکند یاری طمع
استعانت مور عاجز را ز مور دیگرست

گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار
حسن را در روزگار خط غرور دیگرست

حسن معنی را بود صائب زخود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگرست

لعل تو زر روشن گهری جان جهانست
شجال بران لعل پر از پرده جانست

برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست
مهتاب بناگوش ترا صبر کتانست

بر صفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر
موریست که در دست سلیمان زمانست

در چشم تر من ز خیال خط سبزت
هر گوشه پریزاد دگر بال فشانست

ابریست که در باغ بهشت است خرامان
چشمی که برخسار نکویان نگرانست

بس خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان
از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

در قبضهٔ گردون منم آن تیغ جگردار
گر سختی ایام مرا سنگ فسانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
تیری که بود راست در آغوش نشانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
توتیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی شد از من تر ز خون ناحقست
از علایق چیدن دامان رغبت سهل

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما
ورنه از کف دادن دامان فرصت

کم مدان تقصیر پیری اکه در هنگام صبح
گر همه یکچشم باشد خواب غفلت سهل

من که رفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف
خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل

بر تو از کوتاه بینی خون دل شد ناگوار
چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا بدانی پیش حق یکجو اطاعت سهل

کافر حرصست هر کس نیست راضی از قضا
صائب از قسمت چو نادانان شکایت سهل

[illegible]

از شکوه عشق میدان تنگ بر ما مو شده است
دامن صحرا ز یک دیوانه پر مجنون شده است

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام
باورم ناید که آهو رام با مجنون

شانه شمشاد را دست نگارین میکند
بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون

زانقطاع فیض کوتاه است ایام خزان
دولت وصل بهار از فیض روز افزون

همچو داغ لاله چسپیده است صائب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از در گردون

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست
از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست

صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران
خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خو

تیغ جانبخش تو شد آب از حجاب کشتگان
از کریمان معذرت در وقت احسان

ریزش پنهان بسایل عمر جاویدان دهد
پرده ظلمت بروی آب حیوان خوشنما

از بزرگان روی دل صائب بگرداندن عیب نیست
دل بدست آوردن مور از سلیمان خو

با آب خضر آن خط شبگون برابر است
لفظی که تازه است بمضمون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش میرود
در خاصیت به تبت وارون برابر

شوری که سنگ بر خم مستی زند ترا
با حکمت هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بی کلاه
با تکمه کلاه فریدون برابر است

بی انتظار میرسد از غیب باده اش
هر دیده را که آن لب میگون برابر

در چشم داغ دیده صائب درین بهار
هر لاله بکاسه پر خون برابر است

غزل

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
گر گشایندش رگ جوهر نگردد با خبر
بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است
از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی بجاست
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست
قامت من بس ز بار درد چوگان گشته است
نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است
نیست صائب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم من بارها بر این گلستان گشته است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنایی نیست
ز خنده رویی گردون فریب رحم مخور
که رخنهای قفس رخنهٔ رهایی نیست
کناره گیر ز مردم که پیش دانا را
شکنجه بدتر از پاس آشنایی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
خوش است در دل شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
در اصفهان که به درد سخن رسد صائب
کنونکه نبض شناس سخن شفایی نیست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کرده است
ترک جمعیت دل خود را بسامان کرده است
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرده است
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرده است

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمام خلق احسان کردنست
از حدیث دلکشا صائب دهن را دوختن / یوسف پاکیزه دامن را بزندان

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست / چون نبض زندگانی ما در طپیدنست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست
بر سینه گشادهٔ ما دست رد خلق / بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدنست
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدنست
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست
نومیدیی که مژدهٔ امید میدهد / از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست
نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر / تنها شدن ز خلق بخود وارسیدنست
چون شیر ما درست مهیا اگرچه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق / اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم / آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شور است
خصم بیچاره ز بردستی خود مینازد / زودتر پاره کند زه چو کمان پرزور است
حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر / آب سرچشمهٔ آیینه همانا شور است
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است
معنی روشن و خورشید گل یک چمن اند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منت است
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منت است

بوریا گر خشک مغزی خواب دم تلخ از و بست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منت است

باعث محرومیم قربت مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب

از شور خاک چون طوفان و نم میکشد
شورشی کز شوق او در جان بیتاب منت است

از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه ام
زردی چشمان من شمع محراب منت است

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منت است

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی کین کس در دل نمی باید گرفت

یا نمی باید ز آزادی دم چون سرو لاف
یا گره از بی بری در دل نمی باید گرفت

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن آن سرو پا در گل نمی باید گرفت

خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

صاف چون آئینه می باید شدن با خوب و زشت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید

آه افسوس است صایب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید

ز سادگیست بعز زند هر که خرسندست
که مادر و پدر غم وجود فرزندست

بزیر خاک غنی را بمردم درویش
اگر زیادتی هست حسرتی چندست

مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی
که نخل خویش ثمر من غنی ز پیوندست

بشوربختی از آن دل نهاده ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قندست

بعشرت آبادی

بعشرتِ ابدی بُرده است پی صائب
بقسمتِ ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالا دست بر خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبتِ ما داد از بی آدمی
کوهِ قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست

زخمِ مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
طُرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسمِ خاکی در صفای دل نینداز خللی
بادهٔ آسوده است از گردی که بر مینا نشست

زنگِ خودبینی گرفت آیینهٔ بینایش
هر که صائب یکنفس با مردمِ دنیا نشست

هر خالِ ترا زیرِ نگین مُلکِ جمی هست
در هر شکنِ زلفِ تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرام است
چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

گنجست اگر هست بویرانه خراجی
تیغست اگر بر سرِ مجنون قلمی هست

زانرا که ز حرفش نتوان سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلفِ پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دستِ طلبِ ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دلِ جمعیت که خرسند بفقرند
گر زانکه در آفاق دلِ محتشمی هست

کنون که از کمرِ کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبتِ پیاله گذشت

ز شیشه خانهٔ دل چهره عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله زار ژاله

درین محیطِ پُر از خون بهارِ عُمرِ مرا
بجمع کردنِ دامن چو داغِ لاله

من آن حریفِ تنک ظرفم که چون مهِ عید
تمام دورِ نشاطم بیک پیاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان | که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده ام صائب | کدام سوخته یارب برین رساله

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
کار ما را میکند گردون بنام خویشتن | سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمر است
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشیم | این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | نالهٔ ما دورگردان را باتش رهبر است
میکند جولان بپای عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن | پیش عارف برگ ریز از نوبهاران خوشتر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد | قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است
از رباعی پست آخر میزند ناخن بدل | خط پشت لب بچشم من ز ابرو بهتر است
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش | پسته چون از پوست می آید برون در شکر است
حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست | طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را | مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرینتر است
گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت | رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژهٔ پرنم نیست | عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد | در گوش تو یتیمی است که در عالم نیست

همت آنست کز آوانه اچان کذرند / هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
نفس سوخته لاله خطی آورده است / از دل خاک که آرام در انجا هم نیست
همچو صایب به سیه روزی خود ساخته ایم / داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنک وبالست / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست
از خنجر سیراب نترسد جکر ما / هرچند که می صاف بود مفت سفالست
موقوف بآسایش چرخست قرارم / هر کار که موقوف محالست محالست
ازبسکه کرفتار کرفتاری خویشیم / هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست
صایب سخن غنچه نشکفته همینست / جمعیت دل در کره سخت ملالست

پیغام نمک چشم وصالست / دل خوش کن عاشقان خیال است
هرجا که دل شکسته هست / ریحان خط ترا سفال است
رخساره آتشین او را / پروانه خانه زاد خال است
با چشم تو آشنایی ما / می پنداری هزار سال است
غیر از لب جام نیست صایب / امروز لبی که بی سوال است

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است / بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است
مانه امروز کبابیم که معمار ازل / رنک افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفلی و سنک و کهر در نظرت یکسانست / تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببالِ دگران شیوهٔ من — ورنه در سایهٔ من بالِ هما ریخته است

صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب — آنکه در شوره زمین آبِ بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاحِ دلگشاییست — هر شبنمی درین باغ جامِ جهان نماییست

هر غنچهٔ خموشی مکتوبِ سر بمهریست — هر بانگِ عندلیبی آواز آشناییست

هر لختِ دل شهیدیست دست از حیات شسته — دامانِ اشک ریزان صحرای کربلاییست

آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید — هر برگِ سبز این باغ طوطی خوش نواییست

آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست

تا نور حسنِ مطلق گوهر فروزِ خاکست — هر جغد بی پر و بال در چشمِ خود همائیست

با دستگاهِ فردوس یک باغبان چه سازد — هر جزوِ چمن او را مشاطهٔ جداییست

هر چند قلزمِ عشق بر یک هواست دایم — در هر سر حبابی از شوقِ او هواییست

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد — در هر شکنجِ زلفش هنگامهٔ جداییست

ای برقِ بی مروت پا را شمرده بگذار — هر خار این بیابان رزقِ برهنه پاییست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب — مشتاقِ نالهٔ تست هر جا که خوش نواییست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست — ز جوشِ لاله و گل خونِ خاک در جوشست

ازان جهانِ حلاوت همین خبر دارم — که رخنهٔ دلِ هر مور چشمهٔ نوشست

بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد — چه روشنی است که با صبحِ آن بناگوشست

فروغِ گوهرِ بینش گرفته است غبار — تمیزِ مردمِ این روزگار در گوشست

دران مقام که من قطره میزنم صائب
غبار هستی کونین گرد پاپوش است

شراب کهنه که روشنگر روان منست
مصاحب من و پیر من و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمی توان برداشت
وگرنه جذبه توفیق همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست
که ماه در ته پیراهن کتان منست

هما ز سایه من غوطه میخورد درنیش
ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نکرده صید ازین صیدگاه چون بروم
که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجت است بتحصیل غم مرا صائب
خمیرمایه غم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنی است که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خنده کبک است ناله عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است

گل همیشه بهار است روی بی برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روزپربیست

نظر بجوهر شخص خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست / خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا / ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند / شعله تا بر خویش می جنبد شرر در منزلست

آهوی مشکین باسانی نمی آید بدام / در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق / یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

خرمن بیحاصلان از خوشهٔ پروین گذشت / دانهٔ امید صایب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست / ترک هستی انتظار نیستی برداشتنست

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا می کشند / چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت خنهٔ دل میشود ناسورتر / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن / راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست / آتش خورشید صایب بی نیاز از دامنست

آه من در رسائیست که پایانش نیست / بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

چهره هرچند برنگ ورق گل باشد / بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

دست گستاخی من جرات دیگر دارد / گل از آن باغ نچینم که نگهبانش نیست

همت از مهر فراگیر که با یک ته نان / ذره ئی نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان / آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب / آنکه میدان فلک درخور جولانش نیست

بیتو امشب بسر مویم جدا فریاد داشت / هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
من که دارم سنگ بردارد ز پیش راه من / یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داد
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا / جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید / آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او / پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

سفر نکردن ازین کشور از گرانجانیست / که مرگ دل و قحط غذای روحانیست
لب محیط بیانگ بلند میگوید / برهنه شو که گهر مرد دست عریانیست
سفر خوشست که بی اختیار رو دهد / سپند منتظر آتش از گرانجانیست
بنان خشک قناعت نمی توان کردن / چه نعمتی است که افلاک سرکه پیشانیست
ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور / اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون / اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله میگردد / چمن سپهر خرابات بسکه نورانیست
جواب آن غزلست این که نقد حید گفت / ازو چه شکوه کنم عالمم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد میسوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامان رو　　که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است　　که از جریده روی کار مهر بالا رفت
در آن زمان که بریدند دست مدعیان　　ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم　　که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب　　که هر که زمزمه ات را شنید از جا رفت

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است　　عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
چون کودک یتیم درین تیره خاکدان　　پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار　　آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام　　زنجیر فیل مست مکافات پاره است
تیغ دودم ندیده چه بیداد میکند　　آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ　　یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
صائب کسی که عاقبت اندیش اوفتاد　　هرچند در رهست بمنزل سواره است

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست　　از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب　　هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری　　از خویش برون آی که آواز در اوست
بی عشق دل از هر دو جهان پر نگردد　　این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست　　گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب جز

صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را | از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست | پسرانجامی من خانه نکند از منست
میکند کار نسیم سحری با دل من | خامشی گرچه بظاهر گره کار
میتوانم سر طومار شکایت واکرد | عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینهٔ صورت احوال همند | من خراب تو ام و چشم تو بیمار
درخرابات من آن باده پرستم صائب | که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست | یوسف ز خجالت تو در چاهست
بگذار سر جکی جکی ببوسم من | خالی که بران سر جکی جکی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست | این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد | از درد سخن کسی که آگاهست
صائب ز زمین دل برون آور | طول املی که ریشهٔ آهست

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهنست | دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشنست
هرکه ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد | راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاق عقل | بهترین افسونها را از دست خود افکندنست
زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد | چشم حیرانیست هر چاهی که در راه منست
عاقلانرا در زمین دانه سوز روزگار | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

سایهٔ خورشید کمتر میشود وقت زوال / تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت میکند / زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون است
فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار / من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است / هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند / این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود / شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر / پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است
می برد فیض حوا را سرمه از گرد ملال / هر که چون آیینه صایب در مقام حیرت است

حسن عالم سوز را ساغری در کار نیست / چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما / این سبک سیر فنا را مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را / در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند / دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است / خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
کهربایی حاصل ما را بغارت می برد / خرمن بی مغز ما را صرصری در کار نیست
میربایندت چو شبنم شوخی گلها نیم / سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
کوه طاقت صایبا ز دل کو گرانی را ببر / این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در پیمانه که فارغ

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خودست — پای در دامن کشیدن گل بدامن کردنست
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن — با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست
سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه — از خم چوگان گردون گوی بیرون بردنست
راه بسیارست مردم را بقرب حق ولی — راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست
از تأمل پایهٔ معنی بگردون میرسد — سرفرازی نخل را صایب ز پا افشردنست

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست — چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسارست — کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمارست
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز — خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفارست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی — بسراپردهٔ وحدت چو رسی زنارست
سپری نیست به از مهر خموشی صایب — گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگارست

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست — اخگری در تهٔ خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو پیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت — مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
مردم پاک گهر با همه کس میسازند — آب را سرکشی از خار و خس گلشن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود — خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون کله بی‌اضافت   سرو این باغچه را برگ و پیراهن نیست

بتان که صید به نیرنگ می‌نمایندت   کباب آتش بی‌رنگ می‌نمایندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت   همین گروه که یکرنگ می‌نمایندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر بپردازی   هزار آینه در زنگ می‌نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی   بهشت در قفس تنگ می‌نمایندت
مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب   که زود چهره به خون رنگ می‌نمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست   راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل پرشور   بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع به ریزه‌چینی انجم نیم چو ماه   از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده‌ایست   زین خون مرده چیدن دامانم
بی‌آرزو دلیست اگر مرحمت کنند   چیزی که از قلمرو امکانم آرزو
دربانی بهشت به رضوان حلال باد   آیینه‌داری رخ جانانم آرزو
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر   پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است   خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ‌روزی را   ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهر است
شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس   سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

درازتر بود

درازتر بود از رشتهٔ رنج بارکش / درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است

حضور مرد جهان فرش آستان کسی است / که از نگار پرایش ز روی همچو زر است

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمر است

خبر ز درد ندارند سیمچیان صائب / وگرنه منت صندل تر ز درد سر است

گرچه رویش ز لطافت نظر پنهان است / هر کرا می‌نگرم در رخ او حیران است

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار / سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش / دو جهان زیر و زبر چون دو وصف قرکاست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم / گرچه گوی سر ما در خم نه چوگان است

هر که در دایرهٔ پرده‌نشینان سخن / بی طلب پای نهد سنگ ته دندان است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت / ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتن است

در انتظام کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون بخانهٔ فولادگردن است

دست و دهن اگرچه نماید شور رزق / نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است

ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صائب خود برای که شرط طریق عشق / کام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد نیست | خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرد نیست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود | چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکرد نیست
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار | غنچهٔ محجوب را در پرده رسوا کرد نیست
محمل جانرا بمنزل بیقراری میبرد | بادبان کشتی دل دست بالا کرد نیست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشناور دست بالا کرد نیست
آستین کوته عبرت فشاندن مشکلست | ورنه صائب را چه پروای تماشا کرد نیست

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست | ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو | صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد | غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون | آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
صائب اگرچه حسن فروشنده ایست سخت | اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست | می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست
از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم | لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست | خار دیوارست هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میبرند از غیرت من پیچ و تاب | مصرعی را میکند گر پیش و موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان | ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
تا خم می هست صائب در زمین خانه ام | عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موجِ پریشانی ما فاصله نیست | امروز بجمعیتِ ما سلسله نیست
بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید | رحمت بپایی که در و آبله نیست
موقوف بوقتست سماعِ دلِ عارف | هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
بوی گل و بادِ سحری بر سرِ راهند | گر سیر روی از خود به ازین قافله نیست
صایب سرِ زلفِ سخن دست ندارد | هرچند بجز کوششِ ما بر و صله نیست

بادهٔ خونِ مرده را ریحان کند در زیر پوست | استخوان را پنجهٔ مرجان کند در زیر پوست
هست اگر امیدِ وصلی دل نمی ماند غمین | شوقِ شکر پسته را خندان کند
هر که از تعجیلِ ایامِ بهاران فارغست | همچو گل برگِ سفر سامان کند
نرم کن دل را بآهِ آتشین کاین مشتِ خون | سخت چون شد جلوهٔ پیکان کند
لذتی دارد کبابِ دل که ذوقِ خوردنش | استخوان را یک قلم دندان کند
گرم گردد راه رو چون نبض را آید بدست | نیشتر خون را سبک جولان کند
حسن را مشاطهٔ صایب بغیر از عشق نیست | شورِ بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

شمعِ فانوسِ خیالِ آسمان پیداست کیست | شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبارِ کثرتست | ورنه یوسف در میانِ کاروان پیداست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگریست | چهره پرداز خطِ سبزِ بتان پیداست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو | آنکه می بخشد حیاتِ جاودان پیداست
این جوابِ آنکه شیخِ مغربی فرموده است | مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست

بلندنام نگردد کسی که در وطن است
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

برگ مرده دلان از طلب فرو ماند
وگرنه جادهٔ احرام اهل دل کفن است

یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود
یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است

مشو به مرتبهٔ پست از سخن قانع
که طول عمر به قدر بلندی سخن است

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار
تصرف دل شیرین به دست کوهکن است

یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگرچه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
پرشور عالمی و نمکدان پدید نیست

از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شدست
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

پروانه از سپهر مرا روشنی مبین
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب به شهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت

روشنی چشم از جواهر پیشتر مردم مدار
خویش را در هم شکن گر توتیا می بایدت

قمریا با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن پروران تا بوریا می بایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار
وقت رفتن گر چراغی پیش پا می بایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگی است
آشنای خود نه‌ای تا آشنا می بایدت

خانه دربسته

خانهٔ در بسته میجویند مهمانانِ غیب — غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت
نی درین بستانسرا تا برگ دارد بینواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت
موجِ بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب — صائب از گردون برون رو گر فضا می بایدت

از دلم عشق بجامی غمِ دنیا برداشت — نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت
چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی — سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
چشمهٔ آبلهٔ ما بگهر پیوسته است — غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت
گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر — کعبه چون محملِ لیلی رهِ صحرا برداشت
دامنِ دشتِ جنون عالمِ نومیدی نیست — خواهد از خاک مرا آبلهٔ پا برداشت
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد — که دل از سینهٔ لیلی رهِ صحرا برداشت
گر چنین داده خود باز پس ستاند صائب — غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

بارهای دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست — جای مژه بر چشمست آنکس را که بر دل بار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم — ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
سیم و زر چون آتش شد از بوته پاک آید برون — با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
غفلتِ ما بیشعوران را نمی باید سبب — پای خوابِ آلوده را افسانه در کار نیست
میزند هر قطرهٔ باران چشمکی بر ساقیان — کاینچنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین — کیست کز تن قالبش بر سرِ دیوار نیست
خورد عالم را و بندد بر شکم سنگِ مزار — سیر چشمی در بساطِ خاکِ مردم‌خوار نیست

انچه باید کم نمیگردد که در ایام دی	نخلها بی برگ گردد سایه چون درکار نیست
ازدل مجروح صایب شور عالم را اثر نیست	بی نمک داند جهانرا هر دلی کافکار نیست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است	سیر بهشت در گره چشم بستن است
هشیاریست عقل که مستی است چاره اش	بدمستی است توبه که عذرش شکستن است
کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب	هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
طفلی است راه خانهٔ خود کرده است گم	هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچ گاه	خال تو چون سپند در انداز جستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش	موی سفید رشته بانگشت بستن است
صایب بزیر چرخ فکندن بساط عیش	در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بدست	صیقل سینهٔ روشن گهران دست ردست
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود	این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم	وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان	بیگناهی که سزاوار بحبس ابدست
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صایب	چشم کوته نظران پرده نشین رمدست

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت	این رشته با هزار گره زین گهر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من	خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو

حسن تو سرکش است وگرنه ز جذب عشق / آهو عنان کشیده مرا از نظر گذشت

چون شمع با سری که بیک موی بسته است / نپایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

نقص بصیرتست حجاب گذشتگی / تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت

صائب برون نبرد مرا وصل از خیال / فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست / جان ز سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست

دیده‌ئیست که مشغول تماشای تو نیست / قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

ناله سینه مجروح اثرها دارد / زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش تست / این نگاریست که چون دست بهم داد حناست

جسم خاکیست حجاب نظر راهروان / سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست

نفس مرتاض بود راحله گرم روان / اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

هرچه گردون سیه کاسه بمنت بخشد / خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست

پیش زبانی که بجرم کم من پردازی / کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون درست / ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست از جانب معشوق حجابی صائب / پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش نمودار دل پر سخنست / جبهه بی گره آیینه خلق حسنست

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان / میان رفتن من بهر کنار آمدنست

لب افسوس مرا از خم پشیمانی نیست
دست بر هم زدن من فتح و بر هم زد بست

پنبه از گوش برون کن که بنا گوش سفید
دم صبحیست که صبح دوم آن کفن است

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنیست

فلک نیلوفر دریای عشقست
زمین گرد ته مینای عشقست

اگر معموره گردست اگر دین
خراب سیل بی پروای عشقست

چراغ هنر و الا آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشقست

خرد هر چند مغز کائناتست
کف بی مغزی از دریای عشقست

دل رم کردهٔ وحشی نژادان
غزال دامن صحرای عشقست

بخون هر دو عالم دست شستن
نه از ظلم است از تقوای عشقست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشقست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت

نمی توان غم دلرا بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
خاک ما چون گرد می در گوشهٔ میخانه است

دوق سوم

ذوقِ سودایی مرا از خانه بیرون می‌کشد / سنگِ طفلان کهربای مردمِ دیوانه است
عالمی را دیدنِ خالِ لبش بیهوش کرد / نقلِ این مجلس بصد کیفیتِ پیمانه است
پا منه از حدِّ خود بیرون سعادتمند باش / نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچکس / سنگِ طفلان پنبهٔ داغِ منِ دیوانه است
وادیِ مجنون ندارد سخت جانی همچو من / در قفس هم مرغِ ما در فکرِ آب و دانه است
حسنِ خونِ عالمی میریزد از بالای عشق / ذو الفقارِ شمع از بال و پرِ پروانه است
نیست غیر از چار دیوارِ وجودِ آدمی / آنکه هم مار است و هم گنجست و هم ویرانه است
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان / شهپرِ توفیقِ صایب همتِ شاهانه است

دیدنِ روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست / چیدنِ این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن
نیست از جوشِ شهیدان تیغ را میدانِ زخم / در سرِ کویش بکامِ دل طپیدن
غنچه را بادِ صبا از پوست می‌آرد برون / بی نسیمِ شوق پیراهن دریدن
هر که در قیدِ خود آرایی گره گردید ماند / آب را از پنجه گوهر چکیدن
ماتمِ فرهاد کوهِ بیستون را سرمه داد / بی هم آوازی نفس از دل کشیدن
هر سرِ موی ترا با زندگی پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لبِ خود را گزیدن
تا نگردد جذبهٔ توفیقِ صایب دستگیر / از گلِ تعمیرهای خود کشیدن مشکل

آب حیات شبنم آن روی چون گلست — عنبر خمیرمایهٔ آن زلف و کاکلست
یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب — یک چهرهٔ شکفته به از صد چمن گلست
شاخی که بی ثمر بود در چهار فصل — دست ز کار رفتهٔ اهل توکلست
استادگیست صیقل آیینه آب را — روشنگر جمال معانی تأملست
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت — هر نقطه زین صحیفه محل تأملست
این خرده که کرده گره گل در آستین — صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

یک دل هزار زخم نمایان نداشته است — یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب — ابر سفید این همه باران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم گم شدست — یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق — دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است
صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست — در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
هرچه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند — چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
خرقهٔ تزویر را زاهد غرور آبستن است — حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خندهٔ کبکست
در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم جبهه‌ای از چهره و هم دوزخی از خوی
نقدست در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها
خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست
دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده‌ایست
کسی امروز ز خوبان بسرانجام تو نیست

قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند
ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

دیده شبنم از آن بر رخ گل آسوده است
که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه
جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا
صائب دل شده شرمندهٔ انعام تو نیست

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابست
با صورت او صورت چین موج سرابست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان
در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابست

در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار	هر بند قبای تو مرا بند نقاب است
روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز	مکتوب مرا از تو که امید جواب است
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار	صائب که درین بحر پرآشوب حباب است

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت	زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت
نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط	تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت
با دل بی صبر بار عشق می باید کشید	با کتان سالم ازین مهتاب می باید گذشت
منت خشک است بار خاطر آزادگان	با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن	از سر انجام دل بیتاب می باید گذشت

از نسیم آن زلف مشک افشان شب جولان تر است	از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان تر است
نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را	جامه گلرنگ بر اندام او چسبان تر است
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند	در ته پیراهن آن سیمین بدن عریان تر است
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه است	زود می چسپد بدل چشمی که خوش مژگان تر است
پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست	چشم ما صد پرده از قربانیان حیران تر است
چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم	در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان تر است
در طلب ما پیر بابان امت پروانه ایم	سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تر است
ما رگ ابر بهاران را اگر ر دیده ایم	خانه صائب بصد معنی گهر افشان تر است

جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یادگار — گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهرهٔ تو خال ازین بیشتر بجاست — کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون بخت تیره ندارد شکایتی — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک آسیاد عشق — این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صایب ضرور نیست — تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

از بس نهاده ام بدل داغدار دست — گشته است داغدار مرا لاله وار دست
ای ساقی که توبهٔ ما را شکسته — زنهار از شکسته نوازی مدار دست
ریزد می چو شیشه مگر در گلوی من — میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان — در مهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان — گاهی بروی و گاه بدل غنچه وار
از اشتیاق دامن آن سرو خوشخرام — از آستین چو تاک برآرم هزار
زان پر گلست گلشن جنت که میرود — از دیدنت نظارگیان را زکار
میکرد در تهیهٔ افسوس کوتهی — میبود همچو سرو مرا گر هزار
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — صایب ز طرف دامن او برمدار

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست — فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد — ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست

هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر | که چشم من بپیمان دامن نگاه شکست
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلست که از خجلت گناه شکست
کجا درست برآید سبوی ما صائب | ز چشمه که مکرر سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست | این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود | این شیشه تو تا شد و در وی پری
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود | چشم سیاه مست ترا کافری بجا
آئینه را گزیر نباشد ز پشت و روی | تا دین بجای خویش بود کافری
الزام خصم کار فرومایگان بود | صائب گذشت اگر ز سر داوری

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست | نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را | گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان | میشود بی پرده می چندانکه مینا نازکست
میتوان صد رنگ گل از سر نگاهی دسته بست | بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست
جلوه‌ها در رکاب خط دو روزی بیش نیست | غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست
میتوانستم بجوی خنجر دلبش در خون کشید | وقت شکست و حیا مهر لب و جا نازکست
برنمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق | چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازکست
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار | ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازکست

خط بگرد

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست — چشمهٔ امید را خس‌پوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا — ترجمان عشق را خاموش دیدن
تا ز جوش افتاد می میخانه شد زندان من — سینه‌های گرم را بیجوش دیدن
خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است — بر سر خوان تهی سرپوش دیدن
مصرع برجسته صائب بی‌نیاز از مصرعست — با قیامت یار را همدوش دیدن

روی شکفته شاهد جان فسرده است — آواز خنده شیون دلهای مرده است
دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست — خرج تو زکینه نفس ناشمرده است
چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای — تا میکشی نفس همه را باد برده است
سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند — کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب چه موج از خطر بحر ایمن است — هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست — دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست
نیست از مستی زنم گر شیشهٔ خالی بسنگ — جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم — دوش آزادان بزیر بار دیدن
از مروت میکشم زهها در التکلیف دوا — دشمنان خویش را بیمار دیدن
میتوان با پای خم آب آلود منزلها برید — پیش پا با دولت بیدار دیدن
گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گلست — عندلیب مست در گلزار دیدن

اگر آینه دل نور و صفائی میداشت / در نظر چهرهٔ خورشید لقائی میداشت
بر سر کوی تو غوغای قیامت می بود / گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
بجفا دل ز تو شد قانع و دشمن کامست / آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت
بسحر میگذرد عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درائی میداشت
دل نهاد قفس جسم نمیشد صائب / دل سرگشته اگر راه بجائی میداشت

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست / که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
میشود مایدهٔ حسن گلوسوز از عشق / شور مرغان گلستان نمک خوان گلست
آب گردد بنظر خنده چو سرشار افتد / اشک شبنم اثر چهرهٔ خندان گلست
دل صد پاره به از آه ندارد اثری / بوی گل مصرع برجستهٔ دیوان گلست
صحبت جسم و روان در زهم می پاشد / یک نفس شبنم غربت زده مهمان گلست
رنگ و بو پردهٔ بینائی بلبل شده است / ورنه سر خار درین باغ رگ جان گلست
چشم صائب بتماشای تو گل می چیند / دیدهٔ شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است / بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
هر که بوی جگر سوختهٔ ما نشنید / بوی ریحان گلستان وفا نشنیده
عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسندد / در شکست از دل ما سنگ صدا نشنیده
ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد / کس آواز پر تیر قضا نشنیده است
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم / گوش این طایفه آواز گدا نشنیده

از نزد جوهر

از سری جوی سعادت که ز بی پروایی
خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده است

لالهٔ طور تجلی است دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است
نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است

بخون خویش سپر انجام میدهد محضر
سیه دلی که چو طاوس در خودآرایی است

ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد
ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشایی است

درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
که میتوان نفسی راست کرد تنهایی است

تو از گرانی خود میکشی تعب صائب
ز خار باد صبا ایمن از سبکپایی است

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی در دست
ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی در دست

کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی در دست

عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است
با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی در دست

ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست
تا تهی زین گرد خوان شد قسمتش نانی در دست

چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد
زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی در دست

با درشتان چرب نرمی کن که بر می‌آورد
گل بهمواری ز چنگ خار دامانی در دست

نیست صائب چشم چون زلف موی بی شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانی در دست

جای خود وا میکند اهل صفا بر روی دست
دارد از روشندلی آینه جا بر روی دست

انتظار سنگلاخش مانع افکندنست
اینکه دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست

آرزوهایی که از دست تمنا کوته است / جمله را دارد دل بی‌مدعا بر روی دست
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا / مور را بخشد سلیمان نیز جا بر روی دست
عاقبت در بزم چون نقش پایم پیکنند / داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست
مگذر از کسب هنر صائب که از راه هنر / میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت / موج این دریای ساکن اضطراب از من گرفت
بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط / گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت
خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر / خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت
میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار / درد و داغ عشق را خواهد حساب از من گرفت
شور من آورد صائب آسمانها را بوجد / بحر لنگر دار هستی انقلاب از من گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت / رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای ابنای زمان / ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت
در گمان از تیر فکر خانه آرایی خطاست / کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
چشم مست و لعل میگون را زکاتی لازمست / از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت
بی جگر خوردن نگردد قطع صائب راه عشق / توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیده ما را صدای پا سنگ است / بر آبگینه ما نقش آشنا سنگ است
ببوی سوختگان مغز ما شود پیدا / اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگ است

چه شد که باد مخالف ندارد این دریا … که نفس پس زدنی بر حبابِ ما سنگ است
شکستگی است زبانِ سوال را پر و بال … وگرنه کاسهٔ دریوزه را سزاست سنگ
همان بدستِ کسانست چشمِ ما صایب … وگرنه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

بادهٔ مرد افکنِ من معنیِ روشن بس است … ساغر و مینای من کلک و دواتِ من بس است
تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال … اینکه دست افکنده خونِ ما بر آن گردن
خانهٔ خلوت نسازد برکُنه ما را دلیر … شرمگین ناز را نگهبان دیدهٔ روزن
تنگتر از آستین گردید هنگامِ سفر … تا بکی خواهی کشیدن پای در دامن
نیست جز ملکِ رضا دار الامانی خاک را … چند صایب دور خواهی بود از آن مأمن

توبه نتوان کرد از می تا شرابِ ناب هست … از تیمم دست باید شست هر جا آب هست
صحبتِ اشراق را تیغِ زبان در کار نیست … شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست
نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینهٔ … زاهدِ افسرده تا در گوشهٔ محراب هست
روزیِ بی خونِ دل کم جو که در بحرِ وجود … بی کشاکش طعمه کم هست در قلاب
نیست ممکن یکنفس صایب بکامِ دل کشند … هر کرا در سر هوای گوهرِ نایاب هست

با این تسلط که دل سر به تیغِ یار گذاشت … کدام تشنه لبِ خود بجوی یار گذاشت
جوابِ خونِ حلالِ مرا چه خواهد گفت … ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
بیک دو بوسه گز آن سنگدل طلب کردم … حقوقِ خدمتِ صد ساله برکنار گذاشت

زعجز قدرت کارش تمام صورت بست — مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
گرفت روز ز خورشید را بدو چراغ — سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
وفا بوعدهٔ ناکرده میکند صاپ — همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است — طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
یکجهان کام از دهان نوخطی دارم طمع — وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتا
جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود — چون بلای آسمان شیر و زخنگ ا
جبهه واکرده بهار از تهی پستان مجو — سفره دارد از بغل دستی که تنگ ا
در تهٔ یک پیرهن محشور باشد با پلنگ — هر کرا صاپ ز قسمت خلق تنگ افتا

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است — پردهٔ خواب سپر پردهٔ دولت بوده است
اینزمان تیغ تغافل همه مخصوص منست — ورنه زین پیشتر این آب بنوبت بوده
تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت — دست کوتاه کلید در جنت بوده ا
دامن دشت جنون را غزالان دانند — وسعت عیش باندازهٔ وحشت بوده
دل آگاه مرا ساخت مکدر صاپ — شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست — شکست در جگرم شیشه این گلاب کجاست
هزار جان عوض بوسه ز مشتاقان — ستانی و نشماری یکی حساب کجاست
روی بخانهٔ آیینه بطلب مردم — کناره از دل روشن کنی حجاب کجا

در بحر غزاره

درین خرابه کمر باز میکند سیلاب
بگوشهٔ دل ویرانم این شتاب کجاست

زبسکه حسن تو سر تا بپا گلوسوز است
نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست

فتاده دم بشمار و تو از سیاه دلی
بفکر خویش نمی‌افتی این حساب کجاست

زجوش فکر تو صایب جهان بوجد آمد
سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست
عمارتی که بجای خودست خودسازیست

دل تو تارک خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدن ما چون حباب سربازیست

دران مقام که پوشیده حال باید بود
در آستانه نشستن بلند پروازیست

بلفظ نازک صایب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازیست

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم تست
آه من از سرمهٔ دنباله‌دار چشم تست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا
هر کجا باشد نظربازی شکار چشم تست

از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گزیر
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم تست

من نیم غماز اما روز تاریک مرا
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم تست

زهمین سرگشته دارد گردش چشمت مرا
چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم تست

گرچه مست از دور گردان صایب بی اعتبار
مستی دنباله‌دارش از خمار چشم تست

با حجابِ جسمِ خاکی جانِ روشن داشتن غنیمت   مغز چون گردید کامل پوست بر تن داشتن غنیمت
بر تو تلخ از تن پرستی شد رهِ باریکِ مرگ   رشتهٔ فربه بچشمِ تنگِ سوزن داشتن غنیمت
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی نده‌ایم   ورنه هر آیینه روشن بگلخن داشتن غنیمت
در نگیرد صحبتِ آیینه و زنگی بهم   آسمانِ نیلگون با جانِ روشن داشتن غنیمت
آفتاب از اوجِ عزت می نهد رو در زوال   ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن داشتن غنیمت
آهِ من خم در خمِ افلاک دارد روز و شب   هر که صاحبِ پا و دست افتد بجز من داشتن غنیمت

بیانِ شوق بتیغِ زبان میسر نیست   محیط را گذر از ناودان میسر نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب   خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
ز نامِ نیک اثر جاودانه بگذار   ترا که زندگی جاودان میسر نیست
بزهدِ خشک بمعراج قرب نتوان رفت   بنردبانِ سفر آسمان میسر نیست
بغیر گرسنگی در میانِ نعمتها   چه نعمت است که سیری ازان
بزیرِ چرخ اقامت ز راستان مطلب   سفر نکردنِ تیر از کمان میسر نیست
بعشق کوش که با شهپرِ خرد صائب   گذشتن از سرِ کون و مکان میسر نیست

بزمِ عالم ز دلِ خون شدهٔ ما گرمست   مجلسِ عیش بیک شیشهٔ صهبا گرمست
که گذشته است ازین بادیه دیگر کامروز   می جهد نبضِ ره و سینهٔ صحرا گرمست
گردبادش بنظر جلوهٔ فانوس کند   بسکه از نالهٔ من دامنِ صحرا گرمست
ریگ از موج بر آورد بزنهار انگشت   بسکه مجنونِ مرا نقشِ کفِ پا گرمست

کم پرشد

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید   از تب حرص ترا باز سراپا گرمست
فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر   همچو خورشید سر عالمی از ما گرمست
از سمومست اگر گرمی صحرا صائب   جگر سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت   عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت
ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را   کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی   آنچه ز ایام حیاتم در پریشانی گذشت
نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام   جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا   مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکرخنده آتش بجهان افتاده است   این چه شورست که در عالم جان افتاده است
نیست در جاذبهٔ عشق مرا کوتاهی   پلهٔ ناز تو بسیار گران افتاده است
فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شدست   ذره از هستی ناقص بگمان افتاده
بالب تشنه ز کوثر بتغافل گذرد   هر کرا آتش روی تو بجان افتاده
نیست ممکن که چکیدن ندهد از یادش   عرق از بسکه برویت نگران افتاده
غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است   خواب ایام بهارم بخزان افتاده
طاق ابروی تو در حلقهٔ آهوچشمان   سست عهدست ولی سخت کمان افتاده
از لبش جای سخن عقد گهر میریزد   هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت / یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت
گرد خط سبز را از زلف سیاهش جانشین / وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد / جمله را در کاسه من چشم او یکبار ریخت
خودنمایی نیست کار خاکساران ورنه من / مشت خونی می توانستم بپای دار ریخت
بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش / تا بلب بردن تمام این ساغر سرشار ریخت
عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند / بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت
حاصل پرواز دل صائب کدورت بود و بس / جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار ریخت

آفت دولت با بنای مان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل داند دایه را حور و بهشت و جوی شیر / زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست
تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن / از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست
در غریبی می نماید فکر صائب خویش را / نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت / تا گذری فرد باطل فرد می باید گذشت
پیش دستی کن سر سبزی برون رو از چمن / از دم سرد خزان چون زرد می باید گذشت
گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی / چون ازین هنگامه آخر سرد می باید گذشت
تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکن / غیر را از جان مرا از درد می باید گذشت

عالم از گرد

عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است	زود صایب این رو پرگرد می باید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست	خواب را تلخ کند چشمهٔ نوشی که تراست
از لطافت سخنی چند که در دل داری	می توان خواند ز لبهای خموشی که تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد	چکند بادهٔ گلرنگ بهوشی که تراست
چه بهشتی است که ایمان بگرو میگیرد	از فقیران نگه باده فروشی که تراست
طرف دعوی صایب نشود بلبل مست	که دو مثقه است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست	غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام	در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقه بیرون در است	گرچه یک مویم از آن عهد شکن خالی نیست
چشم بد را بلب خشک ز خود دور کنم	ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر	از شکرخنده چو آن کنج دهن خالی نیست
حسن پررنگ بهر پیرهن نماید خود را	ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست
جوی خشکی است چو ساقی نبود شیشه و جام	از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست
لالهٔ طور تجلی است دل من صایب	هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

درگذر زین خاکدان گرد سپاهی پیش نیست	برشکن افلاک را طرف کلاهی پیش نیست
تشنه چشم افتاده است آیینهٔ اسکندری	ورنه آب زندگانی دل سیاهی پیش نیست

ره نوردانِ طریقِ کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوارِ امکان خوابگاهی بیش نیست

چون قلم هرچند دست از ماست بر لوحِ وجود
حاصلِ ما از تردد مدِّ آهی بیش نیست

طی نمیگردد به شبگیر حیاتِ جاودان
گرچه زلفِ او بظاهر کوچه‌ای

با هزاران چشمِ روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دودِ آهی بیش نیست

حاصلِ پروازِ ما چون چشم ازین چرخِ خسیس
با همه روشن‌روانی برگِ کاهی بیش نیست

میرسد صائب بر آلوده‌دامان هم گاه گاه
روزیِ ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاعِ دنیا کرد رفت
یوسفِ خود را درین بازار پیدا کرد رفت

تودهٔ خاکسترِ گردون مقامِ عیش نیست
همچو صبح آیینه را باید مصفا کرد رفت

در قفس برگِ اقامت ساختن بیحاصلست
شهپرِ پرواز میباید مهیا کرد رفت

در جهانِ رنگ و بو ماندن نه از روشندلیست
یکنظر شبنم گلستان را تماشا کرد رفت

در محیطِ آفرینش از حبابی کم مباش
گر نظر وا کردنی دل را بدریا کرد رفت

در شکستِ آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشمِ دنیا کرد رفت

فقر کنجِ سربمهرِ حق جهان ویرانه است
احتیاجِ خود نمی باید هویدا کرد رفت

روزگارِ آن سبکرو خوش که مانندِ شرار
روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد رفت

هر که چون موجِ سراب آمد بدین وحشت‌سرا
صائب از طولِ امل طوماری انشا کرد رفت

غمگسارِ دلِ سودازدهٔ من شبهاست
همزبانی که مراهست همین یارِ شبهاست

در سیه‌خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیالِ تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد
هر کجا کودکِ شوخی که درین مکتبهاست

کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش
چه بجز زهر فنا در گرهِ عقربهاست

میکند غیرتِ مستانه دو ملت صائب
هر که چون اصل خرابات ز خوش مشربهاست

در دلم هرگاه زلفِ آن پری پیکر گذشت
از سرِ دریای چشمم موجهٔ عنبر گذشت

بر سرِ مجنون اگر گردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز سوز دل مرا از سر گذشت

خشک مغزی لازم زندانِ گردون است و بس
میشود ریحانِ تر دودی کزین مجمر گذشت

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست
با دهانِ خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت

گفتم از حالِ دلِ پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

خوشه دادن عوض خرمن گرفتن سهل نیست
وقتِ شمعی خوش که پیشِ آفتاب از سر گذشت

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند
مور بیتابست نتواند ز خاکستر گذشت

بستگی بعد از گشایش هست بر خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دلِ روشن مرا
گرچه عمر من چو اخگر زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلالِ دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمالِ دوست

بر سنگ زن که آهنِ زنگار خورده ایست
آیینه که آب نشد از مثالِ دوست

اوجِ وصال درخور پروازِ ما نبود
بی بال و پر شدیم بامید بالِ دوست

معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ
پروای دوست نیست مرا از خیالِ دوست

گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف
عامست ورنه فیضِ نسیمِ وصالِ دوست

هر ذره نوای انا الشمس میزند
درخانه ام ز روشنی پزوال دوست
ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صائب مرا بس است امید وصال

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز
خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت
شد مسیحا بتجرد ز علایق آزاد
چکند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت
گرد پر گوهر شهوار صدف را صائب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است
در خرابات مغان آب حیاتست سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است
شبنم از سعی بسر چشمه خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر شده است
گرد هستی نفشانده است بدامان از خود
سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است
در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده است

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب
خنده برقی نمایان از سحابی بیش نیست
شادی عالم نظر با محنت بسیار او
جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
چون هوا یک لحظه افزون در حبابی

جلوهٔ برقیست صائب روزگار زندگی — امتداد زندگی مدّ شهابی بیش نیست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست — دزدیست اینکه پرده گلیمش ز خواب تست

چشم سفید کردهٔ خود را عزیز دار — کان یوسفی که می طلبی در نقاب تست

از کوشش تو میرود از پیش کارها — پای بخواب رفتهٔ ما در رکاب تست

آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد — آن شوخ دیده که حریف شراب تست

زآهستگی بریده شود راه دور عشق — زنجیر پای سعی تو صائب شتاب تست

از آه حسن را خطر بی نهایتست — خط بر چراغ حسن تو دست حمایتست

بیدار از نسیم قیامت نمی شود — در هر دلی که نالهٔ نی بی سرایتست

ذرات را بوجد در آورد آفتاب — یک زنده دل تمام جهان را کفایتست

غلطان شود گهر چو صدف دلپذیر نیست — از تنگنای چرخ چه جای شکایتست

صائب خصیم سفله شکایت ز عقل نیست — ورنه ز چرخ شکوهٔ من بی نهایتست

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست — بوسه را رنگی ز لبهای می آشام تو نیست

نیست در صلب یمن سنگی که خون غیرتش — چون می نارس بجوش از حسرت نام

بوسه شیرین دهانان را اگر هیچو قند — کرده ام لب چشن لب شیرینی چو دشنام

بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان — هیچکس را شکوه از گردون در ایام

غیر من کز دامن زلف تو دستم کوتهست — هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

یوسفی در بیع دارد سرتهی‌دستی تو — هیچ کافر ناامید از رحمتِ عامِ تو نیست
صایب از همت بفتراکِ تو خود را بسته است — ورنه صیدِ لاغرِ او درخورِ دامِ تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفانست — نالهٔ برق در نیستانست
نالهٔ عجز پیشِ سنگدلان — بانگِ اسلام و کافرستانست
قفسِ من سوادِ شهر بود — بالِ من پرّهٔ بیابانست
رشتهٔ عمرِ مسندآرایان — بدرازیِ مدِّ احسانست
جز درِ حق بهر دری که روی — مدِّ انعام چوبِ دربانست
از حیا حسن جاودان ماند — عرقِ شرم آبِ حیوانست
گلِ بیخارِ این چمن صایب — در گریبانِ غنچه‌خسبانست

آنچه میدانند ماتم تن‌پرستان سورِ ماست — دار نخلِ دیگران و رایتِ منصورِ ماست
آتشِ ما را بجا کستر نهفتن مشکل است — داغها چشمِ پرآب از سینهٔ پرنورِ ماست
زین نمک کز شورشِ عالم بر زخمِ ما رسید — خندهٔ صبحِ قیامت مرهمِ کافورِ ماست
با عیان صلح از سپاه چون شاخِ نرگس کرده‌ایم — کاسهٔ دریوزهٔ ما دیدهٔ مخمورِ ماست
موسیِ ما صایب از سیر و سفر آسوده است — کز دلِ سنگینِ خود آماده کوهِ طورِ ماست

نوبهارِ خطِ آن غنچه دهن در پیش است — دلِ مجروحِ مرا سیرِ ختن در پیش است
آنقدر راه که نگاهست ز مژگان در پیش — از غزالان دلِ رم کردهٔ من در پیش است

ادبر راسما

ادب راهنما شوق مرا سنگ رهست ‌‌‌‌‌‌ در سنگ عبیری اگر خضر زمین در پشت
حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد ‌‌‌‌‌‌ هر سری را که غم خاک شدن در
از دم تیغ بصد زخم نگرداند روی ‌‌‌‌‌‌ هر کرا همچو قلم راه سخن در پشت
مژه بر هم نزند در دل شبهای دراز ‌‌‌‌‌‌ شانه را که پی زلف سخن در پشت
گر بگفتار توان رتبهٔ کردار گرفت ‌‌‌‌‌‌ صائب از خوش سخنان خامهٔ من در

پیش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست ‌‌‌‌‌‌ چشم بیمار و لب روح فزا هر دو یکیست
پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست ‌‌‌‌‌‌ کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو
گل رعنا بنود عالم بیرنگی را ‌‌‌‌‌‌ باده و خون بمذاق عرفا هر دو
در کمانخانهٔ زنجیر تراز و کرد ‌‌‌‌‌‌ مژهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو
هر قدر مهر تو افزود مرا مهر فزود ‌‌‌‌‌‌ سبزهٔ خط تو و مهر گیا هر دو
خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست ‌‌‌‌‌‌ که صلای کرم و بانگ گدا هر دو

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت ‌‌‌‌‌‌ شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت
تا شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد ‌‌‌‌‌‌ بود از داغ جنون گر روشنی این خانه
تنگ ظرفی مانع شور جنون ما نشد ‌‌‌‌‌‌ بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه دا
صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام ‌‌‌‌‌‌ کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه
هر کرا از حلقهٔ زنار دیدم ساده‌تر ‌‌‌‌‌‌ دام چون تسبیح پنهان در میان خانه
بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا ‌‌‌‌‌‌ وقت آنکس خوش که غمخواری درین غمخانه

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ماراست — پیسرانجامی نگهبان خانهٔ ماراست بس
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست — آمد و رفت نفس ویرانهٔ ماراست بس
ابر اگر چون برق خشک از مزرع ما بگذرد — آب روی خود چو گوهر دانهٔ ماراست
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را — بیقراری بت‌شکن بتخانهٔ ماراست
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش را — از دو عالم گوشهٔ ویرانهٔ ماراست

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است — غیرت ما بوی یوسف از صبا نگرفته است
سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است — گرد ما افتادگان مرکز هوا نگرفته
با دل روشن زمین و آسمان غمخانه است — صورتی دارد جهان تا دل جلا
میرسد آخر بجایی گریهٔ خونین ما — خون ناحق را کسی با در حنا نگرفته
روز ما را گریه کردند این طلعتان — دامن شب را کسی از دست ما نگر
هرچه سرکش یافت از دامن شب یافته است — دل عبث دامان آن زلف دوتا نگر
آه را در سینهٔ سوزان من آرام نیست — دود از آتش اینچنین صائب هوا نگر

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست — بیدلم دیدن دلدار نمیدانم چیست
شبنمی نیست درین باغ بمحرومی من — که تماشای گل رخسار نمیدانم چیست
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز — باعث رنجش دلدار نمیدانم
خط‌شناسان نتوانند بمضمون پرداخت — هیچ مضمون خط یار نمیدانم
درد جانکاه من این است که با چندین درد — آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

خانهٔ هستیم از خواب گران در بسته است — چشم باز و دل بیدار نمیدانم چیست
جای رحمت به بیحاصلی من صائب — همه تن چشم و دیدار نمیدانم

لالهٔ جز داغ در صحرای امکان نیست — سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست
دانهٔ خود را به آب روی چو گوهر تازه دار — کز مروت نم بچشم ابر احسان نیست
مزرع امید را در عهد این بیحاصلان — جز ترشحهای فلک امید باران نیست
پا بدامن کش که در درگاه این بیحاصلان — مزد احسانی بغیر از چوب دربان
از گذشت دامن شب بیکسان عشق را — دستگیری غیر صبح پاکدامان
این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق — جان من معشوق بودن سهل و آسان

همین نجابت ذاتیست آنچه محترم است — بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد — سیاه زود شود صفحهٔ که خوش قلم است
ز رطلهای گرانست پشت من بر کوه — ز محتسب کند اندیشه سنگ هر که کم است
هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است
دلیل ایمنی ملک نیستی صاحب — همین بس است که روی وجود در عدم است

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش منست — عالمی زین بادهٔ پر جوش مدهوش منست
شعلهٔ کز یک شرارش طور صحرا گرد شد — سالها شد تا نهان در زیر سرپوش منست
موجهٔ من نعل وارون میزند از پیچ و تاب — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست

میگذارد نافِ خورشید تابانِ زمین
لافِ تردستی ز روشن گوهران زیبنده نیست
دشمنِ آتش‌زبان را در جگرگاهِ غرور
باخیالِ خود ز لذتها قناعت کرده‌ام
پشت بر کوهِ بدخشانست مخمور مرا
میشود در حالتِ مستی حواسم جمع‌تر
سیر دورِ هالهٔ من ز فلکها برترست
صایب از طبعِ روان آبِ حیاتِ عالمم

گر فلک بردارد این باری که بر دوشِ منست
ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش
تیغها خوابیده از لبهای خاموش
اعتباراتِ جهان خوابِ فراموش
تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش
موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش
گر رود بر آسمان آن مه در آغوش
تیره‌بختیهای من نیلِ بناگوشِ منست

افسرِ سرگرمیِ مهر از فروغِ جامِ اوست
صبحِ محشر انتظارِ جلوهٔ او میکشد
روی در بیت الحرامِ عشق دارد آفتاب
مردمِ باریک‌بین در وصل هجران میکشند
ابرِ سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
از سرِ سرگشتهٔ گرداب رقصِ گردباد
چون نترسد چشمِ من صایب ز خشمِ او

خردهٔ انجم سپندِ روی آتش‌فامِ اوست
چشمِ خورشید قیامت بر کنارِ بامِ او
پرنیانِ صبحِ صادق جامهٔ احرامِ او
مرغِ زیرک گر بشاخِ گل نشیند دامِ او
ورنه امت تر نگردد التفاتِ عامِ او
میتوان دانست بر و بحرِ بی‌آرامِ او
شورِ دریای محیط از تلخیِ بادامِ اوست

دل از ما بحسنِ ادا می توان گرفت
بر کشوری که حکمِ قناعت بود روان

زاندک توجهی دلِ ما می توان گرفت
از خاکِ فیض آبِ بقا می توان گر

قائم تبریزی

قانع شوی بعبرت اگر همچو عاقلان — از روزگار سفله چها میتوان گرفت
چون سایه بسکه دولت دنیاست هیچ و پوچ — با مشتی استخوان ز هما میتوان
صائب تلاش کن گروی از حیات گیر — ورنه عنان عمر کجا می توان

ما را کلاه فقر با فر برابرست — سد رمق بملک سکندر برابرست
تلخی نمیرسد بقناعت رسیدگان — در کام مور خاک بشکر برابرست
میزان عدل میل بیکسو نمی کند — اینجا عیار سنگ بگوهر برابرست
مهر خموشی که مرا بر دهن زدند — آوازه اش بطبل سکندر برابرست
پیش کسی که سلطنت فقر یافتست — جمعیت حواس بلشکر برابرست
دستی که از فراق تو بر دل نهاده ایم — در قطع راه شوق بشهپر برابرست
با بادبان کشتی بیدست و پای ما — پای بخواب رفته لنگر برابرست
صائب بچشم هر که ز دریا دلان شده است — بخت سیه کلیم بعنبر برابرست

خط سنگین دل بهای لعل جانان را شکست — دیده از حق نمک بست نمکدان را شکست
گرچه از خط معنبر در سیاهی غوطه زد — میتوان از لب خمار آب حیوان را شکست
شوخی چشم غزالان پای خواب آلود شد — چشم او تا بر میان دامان مژگان را شکست
سخت روی جنگ دارد با محبت ورنه من — می توانستم در این باغ و بستان را شکست
شد کتان را خار پیراهن فروغ ماهتاب — حسن او از بسکه بر هم ماه تابان را شکست
جمع تا کردیم خود را نوبهاران فتنه بود — در لباس غنچه می بایست دامان را شکست

از هجوم داغ صائب ماند آهم در جگر .. جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوهٔ قربانیان گلستانست — بریز خون صراحی که عید قربانست
بخصم گل ز دن از دست من نمی آید — وگرنه آبله ام تشنهٔ مغیلانست
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست — بمور هر که مدارا کند سلیمانست
دل رمیدهٔ من در میان خلق بود — سفینهٔ که عنانش بدست طوفانست
به بند در برخ آرزو اگر مردی — وگرنه بستن سد سکندر آسانست
چگونه فکر اقامت کند درین میدان — سری که در خم فرمان هفت چوگانست
تسلی دل بیتاب من بنانهٔ خشک — علاج عشر دریا بدست مرجانست
مراست خاتم اقبال از جهان صائب — که مور من طرف حرف با سلیمانست

تا در ترددست نفس جان روانه است — بر باد پای عمر نفس تازیانه است
آوازهٔ رحیل کز و خوابهاست تلخ — پای بخواب رفتهٔ ما را فسانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و آخرت — پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است
حیرت امان نمیدهدم تا نفس کشم — بیچاره طوطیی که در آیینه خانه است
دل میبرد بچین جبین دلربای من — این صید پیشه را گره دام دانه است
روشندلان ز مرد و جهانند بی نیاز — خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است
تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر — جرم زمانه ساز فزون از زمانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند — از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صائبا کر

صائب ز کوی عشق بجایی نمیروم   چون کعبه قبله‌گاه من آن آستانه است

غم از دل میرود آید چو صباح عید رخسارت   نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی   خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران   که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت
کباب تر بخاک راه چنان هرگز نمی‌چسبد   که می‌چسبد ز خون گرمی به لبها لعل خونخوارت
شود رطل گران نظارگی را نقش پای تو   ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت
سرافرازی ترا چون شاخ گل میرسد از خوبان   که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت
سخن خونبها خورد تا از لب نازک برون آید   ز خون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت
غبار آلوده گردد کسادی میرود بیرون   اگر یوسف بدین سامان حسن آید به بازارت
بگلزار تو مرغ جان صائب چون هوا گیرد   که دامن‌گیر گردد بوی گل را خار دیوارت

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است   بر زمین افتادگی از آسمان زیبنده است
از شکستن میفزاید زیب طرف کلاه   سر به پیش انداختن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی   چرب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان سهل است با نظارگی حسن سلوک   تازه‌رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاعت از پیران عبادت از جوانان خوشنماست   راستی در تیر چون خم در کمان زیبنده است
کوهسار از خندهٔ بیجای کبک از جا نرفت   بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
آنقدرها گر سخن باشد بلندی خوشنما   کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوش‌نماست
غنچه را مهر خموشی بر زبان پیچیده است

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست
گنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست

میزنند نقش فریب تازه دیگر بر آب
گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

غافلست از همت پیمانه پیر مغان
چون سبو دستی که زیر سر درین میخانه نیست

بی‌شعوران را حیا شد از فراموشان خاک
صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست

نیست صائب را خبر از افسانه عشق مجاز
دیده بالغ‌نظر را ابجد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست
بخل در سرچشمه خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند
ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد بی‌کیفیت این زاهدان خشک را
هیچ برهانی به از خمیازه محراب نیست

تنگ‌چشمی عام باشد در جهان آب و گل
بحر هم بی کاسه دریوزه گرداب نیست

میکنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب
خانه بردوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا
ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها
هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با تن‌آسانی سخن صائب نمی‌آید بدست
صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است
از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه میزند
گویا دهان او به شکرخنده وا شده است

سیلاب پا بدامن حیرت کشیده است | در وادیی که شوق مرا رهنما شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام | از بار درد قامت هر کس دوتا شده است
چون گردباد تا نفسی است کرده ام | از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است
دلهای بیقرار سپر خود گرفته اند | تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

ز باده حالت فرزانه می توان داشت | حریف ابد و پیمانه می توان داشت
فروغ حسن درین انجمن نمی ماند | ز بیقراری پروانه می توان دانست
خراب حالی من ترجمان عشق بس است | که زور سیل ز ویرانه می توان
زبان شکوه بود حاصل برومندی | ز خوشه بستن مردانه می توان
اگر تو چشم توانی ز نرد و عالم بست | ره برون شد ازین خانه می توان
تمام شد سخن و حرف زلف او بر جاست | درازی شب از افسانه می توان
تماش حسن گلوسوز شمع را صائب | ز جانفشانی پروانه می توان دا

در وطن جوهر سخن خوار است | در نگین نام رو بدیوار است
بر ندارد کسی که بار از دل | دیدنش بر دل جهان بار است
یکسان را غمی نمی باشد | غم عالم بقدر غمخوار است
دل عاشق کجا و کعبه و دیر | کودک شوخ خانه بیزار است
سربلندی که آخرش پستی است | پیش صاحب بصیرتان دار است
پاس رخسار گلعذاران را | شبنم شرم چشم بیدار است

مور ستلخی نمی کشد صایب   خاک بر قا نغان شکرزارست

دل رمیدهٔ ما از نظاره در پیش است   ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است
نظاره تابع میلِ دلست در معنی   ز دل اگرچه بظاهر نظاره در
نمیشود ز نظر چشمِ شوخِ او غایب   بهرطرف که روم این ستاره در
بخاکساری اگر پیش میرود ره عشق   کُل پیاده ز پیر و سواره در
نمیرسد چو بآن زلف دستِ من صایب   چه سود ازینکه دل از گوشواره در

نصیبِ اهلِ دل از چرخ بدگهر سنگست   که رزقِ نخلِ برومند از ثمر سنگست
درای قافلهٔ ام نیست جز صدای شکست   که شیشه بارم و این راه سربسر سنگ
همان ز خندهٔ من کوهسار پرشورست   چو کبک دانهٔ روزی مرا اگر سنگ
جنونِ من ز ملامت شود سبکپرواز   فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگ است
حصارِ عافیتِ جانِ ماست غفلتِ ما   که ایمنست ز نشتر رگی که در سنگ است
زجوشِ سینهٔ من آسمان بخود لرزد   که زورِ بادهٔ مینای بی جگر سنگ است
ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید   که خُرده در کفِ مُمسک شرار در
ز کارِ سخت گره وا شود بآسانی   کلیدِ باغ ز چوب است اگرچه در سنگست
ز خود برآ دلِ بیدار صایب ار خواهی   . که چشم بسته بود تا شرار در سنگست

پردهٔ شرم و حیا را بادهٔ ناب آتشست   بر گُلِ کاغذ هوای عالمِ آب آتشست

[illegible]

زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول / خانهٔ کعبه است دود آنرا که محراب آتش است
آسمان از عشق تو دایم هست در وجد و سماع / آسیای شعلهٔ جواله را آب آتش است
کار آتش میکند در سوختن سرمای سخت / کشت ما را سرد مهری های احباب آتش است
ظلمت غفلت هوا گیرد چو دل روشن شود / نور بیداری برای پردهٔ خواب آتش است
در دل عاشق تمنا جای نتواند گرفت / آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا / سطرها دود دل است و سرخی باب آتش است
بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن / مغز ما سودائیان را نور مهتاب آتش است

بسکه از مهر شکایت لب دل افگار بست / دل مرا چون پسته در جیب و بغل زنگار بست
عشرت فصل بهاران خنده واری بیش نیست / وقت نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست
شد ز پیوند تن افسرده دل یکسان بخاک / وای بر خامی که نان خویش بر دیوار بست
موم گردد سنگ خارا در کف چون کوهکن / روی گرم کار فرما هر کرا بر کار بست
رشتهٔ پیوند یار از بریدن کافریست / تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست
هر که شد در حلقهٔ سرگشتگان چون نقطه فرد / از سر رغبت کمر در خدمتش پرکار بست
هر که صائب گوشهٔ چشمی ز خواب امن دید / بی تأمل در بروی دولت بیدار بست

هر که مست است درین میکده هشیارتر است / هر که از بیخبرانست خبردارتر است
کجی از ما نتوان برد به آتش بیرون / از کمان ناوک ما خانه نگهدارتر است
تیره بختی شب امید بود عاشق را / ابر هر چند سیاه است گهربارتر است

بار بردار ز دلها که درین راه دراز / آن رسد زود بمنزل که گرانبارتر است
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال / راهزن در شب تاریک جگردارتر است
کم ز سختی ره شکوه که ره پیما را / میکند سیر بهموار ره چو هموارتر است
عجز دشمن نخورد هوش مرا پرده خواب / پیش تیر ستم از آن چشم که بیمارتر است
عشرت روی زمین در گره دل تنگی است / از دهنها دهن تنگ شکربارتر است
نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب / خار هرچند شود خشک دلآزارتر است

زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است / خاکش خمیرمایه تزویر بوده است
شد رشته حیات ز پیری سبک عنان / موی سفید شهپر این تیر بوده است
یک دل گشاده از نفس گرم من نشد / این باغ پر ز غنچه تصویر بوده است
حیرت علاقه دو جهان از من برید / دست نگار رقعه شمشیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان / در کوچه سلامت زنجیر بوده است
داند بمن چه میرود از ترکتاز عشق / در راه سیل هر که زمین گیر بوده است
صائب بیک پیاله طلا گشت قلب من / آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشت کار من یکیست / روز و شب در دیده شب زنده‌دار من یکیست
سنگ راه من نگردد سختی راه طلب / کوه و صحرا پیش سیل بیقرار من یکیست
خنده کبک و صدای تیشه‌های دلخراش / در دل آسوده کوه وقار من یکیست
نیست چون گل جوشش من موقوف جوش نوبهار / خون منصورم خزان و نوبهار من یکیست

بلاهاتم برمیدارم

بی تأمل برنمیدارم قدم از جای خویش   خار و گل از آشتی در رهگذار من یکیست
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند   حیرتی دارم که جبر و اختیار من یکیست
جوش گل غافل نمیسازد مرا از گلعذار   گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست
نیست هر لخت از دل صدپاره‌ام جایی گرو   سکهٔ سیم و زر کامل عیار من یکیست
میبرم چون چشم خوبان دل بهر حالت که هست   خواب و بیداری و مستی و خمار من یکیست
من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم   ساحل خشک و محیط بیکنار من یکیست
میرباید کوه را چون کاه صائب سیل عشق   ورنه کوه قاف و صبر پایدار من یکیست

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است   پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
رشتهٔ سر در گم جانرا بدست آورده است   دیدهٔ هر کس بر آن موی کمر افتاده است
گرچه در پیش است در ظاهر ولی رو بر قفاست   راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است
پردهٔ خوابش کند در چشم کار بادبان   هر کرا بر ساحل از دریا نظر افتاده است
میکشم چون بید مجنون خجلت از بیحاصلی   من که پیش از سایه بر خاکم ثمر افتاده است
همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید   در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است
گرچه باشد در ضمیر خاک صائب مسکنش   از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست   در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست
حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را   پیچ و تاب من که در فولاد چون جوهر نشست
شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود   از ادب چون حلقهٔ چشم ما برون در نشست

بود از خاتم بر و ملک سلیمان تنگتر　　در دل چون شیشه ام چون آن پری پیکر نشست
خانهٔ در بسته دل را مانع از کلفت نشد　　در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست
پا بدامن کش که چون پروانه هر کس بیطلب　　رفت در محفل ز بیقدری بخاکستر نشست
نیست صایب محفل آتش زبانان جای لاف　　هر که بال و پر گشود اینجا بخاکستر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست　　گر روی عرقناک تو در عالم آبست
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد　　هر چند ز خط چین تو در پای حسابست
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها　　دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست
هر خاک نهادی که خموشست درین بزم　　چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ نابست
نشمرده نفس پر نزند از جگر صبح　　هر روز به بیدار دلان روز حسابست
چشمی که چو مژگان نکند سیر دو جهان را　　در هر نظری زیر و زبر پردهٔ خوابست
صایب مطلب روی دل از کس که درین عهد　　رویی که نگردد ز کسی روی کتابست

آب خضر و می شبانه یکیست　　مستی و عمر جاودانه یکیست
بر دل ماست چشم خوبان را　　صد کماندار را نشانه یکیست
در مقامی که غور باید کرد　　قطره و بحر بیکرانه یکیست
کثرت خلق عین توحیدست　　خوشه چندین هزار و دانه یکیست
پلهٔ دین و کفر چون میزان　　دو نماید ولی زبانه یکیست
دو جهان سنگ راه سالک نیست　　نسبت تیر با دو خانه یکیست

خنده در چشم آب گردانند / ماتم و سور این زمانه یکیست
پیش مرغ شکسته پر صیاد / شکن دام و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست / چون عصای موسی در خوردن غم اژدهاست
چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو / ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله‌اش / چهرهٔ زرین و آهن دلان را کیمیاست
یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس / خاک یوسف خیز کنعان را چنین چاهی کجاست
چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس / چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست
آستین مریم است و چاه یوسف زین سبب / نغمه‌های لغزش روح بخش و جانفزاست
در کمند دل شکارش نیست چین کوتهی / با غریبی نغمه‌هاش و بهر گوش آشناست
دست زرین کرم را نیست در دلهای تنگ / این ید طولی که او را در گشاد عقده‌هاست
گرچه سرتاپای او یک مصرع برجسته است / هر سر بندی ازو ترجیع بند ناله‌هاست
نیست در هر دل که کوه غم نمی‌پیچد درو / چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
کشتی می است در طوفان غم با دم مراد / در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
هست در هر پردهٔ آن جادو نفس را جلوهٔ / صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است / با دهان بی‌زبان هر زبانی آشناست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن / چون باهل حق رسد گویای اسرار خداست
هرچه هر کس را بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
بینوایی لازم بی برگی افتادست و او / با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست

بسته درواکردن دل بر میان ده جا کمر | بندهای دلگشای او برین معنی گواست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد زجا | کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
خامهٔ زرین او در دیدهٔ کوتاه بین | مینماید خشک اما مدِّ احسانش رساست
چون نیابد همزبانی نامهٔ سربسته ایست | همنفس چون یافت در هر ناله اش طوطیهاست
شست هر دل که بند میکشد در خاک و خون | با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکشست | در گشاد عقدهٔ حاجت سر انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ایست | آه سرد و چهرهٔ زردش برین معنی گواست
با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول | هر دل بی برگ را کز وی تمنای نواست
ناله هایش گریهٔ مستانه را سنگ ره است | رنگ زردش بیقراریهای دل را کهرباست
پیکر زرینش از داغ و درفش بیشمار | محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست
غیر نی کز رهگذار چشم می نالد مدام | در میان دردمندان دیدهٔ نالان کجاست
هست با دریای رحمت جویبارش متصل | همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل | دعوی تمکین مکن در پیش او یارا کراست
ناله های لخراشش چون عصای موسوی | از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست
ناله های پرخم و پیچش ازین وحشت سرا | میبرد دل را به سیر لامکان از راه راست
میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل | چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست
این غزل صایب از فیض مولانای روم | از زبان خامهٔ شکرفشان بیخواست خاست

نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است | که نظرها بتماشای تو پیوسته شده است

از غبارها

از غبار خط شبرنگ دل از زرد مباش — که به روی تو زمین‌ها که کمر بسته شده است
ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل — خوبی از هر که جدا شد بتو پیوسته شده است
خالش از چنگل شهباز رباینده‌تر است — شوخ چشمی که شکار من دلخسته شده است
بر غزالان سبکسیر بیابان جنون — از غبار دل من خانه در بسته شده است
دامن دشت بود سرمهٔ خاموشی سیل — گردش چرخ ز هموار یم آهسته شده است
هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود — تا بنام که طلسم دل ما بسته شده است
تا بمغز سخن افتاده مرا راه صایب — پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

زهر در ساغر ما از سیر ماه و انجم است — آسمان پر کواکب شیشهٔ پر کژدم است
چرخ معذور است در افشردن دلهای سخت — نخل ماتم تازه رو از آب چشم مردم است
کار نادان میشود مشکلتر از تدبیر خویش — از گره محکم شود خاری که در زیر دم است
خرده مشمر جرم را هر چند باشد اندکی — گر بهشت آواره آدم از برای گندم است
از صفای سینه مستور است صایب داغ من — پرتو خورشید تابان پرده دار انجم است

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست — در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند — خورشید را ملاحظه از زوال نیست
از پاشکستگان چراغست تیرگی — در هر سری که عقل بود بی ملال نیست
اصل کمال را لب اظهار خامشست — منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
صایب هزار پله ز خاکم فتاده تر — در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

بیم و امید در دلِ اهلِ جهان پُرست * هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پرست
دندانِ ما ز خوردنِ نعمت تمام ریخت * ما را همان ز شکوهٔ روزی دهان پرست
نانِ خسان بخشکی منت سرشته است * زان لقمه الحذر که درو استخوان پرست
با خامشان بود در و دیوار هم سخن * چون پسته بی زبان شوی همه جا همزبان
از فیضِ عشق روی زمین گوش تا بگوش * از گفتگوی صایبِ آتش زبان پرست

زان قمچیِ ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست * این نهالِ شوخ را در هر زمینی ریشه ایست
از سرِ ویرانیم بگذر که از فرسودگی * پای دیوار مرا هر برگِ کاهی تیشه ایست
در خراباتی که ما دریاکشان می میکشیم * فتنهٔ آخرزمان آنجا کم از ته شیشه ایست
من که چون شیر از کمینگاهِ قضا غافل نیم * سینه‌ام از تیرباران حوادث بیشه ایست
عشقِ من صایب ز قحطِ عاشقان در پرده ماند * میکند کارش ترقی هر کرا هم پیشه ایست

از عزیزان دیدهٔ پوشیدهٔ من روشنست * بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم منست
خونِ ما بیطالعان را نیست معراجِ قبول * ورنه جای مصرعِ رنگین بیاضِ گردنست
دیده بازست از نظارهٔ دنیا حجاب * دیدنِ این خواب موقوفِ نظر پوشیدنست
از شبِ بختِ سیاهم صبحِ امیدی نزاد * حرفِ خواب آلود کانست اینکه شب آبستن
میشوند از چربِ مِی دستِ صایب دشمنان * بر چراغِ من نسیمِ صبحگاهی روغنست

چرخ را خونِ شفق در دل ز استغنای اوست * رنگِ زرد آفتاب از آتشِ سودای اوست

از علم غافل

از حلم غافل نگردد لشکری در کارزار / فتنهٔ روی زمین را چشم بر بالای اوست
آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است / کوه طور از وحشیان دامن صحرای او
آرزو در دل نگه در چشم سوزد خلق را / از حیا نوری که در آیینهٔ سیمای او
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای
آنکه ما را سر بصحرا داده چون موج سراب / در لباس شبر و آب خضر جویای
عشق بیهاست گرد جمع صایب با خرد / هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست / آبی که ایستاده ترا پیچار واترست
دست از ستم بدار که در روز بازخواست / از شمع کشته شکوهٔ ما بیزبانترست
خود را سبک مکن که بمیزان اعتبار / هرکس سبک بود بنظرها گرانترست
حیرت مرا ز هم سفران پیشتر فکند / پای بخواب رفته درین ره رواترست
غافل ز من مباش که صد پرده در دل من / از خواب ناز چشم تو ظالم گرانترست
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد / بی آفتست هرکه بلند آشیانترست
در کارخانه که ندانند قدر کار / از کار هرکه دست کشد کاردانترست
صایب بهوش باش که در سنگلاخ دهر / هرکس عنان کشیده رود خوش عنانترست

یار راه شکوه ام از چین ابرو بسته است / پیش این سیلاب آتش را بیکمو بسته است
میزند بسیار راه دین و دل چون رهزنان / پرده کز شرم آن عیار بر رو بسته نیست
نیست لیلی غافل از احوال دور افتادگان / گرد مجنون حلقها از چشم آهو بسته است

بوسها بر دست خود داده است معمار ازل   تا با قبال بلند آن طاق ابرو بسته است
پلهٔ تن نیست جای لشکر جان عزیز   دل عبث بر صحبت یوسف ترازو
وقت تصویر دهان یار نقاش ازل   از میان نازک او خامه مو بسته است
صائبا ز اندیشهٔ ملک سلیمان فارغست   هر که دل در چین زلف آن پریرو بسته است

زخم طلوع سهیل شراب نزدیکست   ز کوه سر زدن آفتاب نزدیکست
بهرچه دست زنی میتوان خمار شکست   زمین میکدهٔ ما بآب نزدیکست
ز عید روزه شود بسته گر در جنت   خوشم که میکده را فتح باب نزدیکست
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان   که خام سوز شود چون کباب نزدیکست
بیک نگه دل صدپاره آب میگردد   گل شکفته بوصل گلاب نزدیکست
بلند پایگی آسمان ز پستی تست   بپای همت ما این رکاب نزدیکست
ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر   بخانهٔ همه کس آفتاب نزدیکست
فکنده است ترا دور منزل آرائی   وگرنه گنج بملک خراب نزدیکست
دلی بعالم صورت نبسته ام صائب   بواشدن گره این حباب نزدیکست

سرچشمهٔ نشاط دل پاک گوهر است   تا دل شکفته است سخن تازه و تر است
حقی که هست دختر رز را بمی کشان   در پیش حق شناس ز شیر مادر است
تا گشت دل چو از غم ایام شد سبک   سر چون گران شود ز می لعل افسر است
ماه تمام گاه شود بدر و گه ملال   دوری که برقرار بود دور ساغر است

بان تا نجز

باشد بخونِ غم می گلرنگ تشنه تر / شاهین اگرچه تشنه بخونِ کبوترست
مجنونِ پاکباز بود فارغ از حساب / دیوانه را چه کار بدیوانِ محشرست
در بحرِ بیکنار نگیرد قرار موج / هر نازِ او مقدمهٔ نازِ دیگرست
صایب کجا ز درگهِ صاحبقران رود / دولت درین سرا و گشایش درین درست

با ما یکیست هر که ز مردم جداترست / درمانِ ماست هر که بدرد آشناترست
زافتادگی غبار بدامانِ او رسید / دستِ ز کار رفته بمطلب رساترست
چشمِ بد از تو دور که در پرده بوی تو / صد پیرهن ز نکهتِ یوسف رساترست
عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت / کز خوابِ صبح چشمِ تو مردم رباترست
باجی نمیدهند بهم شیوه های تو / از صلحِ رنجشِ تو محبت فزاترست
این صیدگاه کیست که داغِ پلنگِ او / از چشمِ آهوانِ حرم دلرباترست
از دل مدار جور خدای سنگدل دریغ / کاین شیشهٔ شکسته بسنگ آشناترست
جای ترحمست بدلهای دردمند / کز آهِ عاشقان شبِ زلفت رساترست
دایم بجای دانه دل خویش میخورد / مرغی که در ریاضِ جهان خوش نواترست
صایب درین زمانه بیگانه آشنا / بیگانگی ز خلق بدل آشناترست

این کوهِ غم که در دلِ دیوانهٔ منست / سنگِ ملامت ابجدِ طفلانهٔ منست
پیوسته هست در دلِ من گریه گره / سیلاب پاشکستهٔ ویرانهٔ منست
باشد ز زخمِ تیغِ زبان فتحِ بابِ من / هر رخنه ز دل درِ میخانهٔ منست

نعلم بود در آتشِ دیگر وگرنه شمع
از داغ نیست بر دلِ من تنگِ گلفتی
کُنجی گرفته از قفس و دام فارغم
تا ترکِ آشنایی عالم گرفته ام
دور و دراز شد سفرِ من ز حرفِ پیچ
در زیرِ چرخ دل چه پر و بال وا کُند
چون گوهر از محیط بیک قطره قانعم
دشتی که طی کُند نفسِ برق و بادرا
صائب رهی که قطع نگردد بعُمرها

یک مصرع از سفینهٔ پروانه نیست
این جغد خالِ چهرهٔ ویرانهٔ
بال و پر شکسته پریخانه نیست
عالم تمام معنی بیگانه نیست
خوابیده راهِ عشق ز افسانه نیست
تنگ این صدف بگوهر یکدانهٔ
در دل شود چو گریه گره دانه نیست
میدانِ نی سواری طفلانهٔ
یک گام پیشِ همتِ مردانه نیست

خم چو گردد قدِ افراختن میباید رفت
راهِ باریکِ عدم راهِ گرانباران نیست
آنچه در کار بود ساختنش خودسازیست
بنفس طی نشود دامنِ صحرای عدم
سپر را مرو از راهزنان عریانیست
این رهِ پُرخس و خاشاک نشود رُفته بآه
تا مگر شاهدِ مقصود مصوّر گردد
من گرفتم که قمار از همه عالم بُردی
این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست

پُل بر این آب چو شُد ساخته می باید رفت
هرچه داری همه انداخته می باید
گو مشو کارِ جهان ساخته می باید
این رهِ دور نفس باخته می باید رفت
تیغِ جان را ز نیام آخته می باید
عَلَمِ آه برافراخته می باید
دلِ چون آینه پرداخته می باید
دستِ آخر همه را باخته می باید
بارِ هستی ز خود انداخته می باید

دامن بدست هر که دهی دستگیر تست / از هر دلی که گرد فشانی عبیر تست
گر دست سایلی بعصایی گرفته‌ٔ / در تکیه‌گاه خلد بدولت سریر تست
از نقد و جنس آنچه تراهست در بساط / بر هر چه پشت پای زنی دستگیر تست
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان / از شور عشق اگر نمکی در خمیر تست
تقصیر ساده لوحی آیینهٔ دلست / نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم / از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست
دست هزار کوهکن از کار میبرد / بنجا نها که در دل صورت پذیر تست
تا هست چون الف رگ گردن ترا بجا / هر خاری از قلمرو اینجا دبیر تست
صایب بآب خضر تسلی نمیشود / جانی که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

تن بر دل خوش مشرب ما خانهٔ تنگیست / بر گوهر شهوار صدف کام نهنگیست
در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود / در دیدهٔ سودازده کان دامن سنگیست
از سنگدلانی که درین شهر و دیارند / هر کوچه بدیوانهٔ ما شهر فرنگیست
هر حلقهٔ چشمی که درو مردمکی نیست / در دیدهٔ صاحب‌نظران داغ پلنگیست
صحرای عدم سادهٔ زین پست و بلندست / در ملک وجود است اگر صلحی و جنگیست
با گوشه‌نشینان بادب باش که صوفی / چون پا نهد از چله برون تیر خدنگیست
صایب گل آنست که هموار گذشتی / در راه سلوک تو اگر خاری و سنگیست

خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست / ابر را گر پا بگل رفتست بارانی کجاست

تا پیک جولان برآرد دود از خرمن مرا
در میان نی سواران برق جولانی کجاست

شد ز خشکی دود در ریحان سفال تشنه ام
آب گر سنگین دل افتاده است بارانی

آب چون نبود تیمم می توان کردن بخاک
نیست گر زلف پریشان خط ریحانی

زانتظار قطرهٔ باران لب خشک صدف
شد پر از تبخال یارب ابر نیسانی

چند لرزد شمع من بر خود ز بیداد صبا
نیستم گر قابل فانوس دامانی کجا

درد و داغ عشق از دل روی گردان گشته است
این صف برگشته را برگشته مژگانی

از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است
روی آتشناک و زلف عنبرافشانی

شد ز بی عشقی سیه عالم بچشم داغ من
تا بشور آرد مرا صائب نمکدانی کجاست

به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
ننهم پای در آن خانه که دربانی هست

نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز
دایم این سلسله را سلسله جنبانی

سنگ راه من سودازده طفلان شده اند
ورنه مجنون مرا نیست سر بیابانی

عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد
دیده خون میخورد آنجا که نگهبانی

خنده چون پسته ز خونین جگران بیدردست
ورنه در پوست مرا هم لب خندانی

نیست ممکن که نفس راست کند در دل بحر
صدفی را که بکف گوهر غلطانی هست

بعزیزی نرسد از پلهٔ خواری بدو گام
یوسفی را که بطالع چه و زندانی

در خزان هم گلشن از بار نریزد صائب
هر ریاضی که درو مرغ خوش‌الحانی

بفکر چاره فتادن جگر گداختن است
علاج درد چو مردان ز درد ساختن است

مران ز عشق

مدان ز عشق جگرسوز حسن را غافل — که شمع پیش ز پروانه در گداختن است
توان بخانه خرابی ز گنج شد معمور — ترا مدار چو طفلان بخانه ساختن است
بآه گرم دل سخت نرم گرداندن — ز سنگ خاره بتدبیر شیشه ساختن است
صفای آینهٔ دل درین جهان موقوف — بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است
تو از رعونت خود میکشی ز خلق آزار — هدف نشانهٔ ناوک ز قد فراختن است
فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب — بموتهٔ که درو سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست — بقای خردهٔ جان و شرار هر دو یکیست
ز لطف و قهر نمی بالم و نمی نالم — بخار خشک خزان و بهار هر دو یکیست
فسردگی و کدورت شدست عالمگیر — جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست
چنان گزیدهٔ دنیای بدگهر شده ام — که پیش دیدهٔ من گنج و مار هر دو یکیست
مکن ببدگهران مردمی که آتش را — چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست
چه لازمست شب و روز خون دل خوردن — چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست
توان بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز — وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست
اگر دو پیرهن دو رنگی نگشته صائب — شب جدایی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چون تابه گرم گردد این دانه را عروسیست
از سینه های گرم است هنگامهٔ جهان گرم — تا هست باده در جوش میخانه را عروسیست
رطل گران بود سنگ از دست تازه ویان — هر جا که کودکانند دیوانه را عروسیست

هنگامهٔ محبت افسردگی ندارد / از فیض عشق سی شب پروانه را عروسیست
نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان / در خانهٔ عروسی صد خانه را عروسیست
باطل ز قرب باطل صائب شگفته گردد / در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقتست وقت / گر نمیخواهی شدن مهمان ما وقتست وقت
میرود خط تنگ سازد جا بران کنج دهن / بوسه گر میکنی در کار ما وقتست وقت
تا بپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما / گر بکنعان خواهی آمد ای صبا وقتست وقت
زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل میبرد / میدهی آیینه ام را گر جلا وقتست وقت
در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته ایم / گر درآیی از در صدق و صفا وقتست وقت
سوزن بیدست و پا سر رشته را گم کرده است / جذبه گر داری ای آهن ربا وقتست وقت
جان بلب در فکر دامن بر کمر پیچیدنست / گر حلالی خواهی از بیمار ما وقتست وقت
گر حقوق آشنایی را رعایت میکنی / عمر چندان نیست ای نا آشنا وقتست وقت
از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان / گر بکل پایت نرفتست از حنا وقتست وقت
پیش ازین مپسند عالم را سیه در چشم ما / خوش برآ از زیر ابر ای مه لقا وقتست وقت
دستم از سر رشتهٔ امید کوته شده است / گر بدستم میدهی زلف دوتا وقتست وقت
بر سر بالین بیماران درد انتظار / میگشایی گر پر و بال ای هما وقتست وقت
دست دامنگیر و پای رفتنش زین در نماند / رحم کن بر صائب بیدست و پا وقتست وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست / از سبکدستی مرا رطل گران آمد بدست

یافتم در سینه

یا قم در سینه گرم آن بهشتی روی را　　در دل دوزخ بهشت جاودان آمد بدست

چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد　　دولت بیدار از این خواب گران آمد

دامن زلفش بدستم در سیه مستی فتاد　　رفته بود از کار دستم چون عنان آمد

سالها گردن کشیدم چون الف در انتظار　　تا مرا تیری از آن ابرو کمان آمد

صحبت یاران یکرنگست دل را نوبهار　　برگ عیش من در ایام خزان آمد

سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد　　در کهن سالی مرا بخت جوان آمد بدست

قامت خم عذر ایام جوانی را بخواست　　رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد

همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان　　تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست

زین جهان آب و گل را هم بدل صائب فتاد　　یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد بدست

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاک نیست　　بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باک نیست

نیست گر آب حیا در چشم گردون گو مباش　　شکر لله تخم امیدی مرا در خاک نیست

گل بگلچین دست داد و بلبل از غیرت بسوخت　　عشق بی غیرت برآید حسن چون بیباک نیست

گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست　　پیش سربازان بغیر از حلقهٔ فتراک نیست

مصرع برجسته مستغنی است از تحسین خلق　　از خس و خاشاک بال شعله را ادراک نیست

پاس اوقات شریف از در گشودن مانعست　　کعبه حاجت روا در بسته از امساک نیست

نیست صائب کم ز آب زندگانی خاک پاک　　دانه را حاجت بباران در زمین پاک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است　　یک جهان سوخته را نیم شرر بسیار است

کوته افتاده ترا تار نفس ای غواص / ورنه در سینهٔ این بحر گهر بسیارست
عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چون برق / چشم واکردن و بستن ز شرر بسیارست
مرد ری شارع صد قافله تفرقه است / زود بر در زن از آن خانه که در بسیارست
بخوشی میگذرد روز و شب سنگدلان / خندهٔ کبک درین کوه و کمر بسیارست
دل مکن جمع ز همواری ابنای زمان / سنگ خاموش درین راهگذر بسیارست
نتوان شست بهر صید گشودن صائب / ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

دل ز خال لب منظور گرفتن ستمست / دانه را از دهن مور گرفتن ستمست
خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال / باده از مردم مخمور گرفتن ستمست
بقدح دست مکن پیش خم باده دراز / تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستمست
در چنین وقت که از دست تو میریزد آب / دست بر آتشم از دور گرفتن ستمست
دزد را دار گذر راست ترحم مکنید / که عصا را ز کف کور گرفتن ستمست
زخم در کان نمک کهنه نگردد صائب / دل ازین عالم پرشور گرفتن ستمست

در دل هر کس بود درد طلب در منزلست / آب در کوهسار ز بیتابی بدریا واصلست
مرکب آزادمردان میشود دنیای پوچ / از سبکروحی خس و خاشاک را کف ساحلست
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته اند / در کنار آب پای سرو دایم در گلست
آتش و پنبه است باهم صحبت سنگین دلان / با گرانان پلهٔ میزان کردن مایلست
اصل همت از گهر آنچه باید حفظ کرد / در محیط آفرینش آب روی سایلست

بزنشتیم

نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان | این سپند شوخ در مجمر برون محفلست
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است | دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست

آسمان سفله بی برگ و نوائی بیش نیست | مهر عالمتاب او شبنم گدائی بیش نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم | کار ما سرگشتگان کسب هوائی بیش نیست
زر که آرام از خسیسان برد زر دشمن داست | پیش ما کامل عیاران کهربائی بیش نیست
مینماید گر بظاهر دامن دولت وسیع | دستگاهش سایهٔ بال همائی بیش نیست
گرچه پیوند علایق را گسستن مشکلست | پیش ما واکردن بند قبائی بیش نیست
خواب بر مخمل ز نشتر خواب ما گشته است تلخ | گرچه در ویرانهٔ ما بوریائی بیش نیست
آنچه باید خواست از آزاد مردان همتست | سرورا در آستین دست دعائی بیش نیست
هر که دارد جوهری نش بجنون افتاده است | روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست
گرچه می پوشم جهانی را لباس مغفرت | پوشش چشم چون کعبه در سالی قبائی
از هجوم میوه صائب شاخها خم میشود | حاصل از بی بری ترا قد دوتائی

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازوست | هر که در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم ازوست
خط پیمانه محیطست باسرار جهان | هر که در عالم آبست همه عالم ازوست
نیست جز جبههٔ واکردهٔ ارباب کرم | گل ابری که گلستان جهان انجم ازو
غافل از پاس نفس هر که نگردد چو صبح | روی خندان دم جانبخش دل بیغم ازو
در کف خاک اگر رشتهٔ امیدی هست | خار خاریست که در جان بنی آدم ازو

آب شمشیر گوار است اگر او ساقیست
مد انعام بود زخم اگر مرهم از وست

ما لب خشک بسر چشمهٔ حیوان نزدیم
کاین سفالیست که خون در دل جام جم از وست

دست خالیست چو میزان دو سر قسمت ما
مایه از هر که بود سود دو عالم هم از وست

هوس ملک سلیمان گرهی بر بادست
قامت هر که خم از سجده شود خاتم از وست

چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
عشق دردیست که در پشت فلکها خم از وست

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست
موجهٔ کز بحر رحمت بر کنار افتاده

از خش هر حلقه را نعل دگر در آتش است
بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده

حرص پیر از جمع مال پا زد گرمتر
آتشی کز دست خالی در چنار افتاده

در کف آئینه سیماب از طپیدن باز ماند
بیقراریهای ما بر یک قرار افتاده

بی سخن میشوید از دل دیدنش گرد ملال
بسکه یاقوت لب او آبدار افتاده

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
وای بر آنکس کز اوج اعتبار افتاده

میتوان از هر دو عالم رشتهٔ الفت برید
دل دو نیم از درد اگر چون ذو الفقار افتاده

خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام
دانهٔ بیحاصلم در شوره زار افتاده

گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا میکند
ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده

هرگز از من چون کمان دست کشی ورزی نرفت
این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده

شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را
تیغ او از بسکه صائب آبدار افتاده

ملامت از دل بیباک من فغان برداشت
ز سخت جانی من سنگ الامان برداشت

مرا ز دست تهی نیست چون صدف گله
نمی توان بکهر مهرم از دهان

نشد ز کرد یتیمی نصیب بیسح کهر
تمتعی که دل از خط دلستان بردا

بتن علاقهٔ نادان ز بیم رسوائیست
که تیر کج شو اند دل از کمان بردا

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست
ز چرخ سفله بزرگی نمی توان بردا

ز بحر میگذرد سیل من غبار آلود
چنین که شوق مرا دست از عنان

چرا غریب نباشد نوای ما صایب
که عشق بلبل ما را از آشیان بردا

زان خرمن گل قسمت ما دامن چیده است
زان سیب ذقن حاصل ما دست کزیده است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

چون خضر شود سبز بهر جا که نهد پای
هر سوخته جانی که عقیق تو مکیده است

ما در چه شماریم که خورشید جهانتاب
گردن بتماشای تو از صبح کشیده است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز طپیدن
این قطرهٔ خون از سر تیغ که چکیده است

در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیر تو آسوده تر از راه بریده است

عمریست جز از دل و دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است

صایب چه کنی پای طلب آبله فرسود
هر کس بمقامی که رسیدست رسیده است

خط نارسته از آن چهرهٔ گلگون پیداست
مشک خالص شدن از صافی این خون پیداست

همچو داغ از جگر لاله و چون دُرد از می
خون ما سوختگان زان لب میگون پیداست

میتوان خواند ز سیمای علم آیهٔ فتح / عالم‌آشوبی از آن قامت موزون پیداست
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم / داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست
شوخی نرگس لیلی ز پس پردهٔ شرم / پیش صاحب‌نظران از رم مجنون پیداست
به خموشی نشود راز محبت مستور / چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست
چه ضرورست به میزان خرد سنجیدن / ثقل دنیا ز فرو رفتن قارون پیداست
خبر از روشنی سینهٔ خم می‌بخشد / نور حکمت که ز سیمای فلاطون پیداست
نیست صائب خط از آن صفحهٔ رخسار پدید / سرنوشت من از آن چهرهٔ گلگون پیداست

خراب چشم تو اندیشهٔ عتابش نیست / که می‌پرست غم از تلخی شرابش نیست
بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن / سفینه‌ایست که حاجت به انتخابش نیست
گلیست چهرهٔ خندان آن بهار امید / که زیر پوست رگ تلخی گلابش نیست
به چشم جوهریان رشته‌ایست بی‌گوهر / ز عشق او رگ جانی که پیچ و تابش نیست
عجب که نامهٔ امید من رسد به جواب / که گر به کوه رسد ناله‌ام جوابش نیست
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار / که هر گلی که ز کاغذ بود گلابش نیست
چراغ شهرت پروانه عالم‌افروز است / وگرنه کیست که او داغ یا کبابش نیست
ز روی خلق کجا شرم میکند صائب / سیه‌دلی که ز کردار خود حجابش نیست

پردهٔ شب بود ایام شبابی که مراست / رگ سنگ است ز غفلت رگ خوابی که مراست
دارد از کوی خرابات مرا مستغنی / از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست

بالا خند

با لب خشک کند شکّر تر اوّش از من　　پردهٔ آب حیاتست سرابی که مرا
چون نبندم کمر خصمی این هستی پوچ　　گره خاطر بحرست حبابی که مرا
نیست در جستن درمان دل کم‌حوصله را　　در طلبکاری درد تو شتابی که مرا
از شمار نفس خویش نکردم غافل　　هر نفس نقد بود روز حسابی که مرا
نیست با دیدهٔ بیدار تن‌آسانان را　　با شکرخواب فراغت شکرآبی که مرا
میکند زود حساب من و هستی را پاک　　همچو صبح این نفس پا برکابی که
عشرت شیشهٔ روشن‌گهران شد مست　　در دل تاک زند جوش شرابی که
هر که افتاد ز افتادگی ایمن گردد　　چه کند سیل بدیوار خرابی که مرا
چه ضرورست براوراق جهان گردیدن　　در نظر از دل صدپاره کتابی که مرا
نیست زان طرف بناگوش دُر گوش ترا　　از تماشای رخت چشم پرآبی که مرا
نیست ممکن که نشوید ز دلم گرد ملال　　صائب از طبع روان این لب آبی که

هر که بست از گفتگو لب جنت در بسته است　　میزند جوش بهاران غنچه تا سربسته است
آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراق مرا　　بارها شیرازهٔ دیوان محشر بسته است
پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ چشم　　شمع در فانوس چون پروانه پربسته است
بی سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند　　هر که گویا گردد اینجا نامه سربسته است
نیست صائب پر پرواز کوتاهی مرا　　دورباش باغبان مرغ مرا پربسته است

از خط حلاوت لب جانان بگرد رفت　　از جوش مور این شکرستان بگرد رفت

در بسته شد ز گرد گشادی دکان عیش / تا پسته ترا لب خندان بگرد رفت
شد ملک حسن زیر و زبر از غبار خط / دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت
از بال و پر فشانی گستاخ طوطیان / لعل لب ترا شکرستان بگرد رفت
صد خضر را چگونه دهد داد قطره / از خط طراوت لب جانان بگرد رفت
صف در برابر صف محشر که میکشد / از خط سبز آن صف مژگان بگرد رفت
ایمن ز خط مباش که دیدم بچشم خویش / کز بال مور ملک سلیمان بگرد رفت
از بوی گل هنوز دل از هوش میرود / هرچند آب و رنگ گلستان بگرد رفت
یاقوت آبدار تو آورد عاقبت / خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت
بنشین که از خرام تو ای آب زندگی / چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت
صبری که بود پشت امیدم ازو بکوه / آخر ز بی سواری طفلان بگرد رفت
از بیقراری دل دیوانه خوی من / زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت
مجنون ما ز بس که بهر کوچه دوید / هموار گشت شهر و بیابان بگرد رفت
چون ابر از جبین هوا آب میچکد / از بسکه آب روی عزیزان بگرد رفت
از دشمن ضعیف حذر کن که بارها / خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت
صائب که پاک میکند از روی کف غبار / در قلزمی که گوهر غلطان بگرد رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکلست / ناز ماه مصر از اخوان کشیدن مشکلست
از ته دیوار آسانست بیرون آمدن / دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکلست
زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست / ناز خشک از چشمه حیوان کشیدن مشکلست

نیست محرومی گل در پلهٔ دوری گران ‌ ‌ در تهٔ یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

از پریشانی دل از هم گر بریزد گو بریز ‌ ‌ منت شیرازهٔ احسان کشیدن مشکلست

دم برآوردن بود بی یاد حق بر دل گران ‌ ‌ دلو خالی از چه کنعان کشیدن

آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا ‌ ‌ از دل خونگرم ما پیکان کشیدن

میتوان از رشتهٔ پیوند بآسانی برید ‌ ‌ در جوانی از دهن دندان کشیدن

میتوان چون غنچه صایب خون دل در پرده خورد ‌ ‌ بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت ‌ ‌ هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلی ‌ ‌ خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد ‌ ‌ از بستن و بگشاد در دکان قیامت

دامان قیامت بود آن زلف پریشان ‌ ‌ روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور ‌ ‌ میخواست نمکدان چنین روز قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید ‌ ‌ بسته است بدامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبهٔ مقصود ‌ ‌ یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوق نه جرمیست که بخشند ‌ ‌ عاشق ببرد شکوه بدامان قیامت

صایب چه گشایی گره از طرهٔ دلدار ‌ ‌ نگشوده کسی فال ز دیوان قیامت

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکلست ‌ ‌ تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن ‌ ‌ نوبهاران سر بزیر پر کشیدن مشکلست

هر تنک ظرفی نمیگردد حریفِ آسمان — شیشهٔ پُر زهر را بر سر کشیدن مشکل است
عمرِ جاویدان نگردد جمع با فرماندهی — آبِ خضر از جامِ اسکندر کشیدن
سر بزیرِ بال کش صایب بفکرِ گلستان — چون گلستان را بزیرِ پر کشیدن

از سرِ خردهٔ جان سخت دلیرانه گذشت — آفرین باد بپروانه که مردانه گذشت
در شبستانِ جهان عمرِ گرانمایهٔ ما — هرچه در خواب نشد صرف بافسانه گذشت
لرزه افتاد بشمع از اثرِ یکرنگی — باد اگر شد بخاکسترِ پروانه گذشت
منه انگشت بحرفِ منِ مجنون زنهار — که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت
دلِ آزادِ من و گردِ تعلق هیهات — بارها سیل تهی دست ازین خانه گذشت
عقده‌ئی نیست که آسان نکند همواری — رشتهٔ بی گره از سبحهٔ صد دانه گذشت
شود آغوشِ لحد دامنِ ما در بیکسی — که یتیمانه بسر برد و غریبانه گذشت
گردِ کلفت همه جا هست بجز عالمِ آب — خنک آن عمر که در گریهٔ مستانه گذشت
عقل از آب و گلِ تقلید نیامد بیرون — عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
یکدم از خلوتِ اندیشه نیامد بیرون — عمرِ صایب همه در سیرِ پریخانه گذشت

دیدهای شرمگین دیدن نمیداند که چیست — دستِ خواب‌آلود گل چیدن نمیداند که چیست
اهلِ غیرت را نمی‌باشد زبانِ عرضِ حال — نبضِ این بیمار جنبیدن نمیداند که
هر که از می توبه در آغازِ عمرِ خود نکرد — در جوانی پیر گردیدن نمیداند که
آشکارا سینه بر تیغِ شهادت میزنند — زخمِ عاشق آب دزدیدن نمیداند که

خامهٔ نقاش اگر گردد نسیم دلگشا / غنچهٔ تصویر خندیدن نمیداند که چیست

بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام / موی آتش دیده پیچیدن نمیداند

درگذر زین عالم پرشور و تر صائب که تخم / در زمین شور بالیدن نمیداند

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است / درد و داغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی / خارخاری ز گلستان یادگار ما

گر ز خون ما بگیرد دست شیرین در نگار / تیشهٔ مردانهٔ ما دستیار ما بس است

گر ز خوی آتشین دوزخ بما تندی کند / مشت آبی از جبین شرمسار ما

میشود دست نوازش مهر لب خمیازه را / برگ تاکی از پی دفع خمار ما

تیغها را کند میسازد سپر انداختن / مهر خاموشی ز آفتها حصار ما

پند مجنونیم در بستانسرای روزگار / سر به پیش انداختن از شرم بار ما

زشت رویان دشمن آیینهای روشن اند / حرف را بی پرده گفتن پرده دار ما

از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت / اینکه دوشی نیست صائب زیر بار ما بس است

رتبهٔ عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست / خار خشک و قرهٔ اشک فشان هر دو یکیست

پیش آنکس که مرا سر به بیابان داده است / خردهٔ جان من و ریگ روان هر دو یکیست

بنسیمی ز گلستان سفری میگردد / برگ عیش من و اوراق خزان هر دو یکیست

گل بیچاره در آنجاست بخبر من ورنه / تار گلدسته و آن موی میان هر دو یکیست

نشئهٔ لطف دهد خشم و عتابی که تراست / سخن سخت تو و رطل گران هر دو یکیست

چه ضرورست کنی راست بآتش خود را | پیش این کج نظران تیر و کمان یکدست
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم | خامهٔ یکدل ما را دو زبان سرد و
سری آن رشته بهم تاب ندارد ورنه | پیچ و تاب من و آن موی میان
پیش سروی که بگل رفته مرا پا صاب | اشک خونین من و آب روان سرد و

روز ما با شب یکی زان آفتاب نورست | زنگ این آئینه از تردستی و شنگرست
میزند در لامکان پر دل درون سینه ام | این سپند شوخ در مجمر برون مجمر
بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران | بادبان بر کشتی دریایی ما لنگرست
پردهٔ خارست گردار گلی این بوستان | نوش این محنت سرا آمن بای نشتر
همت از اندیشه سایل نمی آید برون | گردن مینا بلند از انتظار ساغر
حسن از آزردن عشاق می بالد بخود | تیغ از زخم نمایان در کنار ما درست
از بیاض گردن او فرد پیرون کرده است | صبح عالمتاب کز نورش جهانی انورست
تلخ شد از هوشیاری تو صهبای چرخ | ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست | رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان خاست
زان خط سبز گران چهرهٔ گلرنگ دمید | موی از سبزه بر اندام گلستان برخاست
خاک در کاسهٔ خورشید جهانتاب کند | این غباری که از آن چهرهٔ تابان
میکند بسمل پر آبله را شق چو انار | چون بِه این گرد گران سیب زنخدان
فتنه را عالم پر شور کمر می بندد | گر از جای خود آن سرو خرامان

برد از نرمه.

برد از سرم چنان گوشهٔ چشمت آرام	کز نفس سوخته از خاک صفاهان خاست
رفتن از عالم پرشور به از آمدنست	غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان
نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین	هر که صایب پی نعمت الوان

خلقند جمله آلت شطرنج زندگیست	هر کس که هست باخته اینجا برنده کیست
خالیست دست هر که باین نشأ آمدست	دست تهیست بهر گرفتن دهنده را
هر سنگ خاره نیست روان حکم دست آدمی	از سنگ آبهای روان را کشنده
این رهروان که روی زمین را گرفته اند	خرج رهند راه بمنزل برنده
از حیرتند سنگ نشان سالکان راه	غیر از دل گداخته اینجا رونده
گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب	این میوه های خام جهان را پزنده
فریاد چون سپند بجایی نمیرسد	از بحر آتشین حوادث جهنده کیست
این سروقامتان که درین سبز گلشن اند	تیغ کشیده اند سپر اسر کشنده
امروز غیر طبع سخن آفرین تو	صایب بداد لفظ و معانی رسنده

از تهی دستی بی برگان خجالت کار ماست	سر بزیر انداختن چون بید مجنون بار ماست
پیش ما جز بیخودی دیگر متاعی باب نیست	خود فروشی بنهٔ بی صاحب بازار
اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوتهست	نیست از گردنکشی از پستی دیوار
پنبه بر میگیرد از مینای پر زور ما	مهر خاموشی سپند گرمی بازار
گلشن آرا سواد نامهٔ سربسته نیست	ورنه آن گل پیرهن در غنچه منقار

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

چون سبو در آشنائیها گرانجان نیستیم
زود میگردد سبک دوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب نرمی مومیائی گشته ایم
هرکرا دیدیم صائب در شکست کار ماست

از عکس خود آن آینه‌رو بسکه حیا داشت
در خلوت آینه همان رو بقفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت

سرجعد در و خال رخ سیمبری بود
از روی تو ویرانهٔ دل بسکه صفا داشت

میکرد قیامت سخن ما ز بلندی
تا قامت او ریشه در اندیشهٔ ما داشت

گرد دل من گر هوس بوسه نگردید
اندیشه از آن چهرهٔ اندیشه نما داشت

در خانهٔ نقاش ازل نقطهٔ خالت
چون چرخ دو صد دایرهٔ بیسر و پا داشت

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم
چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

برگلشن آنچه زان گل خودرو گذشته است
بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است

امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند
گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است

اوقات من بسنگ ندامت شدست صرف
چون سرو عمر من بلب جو گذشته است

از ما سراغ منزل آسودگی مجو
چون باد عمر ما بتکاپو گذشته است

صد پرده شوختر بود از چشم خال او
این نافه در دویدن از آهو گذشته است

[illegible]

صائب گذشته است ز افلاک آه من   هرگاه در دل آن قدِ دلجو گذشته است

شبِ فراق ز روزِ حساب خالی نیست   که از بیاض سواد کتاب خالی نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم   که هیچ ذرّه از آن آفتاب خالی نیست
بچشمِ کم منگر هیچ خاکساری را   که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست
چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار   که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست
دوانده در همه جا ریشه بیقراریِ عشق   که نبضِ سنگ هم از اضطراب خالی نیست
ز من گشودنِ لب چون صدف نمی آید   وگرنه ابرِ مروت ز آب خالی نیست
زبانِ لاف بود لازمِ تهی دستی   زمین شور ز موجِ سراب خالی نیست
مگر بفکرِ سواریست آن سبک جولان   که هیچ ملکِ دل از انقلاب خالی نیست
همین نه موی میانِ تو است این خم و پیچ   که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست
سؤالِ ماست گران لب نمیرسد بجواب   وگرنه هیچ سؤال از جواب خالی نیست
صوابِ محض بود در رقِ خامشان صائب   که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیمِ صبحدم از بوی یار خالی نیست   ز بوی گل نفسِ نوبهار خالی نیست
یکیست در نظرِ پاک توتیا و غبار   که هیچ گردی از آن شهسوار خالی نیست
درونِ خانهٔ بی سقف روشنی فرشست   ز ماه دیدهٔ شب زنده دار خالی نیست
سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را   که چون صدف ز دُرِ شاهوار خالی نیست
فتاده است ترا رشتهٔ نظر کوتاه   وگرنه از گلِ بیخار خار خالی نیست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن / که هیچ سینه از خار خار خالی نیست
تو از فسانهٔ غفلت بخواب خرگوشی / وگرنه دامن دشت از شکار خالی
منم که سوخته صایب مرا ستاره بخت / وگرنه سینهٔ سنگ از شرار خالی

با عمر خضر قامت جانان برابرست / این مصرع بلند بدیوان برابرست
رخسارهٔ ترا بنقاب احتیاج نیست / هر قطرهٔ عرق بنگهبان برابرست
غمنامهٔ حیات مرا نیست پشت و رو / بیداریم بخواب پریشان برابرست
آبی که دل سیاه نگردد ز منتش / هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابر
غیر از تو ای نگار ز سیمین بران گراست / در پیرهن شی که بصد جان برا
ترک کلاه باج بافسر نمیدهد / آزادگی بتخت سلیمان برابر
غافل ز عزت دل صدچاک ما مشو / سی پاره ایست اینکه بقران
در دیدهٔ کسی که کنار از جهان گرفت / کثرت بحار موجهٔ طوفان برابر
روی شگفته که دلی وا شود ازو / صایب بصد هزار گلستان برابر

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست / شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست
کوه نتوانست پیچیدن عنان سیل را / سالکان را کعبه و بتخانه سنگ راه
خانهٔ من چون صدف از گوهر خود روشنست / گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه
سد راه ما نگردد مهر دنیای خسیس / مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه
چون شبان بیدار باشد گله گو در خواب باش / آدمی را دیده بانی چون دل آگاه

در بساط خامشان باشد مگر مغز سخن / ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف / ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه

صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی / زانکه مر ناشسته رو را ره در آن درگاه

آدم نه ور روضه رضوانت آرزوست / خاتم نه و دست سلیمانت آرزوست

زنهار رو متاب چو چوگان حکم او / چون گوی اگر چه سر میدانت

چشم طمع بملک سکندر مکن سیاه / گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزو

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم / گر ره در آن دو زلف پریشانت آ

چندی چو غنچه سر بگریبان خود بکش / زین باغ اگر چو گل لب خندانت

چون کوه از غبار یتیمی متاب روی / گر پاس حال مرد ز غمانت آرزو

مجنون صفت ز مشق جنون مدار دست / مدی اگر ز دفتر احسانت آرزو

بیرون در گذار طمعهای خام را / گر جبهه گشاده دربانت آرزو

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن / مسند اگر ز دست سلیمانت آرزو

بیچند خون دل خور و بر لب بمال خاک / گر سینه چو کان بدخشانت آرزو

چون شبنم آب کن دل خود را درین چمن / گر وصل آفتاب درخشانت آرزو

هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را / بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزو

پرهیز میکند ز تو دیو سیاه کار / وین طرفه گر فرشته نگهبانت آرزو

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست — از بهار زندگانی بهرهٔ او گفتگوست
گر نخواهد میهمان دل شد آن جان جهان — آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و روست
با تعلق سجدهٔ درگاه حق مقبول نیست — از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
لنگر بیتابی عاشق نمیگردد وصال — ماهی بیصبر را هر موج بال جستجوست
در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد — نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبوست
گر بطاق چشم ما شکست چون جام تهی — گریهٔ مستانهٔ ما همچو مینا در گلوست
گر بگل رفتست پای خم ز مستی باک نیست — سیر دور آسیای جام در دست سبوست
پرده پوشی دامن آلوده کار نازکست — چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفوست
میشود بی برگ صائب نخل میوه دار — سرو از بی حاصلی در چار موسم تازه روست

حسن را با بیقراران کار و بار دیگرست — مهر را هر ذرهٔ آیینه دار دیگرست
لشکر بیگانه را در کشور ما راه نیست — ملک ما زیر و زبر از شهسوار دیگرست
بر که برگردد صبا از راه بوی پیرهن — دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگرست
گرچه در زندان غربت میتوان آسوده زیست — با زمین هموار گردیدن حصار دیگرست
هر پر سنگی پی آزار ما دیوانگان — در کف اطفال نبض بیقرار دیگرست
مستی چشم غزالان نشکند ما را خمار — چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگرست
پیش آنکس کز دل گرمست در آتش مدام — هر دم سردی نسیم نوبهار دیگرست
زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان — رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگرست
از لب سیراب او امیدوار بوسه را — هر حباب خشک تیغ آبدار دیگرست

بیفتد صادق

نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی ست — ورنه هر موج سرابی جویبار دیگر ست
گرچه صابب نازک افتادست آن موی میان — فکر ما نازک خیالان را عیار دیگر ست

آزادگی بسلطنت جم برابرست — دست ز کار رفته بخاتم برابرست
بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر — در منزلت بعیسی مریم برابرست
هر حلقه که نیست در و ذکر حق بلند — در چشم ما بحلقهٔ ماتم برابرست
ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم — بخل بجا بهمت حاتم برابرست
دلهای داغدار بود کعبهٔ امید — شورابه سرشک بزمزم برابرست
گردیست خط یار که چون خاک کربلا — در منزلت بخون دو عالم برابرست
چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر — بیحاصلی بحاصل عالم برابرست
از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست — صابب بعمر جاویدان دم برابرست

آسمان در چشم ما دود بخاری بیش نیست — سربسر روی زمین مشت غباری بیش نیست
پیش مردانی کزین ماتمسرا دل کنده اند — خاک گوری چرخ نیلی سوگواری
از صف مردان جگرداری نمی آید برون — ورنه گردون کودک دامن سواری
خصمی مردم بیکدیگر برای خرده ایست — جنگ سنگ و آهن از بهر شراری
بیقراریهای من چون پا گذارد در رکاب — شعلهٔ جواله طفل نی سواری
گوشه گیرانرا امید صید دارد گوشه گیر — مطلب دام از زمین گیری شکاری
نیست صابب بوسه و پیغام در طالع مرا — قسمت من زان لب میگون خماری

رزقِ وسیع در قدمِ میهمانِ تست — هر کس که میهمانِ تو شد میزبانِ تست
نعمت شود زیاده بقدرِ زبانِ شکر — نخلیست این که ریشهٔ آن در دهان
گر سایه‌ات بسوختهٔ جانی فکنده — در آفتاب روی جز سایبان
هر چند از رکابِ تو دور اوفتاده‌ایم — دستِ ز کار رفتهٔ ما در عنان
آسودگی نتیجهٔ ترکِ علایقست — پوشیدنِ نظر ز جهان دیده‌بان
صائب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان — گفتار حق خامهٔ شیرین زبان

این نه غنچه است که گلزار بهار آورده است — که به ما نامهٔ سربسته ز یار آورده است
بلبلان را سرِ مشقِ جنون می‌آرد — خطِ سبزی که بنا گوشِ بهار آورد
کوه را سر به بیابان ده از تابِ کمر — خوش خرامی که مرا بر سرِ کار آورد
نه همین دار ز منصور برومند شدست — عشق بسیار ازین نخل ببار آورد
دمِ نشمرده محالست برآرد صائب — هر که در خاطرِ خود روز شمار آورد

شکستگی دل از دیدهٔ ترم پیداست — بسنگ خوردنِ مینا ز ساغرم پیداست
دهانِ زخم بود ترجمانِ تیغِ خموش — ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست
ز ناتوانی من خامه میکشد انگشت — که رگ ز صفحهٔ تن همچو مسطرم پیداست
بغیر موی سپید خود مرا کلاهی نیست — گذشتن از سرِ دنیا ز افسرم پیداست
ز گرد خوانِ فلک زانکه من بستم — چو ماهِ عید ز پهلوی لاغرم پیداست
ستاره سوخته همچو من ندارد عشق — که روز روشن از افلاک اخترم پیداست

مهمان چکرد

پنهان چگونه کنم فیض کنج عزلت را / که فتح باب ز نگشودن درم پیداست
بحکم دوست دلیلست خواب غفلت من / بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیداست
توان ز گریهٔ من یافت درد من صایب / شکوه بحر ز سیمای گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است / دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب نیز قافله ما روانه است
بر توسن سبکرو و پا در رکاب عمر / موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست / با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست / کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
از دلبران طلب خبر دل رمیدگان / چون تیر در کمان نبود بر نشانه است
گردید از نظارهٔ ما حسن شوخ چشم / بر آهوی رمیده نگه تازیانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل بر آورم / این خارها که در دلم از آشیانه است
در خاکساری آنکه چو صایب تمام شد / بر صدر اگر قرار کند آستانه است

چون ریگ سیر دامن صحرایم آرزوست / تخت روان ز آبله پایم آرزوست
پرگار وار با قدم آهنین خویش / گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست
تا از جگر بر آورم این خارها که هست / از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست
عالم بچشم من دل فرعون گشته است / صبح تجلی از ید بیضایم آرزوست
نتوان بعیب خویش رسیدن ز راه چشم / آیینه داری از دل بینایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب من — بیدرد را گمان که تماشایم آرزوست
امید بوسه از دهن تنگ آن نگار — هیچ است گرچه خواهش بیجایم آرزوست
زان دم که چشم من بسراپای او فتاد — گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست
صائب بهشت اگرچه نیاید بچشم من — دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست — کبوتران حرم را ز دام پروا نیست
اگر ز اصل دلی ذره را حقیر مدان — که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست
ز خود جدا شدگان پرس درد تنهایی — که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست
لب سؤال صدف بیجواب میگوید — که هیچ آب مروت بچشم دریا نیست
معاشران سبکروح بوی پیرهن اند — بدوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
سپر فکند فلک پیش آه من صائب — علاج خصم زبردست جز مدارا نیست

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌ترست — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌ترست
ما ز نعمت با زبان شکر قانع گشته ایم — برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌ترست
پیش هر موری که نی در ناخنش منت شکست — خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌ترست
نبض تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی — تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌ترست
سردمهری زندگی را بی حلاوت میکند — میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌ترست
پیش چشمی هر که از غفلت نیاورده است آب — تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌ترست
نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش — خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌ترست

رتبهٔ قبض است پیش از بسط پیش عارفان — عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است
تنگ شکر ساخت صائب کوهسارا از سخن — کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسند نیست — گره جبههٔ خوبان گره پیوند نیست
پردهٔ خواب گران است سبک مغزان را — سایهٔ بال هما گرچه سعادتمند نیست
دردمندیست پر و بال اثر افغان را — ناخن نالهٔ نی سینه‌خراش از بند نیست
هر که ما را کند آزاد ز خود قبلهٔ ماست — عاشقان البر دار فنا سوگند است
باش خرسند بقسمت که درین وحشتکاه — هست اگر جنت دربسته دل خرسند است
عارفان را گله از وحشت تنهائی نیست — نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است
صائب از تنگی دل شکوه ز کوته‌نظریست — که دل غنچهٔ گل چاک ز شکرخند است

شکوه‌ام آتش‌زبان کی دیده است از خوی دوست — آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست
دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا — زیر یک پیراهن از یکدیگر نکیم با بوی دوست
میشود هر شعله انگشت زنهار دگر — آتش سوزان طرف گردد اگر با خوی دوست
از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد — گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست
گر باین دستور آرد روی لهار ابجود — قبلها را طاق نسیان میکند ابروی دوست
میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر — رفتن دل میبرد ما بیخود از سوی دوست
این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است — عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست



از عرق تا چهرهٔ گلرنگ جانان تر شده است
دامن گلها بشبنم آتشین بستر شده است

نقد میبازد قیامت را بعاشق شور عشق
دامن صحرا بمجنون دامن محشر شده

میکند بیدست و پایی دشمنان را مهربان
شعله بر خاشاک من بسیار بال و پر شده

چون توانم داشت پنهان جوهر را از چشم خلق
خرقهٔ صدپاره بر بی برگیم محضر شده

علم رسمی تیره دارد سینهٔ صاف مرا
بیصفا آیینه ام از کثرت جوهر شده

نیست در زندان آهن چقمرا ازرا قرار
سینهٔ سنگ از شرار شوخ من مجمر شده

در قیامت تشنه برخیزد از آغوش خاک
چهرهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شد

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
تارک ابرم ز دریا رشتهٔ گوهر شده

تا چه خواهد کرد صایب با دل مومین من
آتشین رویی که زو آیینه خاکستر شده است

شور شیرین سخنان در بهم آمیختن است
سرمهٔ ناله ز نخچیر ز هم ریختن است

امتحان کردن شمشیر بر این خاک نهاد
جرعهٔ اول مینا بزمین ریختن است

ساختن غالیه آلوده پر زلف ترا
مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل بتار نفس سست مبند از غفلت
که بهر دم زدن آمادهٔ بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صایب
گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

بهر که مینگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمان لئیم از حیات خود سیر است

گهر ز گرد یتیمی تمام میگردد
مس وجود مرا درد باده اکسیر است

ز پیچ و تاب ندارد گزیر روشندل
ز موج خویشتن آب روان بزنجیر است

مباش سرکش و مغرور بی ادب که هدف | همیشه از کج گردن نشانهٔ تیر است
چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست | که بی کشش دم شمشیر پشت شمشیر است
زخضر وحشت سیلاب میکنم صائب | خرابی دل مغرور من ز تعمیر است

از حسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست | دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست
فیض قناعت کان بود از ایستاده پیش | سنگ نشان بر آسمانی چو جادهٔ
چون وا نمیکنی گره خود گره مشو | ابرو گشاده باش چو دستت گشادهٔ
چون طفل نو سوار بمیدان اختیار | دارم عنان بدست و بدستم ارادهٔ
چرخ است زیر ران دنیا گذشتگان | عیسی اگر پیاده شد از خر پیادهٔ
صائب فدای آن پسری که بود همت بلند | گر میشود بخاک برابر فتاده

صبح امید من نفس سرد من بس است | چشم سفید روزن بیت الحزن بس است
دستم غبار دامن پاکان نمیشود | بوی مرا ز یوسف گل پیرهن
عنوان بود تلخی مکتوب سر بمهر | زان غنچه لب وظیفهٔ من یک سخن
پروانه وار سوختن از بهر تو نیست | آنرا که روی گرمی ازین انجمن بسا
محتاج نیستم بسپر داری کسی | جوهر دعای جوشن شمشیر من بسا
تر میشود بنامه خشکی دماغ من | برگ خزان رسیده مرا زین چمن
از شغل دلخراش تو بدنام گشت عشق | تیغی دگر بر آب زن ای کوهکن
صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند | کلک سخن طراز هم آواز من بس است

[illegible]

از لب خشک صدف نیز نشان پیداست — خشکی بحر ز سرپنجهٔ مرجان پیداست

نامهٔ نیست که عنوان نشود غمازش — کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست

داغ سودای تو از سینهٔ سوداز دگان — چون سیه خیمهٔ لیلی ز بیابان پیداست

آنقدرها که نمکین دهان نمکین مشتاقست — بوسه را جای در آن غنچهٔ خندان پیداست

هر که دیده است ترا قدر مرا میداند — حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیداست

رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلومست — دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان پیداست

دل آزاده درین باغ اقامت نکند — وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست

نور فیضست که بر زنده دلان میبارد — این نه شمعست که بر خاک شهیدان پیداست

میدهد سادگی دل خبر از آزادی — صافی شست ز پر زنگی پیکان پیداست

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر — چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیداست

بطراوت نشود سبز جوانی که تراست — در شکر خواب بهارست خزانی که تراست

بر نیاید بزبانها تو کس از خوش سخنان — میکند قطع سخن تیغ زبانی که تراست

گل چسان چهره شود با تو که یاقوت بود — سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست

چین ابروی گره گیر تو خط هم نگشود — تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست

برش پیچ و خم از جوهر تیغ افزونست — کار شمشیر کند موی میانی که تراست

ادب عشق مگر مانع جرأت گردد — ورنه پر بوسه فریبست دهانی که

تشنهٔ فکر تو صائب جگری نیست که نیست — تا بجوی که رود آب روانی که تراست

هر کرفتاده

هرکس فشاند بر منِ پرشور پشتِ دست
از جهل زد بخانهٔ زنبور پشتِ دست

یابد چگونه راه دران زلف دستِ ما
جایی که شانه میگزد از دور پشتِ دست

در پیشِ عارضِ تو نگر گذاشته است
از برگ بر زمین شجرِ طور پشت دست

انجا که ساعدِ تو برآید ز آستین
غلمان زود ز دست و گزد حور پشت دست

چون وی دستِ گل شود از زخم خونچکان
از حیرتِ جمالِ تو ناسور پشت دست

از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب
رنگین شود از آن رخِ مستور پشت دست

می در گلوی مدعیان میکند بزور
ز آنکه بر لبِ منِ مخمور پشت دست

چون داغِ لاله خشک شد از خونِ گرمِ خویش
زخمی که زد بمرهمِ کافور پشت دست

خرمن عنان گسسته درآید بخانه اش
مردانه گر بدانه زند مور پشت دست

نگرفت هرکه دستِ فقیران بزندگی
خواهد گزید بر لبِ گور پشتِ دست

در پیشِ قطره چون سپر انداز از حباب
موجی که زد بقلزمِ پرشور پشت دست

تا شد زمی گزیده لبِ میچکانِ یار
از برگِ تاک میگزد انگور پشت دست

زاهد برون نمی نهد از زهدِ خشک پای
چون بر عصای خویش زند کور پشت دست

از کوزهٔ شکسته کنون آب میخورد
آنکس که زد بکاسهٔ فغفور پشت دست

خواهد گزید بر لبِ افسوسِ خویش را
شوخی که زد بصاحبِ مهجور پشت دست

لب چو کرد خالی از عقدِ سخن خمیازه است
چون تهی شد گوهر دندان دهن خمیازه است

جای عنبر را کفِ بیمغز نتوان گرفت
شامِ غربت دیده را صبحِ وطن خمیازه است

هاله را جز دست و دامانِ تهی از ماه نیست
قسمتِ آغوشِ ما زان سیمتن خمیازه است

گر بظاهر دامن از دست زلیخا می‌کشد / ماه کنعان از شکاف پیرهن خمیازه‌ها
از دهان تیشه سر زخمی که دارد بیستون / از خمار سنگ داغ کوهکن خمیازه‌ها
میشود ظاهر خمار زندگانی در لباس / مرده را چاک گریبان کفن خمیازه‌ها
در هوای قد رعنایش ز طوق قمریان / پای تا سر سرو موزون چمن
پیش عارف بی نگاه عبرت و بی حرف حق / رخنهٔ آفت بود چشم و دهن
بی خطش شبنم بروی سبزه اشک حسرت است / بی لب میگون او گل در چمن خمیا
مغتنم دان عهد خوبی را که در دوران خط / خال داغ حسرت و چاه ذقن
چون کمان از قامت همچون خدنگ دلبران / با کمال محرمیت رزق من خمیازه
دل دونیست از خمار نکته سنجان نظم را / در میان مرد و مصراع از سخن
صایبا از کوته دستی وزیها چون لگن / از قد رعنای شمع انجمن خمیازه‌ها

هر که نظر میفکنم مست و خراب است / بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است
بی اشک ندامت نبود عشرت این باغ / از خندهٔ گل آنچه بجا مانده گلاب است
چون اخگر سوزان دل ما سوختگان را / گر قطرهٔ آبیست همین اشک کباب است
دیوان مکافات بظالم نکند رحم / خط حسن ستمکار ترا پای حساب است
سرچشمه نگاهی نتواند ز تو گل چید / آتش ز تماشای تو یک چشم پر آب است
با جنگ بدآموز مرا خوی تو کرده است / مقصود من از نامه نه امید جواب است
کیفیت می میپرسم از چهرهٔ محجوب / رخسار عرقناک مرا عالم آب است
هر کس که خموش است درین میکده صائب / چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است

دولتزورکار

دولتِ روزگار درگذرست | پرتو آفتاب در بدرست

شمع بالینِ این گرانخوابان | بی بقا چون ستارهٔ سحرست

چشم بی اشک ابر بی باران | دستِ بی جود شاخِ بی ثمرست

بدرِ روشنند ظاهر آرایان | ابره‌ها پرده دارِ آسترست

هنر دیگران ندیدن عیب | دیدنِ عیبِ خویشتن هنرست

روی خوش لفظ و بوی خوش معنیست | معنی از لفظ دلپذیرترست

جامِ بی باده مرغِ پرکنده است | بطِ می را شراب بال و پرست

قربِ سیمین بران گدازنده است | رنجِ باریکِ رشته از گهرست

دلش از می سیاه تر گردد | هرکه چون لاله آتشین جگرست

تشنه آفت است مالِ بخیل | خونِ فاسد هلاکِ نیشترست

میکند ترکِ رنگ و بو صائب | همچو شبنم کسی که دیده ورست

هرکه غافل را نصیحت میکند دیوانه است | خوابِ غفلت برده را طبلِ رحیل افسانه است

نفسِ خاین زندگی را تلخ بر من کرده است | وای بر آنکس که دزدش در درونِ خانه است

نیست در فکرِ گلستان بلبلِ بیدردِ ما | بسکه در کنجِ قفس مشغولِ آب و دانه است

تا دهن باز است روزی میرسد از خوانِ غیب | عقدِ دندانها کلیدِ رزق را دندانه است

اخترِ اقبالِ بی برگان بلند افتاده است | هرکرا شمع و چراغی هست از پروانه است

بر نیاید زاهد از فکرِ بهشت و جوی شیر | نقلِ خواب آلودگان شیرینیِ افسانه است

در مقامِ خویش هر زشتی بود صائب نکو | میبرد چون خال دل تا جغد در ویرانه است

همچو زنجیر بهم نالهٔ ما پیوسته است / شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است
دوری ذرهٔ ما چیز ز کوته نظریست / ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است
نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش / بزمینی که رگ و ریشهٔ ما پیوسته است
چون گره هر که سر از جیب نیارد بیرون / میتوان یافت بآن بند قبا پیوسته است
زود چون سایه ز ادبار شود خاک نشین / دولت هر که باقبال هما پیوسته است
نیست گوش شنوا گمشده کاترا ورنه / تا بمنزل همه جا بانگ درا پیوسته است
بشرط همراهی ما بیخبران ترک خود است / هر که از خویش گذشته است بما پیوسته است
موشکافان جهانند چو سوزن حیران / که سر رشتهٔ جانها بکجا پیوسته است
گرچه پروانهٔ ما حلقهٔ بیرون در است / رشتهٔ شمع ببال و پر ما پیوسته است
بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند / کاین رگ ابر بدریای بقا پیوسته است
بی قناعت نتوان شد ز سعادتمندان / استخوان بندی دولت بهما پیوسته است
نیست ممکن یکی از جملهٔ مردان نشود / صائبا آنکس که بمردان خدا پیوسته است

برکافران خدای جهان گر رحیم نیست / چون زلف را بر آتش روی تو بیم نیست
برخاک همچو طایر یک بال میطپد / آنرا که دل ز تیغ محبت دو نیم نیست
بی آه سرد یاد نداریم سینه را / شکر خدا که خانهٔ ما بی نسیم نیست
بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام / در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست
ما از کجی بکوچهٔ دیگر فتاده ایم / حرفیست این که وضع جهان مستقیم نیست
از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما / پرواز ما بشهپر امید و بیم نیست

صائب نشود گشاده دلش بی گره گشا
هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت

خون عاشق مدعی از سنگ پیدا میکند
بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت

صید من گر ناتوانی بر زمین بسته است نقش
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهد امان
چون گل از بیهوده خندی خرمنم بر باد رفت

هر که چون قمری بطوق بندگی گردن نهاد
هم ز ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقش پای ماست بر عقل متین ما دلیل
میتوان دانست هر جا خامهٔ فولاد رفت

میشود پاک از گنه عاشق بهر صورت که هست
نقش شیرین خونبها از تردستی فرهاد رفت

هر که از سیل حوادث پیش شد زیر و زبر
با دل معمور صائب زین خراب آباد رفت

از چشم ما سرشک فشاندن کمال نیست
این خانه را بآب رساندن کمال نیست

ظلمت تیغ بر سپر افکندگان زدن
ناخن بداغ لاله رساندن کمال

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق
بر هیچ و پوچ دست فشاندن

برد قمار عشق بمقدار سادگیست
بر کاینات نقش نشاندن کمال

آنرا که بر جنون نزد از بوی نوبهار
ناخن بچوب گل نپراندن کما

دست تعدی از سر پیران کشیده دار
پشت کمان بخاک رساندن کما

صائب مگو بمردم بیدرد حرف عشق
آب خضر بخاک فشاندن کمال

در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست | موجهٔ کثرت کمند وحدت مجنون ماست
نقش پای ناقهٔ لیلی درین دامان دشت | برگ عیش دیدهٔ پرحسرت مجنون
گر بخاک ما چراغی کس نیارد گو میار | دیدهٔ شیران چراغ تربت مجنون
هرکجا وحشت فزون آرام ما افزونتر است | گوشهٔ چشم غزالان خلوت مجنون
اینکه از حی محمل لیلی نمی آید بدشت | سنگ راهش دورباش غیرت
تا ز بار عشق قد ما چو خاتم خم شده است | چون سلیمان دام و دد در خدمت
نقش پای دشت پیمایان صحرای جنون | ساغر پرشور از کیفیت مجنون
عاقلان صائب اگر پهلو ز ما خالی کنند | نیست از بی اعتباری عزت مجنون

گر بسوزد آتش می شرم جانان مفت ماست | گر نباشد باغبان در باغ و بستان مفت ماست
باغبان گل ز روی یار چیدن مشکلست | نیست آن روزی که شبنم در گلستان
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر | هر قدر بندد میان را تنگ جانان
از دم تیغست پشت تیغ بی آزارتر | میشود هرکس که از ما روی گردان
میکند بیگانه دولت آشنایان را ز هم | میرسد هرکس بدولت ز آشنایان
مور ما را نیست از کنج قناعت شکوهٔ | گر بحال ما نپردازد سلیمان
خواب خوش دیدن کند در چشم شیرین خواب را | میشود چندانکه خواب ما پریشان ما
خون نامردان بخیض آلوده سازد تیغ را | گر نیاید خصم هیچو هر بمیدان مفت ما
میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب | هر قدر آید باین ویرانه مهمان
دانه زود از تابهٔ تفسیده بیرون میجهد | گر شود دریای آتش دشت امکان

نقد جلد

نقدِ جان نسبت بآن لبهاست ضایع قلب هم | گر فروشد بوسهٔ جانان بصد جان مفت ماست

هرکه دارد نظری والهٔ زیبایی تست | حلقهٔ دامِ تو از چشمِ تماشایی تست

نیست هرچند درین سرو قدان کوتاهی | عَلَمِ این صفِ آراسته رعنایی تست

اینکه هر طایفه قبلهٔ خاصی دارند | نیست بیجا سببش جلوهٔ هرجایی تست

مدِ احسانِ محیطِ تو رسا افتاده است | لافِ یکتایی هر قطره ز یکتایی تست

کیست بی پرده بخورشید نظر باز کند | چشمِ پوشیدهٔ ما حجتِ پیدایی تست

گرچه در حجلهٔ نازست رخت پرده نشین | شورِ هر انجمن از انجمن آرایی تست

زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن | نبضِ جانِ همه در پنجهٔ گیرایی تست

موجِ بی جنبشِ دریا ره خوابیده بود | هرکرا درد طلب هست ز جویایی تست

آبِ حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت | در سیه خانهٔ مغزیست که سودایی تست

از لطافت نتوان یافت کجا می باشی | جای حسرت بر آنکس که تماشایی تست

کیست صایب که بتوحید تو گویا گردد | قوتِ بازوی کلکش ز توانایی تست

پیشِ ساقی هرکه آبرو درین میخانه ریخت | در دلِ پاکِ صدف چون ابر نیسان دانه ریخت

آسمان امروز با خونین دلان ناصاف نیست | لاله را در جامِ اول دُرد در پیمانه ریخت

در گلوی شمع اشک از تنگی جا شد گره | بسکه در بزمِ تو بر بالای هم پروانه ریخت

در زمانِ شیرمستی طفلِ بازیگوشِ من | مهرهٔ گهواره جای پسنگ بر دیوانه ریخت

از هواجویی درین دریای گوهر چون حباب | بر سرِ من خانه را آخر هوای خانه ریخت

فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر | رخت پیش از سیل می‌باید برون از خانه ریخت
قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت | ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت
آتش یاقوتم افسردن نمی‌دانم که چیست | می‌توان از خون گرمم رنگ آتشخانه ریخت
صائب از دیوان من هر صفحه میخانه‌ای است | بسکه از کلک سیه مستم سخن مستانه ریخت

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است | تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست | خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است
لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق‌شناس | بارها موج خطر را مد احسان کرده است
جبهه واکرده ما از ملامت فارغ است | خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان کرده است
فکر آب و دانه من بی تردد می‌کند | آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است
سنبل فردوس در چشمش بود موی یاد | خواب هر کس را خیال او پریشان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
حرف سخت عاقلان دیوانه را بر هم شکست | تا کجا پهلو تهی از سنگ طفلان کرده است
کرد از دست نوازش پایه معنی بلند | مور را شیرین سخن دست سلیمان کرده است
پیش آن چشم سیه دل می‌گذارد پشت دست | گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است
دیده قربانیان چشم سخنگو گشته است | بسکه مردم را تماشای تو حیران کرده است
گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب زرخش | دامن پاکی که یوسف را بزندان کرد

پاس یک بیدار دل گردون به کوه سر نداشت | نور بینش با هزاران دیده اختر نداشت

رهبر گردون

سردی گردون بوشش گوهران افزون‌تر است — هرگز این خاکستر افسرده یک اخگر نداشت
از زبان گندمین افتاد در کارم گره — خوشهٔ بیحاصل من دانهٔ دیگر نداشت
پیش راه گرم رفتاران گرفتن سهل نیست — سوخت هر خاری که دست از دامن من برنداشت
گشت غم پیچانمان تا خانهٔ دل شد خراب — چون نگردد غیر دل غمخانهٔ دیگر نداشت
شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود — ساغر ما پای کم از چشمهٔ کوثر نداشت
یاد ایامی که باغ حسن آن آئینه رو — غیر طوطی سبزهٔ بیگانهٔ دیگر نداشت
بی سبب کردم تلف در چاره جویی عمر را — صندل این قوم صائب غیر دردسر نداشت

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است — برخاستن از جان علم لشکر عشق است
گلگونهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است — خواری و غم بی پدر و مادر عشق است
گرد فر عقلست ز جمعیت اوراق — از سر دو جهان فرد شدن دفتر عشق است
تنها نگرفته است همین روی زمین را — چون بیضه فلک در ته بال و پر عشق است
سر بر خط حکمش ننهد خاک چه سازد — جائی که فلک بنده و فرمانبر عشق است
بر حلقهٔ در در حرم وصل بود رشک — هر حلقهٔ چشمی که ادب پرور عشق است
چون نازکند شق دل مینای فلک را — این بادهٔ پر زور که در ساغر عشق است
از عشق بود هر که رسیده است بجائی — پرواز کمالات ببال و پر عشق است
شیرین سخن افتاده اگر خامهٔ صائب — زانست که نیشکر بوم و بر عشق است

ترا ز جان غم مال خسیس بیشتر است — علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر است

خطر بقدر فزونیست مال دارانرا | که خونِ فاسد آمن ز پای نیشترست
مریز پیشِ بخیل آبِ روی خود زنهار | که آبِ تیشه سزاوار نخلِ بی ثمرست
زمینِ پاک بود گهر بای دامنِ پاک | صدف ز پاکی دامن همیشه پر گهرست
ز آفتاب نگردد برنگ و بو غافل | درین ریاض چو شبنم کسی که دیده ورست
زبانِ شکوه ندارم ز خاکساریها | چگونه سبز شود دانه که بی سپرست
میِ رسیده ز خم جلوه میکند در جام | نهفتهای پدر جمله ظاهر از پسرست
یکی هزار شد از سینه بیقراری دل | بمرغِ وحشیِ ما آشیانه بال و پرست
بقدر پاسِ ادب فیض میرساند حسن | که جای بوسه کوتاه دست برکمرست
ز دلشکستگی خود غمین مشو صائب | که شیشه چون شکند در دکان شیشه گرست

متفرقات

نقطهٔ خالش که نه پرکار سرگردانِ اوست | کیست کز فرمانِ او گردن کشد دورانِ اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماهِ مصر | از فرامش‌کشتگانِ گوشهٔ زندانِ او
نه چراغش عرق از گرمی هوا کرده است | نگاه را رخِ او آب از حیا کرده است
همین ستارهٔ رازی که در دلست مرا | هزار پیرهنِ صبح را قبا کرده است
چشم روشن را جهان در چشم بینا آتشست | شبنم بیتاب را گل در ته پا آتشست
تا نه بینی چهرهٔ تاریکِ دنیا دار را | کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتشست
محضِ بیدردیست منعِ ما کهن سالان ز عشق | عشق در هنگامِ پیری چون بسرما
نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است | خضر را خون در جگر این نعلِ وارون کرده
بسکه تشریفِ بهاران نارسا افتاده است | تاک از ننگ آستین صد دست بیرون کرده

نسخه حال

هر زمان در بهر نیز

هر زمان در شهربند عقل سور و ماتمیست / جز جهان عشق نبود گر جهان بی‌غمیست
دیدن خلقت پی بیماری وادیدست نکس / عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست
دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری من واکردنیست / ماهی لب‌بسته را قلاب نتواند گرفت
عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دودیست در مغز صبا پیچیده ا
احتیاج استخوان یکدگر خواهد شکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده ا
از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شدست / پرورده‌ام که از پری این خانه پر شدست
از باده خشک لب شدن مرد نمکیست / تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شدست
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا / از بوی گل ز بسکه مرا خانه پر شد
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است / عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد / نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر شده است
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق / بحر دورست از آن قطره که گوهر شده است
عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست / عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا / گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
اتفاق دوستان با هم دعای جوشنست / سختی از دوران نبیند دانه تا در خرمنست
سازکاری پیشه کن با مردم ناسازگار / تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست
بی خطان نگرستن دلیل دیده وریست / که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را / خروش هر دو جهان خنده‌های کبک دریست
زلف یار از جلوهٔ خط پریشانی شکست / از غبار لشکر موران سلیمانی شکست

از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

فغان که گریهٔ شادی نمیتواند شست
حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت

چشمی که نظرباز بآن طاق دو ابروست
دایم دو دل از عشق چو شاهین ترازوست

در پردهٔ بینایی من نقش دویی نیست
هر داغ پلنگم بنظر دیدهٔ آهوست

در روز بمجلس مطلب دختر رز را
صحبت بشب اولی که صحبت گل شب بو

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشتر است
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشتر است

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است
زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از زر منت سبز شد
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشتر است

از ششدر جهات امید نجات نیست
در بند روزگار نجات از جهات نیست

بلبل عبث بخردهٔ گل چشم دوخته است
بر هر زری که پامال نگردد زکات نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را
مشاطه به از عدم التفات نیست

کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
سایهٔ ابر سبکرو بر گلستان بار نیست

نالهٔ زنجیر باشد مطرب فیلان مست
بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست

هست محرومی سنگ کودکان بر دل گران
ورنه بر من بی‌بری چون سرو چندان بار

جام ما دریاکشان مهر لب خاموش ماست
مطرب ما همچو دریا سینهٔ پرجوش ماست

هست تا در جام ما یکقطره می دریادلیم
پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست

گرچه چون قمری ز کوکو غلغل وارون میزنیم
قدکشیدنهای سرو از تنگی آغوش ماست

به نیم جلوه کسی کشوری بهم نزدست
پیک پیاده کسی لشکری بهم نزدست

مرا بیل

مرا به بلبل تصویر رحم می آید
که در هوای تو بال و پری بهم نزدست

زاشتیاق تو برهم زدم دو عالم را
باین نشاط دو کف دیگری بهم نزند

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است
آسمان این پشته را در زیر پا افتاده است

میکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی
دیدهٔ قربانیان بیمدعا افتاده است

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت
روی این دریای گوهرخیز را عنبر گرفت

چشم همراهی ازان پس که در روز سیاه
خضر نتواند بآبی دست اسکندر گرفت

دست و پا گم میکنم از دورباش نازرا
من که از جرأت توانم دامن محشر گرفت

دست ما چون سرو هرگز بخت دامانی نداشت
هرگز این بیحاصل از ایام سامانی نداشت

تا دل ما آب شد باران حیرت جام شد
ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت

نقش امید از دل ما شست آخر آسمان
هیچکس زین برخشک امید بارانی نداشت

بیقراریهای جانرا چشم تر پوشیده است
پیچ و تاب رشتهٔ ما را گهر پوشیده است

چارهٔ من پردهٔ بیچارگیهای منست
در تهٔ صندل مرا صد درد سر پوشیده است

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان شدست
برگ این نخل برومند از ثمر پنهان شدست

دست از دامان دلهای پریشان بر مدار
رو بدریا میرود ابری که بی باران شدست

هرکه بیخود شد قدم در آستان دل گذاشت
هرکه دست افشاند بر جان پای در منزل گذاشت

بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود
در زمان سر خوش رفتار او بر دل گذاشت

غنچه را چاک بدامان گریبان رفتست
تا که دیگر بتماشای گلستان رفتست

مگشا لب بشکر خندهٔ شادی زنهار
که گل از باغ باین زخم نمایان رفتست

[illegible]

دشت دریا شده و چشم غزالان عنبر | تا که امروز ازین ما دیده گریان رفته است

از دل سخت بتان از ناله ام فریاد خاست | خوش همایون طایری زین بیضهٔ فولاد خاست

میکند چون دام چشم شوخ انجم را بخاک | از خرام او مرا گردی که از بنیاد خاست

وای بر بیطاقتان گر روی آتشناک او | چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد خاست

تا کی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجاست | دل ز دعوی شد سیاه آیینهٔ محشر کجاست

سینهٔ روشندلانرا نیست راز سر بمهر | نامهٔ پیچیده در سنگانهٔ محشر کجاست

خط بر آن لب فارغست از یاد ما لب تشنگان | خضر را در آب حیوان یاد اسکندر کجاست

در هر جگری شوری ازین گرم نفس هست | چون صبح مرا حق نفس بر همه کس هست

اندیشهٔ آزاد شدن فال غریبی است | آنرا که خیابان گل از چاک قفس هست

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت | طوطی خوش حرف از آیینه میدانرا گرفت

ساده کرد از نخبهٔ انجم بساط چرخ را | صبح از تیغ که این زخم نمایانرا گرفت

میشود گرداب حیرت حلقهٔ چشم غزال | گر چنین خواهد سرشک ما بیابانرا گرفت

در بحر شعر خامشی از لاف بهتر است | دست بلند حجت عجز رسا درست

مهر از جهان ببر که غذای لطیف او | خونیست در لباس اگر شیر مادرست

در خون کشد نظر را حسنی که بیحجاب است | تیغ برهنه باشد روئی که بی نقاب است

ما شکوه نداریم از تنگدستی اما | در ماه ناتمامی نقصان آفتاب است

گور هیچ دگر نه بیند اهل دنیا دور نیست | هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست

ما بحسن معنی از صورت قناعت کرده ایم | بو شناسانرا قماش پیرهن منظور نیست

از خط شبرنگ حسن یار صد چندان شدست | گر نه هر حلقه خورشید دگر تابان شدست

[illegible]

از ملاقات گرانجانان درین وحشت‌سرا / سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است
دل بغیر شمع نتوان در گذار باد بست / ساده‌لوح آنکس که دل بر عشرت بی‌بنیاد بست
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار / تا نظر وا کرد چشم از عالم ایجاد بست
ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
از حال هم ز مرده‌دلی خلق غافلند / ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب شد / در اختیار خویش مرا اختیار نیست
معنی از لفظ سبکروح سبک پرواز است / لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
خط مشکین تو در سلسلهٔ سبزخطان / چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را / خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز است
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه مد زخم مرا از استخوان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
هیچ حاصلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت / بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست / که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
سررشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست / تا لب گشاده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم می‌فروش را / دست دعای باده‌پرستان شکسته نیست
هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است
خرقه‌ها در خلوت چون باشد بجای خویشتن / هر که می‌آید بکار خلق در کار خود است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی برست   نخلی که میوه ندهد خشک بهترست

گر پاکشی بدامن خود به ز جنت است   ور حفظ آب روی کنی به ز کوثرست

در زیر پای عشق فتادست آسمان   عشق این سوا در اتل الله اکبرست

هزار بار در آیم اگر بخانهٔ دوست   بگو چه غلط انداز دم بهانهٔ دوست

تلاش بیهدهٔ میکند سپهر خورشید   فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست

مرا بخاک در دوست آشنایی نیست   باشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیرست   غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست

بغیر آه نداریم در جگر چیزی   متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون   چو داد دست بهم حلقهای زنجیرست

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت   عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت

این تخم توبه که تو در خاک کردهٔ   موقوف آبیاری اشک ندامت

خاکت ببر که چوب عصا در ره طلب   یک گام پیشتر ز تو در استقامت

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست   موج شراب سرخی سرهای باب ماست

از بس کتاب در گرو باده کرده ایم   امروز خشت میکده ها از کتاب ماست

هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند   افسر بنقش از رقم انتخاب ماست

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست   ز تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رمیدن ذخیره میسازد   وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

طپیدن دل سیاره میکند فریاد   که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست   رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

گرهوسی اگر از پیش نظر برخیزد   رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
طالع لقهٔ زلف تو کجا هم دارد   کز تماشای تو یک چشم زدن غافل
نور شکوه حق ز مقابل رسیده است   وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است   بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
چو خط رعارض آن فتنه جهان برخاست   ز سبزه موی براندام گلستان برخاست
چنان خمش بکرپیان خاک پر بردم   که سبزه ام ز سر خاک پیش زبان برخاست
شهد در خانهٔ پر روزن زنبور یکیست   شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
سخن آنست کز و زنده دلی گرم شود   لب افسرده بیانان و لب گور یکیست
عشق باریست که در پله برداشتنش   کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست
از شش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست   در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است   ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است   مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است
ضعف پیری فکند سپهگران را از پای   دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهربار شود   عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
خود بخود چشم تو در گفتار است   هیچ دسی لازنه بیمار است
سیر و دور فلک ناهموار   چون تو هموار شوی هموار است
عقل و فطرت بجوی نستانند   دور دور شکم و دستار است
سرود مجلس ما جوش مستی ازلست   بط شراب درینجا خروس بیمحلست
جهان شکست کز و کارها درست شود   کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است ‌‌ گل بچشمم روزنم از مهر و ماه افتاده است

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات ‌‌ دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است ‌‌ آب بردار که صحرای فنا بی آب است

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت ‌‌ چشم پوشیدن این طایفه فتح الباب است

ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست ‌‌ این محیطی است که هر قطرهٔ او گرداب است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است ‌‌ این پنبه از فروغ گهر در گرفته است

در داغهای تازه دلم غوطه خورده است ‌‌ این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

دلها بجای نامهٔ اعمال میپرند ‌‌ آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

درین دو روز که زاینده رود سرشار است ‌‌ پلیست آن طرف آب هر که هشیار است

دل آرمیده بود تا شمرده است نفس ‌‌ چمن صحیح بود تا نسیم بیمار است

بمجمعی که فتادی بساز با یاران ‌‌ که در نماز جماعت شتاب بیکار است

جهان بمجلس مستان بیخرد ماند ‌‌ که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت ‌‌ صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد ‌‌ روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود ‌‌ سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنیست ‌‌ مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست

چون بادهٔ صبوح بر کهای می کشان ‌‌ هر کوچه که هست بعالم دویدنیست

تاک بالادست من بیعت بطوبی بسته است ‌‌ خوشه‌ام عقد اخوت با ثریا بسته است

در تجرد رشته‌واری از تعلق سهل نیست ‌‌ سد آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

شور محشر

شور محشر صحبتِ ما را نمی‌پاشد زهم / موج می شیرازهٔ جمعیتِ ما بسته است

معنی توفیق غیر از همتِ مردانه چیست / انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست

قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان / کنج میداند حضور گوشهٔ ویرانه چیست

عارفان خالِ سویدا را ز دل حک میکنند / اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست / ای خانه برانداز ترا خانه کدامست

عشق از رهِ تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که درِ خانه کدامست

طومار زلف شرح پریشانی منست / آینه فرد دفتر حیرانی منست

هوا ز سرم چو دود ز آتش هوا گرفت / مجنون کجا به پسر و سامانی منست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست / خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست

صبحِ آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

وصل زلفِ او بدستِ کوششِ تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بیقراران نامه بر از پرسنگ پیدا میکنند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شب هجران دلم از ناله حسرت شادست / چه توان کرد که فریادرسم فریادست

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن / صید را زنده گرفتن هنرِ صیادست

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت / آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت

صد عقده زهد خشک بکارم فکنده بود / ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت

چشمِ مخمور ترا حاجتِ می نوشی نیست / سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

سخنِ تلخی اگر میکند رانی مردی / دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وقتِ رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت / دامنِ سجاده را داد از کف و ساغر گرفت

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق — سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد — کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست — در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری حال خضر — عمر جاویدان و یک آب خوردن بیش نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است — خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم — صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمت — از خندهٔ بی وقت دل پسته دو نیمست

در بادیهها درد بدرمان نتوان یافت — بیماری هر شهر بمقدار حکیمست

این خار غم که در دل بلبل نشسته است — از خون گل خمار خود او دل شکسته است

وقتست کز پوست بر آیند غنچها — شیر شکوفه زهر سوار اشکسته است

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است — سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است

از بند گشت شورش مجنون یکی هزار — زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است

امروز کرده اند جدا خانهٔ کفر و دین — زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

امروز حسن و عشق جدا اند اگر نه شمع — یک مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست — دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست

بوی گل نتوان در گره شبنم بست — چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شدست — این چه شهرست که با لیلی صحرایی ماست

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت — چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

هرچه از غم

هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
میتوان یک صبحدم در رنگ استغفار یافت

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت
از محیط آتشین نتوان باین تمکین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت

مشو از می گران ترسم سبکدستان ربایندت
زدست یکدگر چون جام می مستان ربایندت

فریب عالم آب از سبکدستی مخور چون کف
که از آغوش هم چون موج تردستان ربایندت

هیچ نخلی همچو رز در بوستان چالاک نیست
هیچ دستی در چمن بالای دست تاک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را
طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

اصل دل را عشق از خامی برون می‌آورد
آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست
بهار زنده دلان آشنایی سخنست

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسایی سخنست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست
این سراییست که در بسته و معمور خوشست

دوزخ بیهنران صحبت بینایانست
خانه هرچند که تاریک بود کور خوشست

نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست

ماهی که ز پرتو بجهان شور در انداخت
پیش رخت از هاله قمر سپر انداخت

آنرا که بدولت نتوانیش رساندن
مانند هما سایه نباید بسر انداخت

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست
هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

از حرف خود دو تیغ نکردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت | هر ذره از فروغ تو چشم پرآب داشت
مجنون بریک بادیه غمهای خود شمرد | یاد زمانه که غم دل حساب داشت
در کمین این فلک سخت کمانی که تراست | عاقبت کرد برآرد ز نشانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن | توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
شاهد رخسار شرم آلود گل شبنم بست | چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بست
طفل را حال پدر آئینهٔ عبرت نماست | گوشمال آدم از بهر بنی آدم بست
لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت | موج دریا دیده را نتوان بساحل باز داشت
در جهان آب و گل ویرانهٔ از من نماند | شغل خودسازی مرا از خانه سازی باز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق | کشتی ما بادبان زپردهای راز داشت
لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت | سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد | میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
در معرکهٔ عشق زجرأت خبری نیست | غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را | این فتح میسر بشکست دگری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضولست | صحرا همه راهست اگر راهبری نیست
باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست | فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینه | که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
پسند جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت | تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست | گوهر آن دل بی کینهٔ درویشانست
نیست در سفرهٔ ارباب توقع تعطیل | صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست

میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه | دست رد صیقل آیینه درویشانست
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست | در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیبی تعب خود نرسیدن نمیرسد | گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست | مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بنا گوش سفید | پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست | شرر آمیز بود شعله چو خس بسیارست
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند | سینه گرم مرا حق نفس بسیارست
از بدان فیض محالست به نیکان نرسد | حق بیداری دزدان بعسس بسیارست

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت | حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون | مرغ تا بیضه بفرق سر مجنون نگذاشت
بوی سر زلف تو بشیدایی من نیست | آوازه حسن تو برسوایی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریبست | در عالم انصاف به تنهایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم | هرچند که عاشق بشکیبایی من نیست
بتوان داد کام دل از آسمان گرفت | زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
از ترک تاز عشق شکایت چسان کنم | کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
خاطر چو خرمست بصهبا چه حاجتست | دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم | دیگر در از دستی یغما چه حاجتست
احوال ما بتیغ تو چون آب روشنست | عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست

خندهٔ گل میدهد یاد از آغوش وداع
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست

چرخ از غفلت زمین را پرده پوشی میکند
ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست

در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم
پیش دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت
حاصل روی زمین را در کنار خویش یافت

هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

چسان حافظه کند فیض صبح را دل من
که شیشهٔ فلک از زور این شراب شکست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
بسکه پیش یار حرفم بر زمین افتاده است

خط شبرنگ کز حسن بتان در خطر است
چشم عیار ترا پردهٔ گلیم دگر است

دولتی را که بود بال هما باعث آن
پیش ارباب بصیرت بجناح سفر است

در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش
دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکر است

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله‌ات شوخ‌تر از قبله‌نما افتاده است

بکه چهر

بنگ چو بنان زنگانی پر همغزی ست — هرکجا سایه از بال هما افتاده است
آینهٔ خورشید دل بی هوس ماست — بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
قامت بچار شته از خرقهٔ هستی — هر خار درین دامن صحرا عسس ماست
چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتن — با چهرهٔ خندان ثمر پیش رس ماست
روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت
آن گرم رو ز سردی ایام آگهست — کز نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت
محمودیت ظلم بدلهای بیگناه — زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت — از اشک خویش دامن آب بقا گرفت
در زیر تیغ قهقههٔ کبک میزند — کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت
هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است — گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است
بوی خون می آید امروز از لب میگون یار — تا بپای او که دندان جگر افشرده است
با رخ خندان او گل چهره نگشوده است — برق با جولان شوخش پای خواب آلوده است
میکشد در خاک و خون نظارگی را دیدنش — سبز تلخ من عجب شمشیر زهرآلوده است
جاده چون زنجیر می پیچد بپای رهروان — در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است
سرگرم تمنای تو فارغ ز گزندست — مجنون ترا دانهٔ زنجیر سپندست
دل را نخراشد نفس مردم آزاد — نی را اثر ناله ز بسیاری بندست
از کامروایان دل بیدار مجویید — در خواب رود هر که برین پشت سمندست
از خود گذشتگان را آینه بی غبارست — پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست
مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی — بد کردن خلایق برهان اختیارست

زلف گرد عارض او رشتهٔ گلدسته است　　گر زرخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است
چون در آینه روی سخت این آهن دلان　　مینماید باز در ظاهر و لیکن بسته است
لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است　　صبح با آن چهرهٔ خندان در نگشاده است
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ او ست　　آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است
اختر بطالع ما در بساط آسمان　　خال موزونیست بر رخسار زشت افتاده
شورش سودای ما افلاک را معمور داشت　　پر نمک بود این نمکدان تا سر ما شور داشت
خال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود　　گر سلیمان گوشهٔ چشمی بحال مور داشت
گردباد از من طریق بادیهپایی گرفت　　وحشت از مجنون من آهوی صحرایی گرفت
حلقهٔ زنار شد طوق گلوی قمریان　　سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
محضر قتلش مهر بال و پر آماده شد　　هرکه چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت
باد بهار سلسله جنبان صحبت است　　موج شراب دام پریزاد عشرت است
از هر کنار نغمه سرایان بوستان　　فریاد میکنند که صحبت غنیمت است
تکلیف توبه هرکه در ایام گل کند　　خونش بخاک ریز که از اهل بدعت است
آب روی حسن از مژگان نمناک منست　　صیقل آینه رویان دیدهٔ پاک منست
داغ دارد پیچ و تاب جوهر من خصم را　　خار در پیراهن آتش ز خاشاک منست
چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده ام　　هر کجا تیری جگر دوزیست در خاک منست
حذر کنید ز چشمی که آسمان گونست　　که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خونست
دل رمیدهٔ من گرد کاروان غزال　　جنون دوری من گرد باد هامونست
ز گریه که بدامان دشت مجنون ریخت　　هنوز داغ دل لاله کشتی خونست

روزکارم تره

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست / رفت از دستم عنان مژگان گیرایی کجاست
نقش شیرین را تبردستی کوه بیستون / میتوانم محو کردن کارفرمایی کجاست
گردبادا هیچ نفس را راست نتوانست کرد / در خور مجنون من دامان صحرایی کجاست
از غیرت رکابت از دیده خون روانست / اما چه می توان کرد پای تو در میانست
با قامت خم از عمر استادگی مجوید / پا در رکاب باشد تیری که در کمانست
دنبال ماندگان را هر کس که دست گیرد / در منزلست هرچند دنبال کاروانست
نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست / در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
تیغ معذورست در کوتاهی زلف ایاز / سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست
هرچه پیش از مرگ می بخشی بسایل همتست / برگ را در برگریز از خود فشاندن جود نیست
عقل اجزای وجود خویش باطل کرده است / عشق این اوراق را مجموعهٔ دل کرده است
همت ذاتی بجود دست از گدا محتاج تر / از کریمان خواستن احسان بسایل کرده است
در بیابان جنون سلسله پردازی نیست / روزگاریست درین دایره آوازی نیست
وحشت آباد بود در نظر من شهری / که بهر کوچهٔ او خانه براندازی نیست
نرمی حصار عافیت جان روشنست / از موم پشت آینه بر کوه آهنست
قانع بدست بوس شدن زان جهان حسن / از بحر تشنه را بقلم آب خوردنست
صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است / شام از شکن زلف گرهگیر تو چینی است
از زخم تو در سینه خیابان بهشتی است / از داغ تو هر پارهٔ دل ز مژه چمنی است
معمورهٔ دنیا نبود جای اقامت / هر خانه که آید بنظر خانهٔ زینی است
فضای دشت خونین دلان گلستانیست / ز خود برآ که عجب دامن بیابانیست

مراست چشمِ رهائی ز بحر خونخواری | که هر حباب درو پرده دار طوفانیست
سراغِ یوسفِ مصری ز ناتوانان جوی | که چشمهای فرورفته چاهِ کنعانیست
دلِ بیصبر بطوفانِ بلا رهبر ماست | بالِ موجِ خطر از کشتی بی لنگر ماست
عشرتِ روی زمین قالبِ بیجانی از وست | از سرِ کوی تو خشتی که بزیر سر ماست
ز داغِ عشق مرا شد دلِ خراب درست | اگر شکسته مه شد ز آفتاب درست
مرو بمجلسِ می گر بتوبه میلرزی | سبو همیشه نیاید برون ز آب درست
جگر لاله سیه مست ز میخانهٔ کیست | مستیِ نرگسِ مخمور ز پیمانهٔ کیست
میتوان یافت ز گردی که برافلاک رود | رهگذارِ تو بهر وقت که و خانهٔ کیست
بادهٔ حوصله پرداز لب و چشم بتان | نیست از سلسلهٔ تاک ز میخانهٔ کیست
شیرازهٔ جمعیتِ پستان خطِ جاست | آزاد بود هر که درین حلقه داست
آن آره که از تیزیِ دندان چکدش زهر | در مشربِ وحشت زدگان سینه سلامست
چون ریگِ روان تشنگیِ حرص نداریم | ما را چو گهر کار بیک قطره تمامست
طاعتِ ظاهرِ طریقِ مردمِ آزاده نیست | پرده پیکاسه اینجا بجز سجاده نیست
در صفِ مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست | بادبانِ کشتی می کمتر از سجاده نیست
لغزشِ مستانهٔ ما عذرها دارد ولی | عذرِ ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست
نه انجمست که زینت فروزِ فلکست | بغربالِ افلاک نقطهای شکست
تغافلی که بحالِ کسی بود مخصوص | هزار بار به از التفاتِ مشترکست
همین خطست که باطل ز حق جدا سازد | وگرنه حسنِ زن و مرد هر دو مشترکست
خط سر زد و تغافلِ او همچنان بجاست | گل کوچ کرد و کوششِ گر باغبان بجاست

جاریکر

جانها چمن کدام تبلخی سپرده اند   از طوطیان شکرزنها استخوان بجاست
مانه آنیم که ما را زبان باید جُست   یا زهر سپرده پا نام و نشان باید جُست
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر   دوستداران زبان از زبان جُست
عیش دل شکسته بآزار بسته است   جوش بهار آبله در خار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست   از سر گذشتن تو بدستار بسته است
مرهم کافور خلق پرده صد نشترست   صندل این ناکسان کرده دردسرست
بی نظر اعتبار پردهٔ خوابست چشم   بی سخن حق نفس رشتهٔ بی گوهرست
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین   هرچه درون دلست قفل برون درست
فلک و تازگرابناری گناه منست   سیاهی دل شب از دل سیاه منست
ازان دلیر درین بحر میکنم جولان   که چون حباب سر من همان کلاه منست
توسعی کن نشوی در حرم بپابان مرگ   وگرنه هر کمر مور شاهراه منست
ای دل تصور کمر یار نازکست   باریک شو که رشتهٔ این کار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند   از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است   نمک پرسش داغ جگر نیامده است
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک   هنوز مور ز کف دست بر نیامده است
چه حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست   مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
چشم اثر بگریه مستانه منست   خط نجات بر لب پیمانه منست
با پاکدامنان نظری هست حسن را   تا آفتاب سر زده در خانه منست
روح را جسم گران مانع شبگیر شدست   جای رحمت بسملی که زمین گیر شدست

تیر از روح سیاوش مدد می طلبد سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است

کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را میتوان دریکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت

خال یار در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست از نگاهها دزد را دایم کمینگه مطلب است

حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست

دست خالی بر نمیگردد دعای نیمشب چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلبست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

با کاینات یکدل و یکرو نگشته ام هر جا که یار جلوه کند در دل منست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست در کارخانه که نظامش بغفلت است

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست

فراغ بال طمع کردن از فلک خامست که فلس ماهی این بحر حلقهٔ دامست

چه لازمست قفس را شکسته دل کردن ترا که قوت پرواز تا لب بامست

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است

غفلت ارباب دولت سبب کار نیست در بهاران جوابها مستغنی از افسانه است

هیچکس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است

شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است از موم مهر بر دهن انگبین زده است

جان میدهد چو شمع برای نسیم صبح هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

شیوهٔ ما گرد جانان بیخبر گردیدنست گرد دل گردیدن ما گرد سر گردیدنست
در محرم تا چه خونها در دل مردم کند محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست
هاله گرد ماه رخسارش خط شبرنگ بست یا بدل بردن کمر ماه تمامش تنگ بست
کاروان حسن پنداری مسافر میشود کز خط مشکین لب لعلش میان را تنگ بست
لطف و قهر زمانه هر دو یکیست گره دام و دانه هر دو یکیست
نیست از هم جدا دل و دلدار چون دو لب این دو دانه هر دو یکیست
نقد باشد قیامت عاشق پیش ما گور و خانه هر دو یکیست
چهرهٔ خورشید زرد از درد بیزنهاریست زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخواریست
میکشد در پردهٔ دل همچو صیادان نفس غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستاریست
دیده بانی هست لازم کاروان خفته را عالمی در خواب ناز از دیدهٔ بیداریست
مردم بیدار را دل از شکستن ایمنست گوشهٔ این فرد باطل از شکستن ایمنست
پردهٔ شرمی اگر با آفتاب جو دست رنگ بر رخسار پایل از شکستن ایمنست
کام از تو هر که یافت سلیمان عالمست دستی که در میان تو شد حلقه خاتمست
نخل از زمین پاک فلک سیر میشود بال مسیح پاکی دامان مریمست
انکه بزم غیر را از خنده پر گل کرده است خاطر ما را پریشان تر ز سنبل کرده است
این چه رخسارست گویا چهره پرداز بهار آب و رنگ صد چمن را صرف یک گل کرده است
دارد سری بکاکل او هر پری که هست در بند اوست هر دل غم پروری که هست
در حلقهٔ اطاعت حق پایدار باش تا بر رخت گشاده شود هر دری که هست
دنیا کند بدل سیهان میل بیشتر از شش جهت بهند رود هر زری که هست

جان عاشق قدر داغ و درد میداند که چیست / سکهٔ کامل‌عیاران مرد میداند که چیست

نه ز بیدردیست گر عاشق نداند قدر درد / هر که شد بیدرد قدر درد میداند که چیست

پای کوبان رفت ازین صحرای وحشت گردباد / ذوق تنهایی بیابان گرد میداند که چیست

هر سر موی تو در کاوش دل مژگانست / خط ریحان تو گیرنده‌تر از قرآنست

کار بر زنده‌دلان چرخ نمیسازد تنگ / پسته هرچند که در پوست بود خندانست

قفل کردیدن دریاست نظر بستن من / مژه بر هم زدنم بال و پر طوفانست

هو

آینه را سیاه کند با غبار بحث / کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث

از نبض اختیار بلا موج میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

صائب نصیحتی است ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

داغ ما نیست بدلسوزی یاران محتاج / نبود آتش خورشید بدامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش / نیست آن کان ملاحت بنمکدان محتاج

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد / نبود چهرهٔ مریم بنگهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار عرقناک تو باد / که مرا کرد بصد دیدهٔ حیران محتاج

سر خود گر زند کاه بهشت ای رضوان — که در اصل کرم نیست بدربان محتاج

غنچه آنجا که کند قدرت خود را اظهار — بمددکاری مورست سلیمان محتاج

صایب البته سخن گو طرفی میخواهد — لب خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج — گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب از خوان تهی سرپوش را — هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را — راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه — راست سازد خویش را هرچند باشد مار کج

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را — پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون نقطه فرمان مدار کاینات — عیب نبود گر اگر باشد خط پرگار

از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان — نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار

می تراود از سراپای دل آزاران کجی — باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار

راست شو صایب چه خواهی کج اگر آثار خویش — سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج — بآفتاب ز خامی بود ثمر محتاج

نبر بجای دگر روی گرم خود خورشید — که نیست سوخته ما باین شرر محتا

بسست چهره زرین خزانه عاشق — که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج

شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور — ازان شدند خلایق بیکدگر محتاج

اگر میان دو دل هست دوستی بقرار — نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

ازان همیشه در فیض باز می باشد　　که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج

دل شکستهٔ ما تا چه کفر نعمت کرد　　که شد بهرسم این ناکسان دگر محتاج

خوشیم با سفر دور بیخودی صائب　　که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

مائیم و خیال دهن یار و دگر هیچ　　قانع شده با نقطهٔ پرگار و دگر هیچ

از سر سخن نازک و سر نکتهٔ باریک　　پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ

دلبستگی نیست بکام دو جهانم　　با من بگذارید غم یار و دگر هیچ

از بیخودی افتاد بجنت دل افگار　　در خواب بود راحت بیمار و دگر هیچ

یک چشم گران خواب بود دایرهٔ چرخ　　حرفیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ

از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ　　ریشیست و همین جبه و دستار و دگر

بی ذکر شود تار نفس رشتهٔ زنار　　محکم سپر این رشته نگهدار و دگر هیچ

دل باز چو شد باز شود مشکل عالم　　یک عقدهٔ سخت است بر این تار و دگر

صائب خوشیها که درین عالم فانیست　　مائیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ　　تا نگردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ

صد گل بیخار دارد در قفا سر زخم خار　　در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ

نیست از خواری بعزت پله نزدیکتر　　بندهٔ تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ

نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست　　دست بر دل نه ز سختیهای دوران سر مپیچ

در کمال حسن دارد خال بیش از زلف دخل　　از رضای مور زنهار ای سلیمان سر مپیچ

از ضعیفان میشود

از ضعیفان میشود پشتِ زبردستان قوی / گرچه داری صولت شیر از نیستان سر مپیچ
نیل چشم زخم باشد حُسن را خطِ امان / از هجوم قمری ای سرو خرامان سر مپیچ
بر لبِ بام آفتاب از غبارِ خط رسید / پیش از این ای شوخ چشم از خاکساران
شانهٔ زلفِ گرهگیر سخن را لازمست / زینهار از ناخنِ خلِ سخندان سر مپیچ
پرده پوش پای خواب آلود صائب دامنست / با گرانجانی ز خاک تنگ میدان سر مپیچ

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمانِ صبح / چون توانم داد شرح نعمتِ الوانِ صبح
صیقل روحست فیض صحبتِ اشراقیان / سینهٔ خود را مصفا ساز از یونان صبح
عقده‌های مشکل خود را یکایک عرض کن / تا نگردیده است خونین از شفق دندان
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش / هر که آویزد در روی صدق در دامان
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن / تا مگر صیدی توانی بُرد از میدان
قوتِ بازوی توفیق از حق دریوزه کن / خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه / نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان
زحمتِ روزی نباشد بر دل روشندلان / پخته می‌آید برون از خوانِ قسمت نانِ
چون شدی محرم صبا از گل شب بوی فیض / برگِ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

خاک از خوابِ عدم جست ز بیداری صبح / چرخ یک تنگِ شکر شد ز شکرباری صبح
دل ازان لف و بناگوش چه گلها که نچید / بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امیدِ سحر عاشقِ دلسوخته را / شب این طایفه باشد خطِ بیزاری صبح

صورتِ حشر که در پردهٔ غیب است نهان
میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

خردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح
مهرهٔ خورشید شایسته است بر بازوی صبح

در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست
تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا غرورِ پاکدامانی نپازد کمرش
پنجهٔ خونین کشیدند از شفق بر روی

در تو تأثیر از دل تاریک بنود آه را
ورنه میکرد سفید از آهِ پیر دی موی

صحبتِ روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست
کلکِ صائب چون نی شیری شد ز گفتگوی صبح

گر باخلاص رخِ خود بزمین سایی صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح

بتو از دستِ دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پرخون بکنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شبِ تار بره رو که بپاسایی صبح

زنگِ غفلت کُندت پاک ز آیینهٔ دل
کفِ دستی که ز افسوس بهم سایی صبح

چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار
این حنا نیست که شب بندی و بگشایی

صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

دل زنده میکند نفسِ جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

خورشید افسرِ زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

فیضست فیض صحبتِ اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان [illegible]

انجوان روزکار پیک قرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن شبهای صبح
غافل مشو ز عزت پیران زنده دل | برخیز از سر دو جهان پیش پای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند | از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصر است | خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ | ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری | مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندار است | بقصد چرخ مشو تیر در کمان گستاخ
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت | بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
حریف ناوک غیرت نمیشوی صائب | بهر نگاری لاغر مکش کمان گستاخ

شمع روشن شد چو اشک از دیده بینا فشاند | خوشه بر داشت هر کس دانه اینجا فشاند
از تجرد چون مسیحا هیچ کس نقصان نکرد | پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند
در بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت | هر که دامن بر ثمر چون سرو از استغنا فشاند
چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد | هر چه از دریا گرفت این ابر بر دریا فشاند
برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد | آنکه خار از دشمنی در رهگذار ما فشاند
نیست غفلت مانع گلفت که دست روزگار | بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض | جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند
چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین | گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
چه باشد یار بانی در طلب حال تهی دستان در آن دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
برآ از پرده هستی اگر آسودگی خواهی که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد
هجوم زیردستان نفس رعنا را کند کافر ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
چو افتادی بهجر عشق دست و پا مزن صائب که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدتسرای دل ره برد حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
ز یوسفی که ترا در دلست بیخبری وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسی که گوشه گرفت از جهان صاپ خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق اول بدل سوخته آدم زد مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس مشت خاکیست که بر دیده نامحرم زد
هر که قد ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
صاپ از عشق چسان قامت خود راست کند که فلک از ته این بار گران پس خم زد

هر نقطه که زین دایره پیکار شمارند صاحب نظران خال لب یار شمارند

چشم کرد

چشمی که رگ خواب در و پرده نشین است | پیدا ردلان حلقهٔ زنار شمارند
زابرو ز حذر کن که بدامان تو چون گل | هر خرده که داری همه یکبار شمارند
مستان تو برهم زدن هر دو جهان را | آسانتر از آشفتن دستار شمارند
جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند | صایب ورق دفتر گلزار شمارند

من کیم تا یارب بی پروا بفریادم رسد | آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال | میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم | کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من | کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند | تا کی آن آتش نشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی | ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد
شعله آواز صایب برق زنگار دلست | مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود | هر کرا سوزد درین دریا نفس عنبر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمبران | رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار | تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر
جلوهٔ سرو لب کوثر کند مژگان او | دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر
کوثری با خود بصحرای قیامت میبرد | چشم هر کس صایبا از اشک ندامت تر

زدیدار تو تا یوسف زلیخا مهر بر گیرد ‌ ‌ ‌ چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد
ازان عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد ‌ ‌ ‌ که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر ‌ ‌ ‌ بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل ‌ ‌ ‌ که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشتر گیرد
ز خرمن جمع بی رزق از خوشه چینان دست کوته کن ‌ ‌ ‌ که موری پست فطرت دانه از مور دگر گیرد
من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب ‌ ‌ ‌ که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد ‌ ‌ ‌ عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاک شود سرمه خاموشی سیلست ‌ ‌ ‌ آن سینه که گنجینه اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش ‌ ‌ ‌ هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت ‌ ‌ ‌ خوابیست که در پایه دیوار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد ‌ ‌ ‌ این دایره با نقطه پرکار تو باشد

چرا بخلد برین از خدا شوی خرسند ‌ ‌ ‌ بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
زماه مصر بزندان و چاه ساخته ‌ ‌ ‌ اگر به هر دو جهان از خدا شوی خرسند
بهشت سینه خود نقد میتوانی کرد ‌ ‌ ‌ زخلد اگر بمقام رضا شوی خرسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج ‌ ‌ ‌ اگر بحکم روان قضا شوی خرسند
باشنایی پیکانکان بر آمده ‌ ‌ ‌ تو آن نه که به یک آشنا شوی خرسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس ‌ ‌ ‌ ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

بکذار نازی

بجواب ناز ردی هیچ چشم قربانی — اکر بخاطر بی مدعا شوی خرسند
مکن ز رزق پریشان نمیشوی صائب — اکر بپارهٔ دل از غذا شوی خرسند

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد — فلک ما را کجا انکشت پا میتواند شد
اکر مجنون شوی کردی که بر دل از جهان داری — بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند
دل از در طلب داشتن دشواری دارد — وکرنه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند شد
دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی — تو چون پیدا شوی دیکر که پیدا میتواند
دل روشن ز هم می پاشد آخر جسم را صائب — کتان کی پردهٔ آن ماه سیما میتواند

چه بهشتی است که آن بند قبا بکشایند — در فردوس بروی دل ما بکشایند
وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست — که بیکبار دل و دیدهٔ ما بکشایند
با دل تیره جهان در نظر ما زشت است — آه اکر چهرهٔ آینهٔ ما بکشایند
در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود — آنقدر نیست که دستی بدعا بکشایند
صبر کن پای تو چون رفت بکل این حنا است — که ببندند شب و صبح ز پا بکشایند
صبح محشر شود از نامهٔ سیاهان صائب — چون سر نامهٔ ما روز جزا بکشایند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند — پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند — ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلک پیر و پا حلقهٔ بیرون درست — در مقامی که سراپردهٔ جانانه زدند

دامنِ عمر ابد در کفِ جمعی افشاند — که بر پنجه سرِ زلفِ ترا شانه زدند
چشم ازان خال بپوشید که در روزِ نخست — برق در خرمنِ آدم بهمین دانه زدند
عشق و بیگانهٔ آغوش طرازی میهات — شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زدند
صایبا از شرم برون آی که از روزِ ازل — طبلِ رسوایی ما بر درِ میخانه زدند

بخلِ ممسک از می افزونتر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود
سایه گستر باش کا قد در زوال — سایهٔ خورشید چون کمتر شود
قربِ خوبان رنجِ باریک آورد — رشته در عقدِ گهر لاغر شود
ماتهی دستی قناعت کن که نی — بی نوا گردد چو پر شکر شود
گوش گیرد وام از گل عندلیب — هر کجا صایب سخن گستر شود

خطِ سبز رنگ روی تو عیان خواهد شد — علمِ زلف درین گرد نهان خواهد شد
خط زبان بندِ بتان بود ندیدانستم — که ترا جوهرِ شمشیر زبان خواهد شد
هر که چون دام گرفتارِ تهی چشمی گشت — در تهِ خاک بچشم نگران خواهد شد
دل چو اطفال مبندید برین نقش و نگار — کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
نیست در سایهٔ اقبالِ هما آرامش — استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
رهروِ صادق و سامانِ اقامت میهات — صبح چون گرد نفس راست روان خواهد شد
قامتِ هر که شود خم ز عبادت صایب — خاتمِ دستِ سلیمانِ زمان خواهد شد

دام طهار

دل چه تلخیهای نکارنک زان لب کشید | قطرهٔ خونی چه دریاهای خون بر سر کشید
از نکهار آب حیوان خشک لب باز آمدن | مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید
جاده بود از تار و پود راه صحرای جنون | مزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
در میان عاشقان من بی نصیب افتاده ام | ورنه قمری پر سرو را در زیر بال و پر کشید
هر که صایب از قناعت کرد حفظ آب رو | در همین جا آب از سرچشمهٔ کوثر کشید

خوشا آن گروه که تن از عشق جان سازند | زمین خویش بتدبیر آسمان سازند
ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم | اگر همای مرا سیر از استخوان سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم | اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند | بیک حباب دریای بیکران سازند
بجاست تارک گردن ترا مثال هدف | ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب | جماعتی که بد لهای خونچکان سازند
بران گروه حرامست خامشی صایب | که کار خلق توانند از زبان سازند

نه پیدا دیست گر اشکم بچشم تر نمی آید | مرا از سیرچشمی در نظر گوهر نمی آید
بچشم پاک کرد آیینه تسخیر آن پری رو را | چنین فتحی نمایانی ز اسکندر نمی آید
نماند از سردمهریهای دوران در جگر آهم | درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید
چنین کز عالم آبا مدان سرو روان بیرون | نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی آید
اگر اصل دلی بر تیره بختی صبر کن صایب | که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود　　خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان　　زشت در یک دیدن از آیینه رو گردان
جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن　　خون خود را میخورد گرگی که بی دندان
سیل بیکارست چون از خود برآرد خانهٔ آب　　نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان
خانهٔ صایب چو آغاز گهر ریزی کند　　بنده رود تازه پیدا در اصفاهان

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد　　نه حبابست که سر موج زجا بردارد
تشنهٔ کوهر سیراب شود مژگانش　　هر که خار از ره این آبله پا بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست　　به که هر آبله آب جدا بردارد
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید　　که دل خون شده دستی بدعا بردارد
میکند ساده زمین از عمارت صایب　　ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

گوهری نیست بسخنهاش که از گوش شود　　نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دو زلفش که برآید از گوش　　یا در ویش نه چراغیست که خاموش
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود　　مصرعی نیست خراشش که فراموش
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان میسوزد　　چون کسی غافل از آن صبح بناگو
زاهد خشک اگر قامت او را بیند　　همچو محراب سراپا همه آغوش شود
واگذارش که بخون جگر خود سازد　　کیست صایب که ببزم تو قدح نوش

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند — صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

چون تشنه درخت که ماند بجای خویش — شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود برآی دود که گردد گزنده تر — چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو — با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند

صائب اهل درد هم آواز من بست — کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

کوهکن کیست که گرد من شیدا برسد — جنبش قاف محالست بعنقا برسد

جگر تشنه صحرای علایق ترسم — سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل — باده خام محالست بمینا برسد

هرگز از کبر نگردی سخنی در ته پا — بتو چون مایده فیض ز بالا برسد

از کمندش بجهد هیچ شکاری صائب — دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

از گرم روان خار مغیلان گله دارد — اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست — کز موجه خود آب روان سلسله دارد

خون میچکد از شعله آواز جرس را — تا چشم که پس در پی این قافله دارد

چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید — هر کس خبر از دوری این مرحله دارد

ابلیس کند راهزنی پیش روان را — این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد

چون دست عروسان نگارست سزاوار — پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد

از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است — هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

صایب بزر قلب بیوسف خود را
هرکس که توقع ز عزیزان صله دارد

بخدمت بنده ز آزاد مردان عمر میکردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میکردد

ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق ورنه
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میکردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران
زمین را میدرد شیری که خشم آلود

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم
که روشن خانه ام زین روزن مسدود

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
که از خود هر که خالی میشود مسجود میکردد

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی
که بلبل در قفس از بوی گل خشنود

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صایب زیانش سود میکردد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد
دست بکار رفته ام امیدوار شد

گویند چشم روشنی هم غزالها
هرجا که آن نگار بعزم شکار شد

عالم بخاک روبی میخانه چشم داشت
این منزلت نصیب من خاکسار شد

سنگ ملامتم ز بلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صایب شدم بحاصل غزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام
ز خود تهی چو شود قابل نظاره

مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست
تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود

باصر چونر

باصل خویش کند فرع میل پیر چو شمع   که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود
مشو ز وحدت و کثرت دو بین که یک نورست   که آفتاب شود روز و شب ستاره
بگیر دامن خورشید طلعتی صایب   که همچو صبح ترا زندگی دوباره

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود   حباب خندهٔ این کبک کوه غم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت   که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
که رو نهاد بهستی که از پشیمانی   نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان بهمواری   که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
شود ز گرد کُنه پاک سینه صایب   که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد   که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل   که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید   دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد
ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال   نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
ز خیره چشمی من آفتاب میلرزید   کنون ز ذره بچشم من آب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی من   ز بیم سوختن خود کباب میگردد
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ   بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
طپیدن دل ما صایب اختیاری نیست   بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد | راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریای آبست | بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد

از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنماست | بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب

صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران | بادبان بر کشتی ما پردهای خواب شد

از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد | بی سخن خاک مراد خلق چون محراب

هیچکس را دل بحال دوستان صائب نسوخت | گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

هر سخن سازی ما آن آینه و همخانه شد | طوطی بیطالع ما سبزهٔ بیگانه شد

تو بیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست | در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

برد و پنهان کار در دریای وحدت مشکلست | ورنه ما را مرحبای خلوت جانانه شد

دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب | آخر آن گنج گهر سیلاب این ویرا

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس | مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود | در میان شیر خالص موی رسوا میشود

ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع | هر کف خاکی مرا دامان صحرا میشود

هر که شد در عالم انصاف از صاحبدلان | در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود

دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان | شاهد عجز است هر دستی که بالا میشود

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد | کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود

حسن نادانی بود در حلقهٔ فرمان عشق | طوق قمری سرو را انگشتر پا میشود

حرم را کیشر

چرخ را شیر برومندی بود موی سفید | قد دوتا چون شد غم روزی وبال میشود
میگشاید عشق صائب عقدهای سخت را | آب گوهر عاقبت واصل بدریا

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند | همه چون شبنم گل آینه خورشیدند
زود از لاغری انگشت نما میگردند | چون مه آنانکه باحسان فلک بالیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند | که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند
تنگ شد دایرهٔ عیش بر او چون خاتم | هر گرا خانهٔ مقصد از نگین بخشیدند
بادهائی که رسیدند بلعل لب یار | مزد آنست که در سینهٔ خم جوشیدند
گل بیخاری اگر هست درین خارستان | دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند | خود حسابان که درین نشأ قیامت دیدند

چنانکه گل بسر شاخسار می آید | بپای خود بسر عاشق بدار می آید
مرا توقع احسان زکارفرمانیست | که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشأ سایه اندازی | در آفتاب قیامت بکار می آید
بآتش جگر آفتاب آب زدن | ازان عقیق لب آبدار می آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکسار یهاست | ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیامدم صائب | کلام بی غرض من بکار می آید

ساده لوحانی که در دخود بدرمان داده اند | دامن یوسف زدست از مکر اخوان داده اند

زیر بار منت گردون دو تا گردیده ام / همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال / تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند
یک گل بیخار گردیده است در چشم جهان / تا مرا چون شبنم گل چشم حیران داده اند
از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم / آنچه می باید مرا صایب بسامان داده اند

همیشه از دل من آه سرد میخیزد / ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز / که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده ترست / که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد / زخاک مرد بامداد مرد میخیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست / سپند از سر آتش ز درد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید / بمن کسی که بقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه میشود صایب / سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل محالست زما عشوه دنیا ببرد / یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم / نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد
بیش ازین نیست که هر کس که توانگر باشد / حسرتی چند زما پیش ز دنیا ببرد
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز / نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد
صایب آیینه روی چشمه خود ساز که آب / پنجه آتش سوزان بمدارا ببرد

سمندر جها

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد | کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطهٔ خاکست چون ناقوس از و نالان | که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
به تیغ کوه خون خویشتن را چون لاله میریزد | ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد | که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
نخواهد خندهٔ زخم نمایان ماند در دلها | اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد
مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیر کنعان را | درین گلشن که حسن یوسفی سر خار او دارد
نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب | خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد | مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست | پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
میکند خندهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع | تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد
اگر افتادن ما خاصیتی خواهد داشت | سقف افلاک خطرهای نمایان
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان | چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد
هر کرا گوشه از وسعت مشرب دادند | گر همه مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق و جنون را ز دل صائب پرس | روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند | نه هر که گردنی افراخت سروری داند
چو سایه از پی دلدار میرود دلها | ضرور نیست که معشوق دلبری داند
دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یافت | سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

توسعی کن که درین بحر ناپدید شوی — وگرنه هر خس و خاری شناوری داند
کسی میانهٔ اهل سخن علم گردد — که هیچ خانهٔ صائب سخنوری داند

حسرت عمر مرا در دل افکار بماند — رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند
عنکبوتیست که در فکر شکار مگس است — زاهد خشک که در پردهٔ پندار بماند
دل بنظارهٔ او شد که دگر باز آید — آب گردید در آن لعل گهربار بماند
میتواند گره از کار دو عالم واکرد — دست هرکس ز تماشای تو از کار بماند
دانهٔ سوخته از خاک برآمد صائب — دل بیحاصل ما در تهٔ دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد — گذران بهار خبرهای آشنا آورد
غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است — وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد
همانکه از گل بیخار داشت خار دریغ — مرا بسیر مغیلان برهنه پا آورد
ز تیغ فیض دم صبح عید می‌یابد — کسی که روی بسر منزل فنا آورد
رسید تا بشکست استخوان من صائب — چها که بر سر من سایهٔ هما آورد

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود — ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت — عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
خشکی طالع ما پند سکندر گردید — ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود
پیشتر روی بمحراب نماز آوردم — چون کمانخانهٔ ابروی تو بی تیر نبود

ماله۱۳

نالهٔ اهلِ جنون بود برون از پرکار   صایب امروز که در حلقهٔ زنجیر نبود

جامِ می چهرهٔ اندیشه نمایی دارد   سینهٔ دُردکشان طُرفه صفایی دارد
کشش دل بخرابات مرا رهنماست   خانهٔ کعبه اگر قبله نمایی دارد
دلِ بیدرد ندارد خبر از پیکانش   ورنه این بیضهٔ فولاد همایی دارد
در گلوی جرس است نالهٔ خونین گره‌تر   کاروانی که زپی آبله پایی دارد
بحر اگر بر صدفِ گوهرِ خود می نازد   دامن بادیه هم آبله پایی دارد
اینکه از لغزشِ مستانه نمی اندیشد   میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد
کعبه و دیر شد از خانهٔ صایب پرشور   فرصتش باد که مستانه نوایی

حسن در هر نگهی عالمِ دیگر گردد   بنسیمی ورقِ لاله و گُل بر گردد
چون سلیمان سخنِ مور برغبت بشنو   تا بر آیینهٔ اقبالِ تو جوهر گردد
بر دلِ گرمی اگر دست گذاری از لطف   چون صدف آبلهٔ دستِ تو گوهر گردد
دمِ جانبخشِ نسیمِ سحری را دریاب   پیش ازان کز نفسِ خلق مکدر گردد
هر حبابی که درین راه سبک پو کنم   دلِ مغرورِ مرا پردهٔ دیگر گردد
دست در دامنِ تسلیم و رضا زن صایب   تا ترا موجِ خطر دامنِ ما در گردد

از نسخهٔ رشید [illegible]

از کمرش کامِ دل چگونه بر آید   خُرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید
محنت روی زمین رسید بمجنون   سنگ به نخل درخور ثمر آید

گل شود از اضطراب دست زلیخا   یوسف ما چون ز صحن باغ برآید
سیر خراباتیان عشق بدوشست   کیست بپای خود از بهشت برآید
فیض دعا میبرد ز تلخی دشنام   هر که دلش خوش بود بهر چه برآید
بیهده از داغ سینه چشم گشوده است   دل نگران رفته است کز پی فزاید
از در حق کن طلب شکسته دلان را   شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید
نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب   چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بهار عارض او را بسامان کس نمیداند   بغیر از رنگ و بوئی زین گلستان کس نمیداند
خدا داند چها در پیرهن دارد نگار من   ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند
قیاسی میکنند این ساده لوحان از ید بیضا   تماشای ساعد سیمین جانان کس نمیداند
تماشای تو دارد بی نیاز از سیر عالم را   در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند
بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشهٔ دردی   ز اهل دید قدر دردمندان کس نمیداند
بود در پردهٔ شب عیشها شب زنده داران را   حضور دل در آن زلف پریشان کس نمیداند
دل خون گشتهٔ خود را سراغ از عشق میگیرم   که جز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند
ز شاهان سخن سر رتبهٔ افکار صائب را   بغیر از شاه والا جاه ایران کس نمیداند

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند   بی تردد پای در دامان منزل بشکند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست   سخت میترسم که آخر شهپر دل بشکند
دست مجنون از حجاب عشق بر دل نقش بست   شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند

خونریز اگر

خویش را بشکن که برگردد بدریا زودتر / موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکند

هر که از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / میزند بر هم جهان را هر که یک دل

نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول / کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با دامن صحرای قیامت چکند

فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ با ارباب قناعت

با چراغی که بود صرصر از سینهٔ خویش / گر شود مرد جهان دست حمایت

آسمان از سپر انداختگانست اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آنکه دادست ز کف دامن فرصت

خردهٔ گل چه بود پیش سبک دستی باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت

شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

هر چند عشق دشمن کامست از آن دو لب / قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک / کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد

دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام

زین پیش شغل عشق بخاصان نمیرسید / در دور کار حسن تو این شیوه عام

صایب ز شکر تیغ شهادت مبند لب	کاین عمر پنج روزه از و مستدام شد

خاک شو اند حجاب دیده روشن شود	دیده روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن	هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس	در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات	بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح	یا در روی وکنم تا خانه ام روشن

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود	طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
قمری طوق حلقه کند نام سرو را	در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
یک ناله چون سپند نداریم بیشتر	انصاف نیست ناله ما بی اثر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است	بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
می خوردن مدام مرا بید ماغ کرد	عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
آیینه خانه ایست خموشی که هرچه هست	بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر	فردا که این قفس شکند بال و پر شود
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی	در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
صایب می مرا نتوان سیر چشم ساخت	گر آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود

پیمانه چاره سر پرشور می کند	آتش علاج خانه زنبور می کند

محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست — حیرانی از وصال مراد و دور می کند

پا بایدش بمنبر دار فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور می کند

آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند — رطل گران تکلف مخمور می کند

برق تجلی و نفس اهل دل یکیست — منصور دار را شجر طور می کند

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آینه را شور می کند

صائب اگر بتاج سپاهان جا کند همان — فیروزه یاد خاک نشابور می کند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر بپردگیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموش است — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند — که دردهای جهان را دوا توانی

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب — که ترک عالم چون و چرا توانی

مغیلان پای ما زنگ طپیدنها ز دل دارد — چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

مکش رو درهم از حکم قضا ور میکشی درهم — چه پروا آتش از چین چین بوریا دارد

درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم — مگر سرگرم رفتاری چراغم پیش پا دارد

ندیدم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن — چه آسایش در آن کشور که دو فرمانروا دارد

من آن آتش نوا مرغم که چون ز تنگدل برآرم ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
بخاموشی مکر دشمن بدرگ مشو ایمن چو توسن گوش خوابانَد لگدها در قفا دارد
فریب دولت ده روزهٔ دنیا مخور صائب که آخر بر ورق گرداندنی بال هما دارد

با خاطر گرفته کدورت چه می کند با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشک سال آب گهر کم نمی شود بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد نفع کشت را در وقت پیری اشک ندامت چه [میکند]
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه می[کند]
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست آنرا که دل بجاست عمارت چه می[کند]
سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند
صائب مرا بدرد دل خویش واگذار بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

جان عزیزان بخاک تیره واصل میشود کاروان کف بپایان گرد ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود
زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج واصل دریا ز دست ردّ ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشن‌دلیست موم چون با رشته سازد شمع محفل [میشود]
جامهٔ فتحست آگاهی درین وحشت سرا غوطه در خون میزند صیدی که غافل
شبنم از روشن روانی محو شد در آفتاب هر که صائب صاف گردد زود واصل

هر ره مرد بی دچار

سر رهروی دوچار منزل نمی شود — این راه قطع بی کشش دل نمی شود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست — مجنون ما بسلسله عاقل نمی شود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود — ناخن حریف آبله دل نمی شود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل — کاین کار دلخوریست یک دل نمی شود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد — از شور بحر آب گهر گل نمی شود
یک ساعتست جلوه عاشق درین جهان — پروانه بار خاطر محفل نمی شود
چون قبله گاه حاجت عالم همین درست — صائب چرا گدای در دل نمی شود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود — از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بورد عشق برگرد جهان — آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم — در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین — تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را — از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است — بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
پیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند — آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
میرود صائب اگر داغ کلف از روی ماه — فکر خال و خط او هم از دل ما میرود

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند — در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند
نیست چندان راه بملک بیخودی از عارفان — تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

در مذاقِ عارفان خون و میِ گلگون یکیست — بسکه محوِ لذتِ دیدارِ صاحبخانه‌اند
هیچکس در کاروانِ زندگی بیدار نیست — ماندگان در خوابِ غفلت رفتگان افسانه‌اند
بر نمیدارد شراکت ملکِ تنگِ بیغمی — زین سبب اطفالِ صائب دشمنِ دیوانه‌اند

جذبهٔ شوق اگر از جانبِ کنعان نرسد — بوی پیراهنِ یوسف بگریبان نرسد
کعبه در دامنِ شبگیر بلند افتاده است — سیلِ پُرزور محالست بعمّان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمرِ کین بندند — آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هرکه از دامنِ او دستِ مرا کوته کرد — دارم اُمید که دستش بگریبان نرسد
شُعلهٔ شوقِ من از پا ننشیند صائب — تا دلِ تشنه بآن چاهِ زنخدان نرسد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمک ابتدا کنند
نقشِ مُراد طرح باقبال میدهند — جمعی که تکیه گاهِ خود از بوریا کنند
زخمِ دهانِ شکوه نمایان نمی‌شود — مردُم بقدرِ حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریفِ دشمنیِ ما نمی‌شود — ما را اگر به بیکسیِ ما رها کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط — در کشوری که یوسفِ ما را بها کنند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند — تسخیرِ دل بیک نگهِ آشنا کنند

هر کفِ خاک ز احسانِ تو جانی دارد — هر حُبابی ز محیطِ تو جهانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود ... هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران می‌شنود ... هر که چون پیچ بری نخت روانی دارد
جگر ماست ولی نعمت هر جا دلخیست ... لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی از خار مغیلان گل چید ... که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
چشم بر روی مه عید کشاید هر شام ... هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
رخنه ملک محالست بگیرند شهان ... میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت ... کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد ... پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیک دل نتوان باخت ... یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد دگره هیچ ... از باد مخالف چه خطر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق ... نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست ... تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
نسبت بیدان هر چه شمارند نکویان ... دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
صائب خبرش هست ز حال من بیدل ... هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد ... آزادگی این صبح غم شام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر ... یک دانه بغیر از گره دام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم نفشاندی ... افسوس که آغاز تو انجام ندارد

از شرم در بسته روزی نگشاید　　این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایهٔ خود هر که نهد پای فراتر　　مستی است که پروای لب بام ندارد
از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست　　صائب گله از تلخی دشنام ندارد

عاشق محو بدلدار نمی پردازد　　بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل　　عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
جز رش نیست ز تعجیل بهاران ورنه　　گل بآرایش دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا　　این چمن را زخس و خار نمی پردازد
ز اعتمادیست که کرده است باعجاز نفس　　عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین　　که باقرار و بانکار نمی پردازد
گرم کرده است چنان بیخبری صائب را　　که ز گفتار بکردار نمی پردازد

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد　　میان هله دار ترک ما دست دگر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان　　قد رعنای او هر سر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود　　ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد　　ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد
هماندم شاهدان غیب پیکر ندارد دستش　　اگر صد نسخه از رخسار او آینه بردارد
اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صائب　　ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

عاقبت کار نظربازان بسامان میشود / گرد مجنون سرمهٔ چشم غزالان میشود

ترکِ هستی احیاتِ جاودانی لازمست / آبِ رو چون جمع گردد آبِ حیوان میشود

سرو از شرمِ قدت در دود آهِ قمریان / چون الف در مدِّ بسم الله پنهان میشود

از فلک تنگست بر خورشید عالمتابِ عشق / لیک از کوچک دلی در ذره پنهان میشود

از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز / قامتِ خم خاتمِ دستِ سلیمان میشود

نمز
بے پرده

حسن چون بیشرم شد زنهار گردِ او مگرد / بوی خون می آید از تیغی که عریان میشود

نیست چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا / آسیای من بآبِ خشک گردان میشود

روز ما نسبت بشب بیقیمت کز ابر سیاه / مینماید گوشهٔ ابرو و پنهان میشود

هر که صائب چشم پوشید از پسند خویشتن / عالمِ پر خار در چشمش گلستان میشود

تیغِ زبان بعاشق حیران چه میکند / با پای خفته خارِ مغیلان چه میکند

یکبار سر بر آر ز جیبِ قبای ناز / دستِ مرا ببین بگریبان چه میکند

بیهوده دست بر دلِ ما می نهد طبیب / با شورِ بحر پنجهٔ مرجان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جان بپستان نبود جان چه

دل چون نماند گو خرد و هوش هم ممان / این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند

مرهم بداغهای جگرسوز ما مده / این داغهای سوخته باران

بیغم نیافته است کسی وصلِ غمگسار / صائب شکایت از شبِ غم هجران چه

تقدیر قطعِ رشتهٔ تدبیر می کند / تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند

ای چرخِ فلک گرسنه چشمانِ خاک کن   این یکدو قرص چشم کرا سیر میکُند
چون از وداعِ او نرود دست و دل بکار   زورِ کمان مشایعتِ تیر میکند
یوسف نداشت نعمتِ دیدار اینقدر   حُسنِ تو چشمِ آینه را سیر میکُند
صائب خطِ سبزِ نکویان در اصفهان   سیرِ بهارِ خطهٔ کشمیر می کند

دل بدشمن چون مُلایم شد مُصفا میشود   سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کارِ ما را در گره انداخته است   قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
چون رود بیرون بباغ آن یوسفِ گل پیرهن   گل بدامن گیریش دستِ زلیخا میشود
با خیالِ یار صحبت داشتن خوش دولتیست   میبرم غیرت بران عاشق که تنها میشود
صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر   فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد   که خونِ صد چراغِ مهر را در آستین دارد
امیدِ جانِ شیرین داشتم از لعلِ سیرابش   ندانستم که از خطِ زمرد زیر نگین دارد
عدالت این تقاضا میکُند گر خرمنِ قسمت   نیابد نانِ جو هر کس زبانِ گندمین دارد
اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگِ گُمنامی   که از آئینه اسکندر حصارِ آهنین دارد
ندیدم تا بجا افتاده نور مهر را صائب   نشد روشن که چرخِ بیوفا با مهر کین دارد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد   ز سقفِ خانهٔ درویش دایم خاک میریزد
عرق افشاندی از رُخ آب شُد دلهای مشتاقان   قیامت میشود چون انجُم از افلاک میریزد

سربلند از آن

سر مینا از آن سبز است در میخانه همت	که سرجوش عطای خویشتن را برنمی‌آید
ز حرف سرد بر دل میخوری مردم نمیدانی	که از لرزیدن دل انجم از افلاک
نوای غم منع صائب میکند زاهد نمیداند	که گرمی در سینهٔ تنگ شعله ادراک میریزد

ز خط آیینه رویی که جوهر دار میگردد	که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامه‌های بی جواب خود	که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد	که چشم شبنمی گر میپرد بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن	که اینجا محتسب پیوسته در بازار
در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی	سر خورشید از یک ساغر سرشار

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد	که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من	که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم	خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم
نمیگردد بگشتن صاف با من سینهٔ گردون	که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم
نشد صائب دلی مجروح از تیغ زبان من	چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم

مکن ملاحظه از آسمان ای بهشت وجود	که عود مجمر از دکان ندارد دود
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف	که پشه گرد برآورد از سر نمرود
ز خاکساری بدباطنان فریب مخور	شود گزنده چو زنبور گشت خاک‌آلود

بلند نام بلافِ گزاف نتوان شد — ببالِ کرکس نتوان بچرخ کرد صعود
چو پسته زود سرِ خویش میدهد برباد — کسی که رخنهٔ لب را نمیکند مسدود
درین دو هفته که بودم درین چمن صائب — زشور نالهٔ من چشمِ شبنمی نغنود

گریبان چاکیِ عشاق از ذوقِ فنا باشد — الف در سینه گندم زشوقِ آسیا باشد
بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاکِ سینه محرابِ دعا
قدم بر جسمِ خاکی نه سرافرازی تماشا کن — باین تل چون برآیی آسمان در زیر پا
بهمت هر که بتواند کشودن کارِ عالم را — گذارد دست اگر بر روی یکدیگر روا
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم — چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا
توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب — ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا

خوشا دردی که از چشمِ بداندیشان نهان باشد — خوشا چاکی که چون خنِ ما بجیبِ استخوان باشد
همیشه کاروانرا گرد از دنبال می آید — که شمشیرِ قضا را جانِ سختِ من فسان با
حصارِ خویش کردم سختجانی را ندانستم — مرا گردِ کپادی پیش پیشِ کاروان با
بیک تقصیرِ سهل از مردمِ آگاه میرنجم — نظر پوشیدن از بیدار دل خوابِ گران
خزان از دور می بوسد زمین و باز میگردد — در آن گلشن که بلبل صائبِ آتش زبان

نه زمی خوردنِ ما شور و شری برخیزد — نه ز همصحبتیِ ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لبِ افسوس که سامانِ جهان — آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

کوره‌ها

گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار / هر که از خواب به بانگ دگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند / آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

دل سرگشته صائب ننهد پای براه / گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد / جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد

خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا / کیست این شمع پریشان سخن را سر گیرد

رشک بر دولت بیدار حبابست مرا / که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد

جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا / صائب آن روز که سر از قدمت بر گیرد

حجت زنده دلی دیدهٔ گریان باشد / شاهد مرده دلیها لب خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجایی نرود / حسن فرش است در آن دیده که حیران

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخورد آن پسته که خندان

اصل دل اوست که در وسعت خلق افزاید / کعبه آنست که در ناف بیابان باشد

دانه را که دل موری از آن شاد شود / خوشه آتش روز جزا تاج سلیمان

بگریزید ز مردم که درین وحشت گاه / فتح از آنست که از خلق گریزان

صائب این تازه غزل گر قلمت ریخته است / جای آنست که تاج سر دیوان

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود / چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا دریست — بی کلید سعی بر رویت چو یوسف وا شود
میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر — گر غبار خاطر من دامن صحرا شود
میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت — صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
در سر بیمغز دولت را عروج دیگرست — در نیستان آتش بی بال و پر رعنا شود
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست — طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
هر کرا نخوابی نمیگردد بصایب هم خیال — قاف مهمانست هم پرواز با عنقا شود

چرا با دل من صفایی ندارد — اگر در دامشب بلایی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن — خرد در سفر دست و پایی ندارد
کرا میتوان شیشهٔ دل شکستن — کدامین بت اینجا خدایی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهدکیشان — کسی کو عصا و ردایی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی — زمین حرم بوریایی ندارد
سپهریست بی آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخایی ندارد
از آنست یکدست افکار صایب — که جز دست خود متکایی ندارد

نتوان بفلک شکوه زبیداد قضا برد — از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت پر و مند ندارد — باد سحر این دامن گل را بکجا برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور — این گوی سعادت زمیان دار فنا برد
شکر قدح تلخ مکافات چه گویم — کز خاطر من غدغهٔ روز جزا برد

چون خضر چرا زنده جاوید نباشد   صایب سخن آب رخ آب بقا برد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید   جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من   نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
در وصل از او توقع مکتوب میکنم   بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار   بیچاره دانه که سر از خاک بر
امید صایب از همه کس چون بریده شد   شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد   موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر   بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و اهل زمان   کو سر گذشته که ز دستار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس   زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است   صایب چسان ز نعمت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند   خال بیاض گردن او را ندیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند   آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
مد رسایی از قلم صنع برده اند   تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم   خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن   این لالهای باغ همه داغ دیده اند

از چشم آهوان حرم حرف میزنند　　این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
صائب بحسن طبع تو اقرار کرده اند　　جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند　　گریه پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست　　سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
پای ما از خار صحرای جنون آساده کرد　　وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامه و دورش کم افتاده است　　خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند
صفحه را جیب و بغل گنجینه گوهر شود　　خامه صائب چو دست از آستین بیرون کند

زان شاخ گل شکیب من زار میرود　　زین دست و تازیانه دل از کار میرود
کار خوشیست شغل محبت ولی چه سود　　کز حسن کار دست و دل از کار میرود
منصور سر گذاشت درین راه بر نگشت　　زاهد درین غمست که دستار میرود
روشنگر وجود بود آرمیده کی　　آئینه است آب چو هموار میرود
این آن غزل که مولوی روم گفته است　　این نفس ناطقه پی گفتار میرود

چون خط صفحه رخسار تو ضایع نشود　　خط شبرنگ براتیست که راجع نشود
یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند　　یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هرچند که در کیش محبت کفرست　　کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا　　ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورقِ حسن محالست نگردد صائب / هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد / همیشه سر بگریبانِ ماتمی دارد
تو مردِ صحبتِ دل نیستی چه میدانی / که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملکِ عدم کم عمارت افتاده است / غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغِ تو باد / که در گشایشِ دلها عجب دمی دارد
لبِ پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمینِ میکده خوش خاکِ بیغمی دارد
مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر / ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی / که فکر صائبِ ما نیز عالمی دارد

درین چمن سرِ سبز آنکه منه پا دارد / که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمتِ دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای بپهلوی خود فروشانش / بروزِ حشر شهیدی که خونبها دارد
وجودِ عاشق اگر چشمِ آفرینش نیست / همیشه گوشهٔ بیماری چرا دارد
هزار حیف که در دودمانِ عشق نماند / کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد
حضورِ خاطر اگر در نماز شرط شده است / عبادتِ همه روی زمین قضا دارد
زبس ز نقشِ تعلق رمیده ام صائب / بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید / شفق بساغرِ زرینِ آفتاب آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید

بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل
که آب در دل آهن با ضطراب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون
از آن حریم که بوی دل کباب آید

زکوه ناله ما بی جواب بر گردید
چگونه نامه ما را از و جواب آید

ترا ز گریه ارباب درد رنگی نیست
مگر بچشم تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صائب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از قضا چشم سیاه تو بیاد م آمد
قدر انداز نگاه تو بیاد م آمد

ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم
صف مژگان سیاه تو بیاد م آمد

برق را دست و گریبان گیاهی دیدم
بی گنه سوز نگاه تو بیاد م آمد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید
جنبش پر کلاه تو بیاد م آمد

صائب از جلوه برقی که بجز من افتاد
سینه پرداز سر آه تو بیاد م آمد

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد
روزن ز دود بیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد

درمانده ملایمت من شده است خصم
اینجا ز موم نیشتر آزار می کشد

بی نقش شو که آینه روی آن نگار
از طوطیان گرانی زنگار می کشد

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار می کشد

با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند
منصور را ببین که چه از دار می کشد

الم نزلکرو ۱ ۵

ایمن ز کج روان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار می کشد
خوارست قسمت گل بیخار بیشتر — صایب ز حسن خلق خود آزار می کشد

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند — از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش را و گردی که از دامن فشاند — خاکها زان عمارت کافرستان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود — شیشهٔ دل اگر از سنگ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینهای خم دار — زلف مشکین ترا دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب ترا روزی که عریان ساختند
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی — شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد — وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان — هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم — تا مرا بیمدعا چون چشم حیران ساختند
اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند — همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

مرا تعجب ازان پر حجاب می آید — که در خیال چسان بی نقاب می آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط — چو عاملی که بپای حساب می آید
ز نغمه مستی می میکنند مخموران — درین چمن ز هوا کار آب می آید
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس — کجا نهفتن بحر از حباب می آید
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست — که از مطالعه بیخواست خواب می آید

بر چگونه کشم آن میانِ نازک را
که در خیال بصد پیچ و تاب می‌آید

جز اینکه گرد بر آرد ز پستیم صایب
دگر چه زین دلِ پر اضطراب می‌آید

سیر حسنِ خود اگر در دلِ ما خواهی کرد
سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد

گر بدانی که چه مشتاق باغوش توام
نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام
در دل و دیده من خانه کجا خواهی

پای سیمین مکن آلوده بهر نقش و نگار
گر گذر بر سر خاکِ شهدا خواهی کرد

وقت نازکتر از آن موی میان گردیده است
رحم اگر بر دلِ صدپارهٔ ما خواهی کرد

دلِ بیقیدِ تو زندانِ فراموشان نیست
صایب دل شده را یاد کجا خواهی

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید
نازِ خورشید از در و دیوار می‌باید کشید

عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر
در سر مستی نفس هشیار می‌باید کشید

صبح از مستی اگر نتوانی از جا خاستن
مد آهی از دلِ افکار می‌باید کشید

شیشهٔ ناموس را بر طاق می‌باید گذاشت
بعد از آن پیمانه سرشار می‌باید

از زمین شور آب تلخ می‌آید برون
پیدا ما غبار از خود آزار می‌باید کشید

تا کمر همرنگِ روی او شود خورشید را
از شفق خونابه بسیار می‌باید کشید

تا درین باغی بشکرِ اینکه داری برگ و بار
برگ می‌باید فشاند و بار می‌باید کشید

آب از سر چشمِ صایب لذتِ دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار می‌باید کشید

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید / که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن / که سر بسر گل این باغ بی‌وفا گردید

مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب / که استخوان تن از سنگ توتیا گردید

از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید / قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا گردید

هزار خانهٔ آغوش را بخاک نشاند / ترا بخانهٔ زین بیش که رهنما گردید

ز ریزش دل من اندکی خبر دارد / کسی که دامن گل از کفش رها گردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب / نمیتوان ز لب بحر تشنه وا گردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد / از دست تو کس دل بچه نیرنگ برآرد

محتاج بمی نیست رخ لاله عذاران / این جام ز خود بادهٔ گلرنگ برآرد

وقت است درین انجمن از تنگی لبها / چون پسته زبان در دهنم رنگ برآرد

بسیار شکفته است هوای چمن امروز / ترسیم که مارا ز دل تنگ برآرد

صائب شود آزرده‌تر آئینه پر زنگ / کان چهرهٔ روشن خط سبز رنگ برآرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند / چشم می پوشد ز حیرانی دهن وا میکند

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را / نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش / جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند

بیحجابی آرزو را میکند مطلق عنان / خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند

چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم / هر که آن سرو خراما را تماشا میکند

از صراحی گردنان دارد کسی را در نظر　　شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است　　کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند
صائب این حسن بسامانی که من دیدم ازو　　دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا میکند

دل چون تهی ز درد و غم یار توان کرد　　این ظلم چسان بر دل افگار توان کرد
ما بیخبران نقش سراپردهٔ خوابیم　　ما را چه خیال است که بیدار توان کرد
چون لاله درین سبز چمن داغ جگرسوز　　تحصیل بخونابهٔ بسیار توان کرد
ارزندهٔ عالم غیب است فتوحات　　چون قطع امید از دهن یار توا
اکنون که خبردار شد از چاشنی درد　　مشکل که علاج دل بیمار توان کرد
این درد نه دردیست که بیرون دود از دل　　این داغ نه داغیست که هموار توان
غم نیز ز بیتابی ما روی نهان کرد　　صائب بچه تسکین دل زار توان

بخاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد　　تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
بمومیایی مردم چه حاجت است مرا　　که استخوان مرا سنگ مومیایی کر
فغان که ساغر زرین بی نیازی را　　گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد
بهوش باش دلی را بسهو نخراشی　　بناخنی که توانی گره گشایی کرد
مرا بآتش سوزنده رحم می آید　　که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد
هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب　　که در صحیفهٔ روی مرا حنایی کرد
نداد سر به بیابان درین بهار مرا　　نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد

ز رشکِ شمعِ دلِ خویش میخورم صائب
که جسم تیرهٔ خود صرفِ روشنائی کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد
مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد
ندارد اینچنین خاکِ مرادی عالمِ امکان
نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
گرا داریم ما افتادگان خبر کرد ویرانی
که پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آهِ گریه آلودم
بجای سبزه فریاد از دلِ مردانه
من آنروز از جنونِ خود تسلی میشوم صائب
که از جوش شرابم سقف این میخانه

حرف آن لب از دلِ دیوانهٔ ما شد بلند
این شبِ کوتاه از افسانهٔ ما شد بلند
حلقه‌ها در گوشِ مرغانِ حرم خواهد کشید
بانگِ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد بلند
نغمهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ
دورِ اول از لبِ پیمانهٔ ما شد بلند
آسمانِ سنگدل را چشم اشک آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت خانهٔ ما شد بلند
خودستائی نیست کارِ عشق ورنه دستِ عشق
بهر دامن گیری پروانهٔ ما شد
گردنِ آهو نگاهان اینقدر رعنا نبود
از تماشای دلِ دیوانهٔ ما شد بلند
نالهٔ جانسوز صائب در غبار سرمه بود
این ترنم چون سپند از دانهٔ ما

وقتِ مجنون خوش که پا در دامنِ صحرا کشید
خطِ باطل بر سوادِ شهر از سودا کشید
صد گلِ بیخار دارد در قفا هر زخمِ خار
پای زد بر دولتِ خود هر که خار از پا کشید

نیست از خونابه نوشان هیچکس جز من بجا | ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید
میکند در سایه افکندن کنون ایستادگی | سرو بالایی که از آغوش من بالا
میزد از شوق می چشم امیدش همچنان | از خرابات مغان هر چند صایب پا

دل مرا انکه گرم یار میسازد | ستاره سوخته را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد | که غنچه را دل شب زنده دار میسازد
تنک شکستگان جهانند مومیایی هم | دل مرا شکن زلف یار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کرده است | اگرچه دیگری او را سوار میسازد
چها کند بدل صایب آتشین رویی | که آب آینه را بیقرار میسازد

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد | عافیت گم شدهٔ نیست که پیدا گردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود | خندهٔ کبک ز کهسار دو بالا گردد
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند | چه خیالست که گوهر بصدف وا گردد
در دل سادهٔ ما عقل کند جلوهٔ عشق | نقطهٔ سهو برین صفحه سویدا گردد
قطره تا موج سبکسیر تواند گردید | حیف باشد گره خاطر دریا گردد
سینهٔ چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست | هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پردهٔ ناموس نماند صایب | قاف پوشیده کجا از پر عنقا گردد

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید | داغ بر روی هم افتاده جگر می باید

عشق بیباک

عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است
پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید

عاشق آنست که بر لب بودش جان دایم
دامن ماه نوردان بکمر می باید

همت پیر خرابات بلند افتاده است
چون سبو دست طلب در ته سر می باید

ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
من دلسوخته را جام دگر می باید

بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ بود سینه سپر می باید

صائب از بخت سیه شکوه ز کوته نظریست
نیل بر چهره ارباب هنر می باید

دولت بلعل پاک گهر زود میرسد
روشن گهر بتاج و کمر زود میرسد

در مغز عاشقان نبود آرزوی خام
در آفتاب روی ثمر زود میرسد

هر کس شکست قیمت خود بر زمین نماند
ارزان چو شد متاع بزر زود

یک ساعت است گرمی هنگامه نشاط
دور هلال عید بسر زود میرسد

پای شکسته گرچه بجایی نمیرسد
آه شکستگان باثر زود میرسد

صائب ز آه سرد بمطلب توان رسید
در وصل آفتاب سحر زود میرسد

خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

نقش شیرین را چو محمل سر بصحرا داده‌ام
شور من صد پرده از فرهاد شیرین‌تر فتاد

میکند آخر بخجلت کامجویی‌های دهر
خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد

با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم
سیر باغ و بوستان ما بزیر پر فتاد

صائب از حسن گلوسوز که میگویی سخن
کآتش از کلک جهان سوز تو در دفتر فتاد

نه که ز دیدن رخسار یار میسوزد
نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرو است
ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد

شهید لاله رخان را بجای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

هزار بار فزون ماه بدر گشت و هلال
چراغ ماست که بر یک قرار میسوزد

بسوز عاریتی تن نمیدهد جوهر
ز آتش جگر خود چنار میسوزد

چراغ دیده بلبل درین چمن صائب
ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند
ما را نیازمند بناز آفریده اند

در حیرتی نگاه مرا نیست کوتهی
روی ترا نظاره گداز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

گلکم ولیک خون من بی گناه را
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده اند

صائب دل شکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

دل از آن دور تر افتاده که واصل باشد
یار وحشی تر از آنست که در دل باشد

چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد
چه ضرورست که زندانی محمل باشد

در مقامی که نگهدار بود هوش ربا
جای رحمست بران صید که غافل باشد

عشق در وصل همان پرده نشین افتادست
موج در بحر مقید بسلاسل باشد

دادهٔ ابر بود هر چه ز دریا یابی　　جود اهل کرم از کیسهٔ سایل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان　　سحر خوبست نهان در چه بابل ما
میرسد روزی ناقص بتمامی صائب　　میخورد ماه دل خویش چو کامل

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می آید　　نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید
دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را　　وگرنه کوه از یک ناله در فریاد
مرا از سخت رویی داد کردون توبه خواهش　　ز روی سخت کار سیلی استاد می آید
دل بیصبر خواهد توتیا کرد استخوانش را　　باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد
ندارد صرفه خون ریختن ما بیگناهان را　　که خون رحم ما از دیدهٔ جلاد
ازان معمور می باشد خرابات مغان صائب　　که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد

چه خیالست به تیغش دل بیتاب رسد　　بیخبر بر سر این تشنه مگر آب رسد
رشتهٔ عمر ازان چاه ذقن کوتاهست　　بگسستن مگر این رشته بآن آب
نفس هر دو جهان سوخت درین غم اصحی　　تا کرا دست بآن گوهر نایاب
هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما　　ببرا پردهٔ خورشید جهانتاب ر
صائبا از کوتهی بخت ندارم امید　　که بویرانهٔ من پرتو مهتاب رسد

از سری جوی سعادت که ز دولت گذرد　　تن بخواری ده از افسر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده بمان از عمر است　　خون مرداست دگر هر چه بغفلت گذرد

خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ صبح خیریت که بی اشک ندامت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشند کز نمک آب شود چون بجراحت گذرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب چون سیاوش ز آتش بسلامت گذرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
ازحجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار پشت این آیینه طوطی را بگفتار آورد
سنگ باران کرد مالک را زلیخا ازکمر این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد
از دهان مار صائب میر باید مهره را هر که دل بیرون از آن زلف سیه کار آورد

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد شعلهٔ سرکش بود دود آرام نتوانست کرد
در غبار خط همان زلفش بود جویای دل خاک سیر از صید چشم دام نتوانست
بسکه دلها را غم آغاز پر تشویش داشت هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست
تنگنای خاک بر ما زندگی را تلخ ساخت طفل بازی بر کنار بام نتوانست
تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد یکنفس در سینه دل آرام نتوانست
پنبه برداشت حلاج از سر مینا و رفت هیچکس این باده را در جام نتوانست
گرچه از حد برد صائب دهری را فلک فکر عالمسوز ما را خام نتوانست کرد

ازطغرای نو

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق / هر قطره اشک این شمع پروانه دگر
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست / سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در قید تن نماند جانی که پاک گردد / کی در خطا گذارند خونی که مشک تر شد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند / شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل / رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد
شور کلام صائب عهد پیری فزود / چندانکه ماند این می در شیشه تلختر

دلی که آتش روی تو اش کباب کند / زاشک شادی خود مستی شراب کند
بحرف تلخ مرا شفقی که توبه دهد / علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی / که جای بوسه ز روی تو انتخاب
فغان که باده مردافکنی نمی یابم / که چشم شوخ تو بی پرده‌م را بخواب
حدیث توبه رها کن که غفلت صائب / ازان گذشته که اندیشه صواب

دیده زنده دلان اشک فشان می باشد / آب از قوت سر چشمه روان می باشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم / در حرم صورت محراب نهان می با
طفل را بر سر انگشت بود پستانی / روزی بیخبران دست و دهان
در دل پیر تمنای جوان بسیار است / این بهاریست که در فصل خزان می با
میشود زندگی از قامت خم پا بر کاب / تیر را شهپر پرواز کمان می باشد

مشو از صحبتِ بی برگ و نوایان غافل — که شبِ قدر نهان در رمضان می باشد
زندگانی بتهٔ تیغ سپر آرد صایب — دلِ هرکس که بفرمانِ زبان می باشد

که با قدِ دوتا از مرگ غافل میتواند شد — که ایمن زیر این دیوار مایل میتواند شد
درین بستانسرا هر برگِ سبزی اگر می بینی — اگر بر خویش پیچد غنچه دل میتواند شد
زهی غفلت که در زندانِ گوهر لنگر اندازد — بدریا قطرهٔ آبی که واصل میتواند
زروی صدق اگر سایل بدامانِ شب آویزد — چه مستغنی زدامانِ و سایل میتواند
نمیدانم کجا می باشد از حیرت دلم صایب — خوشا چشمی که از دنبالهٔ دل میتواند

زصدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد — زچشمِ شور فلک مدِ آه خواهی شد
زظلمتِ تو جهانی بخواب خواهد رفت — چنین زغفلت اگر دل سیاه خواهی
نسیمِ شام نباشد بخوش تماشی صبح — چه سود ازین که زخط خوش نگاه
مرو زراه با میدِ توشهٔ دگران — که چون پیادهٔ حج خرجِ راه
منه زگوشهٔ دل پای خود برون صایب — که هرکجا که روی بی پناه خواهی

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد — مستی بادهٔ گلرنگ دو بالا گردد
گرد باد ش نفسِ سوخته خواهد گردید — گر غبارِ دل من دامن صحرا گردد
ما بیک نقطهٔ خال از رخِ او محو شدیم — وقتِ آن خوش که برین صفحه سراپا
از تهِ سبزهٔ خط همچو مه از ابرِ تنک — رفتنِ حسن بتعجیل هویدا گردد

رتبهٔ حرف ز خاموشی هر کس پیداست — جوهر آینه از پشت هویدا گردد
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم — چشم یعقوب محالست که بینا گردد
صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید — هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد

ز چهرهٔ تو نگه داغدار بر گردد — نسیم سوخته زین لاله‌زار بر گردد
رهین منت دونان نمیتوان گردید — خوشا کسی که از روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه — که گل پیاده درآید سوار بر گردد
نمیشود ز مگس خیرگی براندن دور — ز منع سفله کجا شرمسار بر گردد
ز بیوفایی آن شوخ چشم نزدیکست — که صائب از سر عهد و قرار بر گردد

شوخی میخانه از محراب می باید کشید — از سراب خشک ناز آب می باید کشید
هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست — باده را در گوشهٔ محراب می باید کشید
آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را — از سبک قدران سنگین خواب می باید کشید
سینهٔ گرمی بدست آور و گرنه نازها — از سمور و قاقم و سنجاب می باید کشید
ساده کن از فلس خود را ورنه از هر موجه — همچو ماهی وحشت قلاب می باید کشید
چاره درد سر عقل است صائب دُرد می — صندلی بر جبهه زین سیلاب می باید کشید

پیشتر دست سبکباران بمنزل میرسد — کف باندک سعی از دریا بساحل میرسد
غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است — صید بندان را مدد از صید غافل میرسد

گر چنین آید بر زلفش گرفتاران هجوم
رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

شد گوارا مرگ تلخ از ناگواریهای دهر
حق پرستان را مدد دایم ز باطل میرسد

گرچه ما را اطلاع بزم شراب یار نیست
از برون بوی کباب ما بمحفل میرسد

بی پر و بالیست در راه طریقت بال و پر
کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد

هر کرا آزادگی صایب ولی نعمت شود
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل

ترا ز اصل وفا هیچکس نمیداند
مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بجز دلت که زبانها دلم یکی دارد
عیار شوق مرا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوتها گداخته‌ام
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

حجاب نیست دربسته عیب جویان را
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

اگرچه خانهٔ آیینه است روی زمین
نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

کلید مخزن اسرار غیب در غیب است
دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صایب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که تف دارد

بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم
کدام در گرانمایه نه صدف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شده است سفله نواز آنچنان فلک که بد
امید پیش بفرزند ناخلف دارد

خوشنما

خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم — گر این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد
شکسته بال ز پرّیدنست صائب لیک — امید جاذبه از شیر نجف دارد

عمل چون خالص افتد دل ازان پُر نور میگردد — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان — ز شکّرخنده راز آن دهان مستور
مشو غافل برهمن از دل صورت پرست من — کزین یک مشت گل بتخانها معمور
شکستی هست در طالع سبک مغزان نخوت را — سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور میگردد
نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش — بیابانی که از مجنون من پُرشور
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو — چه حرفست این که از آتش کمان کم زور
نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی — اگر گردون سنگین دل باین دستور

رتبهٔ خال تو مشک ناب ندارد — نقطهٔ شک حسن انتخاب ندارد
موی ز آتش دمیده خط خوبان — پیش میان تو پیچ و تاب ندارد
چون مه عید آنکه پیشه ساخت تواضع — عیش جهان دستش از رکاب ندا
پس نستاند کریم دادهٔ خود را — ابر ز گوهر امید آب ندارد
سرو ز آزادگی ستاده بیک جا — هر که گذشت از جهان شتاب ندا
تا در دل شد گشوده بر رخ صائب — روی توجه بهیچ باب ندارد

چون صنوبر باد پیما گر سراپا دل شود — میوهٔ مقصود هیهاتست ازو حاصل شود

میکند از غیرتِ همچشم صاحب دردرا
آب گردم چون بدریا قطره‌ و اصل شود

در شمارِ نقطهٔ سهوست در دیوانِ حشر
خونِ گستاخی که داغِ دامنِ قاتل شود

پردهٔ وحدت مقامِ نغمهٔ منصور نیست
بی محل چون مرغ برآهنگ دلبسمل شود

سیلِ دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

میزند صائب چوبِ دار حدش روزگار
از میِ منصور هر کس مست و لایعقل شود

بمستی بطلب بوسۀ دهانِ یار میریزد
ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد

بریدن کرد زلفِ سرکش او را سیه‌دل تر
که چون شد مار زخمی زهر او بسیار

درین بستانسرا سبز است از آن بختِ حنا دایم
که مشتِ خونِ خود در دست و پای یار

کریم از بهرِ ریزش می نهد گنجِ طلب بر خود
ز دریا هرچه گیرد ابرِ گوهربار

رهِ باریک صائب میدهد اندام رهرو را
سخن سنجیده زان لبهای گوهربار

هر که خود را بشکند در دیدهایش جا کنند
هر که گردد حلقه بر رویش در دل وا کنند

پاک اگر شوید دست از چرکِ دنیا خاکیان
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند

از شکستِ گوهرِ خود شاد گشتن سهل نیست
زین جواهرپاره تا چشم گرا بینا

صحبتِ یارانِ یکدل رهنمای مطلب است
آبها یکجا شوند و روی در دریا

پرگره شد سینهٔ تنگِ صدف تا لب گشاد
وای بر جمعی که لب را بی تأمل وا کنند

صفحهٔ آیینه را سامانِ این تعلیم نیست
طوطی ما را بروی دل مگر گویا کنند

جلوهٔ دنیا بود در دیده‌اش موجِ سراب
هر کرا صائب درین عبرت سرا بینا

یکرم نقابه

گیرم نقاب در زسیمای او کنند
کو چشمی آنچنان که تماشای او کنند

در اولین نگاه بمعراج میرسند
عشاق اگر نظارهٔ بالای او کنند

هر ساعتش بعمر درازی برابرست
عمری که صرف زلف دلارای او کنند

پرگار وار مرد و جهان با دل دو نیم
جولان بگرد نقطهٔ سودای او کنند

صائب عطیه ایست که کمتر ز وصل نیست
ما را اگر رها بتمنای او کنند

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند
به از آنست که صد میکده آباد کند

چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی
من و آن صید که خون در دل صیاد کند

آخر ای پادشه حسن چه انصافست این
که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند

یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ
کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست
که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند

ناتمامانه ز دیوانه ام آن طفل گذشت
میتوانست بسنگی دل من شاد کند

اگر از سختی ایام شود آدم نرم
روی من تربیت سیلی استاد کند

بخل بهتر ز سخایی که با آوازه بود
تیرگی به ز چراغیست که فریاد کند

خندهٔ کبک شود نالهٔ خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد
که نخل قامت او سایه را از خاک بردارد

سویدای دل آتش شد از حیرت سپند اینجا
کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد

مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعلهٔ سرکش
بخاکستر نشاند هر کرا از خاک بردارد

ندارم فرصت خاریدن سر من ز مستیها
مگر دستی بعذر غفلت من تاک بردارد

صدف از پاک چشمی صایب از گوهر لبالب شد
ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل پر خونم اگر آبله بیرون میداد
از گهر بادیه را دامن دریا میکرد

عاشقانرا لب بر خاک شدن خون میشد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

گر نمی بود تماشای غزالان مانع
گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه
دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

وصل جاوید حجاب نظر آگاهی است
قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

منت جان مکش از خلق که در شب خفاش
جلوه از خجلت جانبخشی عیسی میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد
که عود خام را آتش ز هستی پاک میسازد

ز دام سرو بالایی رهایی آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی
که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد

صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق
که این آیینه را خاکستر دل پاک میسازد

خروش سیل صایب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

خونریز اگر خورد

خویش را اگر ز خور و خواب توانی گذراند   کشتی خود سبک از آب توانی گذراند
آن زمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود   که بچندین دل بیتاب توانی گذراند
نفس خویش یکی ساز بدریای وجود   تا چو ماهی ز تهِ آب توانی گذراند
دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند   که شبی زنده بمحراب توانی گذراند
خار پیراهن آرام بود موی سفید   این نه صبحی است که در خواب توانی
وقت خود تیره ز هم صحبت ناجنس مکن   تا بآیینه و با آب توانی گذراند
حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب   آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد   صفای روی زمین از صفای دل باشد
هما تمام ز پهلوی خود خورد روزی   ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد
ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را   چه دولتیست که دلبر بجای دل باشد
کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست   وجود سرو و جهان از برای دل باشد
باشنایی دل صائب از جهان جان برد   خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد   در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد
در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمیست   کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد
شور صد زنجیر فیل مست می آید بگوش   هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد
باعث رقت شود آزار ما نازکدلان   سنگ با چشم پر آب از شیشهٔ ما بگذرد
ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست   اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی بگذرد

چون تواند دیدهٔ صائب گذشت از روی خوب | از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

چهره‌ات شمع فروزان شده را میماند | کاکلت دود پریشان شده را میماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن | راز از غیب نمایان شده را میماند
خط نارسته در آن لعل نه روشن گهری | در گهر رشتهٔ پنهان شده را میماند
اشک بر چهرهٔ پر گرد و غباری که مراست | تخم در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن | قطرهٔ واصل عمان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش | برق از ابر نمایان شده را میماند
سخن تازهٔ من در قلم از بیم حسود | در گلو گریهٔ پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صائب | آب در ریگ پریشان شده را میماند

دل از هجوم نشتر آزار واشود | چون غنچه‌ای که در بغل خار واشود
هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن | تا بر رخ که این در گلزار واشود
حوران برآورند سر از روزن بهشت | هرجا دهان یار بگفتار واشود
جائی که داشت شکوه ز تنگی لامکان | در تنگنای چرخ چه مقدار واشود
نادان شود دلیرتر از جهل هرزه نال | قفل دهان سگ بشب تار واشود
در موسمی که غنچهٔ پیکان شکفته شد | صائب مرا نشد گره از کار واشود

وقتست نوبهار در عیش وا کند | باغ از شکوفه خندهٔ دندان نما کند

جامی بلادستر

جامی بگردش آر که این کهنه آسیا — وقت است استخوان مرا توتیا کند
امروز چون حباب درین بحر آبگون — دولت در آن سرست که کسب هوا کند
خوش بود بفتوی پیر مغان حلال — در نوبهار هر که صبوحی قضا کند
صایب بغیر روی عرقناک یار نیست — ابر تری که آینه دل جلا کند

قطره آنکس که پی آب بظلمت میزد — کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دید تا روی تو چون گل همه تن دامن شد — آنکه بر آتش من آب نصیحت میزد
اینزمان نامه اعمال گنهکار منست — بر رویی که دم از صبح قیامت میزد
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود — گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
از بلندی نظر بود نه از بیخبری — همت صایب اگر پای بدولت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید — دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
او دست غواص که گوهر بکف آرد دور است — سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خسته من گر خبری میگیری — بر لب آینه را تا نفسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد — کز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد — عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار — که عجب آتش فریاد رسی می آید
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست — مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

از سرِ زانوی خود آیینه دارت داده‌اند — بنگر این آیینه از بهر چه کارت داده‌اند
توشه چون پارهٔ دل بر میانت بسته‌اند — مرکبی چون ابلقِ لیل و نهارت داده‌اند
چون پذیرند از تو عذرِ لنگ کز بهرِ سفر — بادپایی همچو جانِ بیقرارت داده‌اند
از گرانی لنگرِ دریای امکان کرده — کشتیِ جسمی که از بهرِ گذارت داده‌اند
دیگری دارد عنانت را چو طفلِ نوسوار — گرچه در ظاهر عنانِ اختیارت داده‌اند
تا بکی در پوستینِ بیگناهان افکنی — این سگِ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند
در گشادِ غنچهٔ دلهای خونین صرف کن — این دمِ گرمی که چون بادِ بهارت داده‌اند
سر مپیچ از سنگِ طفلان چون درختِ میوه‌دار — کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
میتوانی دوزخِ خود را بهشتی ساختن — کوثرِ نقدی ز چشمِ اشکبارت داده‌اند
طفل و بازیگوش و بی‌پروا و خام و سرکشی — زان بدستِ گوشمالِ روزگارت داده‌اند
بال پرواز ترا هرچند صائب بسته‌اند — شکر لله خاطرِ معنی‌شکارت داده‌اند

چارهٔ دل عقلِ پرتدبیر نتوانست کرد — خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
در کنارِ خاک عمرِ ما بخون خوردن گذشت — مادرِ بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد
راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد — غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبتِ پیر و جوان با یکدگر — با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
از تهِ دل هیچکس صائب درین بستانسرا — خندهٔ چون غنچه تصویر نتوانست کرد

گردنکشی بسروِ سرافراز میرسد — آزاده را بعالمیان ناز میرسد

هرچند بصد آ

هرچند بی‌صداست چو آیینه آب عمر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

این شیشه بارها که درین خاک ریخته است
در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد

آن روز میشویم ز سرگشتگی خلاص
کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد

صائب خمش نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

ز حیرت عاشق از نظارهٔ اغیار گل چیند
که بلبل مست چون شد از در و دیوار گل چیند

بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کار خود فرهاد شیرین کار

نه مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم
که از دیوانهٔ من کوچه و بازار گل چیند

عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را
که پیش از چشم من آیینه زان رخسار

فلک را داغ دارد بی‌نیازیهای من صائب
چه سازد باغبان با دیدهٔ گرخار

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

گر نمی‌آیی برون از خود باستقبال مرگ
گردنی چون شمع در راه صبا باید

بهرهٔ چشم از بساط رنگ و سیر روزگار
نیست چندانی که ناز توتیا باید کشید

من که چون یوسف قرار بندگی دادم بخویش
از عزیزان منت احسان چرا باید

هیچ مشکل نیست نگشاید بآه نیمشب
خویش را صائب بزیر این لوا باید

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب و مطرب و معشوق من از خانه میخیزد

بشارت باد آغوش دل امیدواران را
که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه

بخون شوید ز دل اندیشهٔ وحشت غزالان را   چو ابرو مژگانی را که تیر از خانه میخیزد
سرآمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی   غبار از تربت مجنون همان مستانه
ندارد عشق دست از پرده پوشی بعد مردن هم   ز خاک آشنایان سبزه بیگانه
بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر   ز سیلاب فنا گردی که زین ویرانه
ز سیل رفتن دلها دو عالم میشود ویران   ز جای خود بجز بزم رقص تا جانانه
اگر در کار داری عقل از ما دور شو ما   که هر کس می نشیند پیش ما دیوانه

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید   که گرد راه سیل از خود بدریا بار میشوید
صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض خاموشی   دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
ندارد جز ندامت حاصلی صوت پریشانها   بخون خویشتن فرهاد دست از کار
دران گلشن بخون رخسار میشوییم که شاخ گل   بشبنم بلبلان را سرخی از منقار
اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی   که داغ خون من از دامن دلدار
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را   دران گلشن که گل از خون خود رخسار
محالست از گرستن آسمان را مهربان کردن   ز روی تیغ صاف آب کی زنگار میشوید

کی سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد   شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن   گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد
منعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فزود   مور را گر دانه باشد بخرمن میکشد
نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا   رشته کاهی آستین بر چشم سوزن

بتیغ کوحسن

تا نگر حسن عالمسوز گل افتاده است | صائب از هر خار ناز نخل ایمن میکشد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد | ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان گردد
شکوه غم مترسان سینهٔ دریا دل ما را | که این بار گران بر کشتی ما بادبان
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم | که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران
ببیل نوبهار از جا نمیخیزد غبار من | خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان
جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد | بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان
اگر همراه مائی خیز با درد و عالم کن | که بوی پیرهن بار دل این کاروان
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادانرا | که صدر از کیمیای خاکساری آستان
ز خط کشتم زوال حسن او آخر شود صائب | ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد | گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید | روزیش شکر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد | خطر مردم آگاه ز مأمن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس | خس و خاشاک شرر زار رگ گردن ما
نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را | شمع ماتم زچه دلگیر ز مردن باشد
آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش | کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد
زادهٔ مند جگر خوار چه خواهد بودن | شب بخت سیه آن به که سترون باشد
از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب | که صفای دل آئینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود	ز فیضِ عشق پریخانهٔ خیال شود
بحسنِ ساختهٔ نهار اعتماد مکن	که در دو هفته به چارده هلال
نظر بلند چو گردد ز عشق داغِ پلنگ	هزار پرده به از دیدهٔ غزال
دران مقام که پستانِ قص برخیزند	فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
همین سیاهی از آبِ مدکی دیده است	ز حُسن هر که مقید بخط و خال شود
توسعی کن که بر و شندلان رسی صایب	که سیل واصلِ دریا چو شد زلال

ز حرف بر لبِ شیرینِ او اثر ماند	که دیده نقشِ پی مور بر شکر ماند
قرینِ صاف دلان شو که بیصفا نشود	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر بیا مده طومارِ عمر جدی کن	که چون قلم ز تو در هر قدم اثر
فریبِ گوشهٔ دستار اعتبار مخور	که غنچه در بغلِ خار تازه تر ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد	ز نقشِ پای چراغی بر هگذر ماند
دو زلفِ یار بهم آنقدر نمیماند	که روزِ ما و شبِ ما بیکدگر ماند
ز فکرِ بیش و کمِ رزق دل مخور صایب	که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

گلِ رخسار تو هر جا که نمودار شود	باغ بر شبنمِ گل بستر بیمار شود
عشق فکرِ دلِ افگار ز من دارد پیش	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
یوسف آنست که خود را نکند گم هر چند	ساحتِ رویِ زمین پر ز خریدار شود
آنکه از چشمِ تو افکند مرا بی تقصیر	چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

عشق تا نیست خبر د تیغ زبانی دارد / صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر / بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز / آه ازان روز که آیینهٔ ما تار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب / قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد با فغان گردد / این چه ابریست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آن روز جهان را روشن / که برافروخته از سیلی اخوان گردد

صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر / که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

یا در رخسار لطیف تو عجب اکسیریست / که غبار دل ازو سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبکسر شد از سنگ ترا / خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع / برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را / که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد / کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزهٔ شوخ تو تا نیست محرک در کار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل ازان زلف ندارد غم شبهای ما / فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس میشوید / چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

پیشتر ساده دلان کشتهٔ شمشیر خودند / صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد

مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا / مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد

خواری چرخ بود در زرق عزیزان صائب | روی یوسف جز از سیلی اخوان دارد

از آه دل سپر آمد ارباب غم شود | میدان از آن کس است که صاحب علم شود
این جسم چون سفال که سنگست از و دریغ | گر پروری بخون جگر جام جم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست | این تاج از سپه نیست که شق چون قلم
زنهار در کشاکش دوران صبور باش | کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود
فریاد عندلیب چه بیدادها کند | بر خاطری که پایهٔ گل کوه غم شود
صائب روا مدار که بیت الحرام دل | از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند | همچو سر نقش را آینه ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی | این سبو امروز اگر نشکست فردا
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است | وای بر آنکس که خاری هیچجا بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است | میکشد دریا نفس هرگاه ما را
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست | عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان | یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم | آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند
بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون | هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد | بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

من این خسار حیرت آفرین گر یار می‌بینم　　سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد
من این مژگان گیرایی که زان خوش چشم می‌بینم　　نگاه وحشیانرا از رمیدن باز میدارد
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را　　نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد
ره هموار پیش دور پنهان این خطر دارد　　که رهرو را ز پیش پای دیدن باز
مرا کرده است چون آینه حیران مجلس آرایی　　که می را در رگ مستان ز دویدن باز
ز پیر یهامیهن افسوس دل را میکند صاحب　　که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند　　چه دولتی است که ما را همان بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار　　که می‌کنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل بخار بخشیدند　　چه میشود دل صد پاره بما بخشند
مکن ز بخت شکایت که میشود خودبین　　به پشت آینه چون رو اگر جلا بخشند
دمند اگر بتو در بسته خلد چندان نیست　　که گوشه بتو از عالم رضا بخشند
اگر به تنگ دلی همچو غنچه صبر کنی　　ترا هم از گره خود گره‌گشا بخشند
فلک چو مهره مومین بود بغیر مانش　　بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند
تن سفالی خود را بهم شکن صائب　　که در عوض بتو جام جهان نما

مردان با آب تیغ شهادت وضو کنند　　تا بی غبار سجده بران خاک کو کنند
کام بخت پشت بدیوار می‌دهند　　از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده‌اند　　تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

بازآید آب رفته بهستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
در دست من چو دست سبو اختیار نیست — گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند
نامحرمست بال ملک در حریم دل — این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
گر رشتهای طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است — چندان که دلبران سر مژگان فرو کنند
آتش سزای دیده بی‌شرم ما نداد — ما را مگر بنانه ما رو برو کنند
صایب ساد کیست که آینه خاطران — ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد — بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست — که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد
فریب عشق بآه دروغ نتوان داد — شکار خضر بدام سراب نتوان
دران محیط که طوفان نوح ابجد اوست — بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان
بفکر خلق چه نسبت خیال صایب را — چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

کناره گرد خطرهای پیکران دارد — میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند بیهنران — شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
بنذر داغ تو پیوند میکند با هم — چو قرعه مرکب یک مشت استخوان
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم — که هرچه جز دل خود میخورم زیان
ز نکه غذای غفلت آسمان پیمای — وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد

بلکس ماتی

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است | بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
چه نسبت است بصدر آستانه را اصلا | همیشه صدرنشین رو باستان دارد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود | رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
سمان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم | اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
شده است حلقهٔ خط سخت تنگ میترسم | که بادهٔ لب او پای در رکاب شود
گلاب پیرهن آفتاب میگردد | درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را | خدا نخواسته میخانه گر خراب شود
ز گریه اش جگر سنگ خون شود صائب | دلی که از نفس گرم من کباب شود

آه افسوس از دل خون گرم ما گردد بلند | از شکست شیشهٔ هر کس صدا گردد بلند
گوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب | زود میریزد بنایی کز هوا گردد
بوی خون می آید از فریاد درد آلود من | چون غباری کز زمین کربلا گردد
پیش او حرص پیری چوب نتواند گذاشت | بیشتر دست طمع کار از عصا گردد
همت مردانهٔ ما از دو عالم در گذشت | گرد این تیر سبک رو تا کجا گردد
می فتد شور قیامت در میان بلبلان | نالهٔ پرشور صائب هر کجا گردد

سر عاشق ز تن کی سرمی کم زور بردارد | که این خشت از سر خم بادهٔ منصور بردارد
چو مجنونی که بوی نوبهارش بمشام آید | مرا از دور چون اسپند پابان شور بردارد

پس از عمری بدستش تخته افتاد زین دریا
بزودی چون دل از دار فنا منصور بردارد

چو مجنونی که بوی نوبهارش بر مشام آید
مرا از دور چون اسپند پیابان شور بردارد

نهد در دامن ناز دگر از بس گرانیها
سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور بردارد

بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله بسازد
چرا از خنک از مرهم کافور بردارد

وصال پاکدامانان بپاکان میرسد صایب
نسیم صبح مهر از غنچه مستور بردارد

بامید چه از تن غافلانرا جان برون آید
بکشتن میرود چون خونی از زندان برون آید

ز مشرق میشود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت نان طفل را دندان برو

سبک دستی کزو دلهای سرگردان شود زخمی
ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان برون

مبر پیش فلک بهر آب روی خواهش را
که طوفان از تنور او بجای نان برون

نمیگردد تهی صایب ز برگ عیش دامانش
گلستانی کزو نظارگی خندان برون

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود
از خامشی هزار زبان یک سخن شود

چون خارپشت میگزدش کوی آفتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی
هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

در دیده که سرمهٔ وحدت کشید عشق
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

برخاستن شدست فرامش سپند را
صایب چگونه دور ازین انجمن شود

دست تا نگذارد

دست تاک از اثر نشأه صهباست بلند
این رگ ابر ز سرچشمهٔ میناست بلند

محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت
همچنان گردن آهو بتماشاست بلند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست
گردبادی که ازین دامن صحراست بلند

جای رحمت نه غیرت که بود شاهد عجز
دست هرکس که درین قلزم خضراست

دست بیحاصل ما صایب اگر کوتاهست
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

رخ تو از نگه گرم خویش جلا گردد
اگرچه از نفس آینه بیصفا گردد

بشیوه‌های تو هرکس که آشنا شده است
بحیرتم که دگر با که آشنا گردد

ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش
نماز هرکه ز نظاره‌ات قضا گردد

یکی هزار کند شوق را جدایی اصل
که قطره سیل شود سوی بحر وا گردد

توسعی کن بسعادت رسیدگان پیوند
که استخوان بهما چون رسد هما

بچاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست
امیدهاست بدردی که بیدوا گردد

ادای صبح بناگوش می توان کردن
صبوحی که در ایام گل قضا گرد

یکی شود ز خموشی هزار بیگانه
بیک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد

بهشت نسیه خود نقد میکند صایب
اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسهٔ من ز لب دلستان رسید
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

با آنکه تیغ غمزهٔ او در نیام بود
زخمش بمغز بیشتر از استخوان رسید

دست نوازش دل از جای رفته شد
هرنامه که از تو باین ناتوان رسید

زان پر گلست گلشن جنت چهار فصل
کز دست رفت هر که باین گلستان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد
میبایدم بدرد دل دیگران رسید

معراج زهد خشک بمنبر رسیدنست
نتوان ببام چرخ باین نردبان رسید

صائب امیدوار بجنت جوان شدم
تا دست من بدامن پیر مغان رسید

زبسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

ز آب من جگر تشنه نشد سیراب
چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد

دو دیده بود بعالم سبک عنانی من
گران رکابی درد تو پایدارم کرد

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود
یک تبسم دزدیده شرمسارم کرد

ازان محیط گرامی همین خبر دارم
که همچو سیل سبک سیر بیقرارم کرد

مرا بحال خود ای عشق پیش ازین مگذار
که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

همان ز پرده دل گشت جلوه گر صائب
کسی که خون دل از درد انتظارم کرد

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود
که پیران میکنند از قامت خم حلقه نام خود

ز آواز شکست من دل احباب میریزد
وگرنه من نمیدارم دریغ از سنگ جام خود

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم
فراموشش میکنم در راه از غیرت پیام خود

حذر کن از می سرکش که تا گشتی بازمین گیری
بچندین دست نتواند نگهدارد زمام خود

شکاری چون بیخت ما نمی افتد همان بهتر
که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود

ز فیض راستی از محتسب بر خود نمی لرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود

بشور من ندارد بلبلی این بوستان صائب | روان گردد بخون مرده گر خوانم کلام خود

بدلهای فگار آن لعل دلکش کی مرا آویزد | که اخگر بر کباب تر بآب پانی درآویزد
درآن دریا که دست از جان خود شستن بود ساحل | زهی غافل که از موج خطر در لنگر آویزد
ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزش خوبان | گره در کار رشته افتد چون در گوهر آویزد
ندارد صرفه کشتی گرفتن با زبردستان | بود در خاک دایم هر که با گردون درآویزد
تردستی زبان کوتاه کن صائب خسیسان را | که خار تر بدامن رهرو را کمتر آویزد

هر دلی را که محبت صدف راز کند | زخمش از تیغ محالست دهن باز کند
فرصت عمر کم و وقت بهاران تنگست | غنچه در پوست کمر برگ سفر ساز
نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش | چون صدف هر که بدریوزه دهن باز
کی رسد نوبت ناز تو بارباب نیاز | که ترا هر سر مو بر دگری ناز کند
میکند هر سخنی باز دهن را صائب | سخنی کو که ز دلها گرهی باز کند

کی بگوشش عاقلان انشای سودا دهند | عشق تشریفی بود کز عالم بالا دهند
هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی | راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
آتش دوزخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد | نامه ما را مگر فردا بدست ما دهند
پایه عزت بلندی گیرد از افتادگی | از قلم چون حرفی افتد در کنارش جا دهند
مستی غفلت عنان صائب ز دست ما ربود | چون عنان اختیار ما بدست ما دهند

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد   که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز   که چون پیوسته گردد مور با هم مار
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا   که کوه از ناله ام کبک سبک رفتار
حباب از ترک سر در یکنفس دریای گوهر شد   خوشا مستی که در میخانه بی دستار
نماند از درد و داغ عشق آسیم در جگر صائب   نسیم از جوشش گل بیرون این گلزار

دل دیوانه من دوست از دشمن نمیداند   چو آتش شعله ور شد آب از روغن نمیداند
نمی افتد بفکر سینه چون دل گشت هرجائی   زآهو چون جدا شد نافه بوستن نمیداند
مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را   وگرنه دود آه ما ره روزن نمیداند
غبار خط بآب تیغ میهاتست بنشیند   برات آسمانی باز گردیدن نمیداند
مده زنهار عرض گفتگو صائب بپدر دل   که هر نادیده قدر بوی پیراهن نمیداند

اشک دریا دل ما گرد جهان میگردد   آب از قوت سرچشمه روان میگردد
میبرد بیخردان را سخن پوچ از جای   طفل را مرکب نی تخت روان میگردد
نیست سیمین ذقنان را ز خط سبز گزیر   این ترنجیست که نارنج نشان میگردد
بیشتر گوشه نشینان جهان صیادند   دام در خاک پی صید نهان میگردد
خانه آباد بمعمار سیلاب کند   تاجری را که بدولاب دکان میگردد
من دیوانه بهر جا که گریزم از خلق   سنگ اطفال مرا سنگ نشان میگردد
خصم بدگو سرا گر حرف ملایم گوید   استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

میکند ابر بهاران

میکند ابر بهاران دهنش پر گوهر | هر که صائب چو صدف پاک دهان میگردد

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید | که حرص شهد از جان مگس بیرون نمی‌آید
خموشی حجت ناطق بود جانهای واصل را | که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌ا
مگر آن روی آتشناک سوزد آرزوها را | که برق از عهدهٔ این خار و خس برو
در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی | صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون
حرامش باد رسوایی حلالش باد مستوری | می آشامی که از بیم عسس بیرون
ز عاجز نالی خود یافتم آن کنج پنهان را | که از دل نالهٔ بی فریادرس بیرون
چو افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صائب | که از دریای آتش خار و خس بیرون

چهرهٔ شوخ به یک رنگ مصور نشود | عکس روی تو در آینه مکرر نشود
میرسد فرد خموشان به نهانخانهٔ غیب | دامن غنچه محالست که پر زر نشود
گره گوشهٔ ابروی بخیلان به زر وابست | چون گهر هر که ز آبش دهنی تر
رفتن و آمدن مردم آزاده یکیست | این سپندیست که بار دل مجمر نشود
عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب | تیر را بال و پر از بجر کمان تر
رهزن از راه محالست نهد پای برا | طینت کج قلمان راست بمسطر
به که بر گرد دل خویش بگردد صائب | سفر کعبه کسی را که میسر نشود

گرانی میکند بر تن چو سر بی جوش میگردد | سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد

ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را / اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

دران محفل گل از کیفیت می میتوان چیدن / که ساقی بیشتر از دیگران مدهوش

خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن / ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش

ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد / اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد

ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب / که در کوی مغان گردون سبو بر دوش

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب / که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

که از خم که ز ساغر که سر از مینا برون آرد / شراب عشق هر ساعت سر از یکجا برون آرد

مگر آتش عنانیها بفریاد دم رسد ورنه / که دارد آنقدر فرصت که خار از پا

درین عبرت سرا هر کس که دستی در کرم دارد / کلیم خویش را چون ابر از دریا برد

گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع / که دست از آستین در دامن شبها برد

خجالت میکشند اشک از مردم نگاه من / چو غواصی که بی گوهر بر از دریا

همان باشد گران از شوخ چشمی بر دل مردم / اگر سوزن بر از یک جیب با عیسی

بدیدن کم نگردد شوق رخسار لطیف او / ز شوق آب ماهی پر درین دریا برد

شکست من شد از شرم کنه صائب درست آخر / که خجلت مومیائی از دل خارا

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود میخیزد / ازین دریا بجای بر فشان دود میخیزد

ازان آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون / هنوز از روزن چشم غزالان دود

مگر افتاد یک جانب نقاب از چهره لیلی / که جای گرد با دار این بیابان دود

منه دل بر جهانِ پوچ اگر از شیر مردانی / که تا جا گرم سازی زین نیستان دود میخیزد
شود از پرده‌پوشی درد و داغِ عشق رسواتر / ز شمع زیرِ دامن از گریبان دود
ندارد ثابت و سیار صائب در جگر آهی / همین از شمعِ من زین نه شبستان دود

مسلسل حرف از آن مژگان خونین تقریر میریزد / سخن زین خامهٔ فولاد چون زنجیر میریزد
چه گلها میتوان چید از دلِ بیطاقتِ عاشق / در آن محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر
مخور بر دل مرا تا برخوری از آن چهرهٔ نوخط / که از لرزیدنِ من جوهر از شمشیر
نه از نازست اگر کم حرف افتاده است لبهایش / قلم چون تنگ شق افتد رقم زود
منِ عاجز کنم چون از علایق جمع دامن را / که رنگِ آتش از این خارِ دامن‌گیر
سلامت خواهی از چشمِ بدان سر در گریبان کش / که از گردن‌فرازی بر هدفها تیر
مکش تیغِ زبان صائب بهر بیهوده گفتاری / که از عاجزکشیها این دمِ شمشیر

ز سنگِ کودکان از پا دلِ دیوانه ننشیند / بحرفِ سخت از جوشِ خود این میخانه ننشیند
نگردد تا تهی از سنگ جیبِ دامنِ طفلان / بدامانِ بیابان‌گرد این دیوانه ننشیند
ز چشمِ شور آبِ زندگانی تلخ میگردد / همان بهتر که با فرزانگان دیوانه
مکن زنهار از خلوت‌نشینی منعِ زاهد را / چه پا از صورتِ دیوار اگر در خانه
دلِ ما بیقرار آن چون شود آسوده در زلفی / که یکدم بر زمین با پای چوبین شانه
نمی‌ماند بزندانِ بدن چون روح کامل شد / که صهبا چون نشست از جوشش در میخانه
برومندی نصیبِ خاکساری میشود صائب / نگردد سبز تا در خاک چندی دانه

نسیمِ صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر برگردد — گره چون محکم افتد ناخن تدبیر برگردد
کمانِ چرخ را زه میکند گردن فرازیها — اگر دزدد هدف سپر در گریبان تیر برگردد
زجان سیر است هر کس از حریمِ عشق می‌آید — که مهمان از سرِ خوانِ کریمان سیر برگردد
بشو دست از دلِ دیوانه چون گردید صحرائی — که ممکن نیست کس زان خاکِ دامنگیر برگردد
ندارد حاصلی با سخت‌رویان گفتگو صائب — که چون باشد هدف از سنگِ خارا تیر برگردد

چارهٔ سودای ما پندِ نصیحتگر نکرد — تلخی دریا علاجِ خامی عنبر نکرد
حیرتِ رویش بمژگان فرصتِ جنبش نداد — موج دست و پا درین بحرِ گران لنگر نکرد
گرچه چشمِ انتظار ما ید بیضا نمود — بوی پیراهن سر از جیبِ مروت بر نکرد
همتِ ما پست ماند از پستی سقفِ فلک — شعلهٔ ما راست قدِ خود درین مجمر نکرد
تنگی گردون پر و بالِ مرا بر هم شکست — بیضهٔ فولاد این بیداد بر جوهر نکرد
تا غبارم سرمهٔ چشمِ تماشایی نشد — دردِ سنگینِ مرا آن سنگدل باور نکرد
صائب از تعجیلِ ایامِ بهاران غافلست — هر که صاف و درد را چون لاله یکساغر نکرد

زعکسش لرزه بر آیینه گوهر نگار افتد — صدف بر خویش میلرزد چو گوهر شاهوار افتد
زناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان — نسوزد دل نسیمی را که ره بر لاله‌زار افتد
مخور بر دل مرا گر زخمِ دندانِ پشیمانی — باندک زورکاری بخیه‌ات بر روی کار افتد
ملرزان ذره را دل که خورشیدِ بلنداختر — باین تقصیر هر روزی ز اوجِ اعتبار افتد
زبی پروانگاهی آب در چشمش نمیگردد — سرِ خورشید اگر آن سنگدل را در گذار افتد

بروی تازه نشوان پرده پوشش فقر کردن — که آتش عاقبت از دست خالی بر چنار افتد
مصور میشود بی پرده آن آیینه و صاحب — اگر آیینهٔ دل از علایق بی غبارا

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد — زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد
دوران بی نیازی خوبی بسر رسید — هر حلقه ز خط تو چشم نیاز شد
طومار زندگی ز طمع میشود تمام — کوتاه عمر شمع ز دست دراز
از گوهرش غبار یتیمی نمیرود — آنرا که چون صدف لب خواهش دراز
محمود اگرچه زیر و زبر کرد هند را — آخر شکسته از سر زلف ایاز شد
سودای ما ز سرزنش ناصحان فزود — روشن چراغ ما ز دم سرد کاز
صایب نمی شود خمش از پیش خزان — هر کس بذوق بلبل ما نغمه ساز شد

مرا از دل ز قرب خط دلبر دود میخیزد — ز رشک خضر از جان سکندر دود میخیزد
نگردد بی صفا از خط برودی لعل سیرابش — که با تمکین ز روی آتش تر دود
تعجب نیست گر طوطی چو شمع سبز در گیرد — که از چین گلوسوزش ز شکر دود
گر از در کوهسار عشق دیگر پا بسنگ آمد — که از داغ پلنگان هیچو مجمر دود
ز کلک بر زبان خامیت امید ثمر صایب — که با صد خون دل زین هیزم تر

چون خط از چهرهٔ آن ماه لقا برخیزد — زنگ از آیینهٔ بینایی ما برخیزد
در بساطی که گهر گرد یتیمی دارد — چه غبار از دل غمدیدهٔ ما برخیزد

سوز آن حسنِ جهانسوز که در محفلِ او　　از سپندی که نسوزند صدا برخیزد
خامشی تبتِ وارونهٔ پُرگویانست　　نیست ممکن که ز یک دست صدا برخیزد
بشتابی گذرم صایب ازین وحشت گاه　　که ز هر آبله ام بانگِ درا برخیزد

محوِ دیدارِ تو راحت ز الم نشناسد　　صورتِ خوب و بد آینه ز هم نشناسد
سنگِ میزانِ برهمن شود آنروز تمام　　که بهر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد
نشأ بادهٔ توحید بران تند حلال　　که بطِ باده کم از مرغِ حرم نشناسد
از تو آنروز شود سلطنتِ روی زمین　　که ترا راهرو از نقشِ قدم نشناسد
خاک در دستِ کسی زر شود از درویشان　　که شود خاک و در اصلِ کرم نشناسد
فارغ از پوست بود هر که رسیدست بمغز　　چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد
چون ز آغاز بانجام رسد نامهٔ من　　در مقامی که سر از پای قلم نشناسد
ملکِ حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر　　چه عجب صایب اگر شادی و غم نشناسد

خط از لبِ لعلِ گهرافشانِ تو گل کرد　　یا خضر ز سرچشمهٔ حیوانِ تو گل کرد
در پردهٔ شب جامِ چو خورشید کشیدن　　چون صبح ز دستارِ پریشان
شبهای درازی که بصحبت گذراندی　　از کوسه تهی شمعِ شبستانِ تو
دل باز کند صحبتِ یارانِ موافق　　در خلوتِ دل غنچهٔ پیکانِ تو گل
بود از نظرِ خلق نهان خاکِ مزارم　　چون سپر و ز برچیدنِ امانِ تو
یکبار کند هر ثمری گل ز لطافت　　در هر نظری سیبِ زنخدانِ تو گل

صایب تمر

صایب چمن از زمزمهٔ عشق تهی بود / این نغمهٔ جانسوز بدوران تو گل کرد

خونم چو می از لعل می آشام تو گل کرد / در شیشهٔ من جوش زد از جام تو گل کرد
خار سر دیوار به بی برگی من نیست / از گریهٔ من گرچه در و بام تو گل کرد
مپسند بمن تهمت آزادی ازین پیش / گر دانهٔ اشکم قفس و دام تو گل
بیلی ز تماشا نشود هیچ سمنبر / این فاخته از سرو گل اندام
صایب همه رنگین سخنان مست و خرابند / زین بادهٔ گلرنگ که از جام تو

در زمستان باغ اگر از برگ عریان میشود / برگ عیش خلق افزون در زمستان میشود
در سواد زلف شب صبح بناگوشیست روز / گر ته ابر سیه گاهی نمایان میشود
روزها نسبت بشب برقیست کز ابر سیاه / می نماید گوشهٔ ابرو و پنهان
هر که دارد در زمستان آتشین رخسارهٔ / پیش چشمش چون خلیل آتش گلستان
روزها خرجست و شبها دخل نقد عمر را / دخل پیش از خرج در فصل زمستان
چون گل شب بوست در شب فیض صحبت بیشتر / از دم سرد سحر دلها پریشان
روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را / از جواهر سرمهٔ شب دل فروزان
هر سبکروحی که شب را زنده میدارد چو روز / هر چه باشد مدت عمرش دو چندان
غنچهٔ خسبان را دل شبهاست باغ دلگشا / در لباس این غنچه محجوب خندان
هر کرا باشد بکف دامان آتش طلعتی / ظلمت شبها به چشمش آب حیوان میشود
میزند صایب جامش جوش آب زندگی / در دل شب دیدهٔ هر کس که گریان میشود

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد
از تیغ برق تنگ سیه خانه می‌برد

مرغی که شد ز دام تو آزاد در بهشت
سر زیر بال خویش غم دانه می‌برد

در حشر از صراط سبکبار بگذرد
هر کس مرا بدوش ز میخانه می‌برد

نسبت کند دو رشتهٔ مهتاب را یکی
دیوانه وحشت از دل دیوانه می‌برد

فانوس اگرچه پردهٔ چشم است شمع را
غیرت بدور گردی پروانه

از رهبرست قافلهٔ اشک بی نیاز
این رشته ره بگوهر یکدانه می‌برد

صائب قلم سیاه شد از روی گرم چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه می‌برد

خط را گذار بر لب آن سیمبر فتاد
سرسبز طوطیی که بتنگ شکر فتاد

امسال هم نداد بهم دست خط یار
مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

دل منت گهری که نه بندند در گره
زین نه صدف چگونه برون این گهر

از دیدهٔ یتیم نیفتاده است اشک
دنیا بخواری که مرا از نظر فتاد

روزی بدست کوته و دست دراز نیست
سرو از دراز دستی خود بی ثمر فتاد

صائب دماغ این دل و عقل و هوش کرد
هر کس ز بوی بادهٔ ما بیخبر فتاد

خال موزون سویدا را ز دل حک میکند
مردمک را در نظر با نقطهٔ شک میکند

دل چنین گر بر در و دیوار خود را میزند
خانه‌ام را زود چون مجمر مشبک میکند

این خیال آباد را استخوان چشم بازدید
چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند

دشمن خارج نمیخواهد سبکسر چون هدف
گز رگ گردن ز خود ایجاد ناوک

وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه — چون قلم شد کند گردن کج بگزلک میکند
نطق یاران موافق راز هم سازد جدا — صد زبان مختلف را خامشی یک میکند
خارخار شوق اگر صائب سبکدستی کند — خاک سنگین پای را با دهم تک میکند

یار ما در پردهٔ شب باده تنها میخورد — سازگارش باد یا رب گرچه بی ما میخورد
سبز نتواند شد از خجلت میان مردمان — هر که آب زندگی چون خضر تنها میخورد
بوالهوس از آن لب شیرین نظر برنشانیست — این شکم پرور برای نقل صهبا میخورد
سیرچشمی در بساط عالم ایجاد نیست — رشته را گوهر کند گر رشته اینجا میخورد
میکند از روزی ما کم سپهر تنگ چشم — از قضا گر پیچ و تابی رشتهٔ ما میخورد
صائب از ما نالهٔ افسوس میگردد بلند — از حوادث هر کرا سنگی بمینا میخورد

هر کرا غمخوار گردی غمگسارت میشود — پرده بر هر کس که پوشی پرده دارت میشود
گر نگاه گرم سوی خاکساری کرده — چشم چون بر هم نهی شمع مزارت
گر بهم پیوسته سازی حلقهای داغ را — جوشن داودی جسم نزارت میشود
لنگر تسلیم پیدا کن که هر موج خطر — کشتی نوح دگر بهر گذارت میشود
سر پر رنگین که چون طاوس سامان میدهی — حلقهٔ دام دگر بهر شکارت میشود
در شبستان لحد مشکل که خواب آید ترا — گر چنین در خواب غفلت روزگارت
زود میگردی چو طاوس از سینه کاری خجل — پشت پای شرم اگر آینه دارت
از بلندی بارها دیدی زوال آفتاب — دل همان مایل باوج اعتبارت

موی کافوری نزد بر آتش حرص تو آب / کی بدانم دل خنک زین کار و بارت میشود
پوست چون ماهی شود گر فلس بر اندام تو / همچنان از حرص افزون خلد خارت
هرچه را دانی سبک صایب ز اسباب سفر / میگذاری چون قدم در راه بارت

مهر لب مرا سر منصور نشکند / زنجیر موج باده پر زور نشکند
از کاسه سرنگون دگران فیض میبرند / هرگز خمار نرگس مخمور نشکند
پا چون شراب بر سر پستان نمی نهد / در زیر پا سپری که چو انگور نشکند
چون تر شود ز آب گره سخت تر شود / مهر حباب را می پر زور نشکند
آزاده آن رونده که با کوههای درد / در زیر پای او کمر مور نشکند
ما می ز کاسه سر منصور خورده ایم / صایب خمار ما می انگور نشکند

یک گل نه لاله درین خارزار می ماند / دو یدنی بنسیم بهار می ماند
بریز برگ و بکش بار کز خزان بر جا / درین حدیقه همین برگ و بار می ماند
مآل خنده بود گریه پشیمانی / گلاب تلخ ز گل یادگار می ماند
مگر شهید باین تیغ کوه شد فرهاد / که لاله اش بچراغ مزار می ماند
مه تمام هلال و هلال شد مه بدر / بیک قرار که در روزگار می
ز لاله و گل این باغ و بوستان صایب / بباغبان جگر داغدار می ماند

نظربازی که چشم پر خماری در نظر دارد / همیشه مستی دنباله داری در نظر دارد

نمیشود در پردهٔ شرم از فریب چشم او غافل — که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
تو ای خضر از زلال زندگی بردار کام خود — که این لب تشنه لعل آبداری در نظر دارد
بقصد سینهٔ دریا نفس را راست میسازد — ز دریا موجهٔ ما گر کناری در نظر دارد
غبار پیکرش چون گردباد از پا نمی‌شیند — سبک‌مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد
بدارم هیچ جا آرام ازان سرو سبک‌جولان — خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد
مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب — اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد — خون خوردنت کارش تیغی که آب دارد
از سینه برنیارد نشمرده یکنفس را — چون صبح هر که در دل بیم حساب دارد
تیغ زبان دعوی برهان جهل باشد — صحرای خشک افزون موج سراب دارد
آن شاخ گل همانا خواهد بباغ آمد — کز طوق قمریان سرو پا در رکاب دارد
زان چشم اگر پر آبست زین آب میشود دل — رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد
در آستین نگیرد دست کریم آرام — در آتش است نعلش ابری که آب دارد
بند خود از طپیدن چون مرغ سخت سازد — در انتظام دنیا هر کس شتاب دارد
در زیر چرخ هر کس خواهد کند نفس راست — فکر نفس کشیدن در زیر آب دارد
از قهر بر دل ما گرد کدورتی نیست — معماری کریمان ما را خراب دارد
در پرده رو نهفتن صائب بی‌حجابیست — رویی که شرمگین است از خود حجاب دارد

بر جهان هر کس که از روی تأمل بگذرد — از بساط خار با دامان پر گل بگذرد

در بهار از بادهٔ گلگون گذشتن مشکلست
واعظ از ما بگذران تا موسم گل بگذرد

جنگ دارد با توکل بر توکل اعتماد
آن توکل دارد اینجا کز توکل بگذرد

از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را
میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد

نغمه سنجانی که صائب زین مقامات آگهند
گوش میگیرند هرجا نام بلبل بگذرد

ز اکسیر قناعت خاک شکر میتواند شد
ز فیض سیرچشمی سنگ گوهر میتواند شد

صدف گر لب برای قطرهٔ پیش ابر نگشاید
ز حفظ آبرو دریای گوهر میتواند

بمهر خامشی مسدود گردان رخنهٔ لب را
که این سد مرگ را می بندد سکندر میتواند

چرا چون ریشه زیر خاک ماند از تن آسانی
رگ جانی که در شمشیر جوهر می تواند

مشو ز افتادگی غافل سرت با ابر اگر ساید
که از راه تنزل قطره گوهر می تواند

چراغ مهر عالمتاب از ان روشن بود دایم
که از نظارهٔ او دیدهٔ تر می تواند

بامید بهشت نسیه زاهد خون خورد غافل
که خود باغ بهشت از یک دو ساغر می تواند

زمین از سایه اش چون آسمان نیلوفری گردد
باین عمامه واعظ چون بمنبر می تواند

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگرنه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد

مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی
که آتش هم شب تاریک رهبر می تواند

ز گنجینهٔ عشق میهاتست صائب برون آرد
که در دریای بی ساحل شناور می

گل از نشو و نما گر اینچنین برجسته خواهد شد
رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد

اگر اینست کیفیت هوای نوبهاران را
در میخانه از گرد کسادی بسته خواهد

بجوش آر چنین کز نوبهاران مغز عالم را
بساز نجیر گرز و رجنون تنگ پسته خواهد شد
مشو نومید اگر یکچند اشکت بی اثر باشد
که هر سیلی بدریا عاقبت پیوسته
بگفتگو دلی خوش میکند صایب نمیداند
که گر خاموش گردد جنت دربسته خواهد

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد
فتنها پیدا کرد چون علم خوابیده شد
ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصلست
میرسد بازی بآخر مهره چون برچید
سالها دندان خاموشی فشردم بر جگر
تا دهانم چون صدف پرگوهر سنجیده
از سبکسیری بساط زندگی چون گرد باد
تا نفس را راست کردم چیده برچید
فتنه دنیا شدن صایب کوته دیدگیست
چشم می پوشد ز عالم هر که صاحب دیده

درین ریاض دلی را که آب می سازند
چو شبنم آینه آفتاب می سازند
چه ساده اند گروهی که از هوا جویی
زنجیر خانه جدا چون حباب می
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد
در آفتاب قیامت کباب می سا
مده ز دست درین تنگنا عنان نگاه
که رشته را گره از پیچ و تاب می سا
خبر ز نشاء می نیست تن پرستان را
چو خم همین شکمی پر شراب می ساز
جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند
ز خشت خم چو فلاطون کتاب می سا
خرابه ایست که خوشتر ز بیت معمورست
تنی که از طپش دل خراب می سازند
بیاض گردن او را بتان آهو چشم
ز مردمک نقطه انتخاب می سازند
فتاده است مرا ره بوادیی صایب
که دام خضر ز موج سراب می ساز

درد بیمار ترا باعث تسکین باشد — خواب خود بستر خار است چو سنگین باشد
شوخی حسن عیان میشود از پردهٔ شرم — برق در ابر محال است بتمکین باشد
عشق در طینت آدم رگ گردن نگذاشت — استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد
مهر زن برلب گفتار گزین مرده دلان — مردهٔ نیست که شایستهٔ تلقین باشد
بیستون لنگر بیتابی فرهاد نشد — خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد
خندهٔ کبک اگر سربته بال کشد — باز در پنجهٔ گیرایی شاهین باشد
یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب — میدود گرد جهان فکر چو رنگین باشد

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود — این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان — بی بال و پر فشانی بسمل نمیرود
افسردگان چو سنگ نشانند خرج را — پای بخواب رفته بمنزل نمیرود
دل را بهم شکن که ازین بحر پرخطر — تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از پا شکستگان چراغست تیرگی — زنگ کدورت از دل غافل نمیرود
بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد — از مرگ خار خار تو از دل نمیرود
از دورباش وحشت مجنون دور گرد — صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

گوشه گیری که لب نان حلالی دارد — سی شب ز گردش ایام هلالی دارد
نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام — خود نمایی نکند هر که کمالی دارد
آب بر حسن گلوسوز فشاندن ستم است — ورنه لب تشنهٔ ما آب زلالی دارد

چشم چراغ

چشم حیران کند از قطرهٔ شبنم ایجاد   هر که چون لاله و گل چهرهٔ آلی دارد
صدف بسته دهان نیست ز گوهر خالی   نشوی غافل ازان دل که ملالی دارد
بال طاوس بود چشم نگهبان خوش دست   نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد
هر که چون نافه سر خود بگریبان برده است   میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد
خال از اندیشهٔ خط روز خوش از عمر ندید   وای بر اختر سعدی که وبالی دارد
نتوان نسخه ازان چشم ز شوخی برداشت   ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد
قسمت دیدهٔ شورست ازو گریهٔ تلخ   هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرورست چو خورشید بدرها گردد   هر که در پردهٔ شب راه سوالی دارد
دل زاهد نشود صاف بصوفی صایب   زشت از دیدن آیینه ملالی دارد

از حریص افزون بقانع فیض احسان میرسد   روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد
حاصل عالم بود از قانعان گر گشت زار   هرچه از موران زیاد آید بدهقان
پند میگردد پس از خشکی برومند از نبات   از سر منصور دار آخر بسامان میرسد
حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار   بوی پیراهن بداد پیر کنعان
تیره روزان خوب میدانند صایب قدر هم   شام زلف آخر بفریاد غریبان

دستگاه شور من از دامن هامون فزود   چشم آهو پردهٔ بر وحشت مجنون فزود
می نماید گوهر شب تاب در شب خویش را   از خط مشکین فروغ آن لب میگون
از دو صد قانون نگردد کشف بر حکمت شناس   آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون

گاه باشد خرمنی از دانه فاسد شود   خجلِ خاکِ خشک مغز از صحبتِ قارون فرود
بود راز آن دهن پوشیده صاحب از چه رو   خطِ ظالم پردهٔ دیگر بر آن مضمون فزود

دل عاشق کی از زلفِ معنبر دست بردارد   کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد
مجو در مشربهای عاشقی صبر و شکیب از من   که کشتی در دلِ دریا ز لنگر دست بردارد
دلیلِ حسنِ تدبیرست بی‌تدبیری عاشق   ببحرِ بیکران از خود شناور دست
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را   قلم چون راست رو افتد ز مسطر دست
نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری   که هر کس گشت دریاکش ز ساغر دست
خدا جو غافل از دریوزهٔ دلها میگردد   محالست از صدف غواص گوهر دست بردارد
ز عاشق در حریم وصل خودداری نمی‌آید   بفریادی سپند از قربِ مجمر دست بردارد
سر انگشتِ پشیمانی گزیدن لذتی دارد   که طفلِ شیر از پستانِ مادر دست بردارد
حریص از هستی ناقص ندارد راحتی هرگز   مگس تا هست بیهاتست از سر دست بردارد
فتد از گرد هر جا گردبادی هست در هامون   ز مشتِ خاکِ ما روزی که صرصر دست بردارد
نگردد جمع در آیینه جوهر با صفا صائب   صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند   بساطِ خاک را در یکنفس گرداب گرداند
مگر فکرِ شبیخون دارد آن غارتگر دلها   که چون پیکان دلم در سینه جای خواب گرداند
حریمِ وصل را باشد ز حیرانی نظربندی   که ماهی را بدریا تشنگی قلاب گرداند
ندارد ناخوشی وضعِ جهان در چشمِ بیدردان   که غفلت بستر پر خار را سنجاب گرداند

نه بیند در جهان آسودگی از ظلم خود ظالم
که پیکان در بدن پیوسته جای خواب گرداند

ازان هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من
که در جنبش ابروی او محراب گرداند

ز ناکامی توان برکامها فیروز شد صائب
که چون تبخال دل را تشنگی سیراب گرداند

نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد
گر خوشی با من بی برگ و نوا خوش باشد

گر سر صحبت یاران موافق داری
منم و فکر و خیال تو بیا خوش باشد

با دل سوخته هنگامهٔ گرمی داریم
گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد

اشک و آهیست من غمزده را در دل و چشم
سازگارست اگر این آب و هوا خوش باشد

هست اگر بستگی در کمر خدمت ماست
نشود دل بسته در خانهٔ ما خوش باشد

وصل موقوف بخلوت شدن دل گر بود
من کشیدم ز میان پای در آغوش

میشود ناخوش عالم بخوشیهای تو خوش
من اگر ناخوشم آید دست ترا خوش

میچکد خون دل از زمزمهٔ من صائب
میزنی گر بلب انگشت مرا خوش باشد

چو از خم می افلاطون برآید
ز دریای رحمت کسی چون برآید

برآید شکرخند ازان لعل میگون
بنازی که شیرین گلگون برآید

تبسم بخون غوطه زد تا برآمد
ازین تنگنا تا سخن چون برآید

چو مستی است کاید ز میخانه بیرون
حدیثی گر ازان لعل میگون برآید

غزالان کنند آن زمان ته دو زانو
که دیوانهٔ ما بهامون برآید

سر نوح لرزان حباب است اینجا
ازین بحر سالم کسی چون برآید

ز شرم گنه سرو موزون خاکم — سر افکنده چون بید مجنون برآید
گسسته است سررشته امیدها را — چسان ناله از دل بقانون برآید
فرو رفت هرکس که در فکر دنیا — سرش از گریبان قارون برآید
ز بس خاک خورده است خون عزیزان — بهر جا که ناخن زنی خون برآید
نباشد در بسته را خیر صائب — ازان غنچه لب کام ما چون برآید

چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید — اینکه گردن میکشی پیمانه می باید کشید
کم نه از لاله صاف و درد این میخانه را — با لب خندان سبک پیمانه می باید
میشود سنگین ز بار خلق میزان حساب — سختی از اطفال چون دیوانه
نیل چشم زخم می باید وصال گنج را — ناز جغد ای گوشه ویرانه می
پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی خشک — رخت خود بیرون ازین ویرانه
حرص بیجاست بکشاید کمر در زندگی — تا نفس چون مور داری دانه
خلوت فانوس جای شمع عالمسوز نیست — این الف بر سینه پروانه می باید
عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت — ناز مهمانان ز صاحب خانه می
میکند با آن قد موزون نظربازی شمع — سرمه در دیده پروانه می باید
در بهارستان یکرنگی بلند و پست نیست — ناز خار و گل سبک دندانه می
مدتی بار دل مردم شدی صائب بس است — پا بدامن بعد ازین مردانه

کی ز تن کار دل خسته بآرام کشد — مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد

ارزبان لعل

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد | نمک سنگ کجی تلخی بادام کشد
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد | مور از رحم مگر دانه باین دام
این چه کیفیت حسن است که مخمور وصال | از لب بام تو می سبو لب جام
آب ادست درین باغ ز حیرت شد خشک | کیست تا دامن آن سرو و گل اندام
نکشد پای پر از آبله از خارستان | آنچه پهلوی من از بستر آرام
پله ناز تو سنگین‌تر از آن افتاده است | که ترا جذبهٔ صائب بلب بام کشد

ز شکر خندهٔ پنهان او دل تازه میکرد | ز احسان نهانی جان سایل تازه میکرد
مشو زنهار از یکتایی محمل نشین غافل | ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میکرد
مروت نیست چون پا دست هیچ بدامن پا | سبک روحی که از رفتار او دل
شکفت از غنچهٔ پیکان او گل گل دل بسملم | که جان از صحبت یاران یکدل تازه
مدار از دست پا کردن فرازی خاکساری را | که برگ از ابر و باران ریشه از گل
مکش سر از خط تسلیم اگر آزادگی خواهی | که از پیچ و خم پیچاپ سلاسل تازه
سخن را هست در مشکل پسندی رغبتی صائب | که می باشد زمین هرچند مشکل تازه

آب خوبست لب خشکی از و تر گردد | گره دل شود آن قطره که گوهر گردد
دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر | سر چو از درد گرانبار شد افسر گردد
هر که قانع بدر دل نشود از درها | از پریشان نظری حلقهٔ هر در
هر که مجنون تو گردید نگردد عاقل | خون چو شد مشک محالست دگر

سر بنه بر خطِ فرمان که براتِ خطِ سبز / نیست ممکن که بصد تیغِ دو دم برگردد

میشود قند گلوسوز مکرر چون شد / چه شود چون سخنِ تلخ مکرر گردد

خار پیراهنِ ماهی است باندازهٔ فلس / جای رحم است بر آنکس که توانگر گردد

میرسد خشک نگردیده بتشریفِ جواب / نامهٔ شوقم اگر بالِ کبوتر گردد

بی حیایان بنکه خانهٔ زنبور کنند / پردهٔ شرم اگر سدِّ سکندر گردد

نفس آرزو برآرم بخوشی از تهِ دل / که دلِ سوخته در بزمِ تو مجمر گردد

نظرِ پیرِ مغان کمتر از خورشید ست / چه غم از باده اگر دامنِ ما تر گردد

گر میخانه مرا جاذبهٔ پیرِ مغان / از کرم راهنما نوبتِ دیگر گردد

دست وقتی کنم از گردنِ مینا کوتاه / که مرا طوقِ گریبان خطِ ساغر گردد

می‌پرد دیدهٔ امید دو عالم صائب / تا کرا دولتِ دیدار میسر گردد

گلستانِ ارم جز عارضِ جانان نمی‌باشد / پریزادی بغیر از چشمِ خوش مژگان نمی‌باشد

دلِ تاریک را از فکرِ دنیا نیست دلگیری / که باغِ دلگشای جغد جز ویران

برآر از جسمِ خاکی گر دلِ آسوده میخواهی / که مرکز این تنورِ خام بی طوفان

مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی / که یوسف را گزیر از سیلیِ اخوان

تزلزل ره ندارد در دلِ بی آرزو صائب / چو آب از آسیا افتاد سرگردان

چون کسی در دل خیالِ آن کمر پنهان کند / نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان کند

می‌نماید تلخی با دامِ آخر خویش را / گرچه شیرین کار اورا در شکر پنهان

از خم چوگان گردون گوی بیرون برده است / در گریبان تأمل هر که سر پنهان کند
خودنمایی لازم افتاده است درد عشق را / لاله نتوانست داغی در جگر پنهان
حال ما دردی‌کشان را هیچکس پوشنده نیست / بحر چون از دیده‌ها دامان تر پنهان
مشو در روشنی آتش بوی هر هیزم که هست / نیست ممکن عیب خود کس در سفر
از فریب خال او ایمن مشو صائب که حسن / در دل مردانه دام دگر پنهان

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد / دردش مباد هرچند درد سخن ندارد
ناسازگاری هست در خوی گلعذاران / گو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد
از نارسایی جود سایل برآورد دست / چاهی که میرسد دست دلو و رسن
چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند / پای چراغ نوری در انجمن
از زندگی نه تنگند دایم سیاه روزان / ذوقی چراغ ماتم از زیستن
عارف ز جرم مردم در پرده حجابست / یوسف ز شرم اخوان روی وطن ند
باشند زردرویان صائب پرده محتاج / هر کس شهید گردد فکر کفن ندارد

منت مرهم ز چشم شوری باید کشید / ناز شهد از نشتر زنبوری باید کشید
گرچه هر کم ظرف را ظرف شراب عشق نیست / چون صراحی گردنی از دور می باید
از کدورت میکند دل را سبک رطل گران / غم چو زور آرد می پرزوری باید
از دو عالم عشق میخواهد سر آزاده / پیش خاقان کاسهٔ فغفوری باید
تا توانی آرمیدن در زمستان زیر خاک / در بهاران دانه چون موری باید

غنچه از می خوردنِ پنهان چنین گل گل شکفت ... بادهٔ گلرنگ را مستور می باید کشید
رفت آن عهدی که خرمن بود در زیرِ خوشه چین ... دانه امروز از دهانِ مور می باید کشید
چون گذارد پای خود بر منبرِ دارِ فنا ... حرفِ حق بی پرده از منصور می باید کشید
وسعت از ملکِ سلیمان چشمِ تنگِ خلق برد ... خویش را در چشمِ تنگِ مور می باید کشید
تا شوی شیرین بچشمِ خلق صائب چون گهر ... تلخیِ عالم زبحر شور می باید کشید

هر که در دنیای فانی زادِ عقبی جمع کرد ... قسمتِ امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد
پای کوبان میشود ز آوازهٔ طبلِ رحیل ... خویش را پیش از سفر چون راه پیما جمع کرد
مجمر از تسخیرِ بوی عود و عنبر عاجز است ... چون تواند آسمان بال و پرِ ما جمع کرد
غوطه زد در چشمهٔ خورشید تا وا کرد چشم ... هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد
با سرِ آزاده این بیهوده گردی تا بچند ... کوه زیرِ تیغ در دامانِ خود پا جمع کرد
عقدهٔ چون آسمان در رشتهٔ کارش فتاد ... با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد
دست در پیری بهم سودن ندارد حاصلی ... پیش از این سیلاب می بایست خود را جمع کرد
خرجِ روی سختِ آهن شد باندک فرصتی ... خردهٔ چندی که در دلِ سنگِ خارا جمع کرد
شد سویدا حلقهٔ بیرونِ در این خانه را ... بسکه دل از سادگی تخمِ تمنا جمع کرد
در گره کارِ تهی دستان نمی ماند مدام ... قسمتِ پیمانه گردد هر چه مینا جمع کرد
نیست از غفلت خمارِ چشمِ لیلی ظالم است ... گردِ خود مجنونِ ما گر آهوان را جمع کرد
من همان دیوانه ام کز دانهٔ زنجیرِ من ... خرمنی هر کس درین دامانِ صحرا جمع کرد
از دلم هر پاره صائب پیشِ آتش پاره ایست ... چون توانم خاطرِ خود را از صد جا جمع کرد

در کوره ناز

هر کوی خرابات گروهی که خموشند ... از صاف دلی چون خمِ سربسته بجوشند

از دور نشینند بصد شیشهٔ لبریز ... در بزمِ می آنها که چو پیمانه خموشند

سیلاب خجل میرود از کوی خرابات ... کاین قوم سراسر چو سبو خانه بدوشند

در پرده اگر هست ترا خردهٔ رازی ... چون غنچه خمش باش که گلها همه گوشند

منمای باخوانِ زمان یوسف خود را ... کاینها همه یوسف بزر قلب فروشند

ما در چه شماریم که خورشید عذاران ... از هالهٔ خط ماهِ ترا حلقه بگوشند

از بادهٔ سرجوش دماغی برسانید ... تا نغمه سرایانِ چمن بر سر جوشند

از خارِ حسد ترکشِ نیشند چو ماهی ... در ظاهر اگر اهلِ جهان چشمهٔ نوشند

صائب بگشایند بگفتار لبِ خویش ... در عهدِ کلامِ تو گروهی که خموشند

روی آیینهٔ دل تار نمی باید کرد ... پشت بر دولتِ بیدار نمی باید کرد

از پریشان سخنی عمرِ قلم شد کوتاه ... زندگی در سرِ گفتار نمی باید کرد

بالشِ نرم کمینگاهِ گرانخوابیهاست ... تکیه بر دولتِ بیدار نمی باید

با متاعی که بسیم و زرِ قلبست گران ... نازِ یوسف بخریدار نمی باید

از رخِ تازه زند خونِ خریداران جوش ... جنسِ خود کهنه ببازار نمی باید

دلِ آزادهٔ خود را چو بخیلان صائب ... کیسهٔ درهم و دینار نمی باید کرد

نشاط لازمِ نقصِ عقول می باشد ... بقدرِ هوش و خرد دل ملول می باشد

ببخش اگر ز تو خواهم مرادِ هر دو جهان ... که میهمانِ کریمان فضول می باشند

ززلف چون بخط افتاد کار خوش دل باش / که این برات قریب الوصول می باشد
بجوش عیاری انگور بسته خوبی می / جنون خلق بقدر عقول می باشد
کسی که زخمی شهرت شدست چون صائب / همیشه طالب کنج خمول می باشد

زحسن شوخ طرفی دیدهای تر نمی بندد / درین دریا زشورش در صدف گوهر نمی بندد
نظر بر رخنهٔ ملکت دایم پادشاهان را / چرا ساقی دهان ما بیک ساغر نمی
مزن چین بر جبین ای سنگدل در منتهای خط / که در فصل خزان گلزار را کس در
ترا روزی که رعنایی کمر می بست دانستم / که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب / ره سیل قضا را سد اسکندر نمی بندد

گر نمک در باده آن کان ملاحت افکند / در میان میکشان شور قیامت افکند
چون سپر مهتاب آید مرشبگرد من / ماه را از هاله در گرداب حیرت ا
استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود / سایه بر سر کس همای ما بدولت افکند
میکند نازد و بالا بعد ازین قمریان / دست اگر بر دوش سرو آن سرو قامت
مست از دنیا نظر بستن نظر واکردنش / هر که بر دنیا نظر از روی عبرت ا
زیر سقف آسمان صائب چو خونی زیر تیغ / چشم بر هر کس بامید شفاعت افکند

همین نه فاخته در سر هوای او دارد / بهر که بنگری این طوق بر گلو دارد
کسی که سر بدو عالم فرو نمی آرد / یقین شناس که در سر هوای او دارد

درین محیط بهر قطره‌ای که می‌نگرم
نصیب خاصی از فیض عام او دارد

ز هیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر
که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد

بشوی دست و دل خویش از علایق پاک
که در نماز بود هر که این وضو دارد

گلی که رنگ من از بوی او شکسته شدست
هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد

ز تاج پادشهان پای تخت میسازد
کسی که همچو گهر پاس آب رو دارد

بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ
چو تاک گریهٔ مستانه در گلو دارد

جواب آن غزلست اینکه عارفی فرمود
ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد
آنرا که باغ نیست ز صد باغ بر خورد

با تشنگی بساز که باریکتر شود
هر چند رشته آب گهر بیشتر خورد

در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش
کاین زخمها ز چین جبین بر سپر خورد

روشندلان ز نقش خود آزار میکشند
گر جوهر آب آینه بریکدگر خورد

جان تازه میشود ز لب روح پرورت
هر کس که بر خورد بتو از عمر بر خورد

هر کس که آشنا بسخن چون قلم شود
صائب همیشه زخم نمایان بسر خورد

دل راه در ان زلف گرهگیر ندارد
دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد

مژگان بلند تو رساتر ز نگاهست
حاجت به پر عاریه این تیر ندارد

در دیدهٔ آنکس که بمعنی نبرد راه
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

پیری نه شکستی است که اصلاح توان کرد
بردار دل از آن خانه که تعمیر ندارد

پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من　　فریاد نیستان مرا شیر ندارد
در سینهٔ هر کس که نباشد الف آه　　صائب چو نیامیست که شمشیر ندارد

نه از رحمت اگر رخسار جانان رنگ گرداند　　که از نیرنگ هر ساعت لباس جنگ گرداند
مده راه شکایت خاطر آزادهٔ ما را　　کزین سیل غبار آلود دریا رنگ گرداند
ره خوابیده در دامان این صحرا نمی ماند　　مرا گر کاروان سالار پیش آهنگ گرداند
غم عقبی بغار غبالی من بر نمی آید　　چه حد دارد غم دنیا مرا دلتنگ گرداند
دل شیرین نمیگردد نبیل از جای خود ورنه　　ز کوه بیستون تر دستی من سنگ گرداند
هوس را عشق میسازد دل سوزان من صائب　　خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ گرداند

بجز چشمش که چشم از دیدن من از حیا بندد　　کدامین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد
نبندد دستهٔ گل در گلستانها کمر دیگر　　میان خویش را چون تنگ آن گلگون قبا بندد
به بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش　　مگر مشاطه در خواب آن پری رو را حنا بندد
بروی تازه چون گل تازه و داریم گلشن را　　نمی بندد کمر هر کس کمر در خون ما بندد
لباس فقر بر خاکی نهادان زود می چسبد　　که آسان بر زمین نرم نقش بوریا بندد
دهان غنچه در حرف نیک و بد می بایدش بستن　　بخود هر کس که میخواهد دهان خلق را بندد
بدل نشنید آن نعمت که چشمی هست در راهش　　چه طرف از نکهت پیراهن یوسف صبا بندد
شود رزق هما گر استخوان من ز بیتابی　　عجب دارم دگر در استخوان مغز هما بندد
ز تیغ غمزه دل در سینهٔ افکار صائب را　　دو نیم از بهر آن شد تا در آن لفظ دو تا بندد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد — که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد

نقاب چهرهٔ امید باشد گرد نومیدی — غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان نثار جان جانان دادن — یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا

نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی — که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا

نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم — که رنگ می بروی شیشه پردهٔ شرم و حیا

بیابان چون برم این راه بی انجام را صائب — که آتش زیر پایم از گران خوابی حنا

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند — در تماشاگاه او پا در حنا دارد سپند

بیقراران را نظر بر منتهای مطلب است — تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد

گر برآرد عشق دود از خرمن ما گو برآر — چون خلیل از شعله باغ دلگشا دارد

در حریم عشق عالمسوز خاموشیست باب — دور میگردد ز آتش تا صدا دارد

جستن از دام گرهگیر تعین سهل نیست — خردهٔ جان بهر آتش نشو و نما دارد

بر لب ما مهر خاموشی ز دون انصاف نیست — در بساط زندگانی یک نوا دارد

پیش ما گر آتشین رویان جدا افتاده‌ایم — لذت آواز پای آشنا دارد

تا نسوزد پاک میهمانست صائب وا شود — عقده در دل گزین وحشت سپند دارد

حسن روزی که صف آرای مژگان کرد — صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد

پیش از این گر بشکر پسته نهان میکردند — لب نوخط تو در پسته شکر پنهان کرد

داد بر باد سر سبز خود از بی مغزی — هر که چون پسته درین بزم لبی خندان

چه ضرورست بتدبیر کنی مشکلتر / مشکلی را که بتسلیم توان آسان کرد
هرکه با ابر کرم کرد چو دریا صایب / درحقیقت بهمه روی زمین احسان [کرد]

روزه نزدیکست می باید کلوخ انداز کرد / زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد
تارک ابر بهار و رشتهٔ باران بجاست / چنگ عشرت را بقانون میتوانی ساز [کرد]
گلعذاران از هوا گیرند چشم پاک را / پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز [کرد]
وعدهٔ دیدار را محشر نقاب دیگرست / گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز [کرد]
داشت بی شیرازه آزادی پر و بال مرا / جمع خود را کبک من در چنگل شهباز [کرد]
نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن / باخت چشم آنکس که این آینه را پرداز [کرد]
لوح تعلیمی است صایب سینهٔ روشندلان / صحبت آینه طوطی را سخن پرداز کرد

خالت زخط مشکین دست دگر برآورد / حرصش شود دوبالا موری که پر برآورد
مو از خمیر نتوان آسان چنین کشیدن / کز عقل و هوش ما را آن خوش کمر برآورد
از پیچ و تاب نهار چون رشته سر مپیچید / کاین راه پرخم و پیچ ما را ز گهر برآورد
چون پسته مغز هرکس از زهر سبز گردید / از پوست چون برآمد ما را ز شکر برآورد
گفتم کشم به پیری پا چون هدف بدامن / از قد چون کمان حرص چون تیر پر برآورد
ابرام بی اثر نیست کز مغز سنگ آهن / از روی سخت صایب چندین شرر برآورد

نیست ممکن هرکه تنها نشد حضورش کم شود / گوشهٔ عزلت بهشتی نیست حورش کم شود

رتبهٔ از اهل

همت آزادگی بالاتر است از بندگی — هر که فهمیده است در دولت غرورش کم شود
در سبک مغزان اثر کمتر کند رطل گران — نیست هر کس را شعوری چون شعورش کم
در طلب چون صبح عالمتاب هر کس صادقست — نیست ممکن قرص خورشید از تنورش
بحر پرشور جنون لنگر نمیگیرد بخود — کی ز پسنگ کودکان دیوانه شورش
در کهن سالی نمیگردد ملایم آسمان — تا کمان حلقه است پیهاست زورش
نشأ گفتار صائب گشت در پیری زیاد — می شود پرزورتر چون باده شورش

گو نوا سنجی که در مغز جهان شور افکند — پنبهٔ مغز از سر مینای ما دور افکند
گردش پرگار گردون کی دواز مرکز تمام — نیست نقصی گر سلیمان سایه بر مور
راهرو را لنگر آرام در منزل خوشست — خواب خود را دور بین در خلوت گور
غافل از آه ضعیفان از زبر دستی مشو — کاین نسیم سهل تاج از فرق فغفور
از کشاکش خانه اش هرگز نمیگردد تهی — چون کمان هر کس که کار خویش با زور
با دل آزاران مدارا کن که هیچ انگشت شهد — کم نگردد گر سپر در پیش زنبور افکند
از تأمل میتوان دریافت صائب عیب خویش — وای بر آنکس که این آینه را دور

بدور لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد — ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد
دگر بقبلهٔ اسلام کج نگاه کند — نگاه هر که بر آن صورت فرنگ افتاد
ز تنگ عیشی من خرده بینی آگاهست — که چون شرار به بند گران سنگ افتاد
شکست رنگ کند کار شیشه با دلها — حذر کنید ز چینی که نیم رنگ افتاد

زبانِ عرضِ تجمل ببکد کر بپچید   که راهِ قافله بر دیدهای تنک افتاد
برهنه در دهنِ تیغ بارها رقم   که نبضِ فکر مرا چون قلم بچنک افتاد
زشوقِ سنک نشان بال و پر برون آرد   بوادیی که مرا پای سعی لنک افتاد
شکستهٔ دلِ من کی درست خواهد شد   که مومیایی من سخت‌تر ز سنک افتاد
همان ز چشمِ غزالان حصاریم صائب   اگرچه دامنِ صحرا مرا بچنک افتاد

بزبان جمعی که از حیرت چو ماهی میشوند   محرمِ دریای اسرار الهی میشوند
چون سرِ فکرت بجیب و پای در دامن کشند   بی نیاز از تاج و تختِ پادشاهی میشوند
از پریدن باز میدارند چشمِ حرص را   چهرهایی کز قناعت زرد کاهی میشوند
ظلمت از هستی است در رهنوردانِ عدم   شمعِ جان خاموش میسازند و راهی
چیست دنیا تا کند آزاد مردان را اسیر   این نهنکان چون اسیر دام ماهی
همچو شمع آنان که دارند از دلِ روشن نصیب   زو دآب از خجلتِ زرین کلاهی میشوند
صائب آن جمعی که پاسِ خویش دارند از کناه   مبتلا آخر بعجبِ بیکناهی میشوند

زان قامتِ بلند نظر باز نکذرد   زین سرو هیچ مرغ بپرواز نکذرد
هنکامهٔ سخن بسخن کرم میشود   صاحب سخن ز چشمِ سخن ساز نکذرد
اشک از غبارِ خاطرِ من در برون نبرد   زین کرد سیلِ خانه برانداز نکذرد
از سیر لاله‌زار زند نعل و از کون   بر خاکِ کشتکان اکر از ناز نکذرد
در سینهٔ منست از آن کبکِ خوش خرام   کوهی کران عقاب بپرواز نکذرد

صائب ز عجز نیست ز راه مروتست   فریاد من اگر ز هم آواز نگذرد

تا بخط از زلف کار دل ما آسوده شد   راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد

چهرهٔ خندان او تا در گلستان جلوه کرد   بلبلان را در نظر گل چهرهٔ نگشوده شد

میکند روشن سواد مردم از نقش قدم   چون قلم پایی که در راه سخن فرسوده شد

بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات   فتح بابی هر کرا شد زین در نگشوده شد

اشک شادی زود میسازد مرا پاک از گناه   دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد

در گشاد کار من هر کس سری در جیب برد   عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

غیرت پروانهٔ من بر نتابد کاهلی   کار فرما گشت هر کاری بمن فرموده شد

چون مگس طی شد بدست و پا زدن ایام من   تا بشهد زندگی بال و پرم آلوده شد

میتوان از جوش خون گل بیکایک را شنید   گر بظاهر نالهای زار من نشنوده شد

می تراود شکوهٔ خونینم از تیغ زبان   گرچه دندانم ز نعمت خوارگی فرسوده شد

صائب از فیض ندامت کار من بالا گرفت   شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد

زودتر دل جمع گردد چون پریشان میشود   چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود

مصحف ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار   مور گویا در کف دست سلیمان میشود

زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط   آنچنان کز خنده زخم گل نمایان

سروها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم   در خیابانی که قد او خرامان میشود

آب و رنگ چهرهٔ او را اگر قسمت کنند   بی سخن گلگونهٔ چندین گلستان میشود

کفر را زنار من شیرازهٔ جمعیت است ‏— گر بنا شستم من و صد بتخانه ویران میشود
آه گاه از دل بر آید زنگ و گه زنگ آورد ‏— ابر گاه از باد جمع و گه پریشان میشود
از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار ‏— خانهٔ دولت خراب از چوب دربان
می‌فتد از طاق دلها هر که شد قدش دوتا ‏— قامت خم گشته صائب طاق نسیان

بغیر از خامه گر بیطاقتی گرد سخن گردد ‏— کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد
کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد ‏— که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن
نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را ‏— که از دلبستگیها حرف گرد آن دهن
چه کم میگردد از دریای بی پایان حسن تو ‏— اگر لب تشنهٔ سیراب زان چاه ذقن
بشیرین کاری من نیست مجنونی درین کشور ‏— که هر جا خرد پامالی هست در دنبال من
کنار حسرت خمیازهٔ من وسعتی دارد ‏— که هر آسمان در هالهٔ آغوش من گرد
وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل ‏— که خون چون مشک شد آواره از ناف ختن
ز غربت نیست بر خاطر غمی نگین خیالان را ‏— عقیق نامور را کی بدل یاد یمن گردد
مکن سر در سر سنگین دلان از سادگی صائب ‏— که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

بآیین تمام از خم شراب صاف می‌آید ‏— عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می‌آید
بآتش زبانی عاجزم از شکر بیدادش ‏— دل من کی برون از عهدهٔ الطاف می
مخور بر دل مرا تا برخوری از فکر رنگینم ‏— که از مینای برهم خورده می ناصاف می
اگر آب حیات معنیم ریزند در ساغر ‏— بچشم وحشتم موج سراب لاف می‌آید

اگر از پرده به

مگر ز پردهٔ شب ظلمت غفلت هوا گیرد | ز خط هم آن ستمگر بر سر انصاف می‌آید
تراوش میکند خونین دلی از مهر خاموشی | که آهوی ختن را بوی مشک از ناف
ز سنگ خاره دارم چار بالش چون رضا | ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف

چه متع ز لبش دیدهٔ حیران گیرد | از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد
ندهد دست نوازش دل ما را تسکین | دامن بحر کجا غنچهٔ مرجان گیرد
سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش | جذبهٔ شوق تو آن را که گریبان
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد | تا ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را | کیست تا دامن آن سرو خرامان
باده در هر دم بی مغز اثر بیش کند | طرفه شوریست چو آتش به نیستان گیرد
خرده پنهان نگذارند بحرفش انگشت | مور را گر بکف دست سلیمان گیرد
کار خس نیست عنان داری آتش صاحب | زهرهٔ کیست که سر راه بجانان گیرد

ترا ز صلح مهیای جنگ می‌آید | ز موم سیایی او کار سنگ می‌آید
امید رحم بود کفر از آن خدا نا ترس | که گر بکعبه رود از فرنگ می‌آید
ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود | خیال یار هم از دل بتنگ می‌آ
قد خمیده مرا شد براه راست دلیل | بصیقل آینه بیرون ز زنگ می‌آید
چنان بعهد تو شد عام دردمندیها | که بوی درد ز داغ پلنگ می‌آید
ز آسمان مقوس ز بس کجی دیدم | گمان بدیدهٔ من چون خدنگ می‌آید

بچار بالش خاراست چون شرر جایم / زبسکه بر من از اطراف سنگ می‌آید
مگر که هست امید اجابتی صایب / که آه بر لب من سپند رنگ می‌آید

اصل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود / شب ز تنگی خواب ما را خط بیزاری بود
سنگ راهی نیست چون تعجیل در راه طلب / ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود
بیشعور از انسان زنجیر رطل گران / مست گردیدن ز صهبا فرع هشیاری بود
ما عبث در عشق دندان بر جگر می‌افشریم / بخیه بیکار است زخم تیغ چون کاری بود
در صدف گوهر ز سنگینی گره گردیده است / کف بروی دست دریا از سبکباری بود
میتوان پوشید چشم از هر چه می‌آید بچشم / آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود
سختی ایام را صایب گوارا کن بصبر / چاره این راه ناهموار همواری بود

شعور از زاهد خشک آن لب میگون نمیگیرد / ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میگیرد
توان از بندگی آزادگان را صید خود کردن / که قمری پر ورا از طوق در آغوش میگیرد
سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران / نباشد بار بر دل هر که بار از دوش میگیرد
ز راه بردباری خصم را شیرین زبان کردم / که موم از نیش زنبوران ز نرمی نوش میگیرد
بود بالاتر از گفتارشان مهر خاموشی / نگیرد خوان نعمت آنچه از سرپوش میگیرد
زبان خار تهمت کوته است از پاکدامانان / بجرأت شمع را فانوس در آغوش میگیرد
بمن صایب کجا همچشم گردد ابر نیسانی / که دریا از صدف پیش سرشکم گوش میگیرد

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون بد نمی بیند ‌‌ ‌ ز خود در رم گرده آزار از دام و دد نمی بیند

سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا ‌ ‌ ‌ سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی بیند

درین عبرت سرا سالک ره باریک عقبی را ‌ ‌ ‌ ز دنیا چشم ظاهر تا نمی پوشد نمی بیند

زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر ‌ ‌ ‌ میان خویش و آب زندگانی سد نمی بیند

ندارد جز گریستن خنده بیهوده انجامی ‌ ‌ ‌ مآل خویش را برقی که می خندد نمی بیند

بزیر سایه بید آنکه از خورشید آساید ‌ ‌ ‌ ز هر برگی بفرقش تیغ می بارد نمی بیند

درین باریک بینی عنکبوت از حرص کوته بین ‌ ‌ ‌ که خود پیش از مگس در دام می افتد نمی بیند

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد ‌ ‌ ‌ بفرزند کسان صایب بچشم بد نمی بیند

از موج خیز غم دل آزاد نشکند ‌ ‌ ‌ جوهر طلسم بیضهٔ فولاد نشکند

تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست ‌ ‌ ‌ از کوه قاف بال پریزاد نشکند

تا میتوان شکست پر و بال خویش را ‌ ‌ ‌ مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند

کو تخته کن دکان که بسر آمد نمیشود ‌ ‌ ‌ طفلی که تخته بر سر استاد بشکند

این میکشد مرا که مباد از لاغری ‌ ‌ ‌ خونم خمار خنجر جلاد نشکند

کو دم مزن ز خشکی سودا که ناقص است ‌ ‌ ‌ در هر رگی که نشتر فصاد بشکند

بر سرکشی مناز که سرو درین چمن ‌ ‌ ‌ قامت نکرد راست که آزاد نشکند

دستی نشد دراز برین گرد خوان که نی ‌ ‌ ‌ در ناخنش قلم ز ایجاد نشکند

این دامنی که زد کمر کوه بیستون ‌ ‌ ‌ سخت است تیشه بر سر فرهاد بشکند

کام از جهان مجو که درین صیدگاه نیست ‌ ‌ ‌ مرغی که بیضه بر سر صیاد نشکند

ایمن نیم ز نشکنی دل بر خیال او — در شیشه گرچه بال پریزاد نشکند
صابچان فرو نگردد چو آفتاب — رنگی که از طپانچهٔ استاد نشکند

از لبِ خشک مهیا لبِ نانم کردند — فارغ از نعمتِ الوان جهانم کردند
پیچ و تابی که بدل داشتم از خاموشی — عاقبت جوهر شمشیر زبانم کردند
خارِ صحرای ملامت پر و بالیست مرا — تا ز بیتابی دل برقِ عنانم کردند
تا کدامین دلِ بیدار مرا دریابد — چون شبِ قدر نهان در رمضانم کردند
هر پریشان نظری قابلِ حیرانی نیست — همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
بچه تقصیر چو آیینهٔ روشن یارب — تختهٔ مشقِ پریشان نفسانم کردند
گرچه در صومعها پیر شدم آخرکار — از دمِ پیرِ خرابات جوانم کردند
نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل — تا چو زنبور عسل صاحبِ شانم کردند
عقل و هوش و خرد آنروز ز من وحشی شد — که نظرباز بآ هونگهانم کردند
سادگی آینه را جوهر بینایی شد — آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند
من همانروز ز بال و پرِ خود شستم دست — که درین تنگ قفس بال فشانم کردند
پشتِ من گرم بخورشید قیامت نشود — بسکه دل سرد ز او ضاعِ جهانم کردند
در خرابات ز اسرارِ حقیقت صائب — تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

سینه را تیره هوا و هوسی میسازد — وقت آیینه مکدر نفسی میسازد
دلِ معشوق اگر بیضهٔ فولاد شود — نالهٔ سینه شکافم جرسی میسازد

اثر تیشه

راستی پیشهٔ خود کن که خیانت کردن | در و دیوار جهان را عسسی میسازد
چه شود گر لب شکرخنده مرا شاد کنی | شهد با آن همه شان با مگسی میسازد
در پس پردهٔ تزویر و ریا زاهد خشک | عنکبوتیست که دام مگسی میسازد
بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل | که ازین خاک سیه عشق کسی میسازد
دل احباب هوس هر نفسی در جاییست | کی سگ هرزه مرس با مرسی میسازد
روح در جسم محالست بماند صایب | طایر قدس کجا با قفسی میسازد

نه فلک پرده‌دار اخگر ما کرده‌اند | از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده‌اند
نیست بر ما بار بی‌قدری که در مهد صدف | چون گهر گرد یتیمی بستر ما کرده‌اند
بحر لنگردار ما را نیست پروای حباب | این سبک مغزان عبث سر در سر ما
پردهٔ خوابست چون پروانه ما را سوختن | بستر ما را هم از خاکستر ما کرده‌ا
باده‌های صاف را پیشینیان پیموده‌اند | درد این ته شیشه را در ساغر ما
چشم ما از شسته رویان موج کوثر میزند | سر برون این حوریان از منظر ما کرده
بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد | تا لباس خاکساری در بر ما کرده
از سبک جولانی عمرست خواب ما گران | بادبان دیگران را لنگر ما کرده‌اند
میدهد سد سکندر کوچه پیش تیغ ما | پیچ و تاب عشق را تا جوهر ما کرده
عالم روشن بچشم ما سیه صایب شدست | تا زلال زندگی در ساغر ما کرده‌اند

از نظربازی من چشم سخنگو گردد | پردهٔ خواب ز شوخی رم آهو گردد

چون حنا گر سفید شود غالیه رنگ / خون دل مشک در آن حلقهٔ گیسو گردد
کیست هم پله شود با تو که از شرم گهر / میشود آب که در چشم ترازو گردد
می‌شود در نفسی نه کیش همچو حباب / سر هر کس که درین بحر هوا جو گردد
کاملی غوطه بزنگار دهد جامها را / پیشتر آب روان سبز درین جو گردد
دخل بیجاست گران بر دل ارباب سخن / که دماغ قلم آشفته بیک مو گردد
صیقلی ساز دل تیرهٔ خود را صائب / که دو رو چون شود این آینه یک رو

سمنبران که بلب آبدار چون گهرند / بچهره از جگر عاشقان سرشته‌ترند
نظر سیاه مگردان بلاله رخساران / که برگ ریز دل و نوبهار چشم ترند
بآسیای فلک دانه نخواهد ماند / چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند
بروشنایی شمع مزار سوگند است / که مردگان به ازین زندگان بی اثرند
حضور سوختگان مغتنم شمر صائب / که روشنان جهان چون ستارهٔ سحرند

خط از مشق پریشان چهره را بی نور میسازد / که جوهر صیقل آیینه را مستور میسازد
نمی‌آید زهر لرزنده جانی حرف حق گفتن / کمان دار را زه جرأت منصور میسازد
مگر گل زخمی از شمشیر آن کان ملاحت شد / که شور بلبلان زخم مرا ناسور میسازد
سخن در پایهٔ پستی نمی‌ماند سخنور را / سلیمان دست خود را پای تخت مور
بشیرینی بدل شد تلخی بادام از شوری / نمک را چرب نرمی مرهم کافور
چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی / گدای دوربین فرزند خود را کور

مپسح از غنچه خسبی سر که این اکسیر خرسندی / سر زانوی وحدت اکنار حور میسازد
زخاموشی شود کیفیت گفتار روز افزون / خم سربسته صاحب باده را پرزور

بهر وصه کجا از غنچه ما سود ابرون آید / می روشن گر از مشرق مینا برون آید
بچشم تنگ سوزن رشته را هموار میباید / سخن باریک گردد تا ازان لبها برون آید
چسان دزدیده پنهم روی وی گر شوق بدارش / شرر از خانهٔ در بستهٔ خارا برون آید
تو از زنگ علایق سینهٔ خود را مصفا کن / که چون شد صبح خورشید جهان آرا برون آید
غباری نیست بر خاطر ز غربت جان روشن را / که پنها میشود گوهر چو از دریا برون آید
ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منت / که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید
لب میگون او هم میشود شیرین سخن صائب / رگ تلخی اگر از گوهر صهبا برون آید

دلیل راه کج از مستقیم میداند / حکیم نبض صحیح از سقیم میداند
چه حاجت است گشودن دهن بحرف سوال / زبان اهل طلب را کریم میداند
بچشم اهل کمالست طفل شش روزه / اگر حکیم جهان را قدیم میداند
بلن ترانی از طور بر نمیگردد / زبان برق تجلی کلیم میداند
ز دور بلبل بیچاره جلوه دیده است / تماشای لاله و گل را نسیم میداند
بدل مذکر حق باش ورنه طوطی هم / بحرف و صوت خدا را کریم میداند
ز سیر کوه چو ابر بهار بیخبر است / سبک روی که جهان را مقیم میداند
چرا براه خدا حبه نمی بخشد / اگر بخیل خدا را کریم میداند

کسی که دید خدا را بدیدهٔ عظمت — گناه اندک خود را عظیم میداند
به تیر کرده کمان را غلط ز کج بینی — کسی که وضع مرا مستقیم میداند
بفکر صایب من دیگران اگر نرسند — خوشم که صاحب طبع سلیم میداند

خصم غالب را ز بون صبر و تحمل میکند — از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکند
از ترحم حسن جولان مینماید در نقاب — ساقی از بی ظرفی ما آب در مل میکند
با خودآرایان بسر بودن جنون می آورد — طرهٔ دستار را اینجا ناز کاکل میکند
نیست حسن و عشق اگر یک رنگ با هم از چه رو — خندهٔ گل رخنه در منقار بلبل میکند
خردهٔ چون غنچه هر کس را که باشد در گره — زیر چندین پردهٔ از سیمای او گل
میخورد رزق حلال آنکس که در ملک وجود — کسب خود را پردهٔ روی توکل میکند
قامت خم پیش میسازد شتاب عمر را — سیل را پا در رکاب سرعت این پل
حسن صایب رام میکرد ز استغنای عشق — چارهٔ این صید وحشی را تغافل

گر از نظارهٔ خورشید در چشم آب می آید — ز روی لاله رنگش در نظر خوناب می آ
در آن محفل که بی آتش سپند از جای خود خیزد — کجا خودداری از پروانهٔ بیتاب می
ندارد صیدی از من صیدگاه عشق لاغرتر — که از قتلم بچشم جوهر تیغ آب می آ
همانا بخت من از نارساییها برون آمد — که بی تکلیف در ویرانه ام سیلاب
دل آگاه در پیری ز غفلت بیش می لرزد — که وقت صبح اکثر شب روان را خواب
چو ماهی گر برآرم پر درین دریا عجب نبود — که هر موجی بچشم وحشتم قلاب می آمد

نباشد پردهٔ دیگر

نباشد پرده پوشی تیر کج را چون کمان صاحب
کجا زاهد برون از گوشهٔ محراب می آیم

سر نداده ما منتِ افسر نکشد
بیضهٔ ما بتهٔ بالِ هما سر نکشد

هر که اینجا شود از تیغِ شهادت سیراب
منتِ خشک ز سرچشمهٔ کوثر نکشد

عشق سر بر خطِ فرمانِ خرد نگذارد
قلم راست روان منتِ مسطر نکشد

خوبیِ گل بنگاهی سپری میگردد
آه اگر بلبلِ ما سر بته پر نکشد

دادهٔ خویش نگیرند کریمان واپس
ابرِ ما آب ز سرچشمهٔ گوهر نکشد

باش بر باش که آیینه تراخود بینی
ساده لوحانه بزندانِ سکندر نکشد

شمع حاجت نبود خاکِ شهیدانِ ترا
نازِ گلگونه رخ لالهٔ احمر نکشد

هر که آورد رگِ خوابِ سخن را در دست
سر بریدن چو قلم پای ز دفتر نکشد

در تراز و نبود سنگِ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

ز پیتابان کجا آن مستِ بی پروا خبر گیرد
سپندِ ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد

ز احوالِ هواداران مشو غافل ز بسیاری
که از هر ذرّه خورشیدِ جهان آرا خبر

غمِ عقبی نگردد گردِ دلِ آزاد مردان را
که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر

نه از قاصد شکایت نه ز مرغِ نامه بر دارم
که از خود بیخبر گردد کسی کز ما خبر

شود گردِ کسادی سرمهٔ انصاف کو ما را
مگر در عهدِ خطِ آن ظالم از دلها خبر

بغیر از گردبادِ امروز در دامانِ این صحرا
گرا داریم ما پس کشتگان کز ما خبر

ز خون گرمان درین محفل نمی یابیم دلسوزی
مگر خونابهٔ اشک از کبابِ ما خبر گیرد

دم جانبخش آخر کار خود را میکند صائب   اگر عیسی ز بیماران با استغنا خبر گیرد

دل سنگ از شکست دانه من آب میگردد   رعاجز نالی من آسیا گرداب میگردد
زبال افشانی پروانه میریزم ز یکدیگر   سرشک شمع در ویرانه ام سیلاب
بآن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم   که میگردد دلی چون رشتها بیتاب
ز نومیدی گل امید آب و رنگ میگیرد   که از لب تشنگی تیغ لبها سیراب میگردد
مسیح از خاکساری سر که هر کس از سر رغبت   باین دیوار پشت خود دهد محراب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان   که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد
زلال جویبار تیغ او خاصیتی دارد   که هر کس میگذارد سپر در وی سیراب
بر بی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب   که اسباب فراغت پردهای خواب

هر کجا پرتو جانانه ما می افتد   برق در سر من پروانه ما می افتد
از تن غرقه بخون کان بدخشان شده ام   سنگ اطفال بدیوانه ما می افتد
میتوان بود دل از خانه ویران برداشت   قدم سیل بویرانه ما می افتد
میکند کار نمک با جگر زخمی ما   ماهتابی که بویرانه ما می افتد
در دیاری که بود کعبه برابر با خاک   که بتعمیر صنمخانه ما می افتد
می پرد روزنه را دیده امید امروز   تا کرا راه بکاشانه ما می افتد
نیست ممکن که بجز من نرساند خود را   در دل سنگ اگر دانه ما می افتد
نیست ممکن که قیامت بخود آید صائب   هر کرا راه بمیخانه ما می افتد

ز خاموشی دل آگاه روشن پیش میکرد — فروغ شمع ما در زیر دامن پیش میکرد
کمینگاهیست خواب امن سیلاب حوادث را — دل بیدار را وحشت ز مأمن پیش
امید فتح باب از چشم بینا داشتم غافل — که از دربستن این غمخانه روشن
گریبان چاک سازد بخیهٔ منت غیوران را — نمایان زخم ما از چشم سوزن
مرا بگذار چون پرگار تا گرد جهان گردم — که پر گردانیم از پا فشردن پیش
مجو از نعمت بسیار سیری از تهی چشمان — که این غربال سرگردان ز خرمن
شب وصل تو میلرزم بچشم از گریهٔ شادی — خطر باشد چراغی را که روغن
بجز رویش که گل گل شد ز تاثیر نگاه من — کدامین گل درین گلشن ز چیدن پیش
عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل — که آب چشمه‌ها از پاک کردن پیش میکرد
بعجز اقرار کن صائب اگر نه نفس سرکش را — چو شمع از پیش زدن گاهی گردن

ما بساقی و حریفان بشراب افتادند — ما بسر چشمه و یاران بسراب افتادند
ثمر از ماست اگر برگ دگرها بردند — گوهر از ماست اگر خلق در آب افتادند
جز از داغ جگرسوز غریبان دارند — موجهایی که ز دریا بسراب افتادند
آه افسوس بود حاصل معمارانی — که بتعمیر من خانه خراب افتادند
در چمن شکوه بر آن بال فشانان دارم — که بسرپنجهٔ شاهین و عقاب افتادند
بجزای عمل خویش رسیدند اینجا — عاملانی که بدیوان حساب افتادند
دل معمور از آن قوم طلب کن صائب — که بیک جلوه بیتابانه خراب افتادند

ز کلک تازهٔ من شعر تر نمی گسلد / ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمی گسلد
اگر چو رشته تو هموار کردهٔ خود را / ز جویبار تو آب گهر نمی گسلد
ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف / شب دراز نسیم سحر نمی گسلد
بخاک زنده دلان چراغ مرده خویش / که فیض مردم روشن گهر نمی گسلد
نمیشوند بتسلیم راضی از ما خلق / ز خون مردهٔ ما نیشتر نمی گسلد
مکن ز رشتهٔ جان سرکشی که این زنار / بهیچ تیغ ز موی کمر نمیگسلد
ز گوشهٔ دل آگاه پا برون مگذار / که زین زمین مبارک خبر نمی گسلد
بگفتگوی زبان نیست حاجتی صائب / بمحفلی که نظر از نظر نمی گسلد

بزیر چرخ دل شادمان نمی باشد / گل شکفته درین بوستان نمی باشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید / که خواب امن درین خاکدان نمی باشد
مخور ز ساده دلیها فریب صبح نشاط / که هیچ مغز درین استخوان نمی باشد
بهر که می نگرم هیچو غنچه دلتنگ است / مگر نسیم درین گلستان نمی باشد
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود / غبار بی خبر کاروان نمی باشد
دلی که نیست خراشی در وز مین گیرست / زری که سکه ندارد روان نمی باشد
بطاقت دل آزاده اعتماد مکن / که تیر آه بحکم کمان نمی باشد
کناره کردن ز افتادگان مروت نیست / کسی بسایهٔ خود پر گران نمی باشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود / گلی که در نظر باغبان نمی باشد
بیک قرار بود آب چون گهر گردد / بهار زنده دلان را خزان نمی باشد

شکسته رنگی ما نامه ایست وا کرده
چه شد که شکوهٔ ما را زبان نمی باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صاحب آتش زبان نمی باشد

اگر جان در سبوهای می دهی بر می‌پرستم باشد
که در میزان ماه مصر کو هر سنگ کم باشد

ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان
که در پیری می روشن چراغ صبحدم

باندک فرصتی تاک از درختان گشت رعناتر
نگردد زیر دست آنکس که از اهل کرم

دعای بی نیازان روی گرداندن نمیداند
زبان چون پاک گردید از طمع تیغ دو دم

مشو از چین ابروی سپهر زنهار رو گردان
که چون شمشیر مردان را گشایش در قدم

سخن سازی ندارد جز خجالت حاصل دیگر
سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم

بدینار و درم نتوان شدن ز اغنیا ممتاز
دل خرسند هر کس را که باشد محتشم

هر ذره ازو در سر سودای دگر دارد
هر قطره ازو در دل دریای دگر دارد

در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند
آن را که تویی در دل سیمای دگر دارد

زنهار مجو راحت از عالم آب و گل
کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد

نبض دل بیتابان از جای دگر جنبد
این موج سبک جولان دریای دگر دارد

در دایرهٔ امکان این نشأ نمی باشد
پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد

در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او
این ساغر مردافکن مینای دگر دارد

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها
فردای قیامت هم فردای دگر دارد

چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش
در هر گره قطره دریای دگر دارد

افتاده بجا هرچند در کنج دهن خالش — بر طرف بناگوشش خط جای دگر دارد
گر نیست بجا عذرش بر جاست ز بیجایی — بیرون ز دو عالم دل ما وای دگر دارد
از شهد سخن هرکس شیرین نکند لب را — در طبله خاموشی حلوای دگر دارد
از مستی شوق او در راه طلب عاشق — لغزیده اگر پایش صد پای دگر دارد
ای خواجه کوته بین پیدا مکن چندین — کاین بنده نافرمان مولای دگر دارد
از گفته مولانا مدهوش شدم صائب — این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

نفس از سینه‌ام از بس بخون آغشته می‌آید — سخن از لب برون چون خون از کشته می‌آید
ز اشک و آه کمپل کرد دل روشن طمع داری — که نبض آن گهر در کف از این سر رشته می‌آید
مظفر میشود هرکس ز دنیا روی گردان شد — درین پیکار فتح از لشکر برگشته می‌آید
کدامین شاخ گل دامن فشان زین بزم بیرون شد — که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می‌آید
چه نقش تازه بر آب دهد پر چمیش صائب — کزان کو نامه بر با نامه ننوشته می‌آید

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می‌آید — که از دیوار و در بوی پر پروانه می‌آید
مرا این خونبها بس از شهیدان کاین بلای جان — بطوف خاک من با شیشه و پیمانه می‌آید
کف خاکستر من امشب آتش زیر پا دارد — همانا شمع بر بالین این پروانه می‌آید
چنان از خلوت آیینه می‌آید بکیفیت — که پنداری صبوحی کرده از میخانه می‌آید
بدریا سینه خم را غلط کرده است پنداری — که ابر نوبهار امروز خوش مستانه می‌آید
چنان از مشرب من کفر و دین یکرنگ شد با هم — که از تسبیح بوی صندل بتخانه می‌آید

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم ؛ که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید
اگر سنگ ملامت این سبکروحی نفرماید ؛ که دیگر بی‌تکلف بر سر دیوانه می‌آید
صدای شیر بود آواز نی زین پیش در گوشم ؛ کنون از نی بگوشم نعرهٔ شیرانه می‌آید
اگر بر کلبهٔ من چند را صائب گذر افتد ؛ بجانِ بی‌نفس بیرون ازان غمخانه

غم من عالم بیدرد را غمخواره میسازد ؛ مسیحا را علاج درد من بیچاره میسازد
همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق ؛ که بلبل عاشقست و گل گریبان پاره
بسنگ دستی که صد شیرین ز سنگ خاره ؛ چرا بر کوه پشت خویش چون فرهاد نگذارد
ز هر کس نامه آمد زند چون شاخ گل بر سر ؛ همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره میسازد
غزال وحشی من و صحرای دگر دارد ؛ مرا موئی ازین وحشت بسر آواره
بعالم گر شود پروانه شمع از پای ننشیند ؛ بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره
تکلف بر طرف خشمت بر آیینه خود داری ؛ که از خوبان سیمین بیک نظاره میسازد
نسوزد دل اگر صائب سرشک ناامیدی را ؛ که از بهر یتیمان مهر گهواره میسازد

دل پر آرزو خالی ز شور و شر نمی‌باشد ؛ که گوش امن در دریای بی‌لنگر نمی‌باشد
تو از کوتاه بینی‌ها اجل را دور میدانی ؛ وگرنه غایبی از مرگ حاضرتر نمی‌باشد
دل آزاده دارد قید هستی میجهد بیرون ؛ سپند شوخ یکدم بیش در مجمر نمی‌باشد
ز اشک و آه مکمل گر دل خود جمع میخواهی ؛ که این اوراق را شیرازهٔ دیگر نمی‌باشد
ندارد شکوه از تیره بختی‌ها دل روشن ؛ که آتش را لباسی به ز خاکستر نمی‌باشد

ز عرضِ حال خاموشم که زخمِ اهلِ غیرت را / بغیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر نمی‌باشد
ز وصلِ نوخطان دارد صائب کامِ دل اینجا / که در فردوس این ریحانِ جان پرور

از پختگیست گر نشد آوازِ ما بلند / کی از سپندِ سوخته گردد صدا بلند
معراجِ اعتبار بقدرِ فتادگیست / از پایه است رتبهٔ بالِ هما بلند
از هر دو کون همتِ والای ما گذشت / تا گردد این خدنگ شود از کجا بلند
تختش بود چو کشتیِ نوح ایمن از خطر / شد پایهٔ شهی که ز دستِ دعا بلند
هموار میشود بنظر باز گردنی / قصری که چون حباب شود از هوا بلند
سنگین نمیشد اینهمه خوابِ ستمگران / میشد گر از شکستنِ دلها صدا بلند
امیدها بعاقبتِ عمر داشتم / غافل که دستِ حرص شود از عصا بلند
از دود شد بدیدهٔ آتش جهان سیاه / اینش سزا که گرد سرِ ناسزا بلند
از جوهری نگین بنگین‌دان شود سوار / از آشنا شود سخنِ آشنا بلند
احسانِ بی سؤال زبان‌بندِ خواهشست / از دستِ کوتهست زبانِ گدا بلند
دلهای گرم سلسله‌جنبانِ گفتگوست / بی آتش از سپند نگردد صدا بلند
بلبل بزیرِ بالِ خموشی کشید سر / صائب بگلشنی که شد آوازِ ما بلند

هر کس که در نماز بروی و ریا رود / بر پشتِ بامِ کعبه بکسبِ هوا رود
مینا کسی بود که نهد پا باحتیاط / در وادیی که کور در و بی‌عصا رود
تا باز میکنند نظر بسته میشود / از هر دری که اهلِ طلب پیشوا رود

بر عشق هر سری که کند عقل اختیار / از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود
خواب غرور لازم ارباب دولتست / کی تیرگی ز سایهٔ بال هما رود
نادان شود ز اهل بصیرت به خاکمال / کوتاه دیده‌ای که اگر از توتیا رود
پروا نرفت سرمه بشستن ز چشم یار / دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود
هر کس هر آنچه یافته زین خاک یافته است / از آستان میکده صائب کجا رود

تشنه هر که تمنای نو گلی دارد / زهر الف بنظر شاخ سنبلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوارست / گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
عزیمت تو فتاده است در توکل سست / وگرنه بحر ز هر موجه پلی دارد
کدام مطلب عالیست در نظر دل را / که بر مراد دو عالم تغافلی دارد
بپای هر که خلیده است از گلی خاری / بران قفس نزند گل که بلبلی دارد
مخور فریب تواضع ز خصم بدگوهر / که آب تیغ ز قد دوتا پلی دارد
تویی که فارغی از فکر عاقبت صائب / وگرنه صورت بیجان تاملی دارد

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید / بار کوه قاف بتواند بآسانی کشید
خون عرق کردم ز دست و پای بیتابی زدن / تا بسر شد کارم چو قربانی بحیرانی
خاکساری میکند افتادگان را سرفراز / وقت آنکس خوش که این صندل بپیشانی کشید
پیش آن طاق دو ابرو بر زمین پشت دست / قبلهٔ خود کن کمانی را که شوانی کشید
عشق صائب میشود ظاهر بهر صورت که هست / این می پر زور را نتوان به پنهانی

بهر چمن قد موزون او خرام کند　　ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند
چو شمع در دل هر کس که سوز عشقی هست　　بگریه زندگی خویش را تمام کند
نوشته نام مرا بر کنار نامهٔ غیر　　کس این توجه بجای براچه نام کند
خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند　　بگو بغمزه که شمشیر در نیام کند
نگین پیاده نماند بجوهری چو رسید　　سخن شناس سخن را بلند نام کند
غرور راه ندهد در نماز تن بسلام　　مگر ز جانب او دیگری سلام کند
حریص را نگرانی شود زیاد از مرگ　　که خاک سرمه بینش بچشم دام کند
اگرچه تیر قلم پر برآورد صائب　　عجب که نامهٔ شوق مرا تمام کند

عاقلانی که ز زنجیر تو سر وا زده اند　　غافلانند که بر دولت خود پا زده اند
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام　　کوهسارا بکمر دامن صحرا زده اند
بقدم فیض رسان باش که روشن گهران　　بر سر خار گل از آبله پا زده اند
نیست در عالم تجرید سبکباری هم　　گره از قاف ببال و پر عنقا زده اند
اشک ریزان تو هر جا گهرافشان شده اند　　مهر گوهر بلب دعوی دریا زده اند
هر قدم پیرو پایان تو پرگار صفت　　چرخها بر سر یک آبله پا زده اند
فلک پیر و با حلقهٔ پیر و دن درست　　صائب آنجا که سرا پرده ولعا زده اند

دل پیش تو مشکل سر ما داشته باشد　　ما را چکند آنکه ترا داشته باشد
در مرتبهٔ دوستی آنکس که تمامست　　با دشمن خود کینه چرا داشته باشد

برآینه خاطر ما نیست غباری — گر یار سر صلح و صفا داشته باشد
دولت نه چراغیست که خاموش شود زود — فانوس اگر از دست دعا داشته
خار سر دیوار شود پنجه گلچین — گر چهره گل رنگ حیا داشته باشد
کفشی سر خود گیر و ازین کوی برون رو — این را بکسی گوی که پا داشته با
تا سنگ بود در بغل و دامن طفلان — دیوانه غم رزق چرا داشته با
بی‌مغز بود دعوی آزادگی از سرو — تا پای بگل سر بهوا داشته باشد
صائب دو جهان قیمت یک جلوه او نیست — گر جلوه او روی نما داشته با

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد — آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقه را راه — محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
کوتاه نظر رتبه حسن تو چه داند — سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد
هر لحظه نسیم سحر از و بر نکهت — تا زان گل رعنا چه خبر داشته
در پرده چشمی چه قدر جلوه کند حسن — گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آن را که برده است برون بیخودی از خویش — از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
طفلی که بود بال و پرش دامن مادر — از سیر و تماشا چه خبر داشته
بویی که جدا شد ز گل [illegible] — از ما دل شیدا چه خبر داشته
از زاهد بی‌مغز مجو معرفت حق — کف از دل دریا چه خبر داشته
هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت — از گم شده ما چه خبر داشته باشد
آن خواجه غافل که فرو رفته بدنیا — از عالم بالا چه خبر داشته باشد

آن چشم سیست کز خود خبرش نیست / صایب دل ما چه خبر داشته باشد

تردد از دل بی آرزو نمی آید / چو پای خفته من جستجو نمی آید
اگرچه بلبلم جان زننگدستیها / ز من فروختن آب رو نمی آید
چو تنگ حوصلگان دور مگذران از خود / که آب رفته دانجا بجو نمی آید
بخوی نازک آیینه آشنا شده است / دگر ز طوطی ما گفتگو نمی آید
مگر عقیق تو گردد سهیل چهره من / که رنگم از می لعلی برو نمی آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابه من / چرا بسرم بعمارت فرو نمی آید
نهان نگردد صایب چو عشق صادق شد / علاج سینه صبح از رفو نمی آید

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد / قماری را که بر دی نیست در پی باختن دارد
پشیمانی ندارد جان نان جان جهان دادن / نفس در زیر آب زندگانی باختن دارد
باندک فرصتی زنگار رخت سبز میکرد / بزهر چشم کردن چند روزی ساختن
بخاک کشتگان خویش ای غارتگر جانها / اگر شمعی نیاری قامتی افراختن دارد
میندازی ثمر بر خاک اگر چون سرو بیحاصل / بعذر بی بریها سایه انداختن دارد
عجب پروانه بر آتش سبکروحانه می تازد / مگر در سوختن از شمع امید ساختن دارد
اگر چون سرو دارد پیکنا هی کردن افرازی / خجالت میوه چون سر به پیش انداختن دا
اگرچه تیغ او صایب بهر صیدی نپردازد / بامید شهادت گردنی افراختن دارد

که ساکن در دل ویرانهٔ ما میتواند شد — که غیر از بیکسی همخانهٔ ما میتواند شد
بنا شد گردی ویرانهٔ ما پسند ما غافلرا — غبار دل در غمخانهٔ ما میتواند شد
ز بزم آن شمع ما را دور میسازد نمیداند — که صحبت گرم از پروانهٔ ما میتواند
ز کافر نعمتی از پایهٔ خود آنکه مینالد — زمینش آسمان خانهٔ ما میتواند شد
گر از نظارهٔ طفلان نپیچد دست و پای ما — که زنجیر دل دیوانهٔ ما میتواند شد
چنین کز خودپرستی نیست سیری نفس کافر را — حریم کعبه هم بتخانهٔ ما میتواند شد
بداغ ناامیدی سینهٔ ما گرم میچو شد — همایون جغد در ویرانهٔ ما میتواند
سر آزاده داریم صایب با تهی دستی — که خرمن خوشه چین دانهٔ ما میتواند

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود — که بر حریص لب نان لب سوال شود
کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون — سیاه خیمه‌اش از دیدهٔ غزال شود
مریز آب رخ خود که در کنار محیط — صدف ز بی گهریها کف سوال
امیدها بخطش داشتم ندانستم — که روز من شب از آن عنبرین هلال
تامل آینهٔ فکر را کند روشن — که آب صایب استادگی زلال

روز و شب بر من مهجور بتلخی گذرد — عید و نوروز بر رنجور بتلخی گذرد
تلخی و شوری و شیرینی آب از خاکست — عمر در عالم پرشور بتلخی گذرد
روزگار خط سبز رنگ بشیرین دهنان — چون شب جمعه بمخمور بتلخی گذرد
تا بکی در تن خاکی که شود زیر و زبر — روز ما همچو شب گور بتلخی گذرد

تلخی مرگ شود شهد بکامش صایب | هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد

عیش جهان برندمی آشام داده اند | خط پیاله بلب جام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت | قند از زبان چرب بدشنام داده اند
جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند | با خود قرار تلخی دشنام داده اند
مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان | از دور بوسه گر بلب بام داده اند
تیغ فسان کشیده میدان جرأتند | آنها که تن بسختی ایام داده اند
از شوق کعبه چشم تو گردند اگر سفید | منشین ز پا که جامه احرام داده اند
صایب چه فارغند ز اندیشه حساب | جمعی که کار آخرت انجام داده اند

هر کجا باشند رنگین فکرتان در گلشن اند | خوش خیالان با پری در زیر یک پیراهن اند
ناقصان را نشد خوبی در گذار برق و باد | کاملان از چرب نرمی در حصار آهن اند
ظلمت آبادیست از ناشسته رخسار آن زمین | آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند
پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند | کمتر اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند
عاجزان را دستگیری کن که موران ضعیف | حفظ خرمن را از نقش پا دعای جوشن اند
تا سر بمغز خود را بوالفضولان جهان | بر خط تسلیم نگذارند در جان کندن اند
نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را | زین سبب دیوانگان دایم مقیم گلخن اند

گر شهان جهان پسند عزت دادند | گوشه ما بمن از ملک قناعت دادند

رداى چرجهان

دیوانگیست جهان در نظر وحشت من / تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت دادند
کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر / گر خموشی بلبم مُهر نبوت دادند
چکند آتش دوزخ بگنه کارانی / گر چنین آب بصحرای قیامت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه / پشت از جسم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب / دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند
صائب از صافی مشرب می نالش کردم / گر بمن دُرد ز میخانهٔ قسمت دادند

منحرف آنکه آن قبلهٔ ابرو گردد / این ترازوی سبکروح بیک مو گردد
بی سخن میپرد از هوش نظربازان را / آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشد / هر کجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد
دامن افشان بریاضی که تو بیرون آیی / سرو انگشت ندامت بلب جو گردد
هست در پردهٔ آتش رخ گلزار خلیل / میتوان چید گل از یار چو بدخو گردد
سر موئی بدل خلق گرانی مپسند / که ترازوی مکافات بیک مو گردد
ماند در صفحهٔ رخسار تو صائب حیران / طوطی از آینه هر چند سخنگو گردد

ز خشکی در دهانم آب گرد آلود میگردد / درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد
ز دین ناقص من سبحه چون زنار می پیچد / ز زهد خشک من محراب گرد آلود میگر
ندارد صحبت اشراقی نوری در زمان ما / کتان از پرتو مهتاب گرد آلود
اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند / سراسر بحر چون سیلاب گرد آلود

[illegible]

زغم چون سینه پر رخنه را مانع توانم شد ... که این منزل ز چندین باب گرد آلود میگردد

زخورد و خواب بگذر گر سخن را پاک میخواهی ... که این گوهر ز خورد و خواب گرد آلود

زبس با خاکساران می‌زند جوشش یکرنگی ... ز قلم غنچه قصاب گرد آلود

برآرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان ... که از ویرانه‌ام سیلاب گرد آلود

عرق بارست بر رخسار شرم آلود اصحابت ... ز شبنم این گل سیراب گرد آلود

نگردد اشک در چشمی که حیران تو میگردد ... که آب ایستاده از سرو خرامان تو میگردد

چه اندام لطیف است اینکه گل با آن سبکروحی ... نفس دزدیده در چاک گریبان تو

تعجب نیست گر پروانه در بیرون در سوزد ... که شمع کشته روشن در دبستان تو

اگر چه نیست ناز و نعمت حسن ترا پایان ... دل خود میخورد هر کس که مهمان تو

سواد چشمها از سرمه میگردید اگر روشن ... سخنگو سرمه از چشم سخندان تو

سلیمان را اگر سازی هوا از زیر دست خود ... فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو

سخنهای تو صائب زین حقیقت بهره دارد ... که عارف میشود هر کس بدیوان تو میگردد

بزیر چرخ معکوس که جاودان ماند ... کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

نصیب من ز جوانی دریغ و افسوست ... ز گلستان خس و خاری بباغبان

بهشت بوته خاریست با کهن سالی ... خوشست عالم اگر آدمی جوان ما

چنین که میپرد از حرص خاکیان را چشم ... عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند

بود ز قافله عشق چرخ آبله پا ... پیاده‌ای که بدنبال کاروان ماند

سخن رسد بخریدار چون غریب شود | که ماه مصر محالست در دکان ماند
یکی هزار شد از عیب جو بصیرت من | ز دزد دیده بازی پاسبان ما
مصوری که شبیه ترا کند تصویر | ز خامه آتش سر انگشت در دهان
ز تنگ گیری چرخ خسیس نزدیکست | که در گلوی هما صائب استخوان

چهره زرد مرا پای عزیز می‌بخشند | جگر چاک مرا فیض سحر می‌بخشند
گرچه آموختگان روح فزایند همه | چشم بیمار مرا جان دگر می‌بخشند
رزق صاحب‌نظران از تو بود خون ورنه | گل زر سرخ بشبنم بسپر می‌بخشند
دارد از نقش قدم قافله‌ها در دنبال | هر کرا شوق پر و بال سفر می‌بخشند
غافلت از سر آزاد و دل فارغ من | ساده لوحی که بمن تاج و کمر می‌بخشند
میتوان دید از گرد عجل سوار | نفس از عمر سبک سیر خبر می‌بخشند
تیر را شهپر پرواز بود صافی شست | دل چو پاکست دعا زود اثر می‌بخشند
گرد دیوانه مرا ناله بلبل صائب | ناله گر زیر در دست اثر می‌بخشند

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد | ز طوق خود بخدمت سرو را قمری کمر بندد
اگر حسن گلو سوز شکر این چاشنی دارد | بحرف تلخ منقار مرا بریکدگر بندد
نه چون مرد و داغ عشق را مانع توانم شد | بروی میهمان غیب حد کیست در بندد
چسان پنهان کند داغ خود از محبت را | که سنگ خاره نتوانست چشم این شرر بندد
ز دم در بحر وحدت غوطها از چشم پوشیدن | یکی گردد بدریا چون حباب از خود نظر بندد

حریصان را بهیچ و پوچ قانع صید خود سازد / مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد
سر از جیب نبات آورد بیرون بید بیحاصل / ندانیم کی نخل امید ما ثمر بندد
ز خواب سیر در منزل تواند زلها بستن / سبک سیری که جای توشه دامن بر کمر بندد
زند تا پر بهم صائب کف خاکستری گردد / سمندر نامهٔ ما را اگر بر بال و پر بندد

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بگرد / بنای صبر و شکیب و قرار رفت بگرد
ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند / تو تا سوار شدی این دیار رفت
امید نیست که دیگر بسینه باز آید / چنین که پیش تو دل بیقرار رفت
چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یا رب / مرا که دام گسست و شکار رفت
کجاست تیشهٔ فرهاد و مرگ دست آموز / که ماند کوه غم و غمگسار رفت بگرد
دلی که داشت در آن زلف دامها در خاک / ز خاکمال ره انتظار رفت بگرد
چو گرد باد از آن قامت سبک جولان / چه سروها لب جوبار رفت بگرد
قدم بخانهٔ زین تا زد وش خاک نهاد / هزار خانه از آن نی سوار رفت
خط غبار بوجه حسن تلافی کرد / اگر دو سلسلهٔ مشکبار رفت بگرد
ز خط پشت لبش تازه میشود جانها / اگر آب خضر درین جوبار رفت
ز خاکمال یتیمی امان که خواهد یافت / که در صدف گهر شاهوار رفت
دریغ و حیف که ما بر قرار خود بودیم / هزار دولت ناپایدار رفت بگرد
غبار هستی یا در رکاب ما صائب / ز خوش عنانی لیل و نهار رفت بگرد

غافلی کز دل نفس بی یاد یزدان میکشد
دلو خود خالی برون از چاهِ کنعان میکشد

در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم
پای حیرت گرد باد آنجا بدامان میکشد

گر قفا سر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریبِ او مشو غافل که میدان

دیدهٔ مغرور ما مشکل پسند افتاده است
ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان

رو نمیگرداند از چینِ جبینِ نفسِ خسیس
این گدای خیره چوب از دستِ دربان

تا صفِ مژگانِ آهو چشم ما را دیده است
خط ز مژگان بر زمین خورشید تابان

ما سبکروحان ببوی سیبِ غبغب زنده‌ایم
سبزه ما آب از چاهِ زنخدان میکشد

هر که صائب همچو مجنون ذوقِ رسوائی چشید
منتِ رطلِ گران از سنگِ طفلان

مقامِ بوسه لب را ان عارضِ سیراب میجوید
فغان کاین بی بصیرت در حرم محراب میجوید

مشو غافل ز فیضِ خاکساری در برومندی
که ریحان از سفالِ تشنه اینجا آب میجوید

در دل برخ هرکس که نگشودند چون آه
کشایش از درِ پوشیدهٔ محراب میجوید

وصال از عهدهٔ بیتابی دل برنمی‌آید
که در دریا بچندین بال ماهی آب میجوید

ز یارانِ لباسی هر که دلسوزی طمع دارد
ز خامی اخگر از خاکستر سنجاب میجوید

جهان را عشقِ عالمسوز اگر بر یکدگر سوزد
که خونِ شبنم از خورشید عالمتاب

قناعت کن بآبِ خشک ازین دریا که هر ماهی
که از جان سیر گردد طعمه از قلاب

ز شوقِ تیغش از خاکِ شهیدان العطش خیزد
که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب

شکیب و صبر هر کس صائبا از عاشق طمع دارد
ز برق آهستگی خودداری از سیلاب

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد / ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد
ز بردباری من موج میشود لنگر / ز خاکساری من صدر آستان گردد
فلک ز بار غم من بخاک بندد نقش / زمین ز بال و پر شوقم آسمان گردد
اگرچه خضر ز آب حیات سیرابست / ز یاد تیغ تو اش آب در دهان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند / که چون فضول شود میهمان گران گردد
شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر / که هر که ماند شود بار کاروان گردد
چو ماه عید عزیز جهان شود صائب / ز بار درد قد هر که چون کمان گردد

ناله کز دل بدرد برون می آید / تیغ از پنجه نامرد برون می آید
رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت / لاله از تربت من زرد برون می آید
چون گهر گرچه جگرگوشه این دریایم / از یتیمی ز دلم گرد برون می آید
غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود / مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان / هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانه ما / سالها رفت همان گرد برون می آید
سببش تنگی خانه است نه پیدردیها / از دل صائب اگر گرد برون می آید

اگر از سنگ رگ سنگ برون می آید / ریشه غم ز دل تنگ برون می آید
باده روح درین شیشه نخواهد ماندن / آخر این آینه از زنگ برون می آید
خون چو شد مشک نماند به ته پوست نهان / از عقیقش خط شبرنگ برون می آید

پیشهٔ عشق و وفا دار همان یکرنگیست	حسن هرچند بصد رنگ برون می آید
میشود صایب از آن موی کمر نازکتر	تا سخن زان دهن تنگ برون می آید

اگر بهانهٔ طفلان تمام میگردد	ببوسه هم لب لعل تو رام میگردد
بعاشقان سیه روز خنده پیدر دیست	ترا که صبح بنا گوش شام میگردد
امید با لبش داشتم ندانستم	که این قدح بچشیدن تمام میگردد
تو چون بجلوه زمین را زباده آب دهی	افق بدور زمین خط جام میگردد
شوند آدمیان طفل مشرب از پیری	درین چمن ثمر پخته خام میگردد
کمال نشأ انسان بمهر خاموشیست	خم شراب بخشتی تمام میگردد
شود ز تنگ شکر صایب این قدر گویا	که رزق طوطی شیرین کلام میگردد

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود	پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
تو تیا شد گهرم زین صدف تنگ فلک	گر برون زین صدف بد گهر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بوحشت زدگان	گر ز خود یکدو قدم پیشتر افتم چه شود
شهر چون لاله بدلسوختگان زندانست	گر بصحرا من خونین جگر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام	در دل سوخته چون شرر افتم چه شود
چند اوقات بتعمیر صدف پوچ شود	گر بفکر دل روشن گهر افتم چه شود
هر که در مغز رسد پوست برو زندانست	اگر از پرده جهان بیخبر افتم چه شود
پرپروانه شد از سوختگی پرده شمع	در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود

عمرها رفت که چون زلف پریشان توام   زیر پای تو شبی گر بسر افتم چه شود
نیست دریوزه دیدار گدایی صائب   از نظربازی اگر دربدر افتم چه شود

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند   باده از شیشه سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو   تا درین دایره چون بدر تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق   تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من   رغبتی بود که مردم بکلامم کردند
صائب از پیرهنی بود که شیرین دهنان   قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

چشم خود خواجه اگر سیر بتد پر کند   به از آنست که صد گرسنه را سیر کند
تربیت یافته عشق جوانمردم من   چرخ نامرد که باشد که مرا پیر کند
سخن عشق اثر در دل فرهاد نکرد   نفس صبح چه با غنچه تصویر کند
میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد   آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند
هیچ تشریف حبابرا به ازآزادی نیست   رخت خود سپرد و محالست که تغیر کند
همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست   مپس بدگوهر اگر ناز باکسیر کند
شحنه دیده وری کو که درین فصل بهار   هر که دیوانه نگشته است بزنجیر کند
برد تشنگی از ریگ روان صائب آب   در جگر سوختگان باده چه تاثیر کند

خیال تیغ سیرابش مرا جان تازه میدارد   زمین تشنه را امید باران تازه میدارد

غمِ خود میخورد گر حسن غمخواری کند ما را | سفالِ خویش را نا چار ریحان تازه میدارد
چه باشد قسمتِ ما نامرادان از وطن یارب | ببیلی .. خود چون ماهِ کنعان تازه
زاستغنا گوارا نیست بر من پیچ تر دستی | مرا موجِ سراب از آبِ حیوان تازه
خوشم در زلف با نظارهٔ صبحِ بناگوشش | که ایمانِ مرا در کافرستان تازه
بران روشن گهر با دا گوارا دعوی همت | که روی سایلان از شرمِ احسان
زخطِ سنگدل شکی نه بیند آن دهن یارب | که زخمِ عالمی را آن نمکدان تازه
زخورشید قیامت فیضِ شبنم میبرد صائب | دماغی را که آن خطِ چو ریحان تازه

گل اندامی که در پیراهنِ من خار میریزد | بخرمن گل بجیب و دامنِ اغیار میریزد
بساطِ جوهری گردد زمین هر جا بحرف آید | زبس رنگین سخن زان لعلِ گوهربار
بود مستِ زپا افتادهٔ هر نقشِ پای تو | زبس پر و ترا کیفیت از رفتار
دویی نبود میانِ کفر و دین در عالمِ وحدت | دلِ تسبیح از گسستنِ زنار میریزد
من آن نخلِ برومندم در اقلیمِ جنون صائب | که بر من سنگ دایم از در و دیوار

هر که پیوند با اهلِ دل بجان پینا شود | هرچه رزقِ طوطی از شکر بود گویا شود
میفشاند آستین بی نیازی بر جهان | دستِ هر کس آشنا با دامنِ شبها شود
لازمِ سنت بی باکی بهر صورت که هست | بیستون بر نقشِ شیرین بستر خارا
حلقه بر دل کوفتن چون مار دل را میکند | بسته بهتر آن دری کز سخت روئی وا
چون کِ سنگ از گشاکش با زماند موجه اش | صبر من گر لنگر بیتابی دریا شود

از نظربازی نمیگردد ندامت دل ملول | سیر کی چشم حباب از دیدن دریا شود
دست خود صائب کسی کز چرک دنیا پاک شست | بر فلک هم کاسهٔ خورشید چون عیسی

عجز بر سرپنجهٔ اقبال چون زور آورد | از شکرخند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین دارد از یک کف زمین | هر سحرخیزی که بر دست دعا زور
روز محشر چشمهٔ کوثر بفریادش رسد | هر که وقت صبح جامی پیش مخمور آو
گر نیندازم بپای عشق سر از بخل نیست | چون کسی جام سفالین پیش فغفور
تنگ‌چشمان بر سر دنیا بهم دارند جنگ | از دهان مور بیرون دانه را مور
عارفان مستغنی اند از نعمت خشک زاهدان | کی عصا بینا برون از پنجهٔ کور
سر به پیش افکن چو چوگان رفت از میدان برون | این سزای آنکه بر افتادگان زور
کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب | بیستون را تیشه‌ام در رقص چون طور
روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ایم | کیست صائب فکر ما را بر سر شور

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر چون بود | علم موزون کم چرا از علم ناموزون بود
گردبادش جلوهٔ انگشت زنهاری کند | دامن دشتی که گرم از سینهٔ مجنون
کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج | خم لباس خلوت و گلزار افلاطون
نیست ممکن نخل احسانی کند نشو و نما | تا بمغز خاک پنهان ریشهٔ قارون
گر به بندد محتسب میخانه را در کو ببند | ساقی و نقل و شراب ما لب میگون
میشود هم پلهٔ قارون باندک فرصتی | دوش هر کس زیر بار منت گردون

جوش گل بهار د

جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد | عشق روز افزون شود چون حسن روز افزون بود

دوش بر زهاد نوسالی بعید امید می باشد | هلال جام مرجانست سی شب عید می باشد
نباشد دولت ناخوانده را نسبت به دولتها | نشاط افزون بود صحبت چو بی تمهید می باشد
ز نور حق بود هر کس ز هستی بهره دارد | ظهور ذره تا چیز از خورشید می باشد
نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که مجنون شد | بهار خشک مغزان سایهای بید می باشد
بعبرت بین جهان تا کند قطع امید از تو | که دیدنهای پیسی را ز پی وادید می باشد
بود از گردش پرگار دور عیش مرکز را | گشاد اهل دل در حلقهٔ توحید می باشد
بروی تازه صائب صلح کن از میوهای تر | که سرو از دست خالی تازه رو جاوید می باشد

ز دندان پختن عقد سخن زیر و زبر گردد | کف افسوس میگردد صدف چون بی گهر گردد
باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور | ز کوه مهای فربه رشته لاغر زودتر گردد
مکش رو از طوفان چو منظر فان درین دریا | که هر چینی که برابر وزنی موج خطر گردد
اگر چون خار و خس خود را ز بی برگی سبکسازی | درین دریا ترا هر موج بال دیگر گردد
ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتم ندانستم | که هر کس آشنای خود نگردد در بدر گردد
مرا میزید از اهل بصیرت لاف بینائی | بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده ور گردد
بذوقی شویم از جان دست در سرچشمهٔ تیغش | که خضر از آب حیوان با دهان خشک برگردد
رود از دست بیرون هر چه بیش از قدر حاجت شد | که خون فاسد چو شد آمن رابائی نیشتر گردد
کنار و بوس میخواهم ز خوبان نیستم طوطی | که از آئینهٔ رخساران بحرف و صوت بر گردد

دل روشن ز موج انقلاب آسوده می‌باشد / نجنبد آب گوهر بحر اگر زیر و زبر گردد
دل افسرده نگشاید بحرف دلگشا صائب / نسیم از غنچه پیکان گریبان چاک بر گردد

ز خط رویش چراغ دیده شب زنده‌داران شد / غبار خط او خاک مراد نامداران شد
برآمد از حجاب شرم در دوران خط رویش / هلال خط مشکین ماه عید روزه‌داران
برآرد در دل شب آب حیوان دست جانبخشی / لب میگون او در دور خط از میگساران
بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون / ببازی بازی آخر پایمال نی‌سواران
کند طوفان گریه مستانه چشم خشک چون مینا / غبار هستی من خرج سیل نوبهاران
شدم چون سرو تا سرسبز از تشریف آزادی / دم سرد خزان بر من نسیم نوبهاران
من آن مجنون بیباکم که از بیتابی شوقم / ره خوابیده چون موج سراب از بیقراران
همان چشم حسودان ندارد پس ز دنبالم / اگرچه شیشه من تو تیا از سنگ باران
بلای آدمی را بدتر از شهرت نمی‌باشد / سیه شد روی هر کس چون عقیق از نامداران
بخلق آنکس که رو آورد می‌باشد ز خود غافل / نه بیند عیب خود هر کس که از آیینه‌داران
نمی‌سازد مرا چون کبک خامش سختی دوران / که شق چون خامه منقارم ز تیغ کوهساران
ز بیدردی کنون صائب خمش چون مرغ تصویرم / اگرچه ناله من باعث شور هزاران

دل در آن زلف کمند انداز خود را جمع کرد / کبک من در چنگل شهباز خود را جمع کرد
از قفس بال و پر ما را گشادی گر نشد / اینقدر شد کز پی پرواز خود را جمع کرد
بوی گل شد زیر چندین پرده رسوای جهان / در دل صدپاره ام چون راز خود را جمع

غنچه شو کز آفت گلچین سر خود را رهاند | هر گلی کز بیم دست انداز خود را جمع کرد
نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار | چون توان در عالم ناپا ز خود را جمع
راز صائب در زمان بیخودی پیدا نشد | بوی می در شیشه سربار خود را جمع

در سینه نهان گریهٔ مستانه نگردد | سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
جویای دل صاف بود چهرهٔ روشن | آئینه محالست پریخانه نگردد
نزدیکی شمعست جهانسوز وگرنه | فانوس حجاب پر پروانه نگردد
کافر ز قبول نظر خلق شود دل | این کعبه محالست صنمخانه نگردد
هنگامهٔ مستان نشود گرم ز هشیار | از شیشهٔ خالی سر پیمانه نگردد
روزی بدر خانهٔ او بی طلب آید | درویش اگر بر در هر خانه نگردد
صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار | خوابی که گران سنگ با فسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود | راه‌های راست آخر محو در منزل شود
آب جوهر میشود در جوی تیغ آبدار | هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل شود
زرد روئی در شراب بی خمار عشق نیست | خون ما گلگونهٔ رخسارهٔ قاتل شود
چربی پهلوست آبستن برنج لاغری | روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
گر دو صد عاقل شود دیوانه صائب فارغم | میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

مرد راهی که ز سر سنگ فسانش باشد | برق خنجر بلد راهرو آتش باشد

کی عنانداری بیتابی ما خواهد کرد
آنکه از رفتن دل آب روانش باشد

از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل
یکی از جملهٔ خونابه کشانش باشد

نتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا
راه فکر من اگر موی میانش باشد

میپرد تربتش از نوحه گران گویایی
هر که گنجینهٔ اسرار نهانش باشد

سردمهری چکند با دل آزادهٔ ما
این نه سرویست که پروای خزانش

حسن غافل نشود از دل عاشق صائب
که کماندار توجه بنشانش باشد

مرا بی صبر و طاقت شعلهٔ دیدار میسازد
تجلی کوه را کبک سبکرفتار میسازد

هوس را حسن نشناسد ز عشق از ساده لوحیها
بیاد طوطیان آینه با زنگار میسازد

تماشایش غزالان را ز وحشت باز میدارد
خرامش سبزهٔ خوابیده را بیدار میسازد

نباید قطع راه سخت عشق از هر سبک مغزی
که این کهسار کبک مست را هشیار

چنین از بادهٔ گلرنگ اگر گل گل شود رویش
بچشم عندلیبان زود گل را خوار

کشد هر کس که دست از کار اینجا کار
ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی

جهانرا با هوسناکان کند رخسار گلرنگش
که بویش فتنهٔ خوابیده را بیدار

باندک روی گرمی از خجالت آب میگردم
مرا چون نخل مومین سردی بازار

جهانرا سیر از راه تامل میتوان کردن
که حیرت آب را آیینهٔ گلزار میسازد

گهر پروردن از گردون مجو هر زمی آید
وگرنه جام ما را قطرهٔ سرشار میسازد

بغیر از خط که پیچیده است بر روی دلاویزش
که مصحف را دگر شیرازه از زنار میسازد

ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن
دو چشم دولت خوابیده را بیدار

بهر موجی نبان بازی مکن چون خار و خس صائب ۔ که خاموشی صدف را مخزن اسرار میسازد

هر که رخساره آینه گدازی دارد ۔ رو بهر دل که گذارد دربازی دارد
گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه ۔ خون گیرنده من دست درازی دارد
گرد اگر زیر و زبر بتکدها را محمود ۔ هندهم بهر مکافات ایازی دارد
من که دارم گره از کار دلم باز کند ۔ سینه کبک دری چنگل بازی دارد
در ته پرده ز جو هر بودش چین جبین ۔ گرچه آینه ز جوهر دربازی دارد
منزل روی تو بسیار بدل نزدیکست ۔ گرچه زلف تو ره دور و درازی دارد
چون دم تیغ ز سر موج دلش میلرزد ۔ هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد
گردن از بندگی عشق مکش چون یوسف ۔ که عجب سلسله بنده نوازی دارد
صائب از خامه ما گلشن معنی بنواست ۔ باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

کجا واصل باین بیدست و پایی دل تواند شد ۔ چه قطع ره ببال افشانی بسمل تواند شد
نظر پرداز شو گر نقد میخواهی قیامت را ۔ که چشم دوربین آیینه منزل تواند
امید سرخ رویی روز محشر صورتی دارد ۔ کف خون تو گر گلگونه قاتل تواند شد
نمیگردد ز وحشت آشنا مژگان ترکام ۔ خوشا صیدی که از صیاد خود غافل
بر آن آزاده باشد چون صنوبر ختم رعنایی ۔ که با دست تهی شیرازه صد دل
کسی از کریمان نیک محضر میتوان گفتن ۔ که در دستش درم مهر لب سایل تواند
سلیمانرا به از خاتم بود دلجویی موران ۔ که هر کس دل بدست آورد صاحب دل

دل سرگشته از حق نیست غافل هر کجا گردد   ز مرکز گردش پرگار کی غافل تواند شد
گران قدران نیامیزند صاحب با سبکجانان   ببرگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد   که از بی روزنیها دود در کاشانه می پیچد
ز خال دلفریب او رهایی چشم چون دارم   که بر بال و پر من پیچ و دام این دانه می
تو از آمیزش عشاق پهلو میکنی خالی   وگرنه شعله بر بال و پر پروانه می
اگرچه مستی حسن از سرش برده است بیرون خط   ز پرکاری همان دستار را مستانه می
زبس ناسازکاری عام شد در روزگار ما   بساط خواب را بر یکدگر افسانه می پیچد
بجوش سینهٔ من نیاید مهر خاموشی   که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد
مکن چون بیدلان نهار در پرخاش کوتاهی   که دست عاجزان را چرخ نامردانه
من بیدست و پا چون طی کنم این راه را صائب   که پای برق و باد اینجا بهم طفلانه

آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد   کی تواند بیستون با تیشهٔ فرهاد کرد
بندهٔ مقبل بآزادی سزاوارست لیک   بندهٔ شایسته را چون میتوان آزاد کرد
ناخن دخل حسودان با سخن هرگز نکرد   آنچه در زلف تو با دل شانهٔ شمشاد
درد بر من ناگوار از پرسش احباب شد   تلخ بر من عید را رسم مبارکباد کرد
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است   عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد
شست دستش را بآب زندگی معمار صنع   خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد
گرچه در آب و گل من عشق آبادی نهشت   میتوان زین مشت گل بتخانها آباد کرد

ابرغزل

این غزل را پیش ازین هرچند انشا کرده بود / صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

خام دستانی که پشت پا بدنیا میزنند / در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند

زود خواهد طشتشان افتاد از بام زوال / مهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند

می کنند آماده اول در جگر جای خراش / دوربینان تیشه گر بر سنگ خارا میزنند

خانه بر دوشان ز طوف کعبه بر گردیده اند / خیمهٔ خود تا گرانجانان بصحرا میزنند

اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم برون / از شکست خویشتن بر قلب اعدا میزنند

عاشقان در عین وصل از بیقراریهای شوق / پیچ و تاب موج در آغوش دریا میزنند

دردمندان صائب از پا گر برون آرند خار / غوطه در خونابهٔ دل نیشتره بالا میزنند

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد / اگر در کعبه رو می آورد بتخانه میسازد

ندارد اینقدر استادکی تعمیر احوالم / مرا زیر و زبر یک جلوهٔ مستانه میسازد

گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را / به پیری میرسد طفلی که با دیوانه میسازد

نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان / چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد

نبستم گرچه طرفی در حیات از زلف مشکینش / همان امیدواری استخوانم شانه میسازد

ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه‌ام ورنه / کجا با تابهٔ تفسیده هرگز دانه میسازد

مسنج ای بلبل شوریده عشق خویش را با من / که بوی گل ترا مست و مرا دیوانه میسازد

نمیدانم گل از میخانهٔ حسن که می آید / که کار صد چمن بلبل بیک پیمانه میسازد

نباشد خندهٔ بی گریه باغ آفرینش را / که گل در نوبهاران اشک شبنم دانه میسازد

خط پاکیست کشائی کلفت گوشه گیرانرا | سیاهی در نگین با داران خانه میسازد
بروی هم نهادن دست میزیبد فقیرانرا | که کار عالی از همت مردانه میسازد
من و بیکانگی از آشنایان جهان صائب | که وحشت آشنا را معنی بیگانه میسازد

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند | چون موج پشت دست بآب بقا زنند
دور قدح بمرکز ما میشود تمام | در محفلی که ساغر مردانه ما زنند
قرصی اگر بسفره روشندلان بود | ذرات را ز پرتو همت صلا زنند
سنگ ملامتی که بر روشندلان رسد | گیرند از هوا در صلح و صفا
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق | غافل که زهر بر دم تیغ قضا
داریم نامه ز دل خود سیاه تر | مهر قبول بر ورق ما کجا زنند
صائب بشیشه خانه دل سنگ میزنند | آنان که حرف سخت بروی گدا

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد | این کتان را پاره از نور ماه نتوانست کرد
بعد عمری گر ز درستی ناکه کشتم رفتنی | بی مروت همتی همراه نتوانست کرد
کی شود کوته کشاکش بلند این راه دور | پیچ و تاب این رشته را کوتاه
شد ز خط سبز راز آن دهن پوشیده تر | خضر ارشاد من گمراه نتوانست
کرد ما را عاقبت هموار دشمن خراب | سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد
از کسادی نیست کز بیم هجوم مشتری | یوسف ما سر برون از چاه نتوانست
وای بر آنکس که با عمر سبکرو همچو باد | دانه خود را جدا از کاه نتوانست کرد

[illegible]

هاله تا قالب تهی از خویشتن صائب نکرد	دست در آغوش وصل ماه نتوانست کرد

تنگ روشنگر آینهٔ ما میگردد	در پریخانهٔ ما جغد هما میگردد
جز از سایهٔ خود آهوی وحشی را نیست	دل سرگشته چه دانم که کجا میگردد
دل محالست ز دلدار شود روگردان	هر طرف قبله بود قبله نما میگردد
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون در است	ورنه آن سرو روان در همه جا میگردد
میشود حلقهٔ فتراک برو دامن دشت	از کمند تو شکاری که رها میگردد
نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا	سرو را طوق من انگشت نما میگردد
محملی را که درین بادیه من می طلبم	نه فلک در طلبش آبله پا میگردد
قامت هر که خم از بار عبادت گردید	قبلهٔ حاجت و محراب دعا میگردد
ره نوردی که درین بادیه هموار رود	خار در رهگذرش دست دعا میگردد
شاه دریوزهٔ همت ز فقیران دارد	میرسد هر که بدرویش گدا میگردد
سختی راه شود سنگ فسان رهرو را	نرمی راه حنای کف پا میگردد
بیعصاییست درین راه دلیل کوری	هر که بیناست درینجا بعصا میگردد
فکر صائب کلامیست کزو سیر شوند	تشنه سیراب کی از آب بقا میگردد

دولت چو نیست باقی بر باد رفته باشد	خوابی که از خیالت از یاد رفته باشد
از جمع و خرج هستی چون حاصلی نداریم	اوراق زندگانی بر باد رفته باشد
از امتداد هجران ترسی که دارم اینست	کز یاد او مبادا بیداد رفته باشد

برغم رفته افسوس صاحبدلان نخورند | خرمن چو پاک گردید گویا در رفته باشد
بایاد آن یگانه صائب اگر دو عالم | از یاد رفته باشد از یاد رفته باشد

داغ جا در سینه‌های تنگ پیدا میکند | جای خود را این شرر در سنگ پیدا میکند
حسن عالمسوز پیدا بست در ایجاد عشق | ذره را خورشید زرین چنگ پیدا میکند
با سبک قدران نگیرد ظرف تمکین عشق | کوهکن از بیستون همسنگ پیدا میکند
نیست جان پاک را چون بیقراری صیقلی | آب چون ماند از روانی زنگ پیدا میکند
آرزو در طبع پیران از جوانان است بیش | در خزان هر برگ چندین رنگ پیدا میکند
هرکه دارد ناخن مشکل‌گشایی چون نسیم | در گلستان غنچهٔ دلتنگ پیدا میکند
باش غافل از تهی قانع که از الوان نعم | آرزو گلهای رنگارنگ پیدا میکند
تنگ کن بر نفس میدان تنعم را که مار | راستی در راههای تنگ پیدا میکند
میشود از خط دل سنگین خوبان چرب و نرم | عذرخواه از مومیایی سنگ پیدا میکند
غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین | پای خواب آلود عذر لنگ پیدا میکند
در کلام عاشقان هم ربط پیدا میشود | نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند
آنکه جنگ او بود شیرین‌تر از حلوای صلح | بی سبب تقریب بهر جنگ پیدا میکند
نیست خوبان را به از شرم و حیا گلگونه‌ای | شیشهٔ حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا میکند
نیست صائب فکر روزی عاشق دیوانه را | دانهٔ خود کبک مست از سنگ پیدا

خانهٔ دل بی‌صفا از نظر بسته بود | فیض در کعبه مجاور زر در بسته بود

دیده بربند چه بردام درین باغ که مغز | یکی از پردگیان نظر بسته بود
نیست ما فرد روانرا غم اسباب سفر | توشه و راحله ما کمر بسته بود
غنچه جنبی است بگل راهنما بلبل را | فتح ما در گره بال و پر بسته بود
جز دل من که ز غفلت گرهش باز شود | نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود
قرب اگر میطلبی پاس نظر دار که باز | بر سر دست شهان از نظر بسته بود
چرب نرمی دل شیرین دهنان سازد نرم | شیر را حکم روان بر شکر بسته بود
شود از مهر خموشی دل خامش گویا | جوش می در جگر خم ز سر بسته بود
معنی از لفظ متین قدر و بها میگیرد | قیمت آب فزون در گهر بسته بود
قسمت ما سخن سخت شد از روی گشاد | سنگ هر چند سزاوار در بسته بود
تا شوی راست ز خود بار علایق بفشان | که دوتا قامت شاخ از ثمر بسته بود
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر | به که پیوسته چو نی با کمر بسته بود
نبرد آب گهر تشنگی از سوختگان | سائلان را چه گشایش ز در بسته بود
بلبل از خرده افسرده گل در نگرفت | عشق را دود رخ نقد از شرر بسته بود
فیض در غنچه محجوب ز گل بیشتر است | صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

زیر تیغ از جبهه چین مردانه میباید گشود | بر رخ مهمان در کاشانه می باید گشود
عقده از کار پریشان خاطران روزگار | با تهی دستی برنگ شانه می باید
ابر نیسان آبرو را مید هد گوهر عوض | پیش مینا دست چون پیمانه می باید
کوری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب | چون محرم شد در میخانه می باید

خوش بود با تازه رویان بی‌حجاب آمیختن
در هوای ابر بتستانه می باید گشود

قفل دستار تعین برندارد بزم می
این گره انجا نه از سر رندانه می باید

سیل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
در بهاران بند از دیوانه می باید

گرچه بر آتش زدن را مشورت در کار نیست
فالی از بال و پر پروانه می باید گشود

سر بجیب خاک می باید کشیدن در خزان
در بهاران بال و پر چون دانه می باید

پنجه کردن با زبردستان ندارد حاصلی
سیل چون آمد در کاشانه می باید

چون صدف باید اگر لب باز کردن ناگزیر
در هوای گوهر یکدانه می باید

بستگی کفرست در آیین واصل گشتگان
از کمر زنار در بتخانه می باید گشود

چشم باید بست صائب اول از روی دو کون
بعد از آن بر چهره جانانه می باید

خط ز خال لب جانانه برون می آید
آه افسوس ازین دانه برون می آید

حرف صدق از لب دیوانه برون می آید
زین صدف گوهر یکدانه برون می آید

تا قیامت دل ما تیره نخواهد ماندن
لیلی آخر ز سیه خانه برون می آید

میرسد نعمت الوان بخموشان بنواست
این نوا از لب پیمانه برون می آید

دیده روزنه ام میپرد امروز مگر
خانه پرداز من از خانه برون می آید

میشود پنجه خورشید از آن روی چو ماه
تا از آن زلف سیه شانه برون می آید

چه خیالست دل از فکر تو بیرون آید
کی سلیمان ز پریخانه برون می آید

نیست یکدل که کباب از نفس گرمم نیست
دود این شمع ز صد خانه برون می آید

میرسد چون به کنعان بعزیزی صائب
از وطن هر که غریبانه برون می آید

آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند | بر آفتاب روزن کاشانه بسته اند
عاشق چرا دلیر نباشد بسوختن | کز شمع نخل ماتم پروانه بسته اند
بر روی خویشتن در حاجت کشوده اند | بر سایل آن کسان که در خانه بسته اند
لعن یزید تلخی حرمت زمی برد | بر روی ما عبث در میخانه بسته اند
فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند | آنها که آب بر لب پیمانه بسته اند
بگذر ز کفر و دین که بمقصد رسیدکان | اول نظر ز کعبه و بتخانه بسته اند
صائب حضور اگر طلبی بر جنون بزن | کاین در بروی مردم فرزانه بسته

در غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند | دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند
گر داگر سیمین برانرا پرده پوشی پیرهن | از لطافت پیکر آن سیمبر پوشیده ماند
نقش را بر آب در آتش بود نعل رحیل | حیرتی دارم که چون عکس رخش در دیده ماند
طاق ابروی ترا تا بت معمار قضا | روی من از قبلهٔ اسلام برگردیده ماند
غیرت ما تن باظهار شکایت در نداد | تا قیامت سر بمهر این نامهٔ پیچیده ماند
نیستم یکجو ز میزان قیامت منفعل | کز گرانی جرم من در حشر ناسنجیده ماند
پلهٔ نشو و نمای دانه در افتادگیست | وقت مستی خوش که زیر پای خم غلطیده ماند
تخم کوته را کند آزادگی صائب دراز | سرو پا برجا ز فیض دامن برچیده ماند

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند | شمعیست که بر تربت پروانه گذارند
بر شعلهٔ بیباک بود سیلی صرصر | دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

از بیخبران شو که کلید در خلد است / پایی که درین مرحله مستانه گذارند
مستان خرابات ببادِ لب ساقیست / گاهی لب اگر بر لب پیمانه گذارند
غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران / زان دام بیندیش که از دانه گذارند
بردار نقاب ای صنم از چهره خدا را / تا کعبه روان روی به بتخانه گذارند
مسطر بود از خود قلم راست روان را / آن به که عنان دل دیوانه گذارند
رمزیست ز پاس ادب عشق که مرغان / شب نوبت پرواز بپروانه گذارند
صائب بزداز زنگ غم از دل که شود خشک / باغی که در او سبزهٔ بیگانه گذارند

دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کنید / چون رسد نوبت بعیب خود نظر احول کنید
باعث رنگینی دیوان محشر میشود / چهره از اشک پشیمانی اگر جدول کنید
قامت خم چون مه نو در کمین پس خمست / زودتر آئینهٔ تاریک خود صیقل کنید
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن / شانهٔ آن زلف را زنهار از صندل کنید
مشرق خورشید تابان میشود صائب چو صبح / سینهٔ خود را بنور صدق اگر صیقل کنید

در جهان بی نیازی خاک سیم و زر شود / آب رو را چون کنی گرد آوری گوهر شود
جان روشن از گداز جسم می بالد بخود / میزند ناخن بدلها ماه چون لاغر شود
حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند / دامن صحرا بمجنون دامن محشر شود
خط آزادیست پیر و پدر را بیحاصلی / سنگ می بارد بهر نخلی که بار آور شود
تا چه گلها بشکفد از خار در پیراهنش / دردمندی را که گل در پیرهن اخگر شود

ببلها درهم

بلبل ما در حریم بیضه سیر آهنگ بود — عشق در گهواره چون عیسی سخن گستر شود
چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود — بادبان چون غوطه در دریای زند لنگر شود
نیست اهل حال را اسباب زبان قیل و قال — بر نمی آید نفس از نی چو پر شکر شود

خط سبز رنگ آن لعل لب گلرنگ می بالد — ز لبش افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ می بالد
گداز دیدن سنگ محک ناقص عیار انرا — وگرنه حسن کامل از خط شبرنگ می بالد
نسیمی میتواند سنگ گردیدن حبابم را — چه بر خود از شکست شیشه من سنگ می بالد
لباس بیشون نقش شیرین تنگ خواهد شد — چنین کز دیدن فرها درزین چنگ می بالد
ترا عضو زجا رفته است تیغ از پدلی در کف — وگر نه بر تن شیران سلاح جنگ می بالد
خوشم با آب باریک قناعت با دل روشن — که در هر جا طراوت بیش باشد زنگ می بالد
مکن تقصیر در ریزش که از تر دستی همت — کلاه سروری قد میکند اورنگ می بالد
ز کلک من زمین خشک شد سنبلستان صائب — که چون مطرب بود تر دست بر خود چنگ می بالد

ترا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد — خس و خاشاک در جیب و گریبان سمن ریزد
تو با آن قد رعنا چون بباغ آیی عجب نبود — که طوق قمریان از رعشه سرو چمن ریزد
عقیق از منت خشک سهیل آسوده میگردد — اگر لعل لبش ته جرعه بر خاک یمن ریزد
ندارم گرچه چون یعقوب چشمی چشم آن دارم — که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد
بروی آتشین او اشارت کرده پنداری — که آتش از سر انگشت شمع انجمن ریزد
نگردد آب گرد دیده غواص سنگین دل — صدف هرچند زیر تیغ گوهر از دهن

چو گشت از نقش شیرین دستِ خود فرهاد دستم — که آخر تیشه زد بر خویش و بر ابر کوهکن ریزد

ز روشن گوهری بر خویشتن هموار میسازم — مرا هر کس چو آتش خار و خس در پیرهن ریزد

اگرچه تنگ دستم غیرتِ مردانه دارم — که ریزد خون خود هر کس که آب روی من ریزد

ز بس کز دل غبار آلوده می‌آید کلام من — چو بردارم قلم خطِ غبار از کلکِ من ریزد

نه‌ای از غنچه کمتر انجمن آرا ز پوست بیرون آ — که روی تازه‌ات گل در گریبانِ کفن ریزد

دلی کز عشق زخمی گشت صائب کی بشور آید — اگر صد نافهٔ مشک از سر زلف سخن ریزد

خال از دمیدنِ خط بی‌انتظام کرد — چون مور پر برآورد عمرش تمام کرد

از چشمِ او جهانی دارند مردمی چشم — آن آهوی رمیده تا با که رام کرد

از حیرتِ جمالش راهِ سخن ندارم — چون عاملی که باقیش ما لا کلام کرد

دارد کمالِ هر چیز عین الکمال با خود — خود بوته گداز است چون مه تمام کرد

رویش سیاه سازند نام آوران عالم — هموار هر عقیقی کز بهر نام کرد

چون گرد هر که گردید با خاکِ ره برابر — از جنبش نسیمی عالی مقام کرد

در پردهٔ خموشیست آسایش زبانها — خون است رزقِ شمشیر چون بی‌نیام کرد

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود

فسردگیست عنان تابِ سالک از مقصود — گره به سینه نگردد دلی که آب شود

مریز خون غزالی که مشک خواهد شد — مچین به غنچگی آن گل کز آن گلاب شود

بدادِ من برس ای عشق پیش ازین مپسند — که زندگانی من صرفِ خورد و خواب شود

جهان پوچ بهشتی است زاهدان خامان را | زشوره زار کجا موجه سراب شود
بظالمان بچکد تا بسر سنگ مظلومان | که داغ شعله نمک سود از کباب شود
کلاه گوشه بدریای پر گهر شکند | سری که پر ز هوای تو چون حباب شود
ز عمر قسمت دل مردگان سیه کاریست | ز فیض صبح گرانی نصیب خواب شود
فریب عشرت روپوش روزگار مخور | که نوشخند رگ تلخی گلاب شود
اگر بقا طلبی با شکستگی خوش باش | که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
عمارتی که بلند از هوا کنی صایب | به نیم چشم زدن پست چون حباب

دل پریشان از پریشان کردی نظاره شد | از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ می آید برون | کی غم روزی خورد مرغی که آتشخواره
میزند جوش می گلرنگ خون در پیکرم | تا لب خونخوار آن شیرین سخن میخواره
گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده ایم | زین فلاخن زود خواهد سنگ ما آواره
در تماشاگاه او چون دیده قربانیان | جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره
در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیار | پوست از زور جنون بر پیکر من پاره
نفس را زخم زبان مدام نتوانست داد | عاقبت سوهان من هموار ازین انگاره
آتش سودای من از چوب گل بالا گرفت | شوخی این طفل بیش از بستن گهواره
چون کنم صایب نهان در سینه داغ عشق را | سینه صبح از شکوه مهر تابان پاره

قدم بچشم من خاک پا نگذارد | زناز پا بزمین آن نگار نگذارد

امیدوار چنانم که جذب عشق مرا / میان اهل هوس شرمسار نگذارد
رسید نوبت خط پیش ازین مروت نیست / که دست بر دل من آن نگار نگذارد
چها کند بدل بیقرار من شوخی / که آب آینه را برقرار نگذارد
بآه و نالهٔ من ره که میتواند بست / مرا بخلوت اگر پرده دار نگذارد
کسی که بار ز دل بر نمیتواند داشت / بدوش خلق همان به که بار نگذارد
بنامرادی و بیحاصلی خوشم ترسم / بحال خویش مرا روزگار نگذارد
ز توقعی که مرا از سپهر هست اینست / که آرزوی مرا در کنار نگذارد
بخون خویش زند غوطه راه پیمایی / که پا فشرده درین خارزار نگذارد
رسد بآب بقا پاک طینتی صائب / که دل بهستی ناپایدار نگذارد

متفرقات

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند / اول مرا بهر گلی یاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من / چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد / بر چهره کار سیلی استاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمی کشد / ایام خط تلافی بیداد میکند
خط ترا که دید که زیر و زبر نشد / این رشته را که یافت که بی پا و سر نشد
دل آب ساختم بامید گهر شدن / دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر
از اعتبار طوطی گویا بحیرتم / چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد
زلف دلها را بدور خط کهربائی کند / چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم که نقش / خانهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند

ز زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف دست خود را باز پیش ابر نیسانی کند
زبان شکوه بخشم زمانه افزاید که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ لگد بکجروی از تازیانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
کسی که با تو نشد آشنا کرا دارد ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
ترحمست درین بوستان بران طاوس که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شده است خواب بمخمل حرام از غیرت ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ز دامان ترم ریگ روان سیراب میگردد نمک در دیدهٔ من پردهای خواب میگردد
چنان از نالهٔ من بیستونرا دل بدرد آمد که از پهلو بپهلو چون دل بیتاب میگردد
دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد میتواند بتو جسم پری از قاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد
نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
بود همیشه رخ سایلش غبار آلود کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد
ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است که سبز از نم ابر کرم نمیگردد
کیستند اهل جهان بیسر و سامانی چند در رهِ سیل حوادث ده ویرانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
نبرد آینه از آینه هرگز زنگار چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند
ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمیگردد ‌ زبان تیغ شیر را پیچیده از جوهر نمیگردد
صدا از کوه برگردد عجب کو هیبت تمکینش ‌ که از دلبستگی فریاد از آنجا بر نمیگردد
ز نور عارضش هر ذره خورشید منظر شد ‌ ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
عرق شد مانع از نظاره رویش چه بدبختم ‌ که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد
بجز افسردگی سنگی ندارد در راه دیگر ‌ که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر
دل در آن زلف زره سان جای خود وا میکند ‌ شست چون صاف است پیکان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد ‌ در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
یک دل ز ناوک مژه او رها نشد ‌ این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد
ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است ‌ پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد
شکر کجا بچاشنی فقر میرسد ‌ داغست نیشکر که چرا بوریا نشد
ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد ‌ سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد
نصیحت بر نه انگیزد زمین گیران غفلت را ‌ ره خوابیده میهاتست از بانگ درا خیزد
اگر درد مرا زان بیمروت چاره می آید ‌ نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید
نوازش در مقام معذرت کم نیست از زیرش ‌ که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید
ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند ‌ از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند ‌ چون کمان در خانه خویشند هر جا میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند ‌ اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند
از نغمه پرده مطرب دستانسرا کشید ‌ دام پری شکار بروی هوا کشید
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی ‌ گردید خضر هر که درین سایه وا کشید

در استیز نمود

در آستین همت گردون جناب ماست — دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

بآن گرمی کف افسوس را بر یکدگر سایم — که آتش در سواد نامهٔ اعمال من افتد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا — ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را — ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد — قیامت گر ببالینش رسد بر پا نمیخیزد

چنین دستی که در دل رخنه کردن آسمان دارد — عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد

نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او — کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

مکن از بخت شکایت که وبالش می بود — پای طاوس اگر چون پر و بالش می بود

چون قمر دست برعنایی اگر می افشاند — لاف آزادگی از سرو حلالش می بود

ز آه و دود عاشق حسن را کلفت نمیگیرد — که آب زندگانی را دل از ظلمت نمیگیرد

برشوت عامل از خود گر کند راضی سلطان را — مکافات عمل از هیچ کس رشوت نمیگیرد

دل از خاکساری بهشت خدا نشد — ز گرد یتیمی گهر بی بها نشد

شد آنروز بی بادبان کشتی من — که دامان فرصت ز دستم رها شد

من آنروز در مغز دولت رسیدم — که در استخوان سگ شریک هما شد

نمی توان ز کرم منع باده خواران کرد — بدست بسته سبو هر چه داشت احسان کرد

بهر طرف گردی موج میزند مجنون — به نیم جلوه که لیلی درین بیابان کرد

خوشا چشمی که بر روی عرقناکی نظر دارد — خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد

مشو ایمن ز چشم شرمگین آن کمان ابرو	که چندین تیغ پنهان در زیر سپر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی	که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

لب لعل تو همان تلخ زبانست که بود	در نگین تو همان زهر نهانست که بود

دل ما با تو چنانست که خود میدانی	گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود

از نزاکت رنگ اگر بر چهرهٔ گل بشکند	خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند

نیست از آتش عنانی در بساط نوبهار	آنقدر فرصت که دامن در میان گل شکند

قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست	سیل از رفتن نمی ماند اگر پل بشکند

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو آشنا گردد	گزین محراب هر حاجت که میخواهی روا گردد

در ایام خط از عاشق عنانداری نمی آید	گدای شرمگین در پردهٔ شب بی عصا گردد

دل بیگانه خوی من بیابانی بر میدارد	من آن حسنی که پیش از چشم با دل آشنا گردد

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد	بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

آخرین عطر تو کافور از آن میسازند	که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید	که با این طایفه آمیخت که نامرد نشد

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد	درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد

مسلمان میشمردم خویش را چون شد دلم روشن	ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد

عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

راه در خلوت وصل تو سپندی دارد	که ز خاکستر خود پرده به آواز دهد

دهن خویش بدشنام میالا زنهار	کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید	ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید.

اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

قبای صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

گل بهار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردن هم شادی و غم سبز شود

تا بود ریشهٔ قارون بزمین میهمانست
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

طی شد ایام برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوهٔ مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید
بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

نیست یک مشکل که نگشاید بآه نیمشب
راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید

عاشق آزرده و محزون و غمین می باید
صاحب گنج گهر تلخ جبین می باید

هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست
اینقدر هست که چسبانتر ازین می باید

محض حرفست که او را دهنی ساخته اند
در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

آید و چشمی ز آن سیب زنخدان که فلک
دورها کرده که سیب ذقنی ساخته اند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
سایه افکنده خطا و ختنی ساخته اند

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فلک با بله خار دیده میماند
زمین بدامن در خون کشیده میماند

مگر همای سعادت هوای من دارد
که دل بطایر شهباز دیده می ماند

کمند حادثه را چون نارسایی نیست
رمیدنی بغزال رمیده می ماند

زبسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد — نفس برشتهٔ گوهر کشیده می ماند

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد — تر نشد هر که دلیرانه برین دریا زد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول مرا بسیر گلی یاد میکند

این ظلم دیگر است که عاشق شکار من — چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند

رنگی که از خزان خجالت شکسته شد — بر چهره کار سیلی استاد میکند

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد — ایام خط تلافی بیداد میکند

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد — ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد

بود همیشه رخ سائلش غبار آلود — کسی که آب رخ شرم گرم نمیگردد

ز تخم سوخته این شیوه ام خوش آمده است — که سبز از نم ابر کرم نمیگردد

گیستند اهل جهان بی سر و سامانی چند — در رهِ سیل حوادث دهِ ویرانی چند

چکنم آه که هر لحظه برون می آرد — عرقِ شرم تو از پرده نگهبانی چند

بزد آئینه از آئینه سر گرز نگار — چه دهی حیرتِ خود عرض بحیرانی چند

کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید — نپوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید

ز مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی آید — رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید

عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف — عزیز مصر گردیدن از این کم بر نمی آید

از آن مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب — اگر با خود بر آئی با تو عالم بر نمی آید

مخمور را نگاهِ تو سرشار میکند — بدمست را عتابِ تو هشیار میکند

شستند گر د پنبهٔ حلاج را بخون — زاهد همان عمارتِ دستار میکند

آرام را خرام تو آتش عنان کند
آیینه را حجاب تو آب روان کند

در صدر آستانه نشینم که صدر را
اکسیر خاکپاری من آستان کند

از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است
زندانیی که فخر به بند گران کند

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد
در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد

چون آبله در طاس اگر رنگ ندارم
در پردهٔ غیب است بهارم چه توان کرد

چون ماه درین دایره هر چند تمامم
از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

چون گرد ز من نیست اگر پست و بلندم
خاک ره آن شاه سوارم چه توان کرد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا پر به هوا کرد

در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید
بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

بی رنج طلب روی دهد هر چه نخواهی
دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد

عزیز را در بزم خاص آن سیمتن می پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد

آن حریف خار زخمم من که صحرای جنون
هر کجا خاری است بهر پای من می پرورد

پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است
عشق شیرین را بخون کوهکن می پرورد

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

از رگ تن نشتر پر رنگ می آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

سبکروان ز خم آسمان بر آمده اند
ز راستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند

نسیم صبح جزا را فسانه پندارند
جماعتی که بخواب گران بر آمده اند

سزای صدر نشینان اگر بود انصاف
همین بس است که از آستان بر آمده اند

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
بتازیانهٔ آه از جهان بر آمده اند

رسید موسم گل ترک کار باید کرد　　نظارهٔ گل روی بهار باید کرد

وصال سوختگان تازه میکند دل را　　شبی بروز درین لاله زار باید کرد

کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب　　مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد

جنونی کو که آتش در دل پرشور م اندازد　　ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی　　که برگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد　　نگه هرجا رود آخر بمژگان باز میگردد

صدف از شوخی این گوهر شهوار محجوب شد　　کجا مهر خموشی پردهٔ این راز میگردد

سالکان خودنما قطع بیابان میکنند　　واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند

جلوهٔ رنگین ندارد عاقبت هشیار باش　　شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند

بوی دل از نفس باد صبا می آید　　می توان یافت کز آن زلف دوتا می آید

این گمانی که دل وحشی من زه کرده است　　یک سر تیرز من سایه جدا می آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد　　کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد　　خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب　　آبها صاف در ایام خزان میگردد

طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد　　همچو دامیست که در خاک نهان میگردد

بقتل هر که مایل آن دل بیباک میگردد　　گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب　　که گندم را ز بیم آسیا دل چاک میگردد

خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس از ین غافل　　که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد

با عشق انتقام توان از آسمان کشید　　نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

شد کند

شد کند از ملامتِ من زبانِ خصم | دندانِ مار را بهمه میتوان کشید
صاف با ما دلِ آن شعله پیباک نشد | سوخت پروانهٔ ما وز کنه پاک نشد
شبنم آمد دهر از روزنِ خورشید برون | سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
ماند چون خرمنِ ناکوفته در دامنِ دشت | هر که زیر قدمِ راهروان خاک نشد
سروِ چمن ز شرم تو گرداب میشود | طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکسِ تو چون بخانهٔ آیینه میرود | در پشتِ بامِ آینه مهتاب میشود
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم | از عمر آنچه صرفِ خور و خواب میشود
سالکان را ز جهان عشقِ تو بیگانه کند | سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کند
میشود جلوهٔ بت راهنمایش بخدا | گر باخلاص کسی خدمتِ بتخانه کند
زاهد از گردشِ او نشأه پیاغر یابد | چرخ اگر خاکِ مرا سبحهٔ صد دانه کند
شکوهٔ اهلِ دل از خلق نهان میباشد | این عقیقی است که در زیر زبان میباشد
حسن را در دمِ خط ناز و غرور دگرست | خواب در وقت سحرگاه گران میباشد
خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست | در صفا جوهرِ آیینه نهان میباشد
شکوفه از افقِ شاخسار پیدا شد | ستارهٔ سحرِ نوبهار پیدا شد
ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای بهار | چو رشته از گهرِ آبدار پیدا شد
ز جوشِ لاله گرانبار شد چنان دلِ سنگ | که تاب در کمرِ کوهسار پیدا شد
کشتیِ دریایی دیدم دلم آمد بیاد | حالِ دورافتادگان ساحلم آمد بیاد
بر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماعِ دوستانِ یکدلم آمد بیاد
مرا بهر مژهٔ اشکِ بی اثر چسبد | چو غرقه که بهر موجه خطر چسبد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است   که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند   عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام   برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

چون رگ سنگست از خواب گران مژگان من   سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد   شیشهٔ ما پسنگ را پر میدهد

بی مگس هرگز نماند عنکبوت   رزق را روزی‌رسان پر میدهد

سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد   سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد

بکام هر که کشیدند شهد خاموشی   لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی‌ماند   ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی‌ماند

مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد   صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی‌ماند

همانا تخم ما امیدواران رزق قارون شد   وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی‌ماند

مرهم زخم مرا شور محبت دارد   پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد

همه کس از دل و جان امت خاموشانند   خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند   سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست   چون شود ماهی بخشکی یاد جیحون میکند

نیست غیر از دست خالی پرده‌پوشی سرو را   پس انجامی چه با یاران موزون میکند

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد   ز داغ چیدن دگر لاله زار پیدا کرد

ز خط کشید رخش گرد خویش دایره   فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نبود   بدور گردن او اعتبار پیدا کرد

در پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد | شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد
دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است | این جام توتیا شد و آواز میدهد
ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد | که با دست تهی صد پیشوا را زیر پر دارد
اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری | هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد
صدف از تنگدستی شکوه‌ها دارد گره در دل | نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد
خاطر آزرده را سیر گلستان میکند | شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میکند
آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان | دایه بیزارست از طفلی که پستان میگزد
اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند | خاک ره را از تهی دستان بقیمت میخرند
هیچ خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست | هر که مُرد اینجا برای او شهادت میخرند
بروی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد | اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
چنین که اخر اهل سخن زمین گیر است | عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد
اگر به تربت مخمور تاک دست نهد | ز خواب مرگ ببوی شراب برخیزد
هرکجا حرف شراب ارغوانی میرود | از دهان خضر آب زندگانی میرود
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من | چون ترا می بینم از خودم روانی میرود
تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند | خون ما افسرده کان رقص روانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافلست | در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
شب که سرو قامت او شمع پرکاشانه بود | تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
کوه را چون ناله لیلی بیابان گرد ساخت | ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
طره موجم نو آموز کشاکش نیستم | سالها آوارهٔ پشت نهنگم شانه بود

سپند خالِ لبت آتشین عذارانند — بخون طپیدهٔ لعلِ تو تاجدارانند
نوشته است بروی بتان بخطِ غبار — که آفتاب رخان صید خاکسارانند
نظر بخط و رخِ یار کن که پنداری — در آفتابِ قیامت گناه کارانند

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد — رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی در دلِ شب میخندد — فیض آنست که از جوی سحر میگذرد

داروی بیهشی از جامِ صفاتم دادند — سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمانِ حوادث براتم دادند
آخر کار من و دیده تهی دست یکیست — که پس از خشک شدن آب بناتم دادند

چگونه بادهٔ عرفان جماعتی نوشند — که باده در رگِ تاکست و مست و مدهوشند
ز رفتنِ دگران خوشدلی ازین غافل — که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

ز آهم بیستون سرچشمهٔ سیماب میگردد — دلِ آهن ز برقِ تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره پا از پا نمیداند — زبانِ موج می پیچد سپر گرداب میگردد
عقیقِ بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان — سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند — تهمتِ آلودگی بر دامنِ مریم نهند
اینقدر استادگی در زخم ناخن میکنند — وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
نیست حیف و میل در میزانِ عدلِ کردگار — هر چه زین سر بر تو افزودند زان سر کم نهند

سرِ هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد — بچشمش چوبِ خشکِ دار نخلِ طور میگردد
بفکر دامنِ دشتِ عدم گاهی که می افتم — بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد

شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی — که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد — لاله خونگرم خاکستر بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست — رخش می باید که رستم را بمیدان آورد

عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید — میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمیماند — که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم — که چون آیینه روشن شد بروشنگر نمیماند

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمیگردد — بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید — نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن — نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید — آستین ناز را افشاندی خزان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پایینی نبود — من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید

تا نگردد از گریه چشم خویش را خاور سفید — از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر بیدرد نیست — نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود — آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جایی نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد — آیینه گوهر خطر از زنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست — نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری از آن به — بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

سبزهٔ خط دود از آن رخسار آتشناک کرد — دیدهٔ آیینه را جوهر پر از خاشاک کرد

سر برآورد از زمین در عهد ما بی‌حاصلان	تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد
دل برم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد	نسیم سرد مهری بر ورق گرداندنی دارد
بگل یکپاره نتوان داد امیدواری را	اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد
مکن عیبم اگر در عشق بر یک حال کم باشم	کباب نازک دل بی‌نفس گرداندنی دارد
جگر تشنه محالست که سیراب شود	گر عقیق لب او در دهنم آب شود
تخم امید برومند نگردد ز بهار	سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
جان ما تاب سر زلف پریشان نخورد	دل ما آب ز سرچاه زنخدان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست	نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد
خصم را عقل مقید بتحمل دارد	سیل را ریگ مسخر به تزلزل دارد
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود	سیل دریا دیهٔ ما خطر از پل دارد
حیرت روی تو از هوش چمن را برده است	شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد
مهر را سوختگان بوتهٔ خاری گیرند	ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند	باز چون چشم ببندند حصاری گیرند
جمعی که در لباس می ناب میکشند	دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
جایی رسیده است رطوبت که میکشان	دست و دهان خود بهوا آب میکشند
نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد	تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری	در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب	تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
زنده در گور کند حشمت مکافات ترا	بر دل موری اگر از تو غباری باشد

راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود
گره از رشته بدندان گهر وا نشود

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خونست
صحبت خلق همان به که مثنی نشود

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

راهرو چون سیل میباید که بر دریا زند
پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

گریهٔ من آب در جوی سحر می افکند
نالهٔ من شعله در جان اثر می افکند

دور گرد از باچپان یاد گرفتن همت
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هر که رد خلق میکرد قبول خالقست
وقت آنکس خوش که ما را از نظر می

آب در دیدهٔ پیمانهٔ می سمی آید
این چه شورست که از کوچهٔ نی می آید

اشک را موی کشان تا سر مژگان آورد
کار پسنگ دیده از نالهٔ نی می آید

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است
میتوان یافت که دیوانه بجی می آید

از سجلس سپهر خجالت نمی کشد
آیینه را گرفته کدورت نمیکشد

حشر سبک عنان مکافات قایمست
دیوان هیچ کس بقیامت نمیکشد

از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود
خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلتست
زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود

میتوان جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم بسر خار میزند

ظلی قضا بسینه شهباز میکشد
هر خنده که کبک بکهسار میزند

آفت کمست میوهٔ شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزند

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود ... دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود
از سر کوی تو روزی که بجنت رفتم ... توشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم ... تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود
نالهٔ نی بندبندم زاز هم بیگانه کرد ... این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
هرکه دنبال من آید دست کردد در دو کام ... نقش پا راستی رفتار من پیمانه کرد
سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند ... موم را این بحر کوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما ... شعلهٔ ما رقص در پیراهن مجمر میکند
تا کرد باد آه بگردون نمیرسد ... از کرد راه قاصد مجنون نمیرسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است ... وحدت سرای خم بفلاطون نمیرسد
که کمان داشت ز خط حسن تو زایل کردد ... فرد خورشید که میگفت که باطل کردد
چون صدف طالعی از عقدهٔ مشکل دارم ... که اگر آب خورم آبلهٔ دل کردد
اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند ... جهانیان نظر از آفتاب بردارند
چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق ... نه دوستی است که دست از کباب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند ... که نخل موم مرا ز آفتاب بردارند
حسن آنروز که تشریف حیا می پوشید ... عشق پیراهن یکرنگ وفا می پوشید
چه شد آن لطف که کر برگ کلی می چنید ... زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید
یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی پروایی ... بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید
اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته اند ... گوشهٔ دامن بدامان توکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گل چینان باغ ... بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

برسم گردن

بر سفر کردن درین وادی دلیل وحشت — اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند
خانه بر دوشی که سیر کوچهٔ زنجیر کرد — کی به زنجیرش توان پا بستهٔ تعمیر کرد
پیش ازین از سنگ صنعت عشق فارغبال بود — کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد
سرخوش از صحبت ارباب هوس می آید — شعلهٔ طور ز دلسوزی خس می آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمنِ خویش — آخر آیینه به بالینِ نفس می آید
خوش آن گروه که مستِ پیمان یکدگرند — ز جوشِ فکر می ارغوانِ یکدگرند
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود — ستاره سوختگان قدردان یکدگرند
حسنِ خط با حسنِ خلق و مردمی انباز شد — رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرایی مژگانِ او کردم رقم — نامه بر بالِ کبوتر چنگلِ شهباز شد
تا بکی مردمِ چشم هدفِ خار بود — رگِ من جادهٔ نشتر آزار بود
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار — سر منصور ز خامیست که بر دار بود
اگر طوفانِ چشمِ خونفشانِ من برون آید — کجا از عهده خوابِ گرانِ من برون آید
ز مغز خاک از شوقِ خدنگِ آن کمان ابرو — گریبان چاک چون صبح استخوانِ من برون آید
شرم از نگاهِ آن گلِ سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که از او آب میچکد
تا خونِ آرزو نشود خشک در جگر — خامی ازین کباب چو خوناب میچکد
در کوی میکشان نبود راه بخل را — اینجا ز دستِ خشکِ سبو آب میچکد
آزادگان کجا غمِ دستار میخورند — این پردلان قسم بسرِ دار میخورند
مگذر ز خونِ من که طبیبانِ مهربان — گاهی ز لطف شربتِ بیمار میخورند
بیخبر از درِ من یار مگر باز آید — ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

زان خوشم با دل صد چاک که آن سرو روان / هر نفس در دلم از راه دگر باز آید

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد / شب امیدواری از سواد نامه بس باشد

بمکتوبی حیات رفتهٔ من باز می آید / مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

بآهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن / که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمیگردد / کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد

ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم / که سیل من غبار آلود از صحرا نمیگردد

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد / خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد

ظلمت زندگانی روشندلان چو شمع / جایی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد

پیری بصد شتاب جوانی ز من گذشت / پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد

را میکده هر کس که راه بنماید / در بهشت برویش خدای بگشاید

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست / که توبه نامه بخط شکسته می باید

بمستی از تهٔ دل آدمی خشنود می باشد / نشاط هوشیاران قلب روی اندود میباشد

تفاوت نیست پیش بلبلان در خردهای گل / بچشم عارفان هر اختری مسعود میباشد

مآل کفر و ایمان را نمیدانم همین دانم / که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود میباشد

آه از آن روزی که عاشق شکوه را سر وا کند / مهر بردارد ز لب دیوان محشر وا کند

هر گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک / نامه ما را که از بال کبوتر وا کند

من گر قسم بحر سرتاپا شود ناخن ز موج / نیست ممکن عقدهٔ از کار گوهر وا کند

بی کمند انداز چین آن زلف مشکین میشود / این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

باصفا بگذار

با خدا بگذار کار دل که این آیینه را — هر که پرداز د بزور دست خود بین میشود
ترا که روی بخلقست از خدا چه رسد — به پشت آینه پیداست کز صفا چه رسد
نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد
بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد — بساط دوستداری چیدنی و اچیدنی دارد
اگر نتوان بران زلف سیه چون شانه پیچیدن — بپا دادو دل شبها بخود پیچیدنی دارد
گشودم سرسری روی بنا چشم ازین غافل — که دیدنهای سرسری در عقب وادیدنی دارد
از محفلی که آینه رو بر قفا رود — چشم و دل ندیدهٔ عاشق کجا رود
هر کس کند نماز برای قبول خلق — بر پشت بام کعبه بکسب هوا رود
دارد کسی که مرتبه بال خویشتن — هر جا رود بسایهٔ بال هما رود
دل دیوانهٔ من از سیاهی بر نمیگردد — دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد
ز چشم بد خدا خورشید تا با نرا نگهدارد — که خشک از چشمه اش هرگز نگاهی بر نمیگردد
هر که بردار فنا مردانه پشت پا نزد — غوطه در سرچشمهٔ خورشید چون عیسی نزد
هست راهی چون گهر دلهای سنگین را بهم — تیشهٔ خود کوهکن بیهوده بر خارا نزد
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون — مشت آبی هیچکس بر روی بخت ما نزد
کی دست کرم خواجه ز امساک برآرد — قارون چه خیالست سر از خاک برآرد
چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست — در بیضه سر از حلقهٔ فتراک برآرد
گلها همه تر دامن و مرغان همه بی شرم — زین باغ کسی چون نظر پاک برآرد
ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بر دارد — ز جلوهٔ تو قیامت حساب بر دارد
چنان عقیق تو از خون خلق شد سیراب — که از مشاهده اش زخم آب بر دارد

روی تو صبر از دل بیتاب میبرد   آیینه اختیار ز سیماب میبرد
در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور   اکنون مرا بسایهٔ گل خواب میبرد
باشد عیار جگر بها بقدر فلس   ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد
ز چهرهٔ تو نظرها پرآب میگردد   ز آتش تو جگرها کباب میگردد
هلال غبغب جانان لطافتی دارد   که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
پیغام پیکسان که بدلدار میبرد   طفل یتیم را که بگلزار میبرد
از قهر نفس بر خط فرمان نهاد پیر   این راه تنگ گر بسر روی از مار میبرد
می بایدش بنقش بد و نیک ساختن   آیینه را کسی که ببازار میبرد
در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند   باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
نیست در چاشنی شیرهٔ جان پسته کمی   اینقدر هست که بسیار روان ساخته اند
بسخن دعوی بی اصل مبرهن نشود   حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
از تن زارم اگر رشته سرانجام دهند   مانع روشنی دیدهٔ سوزن نشود
اگرچه روی من از درد زعفرانی بود   خمیرمایهٔ صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزی پیری مرا یقین گردید   که در سیاهی مو آب زندگانی بود
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی   بلای چشم کبود تو آسمانی بود
مرا بزخم زبان روزگار میگذرد   مدار آبلهٔ من بخار میگذرد
اگرچه وعدهٔ خوبان وفا نمیدارد   خوش آن حیات که در انتظار میگذرد
ترحمست بر آن مرده دل که از دنیا   بروشنایی شمع مزار میگذرد
زیاد آن ستمگر از رخ من رنگ میپرد   دل این شیشهٔ نازک ز نام سنگ میپرد

بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری
نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او
ز اسباب جهان حسرت بدنیا دار میماند
چه پیدا بست جان عاشقان در باز کردیدن
کسی که دل بخیال تو در کرو دارد
زهم نمیگسلد کاروان ملک عدم
نمیرسد بزبان خموش آسیبی
در زیر فلک چند خردمند توان بود
گر دامن عشق از هوس خام بود پاک
هرچند ز شکر نتوانگرد به نی صلح
شود پاک از گنه هرکس بکوی عشق می آید
همین می خورد نست و گل ز روی گلرخان چیدن
آه سردی ناتوانان را بغربا دآورد
دارد از چوب گدا قفل دهان سگ کلید
فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد
در بزم او کسی بکسی جا نمیدهد
هرکه اوقات گرامی صرف خودسازی کند
آنکه از آینه پوشید رخسار از حیا
خودنمایی لازم نودولتان افتاده است

همان نرگس نیلوفری نیرنگ میریزد
بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میریزد
ز گل آخر بدست گلفروشان خار میماند
صدا زین بیشتر در دامن کهسار میماند
بهر نفس که برآرد حیات نو دارد
کجا جهان وجود این بر و بر و دارد
خط مسلمی این خوشه از درو دارد
هشیار درین غمکده تا چند توان بود
خرسند ز معشوق بعرز ند توان بود
با وعده هیچ تو خرسند توان بود
که آن دریای بی پایان بجوی عشق می آید
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید
باد چون شیران نیستان را بفریاد آورد
دیدن سایل خسیسان را بفریاد آورد
از دیدن عقیق لب او بمن رسد
آنجا مگر سپند بفریاد من رسد
خانه اش سازست چون جان خانه پردازی کند
اینزمان در ساغر می چهره پردازی کند
خون چو گرد مشک نا چار ست غمازی کند

نیست ممکن دل آن جانِ جهان سیر شود — حسن ز آیینه محالست که دلگیر شود
آب در قبضهٔ فولاد نخواهد ماندن — پیچ و تابِ من اگر جوهر شمشیر شود
حرص از طینتِ پیران نبرد موی سفید — این تبی نیست که ساکن بطباشیر شود
چنین از خون اگر دامانِ آن گل لاله گون گردد — زدامن گیری ما آستینها جوی خون گردد
نفس در سینه خاکستر شود صحرا نوردان را — غبار خاطرم گر دامن دشتِ جنون گردد
ز نقشِ خوبرویان میرود کوهِ گران از جا — مگر تمکینِ شیرین بند پای بیستون گردد
اگر چنین سخنِ ما بلند خواهد شد — زبان جرأتِ منصور بند خواهد شد
شکستِ شیشهٔ دل را اگر صدایی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
ز سالک شکوه پردازی نه شرطِ راه می باشد — که اول منزلِ یوسف درین ره چاه می باشد
برون آید آخر ز سیاهان ولی نعمت — کسوفِ آفتاب بی زوال از ماه می باشد
بزلفش چون بسم گفتم دلم آسوده خواهد شد — ندانستم که منزل دورتر از راه می باشد
زخمِ گل آب از نوای آبدارم میکشد — شور بلبل خجلت از جوشِ بهارم می کشد
از مروت نیست مجنونِ مرا عاقل شدن — در سر هر کوچه طفلی انتظارم می کشد
آنکه دامن بر چراغِ عمرِ من زد این زمان — آستین بر گریهٔ شمعِ مزارم می کشد
از فسونِ عالمِ اسباب خوابم میبرد — پیشِ پای یک جهان سیلاب خوابم میبرد
چون کباب در نمک خوابیده شورِ من بجاست — گاه گاهی گر شبِ مهتاب خوابم میبرد
ستم بعهدِ تو از چرخ کس نشان ندهد — که چشمِ شوخِ تو فرصت بآسمان ندهد
فریبِ عجز ز قدِ دوتای چرخ مخور — که بی کمین بکسی پشت چون کمان ندهد
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسی که آبِ رخِ فقر را بنان ندهد

سبکروحی که چون پروانه برگرد سخن گردد   نفس در سینه‌اش چون سوخت شمع انجمن گردد
زخون تا شد تهی دل میخلد در سینهٔ تنگم   گل بیخار چون شد خشک خار پیرهن گردد
چو از می آتشین گردد عقیق آبدار او   سهیل از شرمساری پنبهٔ داغ یمن گردد
می‌پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند   دور گردان انتظار آب کوثر میکشند
چون صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن   کاب در را با گهر آنجا برابر میکشند
در سر راه تو هر کس دل و دین باخته باشد   از زنگ خودی آینه پرداخته باشد
چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد   ناقص بود آن سرو که بی فاخته باشد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد   در خلوت آیینه چه پرداخته باشد
زنگ غفلت ز دل من نگران میخیزد   از زمین سبزهٔ خوابیده گران میخیزد
سینه چاکان ترا از دل بی صبر و قرار   چون جرس از در و دیوار فغان میخیزد
وقت است از شکوفه چمن سیمتن شود   هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود
از مظهر جلال شود جلوه گر جمال   داغ پلنگ چشم غزال ختن شود
راهی که مرغ عقل بیک سال می پرد   در یکنفس جنون سبک بال می پرد
غافل مشو ز آه ضعیفان کزین نسیم   افسر ز فرق دولت و اقبال می پرد
دلی کز زلف او شیرازهٔ جمعیتی دارد   شبش خوش باد کز دوران کمند وحدتی دارد
لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها   نمیداند ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد
خاک شو تا ز بهارت بگل تر گیرند   مرده شو تا بسر دست ترا بر گیرند
دامن‌فشان ز فلکها بگذر چون مردان   که زنان دامن خود بر سر مجمر گیرند
غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند   کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند

چشم آیینه گر از خواب بهم می آید
مژهٔ عاشق بیتاب بهم می آید

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
زخم این آینه چون آب بهم می آید

از زیر خاک نالهٔ ما می توان شنید
بیرون باغ نیشکر نوا می توان شنید

آرام نیست قافلهٔ ممکنات را
از ذره ذره بانگ درا می توان شنید

این ناکسان که فخر باجداد می کنند
از رو به پشت نامه دلی شاد می کنند

بخل از کرم بهست که بسا صلان بخل
در هر جواب بندهٔ آزاد می کنند

در مکتبی که عشق ادبست کودکان
مشق ستم بخامهٔ فولاد می کنند

آنکس که تمنای بر و دوش تو دارد
گر خاک شود دست در آغوش تو دارد

بر چهرهٔ خورشید فروغ تو گواهست
این چشم پر آبی که دُر گوش تو دارد

آزاده ز رو مقید عالم نمی شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی شود

در سجدهٔ خداست شومندی بقا
تا حلقه است زور کمان کم نمی شود

زآمیزش کجان نشود طبع راست کج
از اتصال حرف الف خم نمی شود

بزهر چشم نتوان کشت دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین
که کشتی بی خطر باشد چو دریا بکنار افتد

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

برد از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد

بشیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را
چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند
شبنم در آفتاب قیامت سفر کند

پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق
خونش بگردنست که این راه سر کند

چون عاملی که دل در خانه جمع کرد / حاجی پیستم بخلق خدا بیشتر کند
در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در پایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی وا کشد / خانه اش را شوق بشمشیر شهادت میزند
جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود / زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود
در زمان ما که بی مهری قیامت میکند / دامن ما در لطفلان دامن محشر بود
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد / شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
چون دید گل بدیدهٔ شبنم بقای عمر / در بوته گداز در آمد گلاب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را / عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
منعم از دلبستگی آزار دنیا می کشد / تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا می کشد
در دل من در دراشو و نمای دیگرست / رنگ بر آیینه ام چون سرو بالا میکشد
رهرو عشق از بلای عشق شو اند گریخت / سر بد بنالش نهد خاری که از پا
جنبش مژگان حضور از دیده و دل میبرد / چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد
شکر قطع راه عارف را کند بیدارتر / غافلان را خواب در دامان منزل میبرد
بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد / که ابر سینهٔ خورشید را انسازد سرد
جریده شو که رسد بیشتر بصید مراد / شود چو تیر ز همصحبتان ترکش فرد
اگرچه دیر بجوش آمدم باین شادم / که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد
زین درد بیشمار که دل را نصیب شد / خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد
ما از شکست کوهر خود داغ نیستیم / داغیم ازین که گرد یتیمی غریب شد

شب نه آه سرد را دل عرش پیما کرده بود　　آسمان از صبح محشر فکری واکرده بود
جان چه میدانست از دنیا چها خواهد کشید　　خاکبازیهای طفلانرا تماشا کرده بود
دید تا آن سرو سیم‌اندام را ابر دل گذاشت　　شاخ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود
چنان گران لب خامش عتاب میبارد　　ز آرمیدن ما اضطراب میبارد
ز گریه منع دل داغدار نتوان کرد　　ز گوهری که یتیم است آب میبارد
که گفته است در ابر سفید باران نیست　　که شرم حسن ز روی نقاب میبارد
علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد　　بآب آینه را بی غبار نتوان کرد
مشو بدیدن خشک از سمنبران قانع　　که از بهار قناعت بخار نتوان کرد
چنین که تیغ مکافات در زبان بازیست　　صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد
شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند　　پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند
نور آینه باندازهٔ خاکستر اوست　　تیره روزان جهان سینهٔ روشن دارند
تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان　　دل سنگین عوض سنگ بدامن دارند
ز عشق تشنهٔ جانی که پیچ و تاب نخورد　　ز چشمهٔ گهر شاهوار آب نخورد
چنان گرفت تکلف بساط عالم را　　که خاک تشنه جگر آب بی گلاب نخورد
زمانه کشتی احسان چنان بخشکی بست　　که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد
نه از خط زنگ آن رخسارهٔ گلرنگ میگیرد　　که چون تیغ آبدار افتاد از خود زنگ میگیرد
نگیرد پیش راه همت مستانهٔ می را　　گلوی شیشه را هرچند ساقی تنگ میگیرد
از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک سودایی　　که مر دیوانه اینجا عیار سنگ میگیرد
خط غزال چشم را آهوی مشکین میکند　　چهرهای ساده را بتخانهٔ چین میکند

بسکه در قید

بسکه ترسیده است چشم غنچه از غارتگران | بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
میتوان دیدن زکشتی اضطراب بحر را | حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین میکند
تا تو رفتی برگ عیش باغ بی شیرازه شد | خندهٔ گلهای بیغم سر بسر خمیازه شد
ساحل دریای بی پایان بجز تسلیم نیست | چاره حیرانیست چون چیزی که بی اندازه شد
سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد | زهی ساقی که چندین تنگ می در یک کدو دارد
چنان با سازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر ما در استخوان اندر گلو دارد
جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند | اول کمر برشتهٔ زنار بسته اند
زانست دین ضعیف که فرماندهان شرع | عمامهای خویش بسر وار بسته اند
این زهد فروشان خدا بیخبرانند | این دست و دهن آب کشان پاک برانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم | بابی پر و بالی پر و بال دگرانند
بروی نوخط دلدار جان بپا ساید | چو ماه پرده نشین شد کتان بپا ساید
قرار نیست بجائی بلند همت را | چگونه از حرکت آسمان بپا ساید
فلک زکشتن من پشت داد بر دیوار | چو تیر بر هدف آید کمان بپا ساید
کی بوصل از سینهٔ عاشق تمنا کم شود | نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن | خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد | زآب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
میشد از غیرت آئینهٔ دل عاشق آب | خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد | الف قامت او مشق قیامت میکرد
عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند | کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار / از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست / گر نسیم اندیشه دستار را هم وا کند

مرگ نتواند بارباب سخن بیداد کرد / سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

شست آب زندگی از چهره اش گرد سفر / هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

شکسته حالی من پیش یار باید دید / خزان رنگ مرا در بهار باید دید

خراب حالی این قصرهای محکم را / ز روزن نظر اعتبار باید دید

مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست / که روی مردم عالم دو بار باید دید

سزد که خردهٔ جان را کند نثار سپند / که یافت راه سخن در حریم یار سپند

نشسته خاست بعاشق که میدهد تعلیم / اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست / که مجمرست صدف در شاهوار سپند

از یاد وصل دیدهٔ من سیه میشود / مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم / آخر پر عقاب پر تیر میشود

غنی فیض از دل شب چون فقیران در نمی یابد / ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمی یابد

گشاد از بستگیها جو که تا غواص در دریا / نفس را ز نفس در دل گره گوهر نمی یابد

نماند بر زمین هر کس بطینت خاکسار آمد / که عیسی از ره افتادگی گردون سوار آمد

شکسته در قفای خویش پیش از خصم میکوشد / ز بیمغزی بپای خود کدو بالای دار آمد

عشقبازان را طرف بسیار پیدا میشود / کار اگر عشق است پر همکار پیدا میشود

رخنه در سد سکندر میکند اقبال حسن / در برای یوسف از دیوار پیدا میشود

بیضهٔ خورشید اگر در کلبهٔ خفاش هست — زیر گردون هم دل بیدار پیدا میشود
نظر کامی مرا غیر از دل روشن نمی باشد — که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی باشد
بعزت مردن از بی اعتباری زیستن خوشتر — چراغ روز را پروایی از کشتن نمی باشد
مدارا با گرانان کن که عیسی را سبکروحی — اگر بر آسمان رفته است بی سوزن نمی باشد
نه تنها از نشاط می لب جانانه میخندد — که سر تا پای او چون شاخ گل مستانه میخندد
اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالی دارد — کلید و قفل این منزل بیک دندانه
بهر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد — که از رضوان بهشت جاودان را رونما گیرد
ز شرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پا در گل — ز طوق قمریان چون غنچه دارد روزن هوا گیرد
بلبم بی تو چنان شد نفس می آمد — که ز تبخاله ام آواز جرس می آمد
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد — ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می آمد
بتماشای دل از بن وادی خونخوار گذشت — که ز هر آبله اش بانگ جرس می آمد
ز بی پروایی آن بیدرد قدر ما نمیداند — ز خوبی شیوه جز ناز و استغنا نمیداند
مگر پر روزنی تاریک سازد خانهٔ دل را — وگرنه پرتو خورشید استغنا نمیداند
بروی گرم تو آیینه تا برابر شد — بهشت روی ترا چشمه سار کوثر شد
بچشم همت من استخوان بیمغز نیست — سعادتی که ز بال هما میسر شد
دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو — اگر ز دیدن خورشید دیده ها تر شد
قبول عشق سرکش را دل دیوانه میباید — که تاج خسروان را گوهر یکدانه میباید
دلا از پای منشین گر هوای لطف او داری — که صد پا کوچه گرد زلف را چون شانه میباید
کی بهر چشمی نظر بازان تماشایش کنند — هم مگر نور اقتباس از روی پیدایش کنند

دیده صاحب بصیرت می پرد در هر نظر — از تماشا لذت کوری که بینایش کنند

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد — چراغ دیده یعقوب بینا از تو میگردد

ترا هر کس که دارد از غم دنیا چه غم دارد — که چون می تلخی عالم گوارا از تو میگردد

جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکساران را — دل ما را بدست آور که دلها از تو میگردد

بطوف خاک من گر آن سراپا ناز می آمد — بجوی عمر آب رفته من باز می آمد

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم — چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آمد

بدعت بر گرد سر گشتن که از پروانه ماند — دور گرد بهار معشوق از من دیوانه ماند

هر که صد میخانه میکرد هم تهی در یکنفس — زان لب میگون بی نامم باز چون پیمانه ماند

مرگ عاشق عمر جاویدان بود معشوق را — هر شمع از دو قربان بود پروانه ماند

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد — از گزند می بی جوش حذر باید کرد

قهر پوشیده و شمشیر برهنه است یکی — از فقیران قباپوش حذر باید کرد

کلفت از سینه می ناب برون می آرد — گرد از این غمکده سیلاب برون می آرد

غیر دندان تو در دایره هستی نیست — آسیایی که ز خود آب برون می آرد

سخنی کز دهن تنگ تو بر می آید — راز غیب است که از پرده بدر می آید

از گلستان در و دیوار و ز آینه صفاست — آنچه از حسن تو ما را بنظر می آید

آمد کار من و رشته تسبیح یکی است — که ز صد رهگذرم سنگ بسر می آید

اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید — ز چشمه سار گهر زود چشم آب دهید

ستاره عرق روی یار در گذر است — ازین چکیده خورشید دیده آب دهید

مبادا کار فراز طاق دل پیر مغان افتد — که رزق خاک گردد تیر چون از کمان افتد

رسانم گر به دولت چون هما از سایه عالم را — همان از خوان قسمت قرعه‌ام بر استخوان افتد
ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی — که چشمش وقت گل چیدن بچشم باغبان افتد
از حریصان تشنه‌چشمی حرص را افزون شود — خاک میهانست سیر از طعمه قارون شود
عشق اگر بی‌پرده سازد لذت آزار را — بر سر خار ملامت رهروان را خون شود
میدهد از چشم لیلی یاد داغ لاله‌اش — هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون شود
ز پا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد — زهی ساقی که عالم را بیک پیمانه اندازد
نگر مرد عشق از حلقهٔ عشاق بیرون رود — که آن شمع آتش از پروانه در پروانه اندازد
از حسن نوخطان دل تازه میشود — داغ کهن ز مشک خطا تازه میشود
چندانکه همچو کاه شود پیش کاهشم — امید من بکاهش ما تازه میشود
نفس خسیس گشت ز پیری خسیس‌تر — از رخت کهنه حرص گدا تازه میشود
بی‌تب تاب بمخمور شرابی نرسد — تا بآتش نرود کوزه بآبی نرسد
عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت — فرصت چشم گشودن به حبابی نرسد
ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد — بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد
بهر دامی که افتد بلبل آتش نوای من — ز شادی چون سپند از دانه‌اش فریاد ر
ز روی لاله رنگت آب رونق از چمنها شد — گل بیخار در عهد تو خار پیرهنها شد
گوارا باد صحبتها بقدر وقت نشناسان — که ما را کنج عزلت خوشتر از کنج دهنها شد
چو دام زیر خاک آید بچشم خلق هر سطری — ز بس گرد کسادی پردهٔ روی سخنها شد
رخ بهار ز نه جرعهٔ تو گلگون شد — ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

ز شور حشر بدنبال خود نمی‌پسند — بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

شاهی بنشأ می احمر نمیرسد — تاج و نگین بشیشه و ساغر نمیرسد

تا چشم شور شمع بود در پی رای تو — از غیب روشنایی دیگر نمیرسد

دست از سبب مدار که بی ابر نوبهار — یک قطره از محیط بدریا نمیرسد

ذوق حیرانی بداد چشم خونپالا رسید — سینهٔ خم امن شد از جوش تا صهبا رسید

گوی شهرت میتوان بردن ز میدان بی طرف — مفت ز دمجنون که پیش از ما باین صحرا رسید

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود — مایهٔ جهل شود هرچه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زهرآلودست — جگر شیر که دارد که بجرأت شنود

عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاهست — از شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند — در حلقهٔ تصرف پیمانهٔ تواند

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج — چون شب شود گدای درخانهٔ تواند

بگریه کی ز دل من غبار میخیزد — بآب چشم چه گل از مزار میخیزد

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود — نه شعله نیز بتعظیم خار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست — اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

زر وبال منعمان روز قیامت میشود — عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود

بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض — خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

عشق اول ما توانا تر بمنزل میبرد — خار و خس از زود تر دریا بساحل میبرد

بر هدف دستی مدار دیر بی زور کمان — همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

سخن رنگ اثر از سینهٔ افکار میگیرد — نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

پذیرای نمیخزد

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را / چو کاغذ چرب باشد نقش او دشوار میگیرد

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند / در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

عشق دل را چه خیالست بما بگذارد / بصدف سینهٔ چاکی ز گهر خواهد ماند

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد / چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

زبیم بازگشت حشر دل جمعست عاشق را / که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی / بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

حسن نو خط تو سرمایهٔ نازی دارد / که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد

حسن کج درای سخن نشود شاهان را / دل محمود باین جوش که ایازی دارد

به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری / هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد

بکشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد

نگیرد صبح اگر ساقی پیک پیمانه دستم را / چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

از صدر تا پسند بزرگان بآستان / از عالم آستانه نشینان گذشته اند

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد / که زخمی بر ویش نخندیده باشد

ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل نچسپیده باشد

نیاید بپیکر بکر آغوش آنکس / که در خانهٔ زین ترا دیده باشد

جایی که سر از روزن فتراک برآرد / از گرد گریبان بقا سر بدر آرد

امید که دولت ز درش نخچیر آید / هر کس بمن از آمدن او خبر آرد

مستی ما از می شبانه نباشد / مطرب ما از برون خانه نباشد

سلسله جنبان چه میکند دل عاشق
جنبش گردون بتازیانه نباشد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند
بصد هزار گره یک گرهگشا چکند

نمیتوان بد و بیگانه بود زیر فلک
دل رمیده بیک شهر آشنا چکند

نقد روشن گهران در گرهِ غم باشد
سور این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد

خواب آن چشم رباینده تراز بیدار است
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

حیران عشق او زر و گوهر چه میکند
آنرا که آرزو بنود زر چه میکند

یکدل بجان بماند من درد مند را
با صد دل شکسته صنوبر چه میکند

نمک صبح در آنست که خندان باشد
بخیه ظلمت بر زخمی که نمایان باشد

عکس از آینهٔ تصویر بجایی نرود
حسن فرشست در آن دیده که حیران باشد

تا روشنی صدق بدل یار نگردد
گفتار تو آینهٔ کردار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو مردم هوائیست
چون چشم گرانخواب تو بیدار نگردد

فسون صبر در دلهای پرخون در نمیگیرد
چو دریا پیکران افتد بخود لنگر نمیگیرد

دو رنگی نیست هرجا پای وحدت در میان آمد
درین دریا خزف خود را کم از گوهر نمیگیرد

ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد
که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشته واری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

کجاست می که مرا آشیر گیر کرد اند
دماغ خشک مرا جوی شیر کرد اند

نمیشود ز نبات شکوه آتشین نفسم
اگر قضا و طعم کام من شیر کرد اند

بسکه بیماری عشقم برگ جان پیچید
ساعدم رشته بانگشت طبیبان پیچید

پیش ازین هم بدل عقدهٔ گرداب نداشت
درد از گریهٔ من در دل عمان پیچید

هرکه چون انوری خود آینه داری دارد
روز و شب پیشِ نظر باغ و بهاری دارد

نکند جام علاجش به پفِ کاسه گری
هر سری کز خرد خام غباری دارد

خضر اگر راه بسر چشمهٔ حیوان بُرده است
مست هم در دلِ شب آبِ خماری دارد

شورش عشقم زند پیر نصیحت گر فزود
کعبه بر زنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود

جوهر ذاتی رهینِ منتِ مشاطه نیست
بحر نتواند بکوشش آب بر گوهر فزود

تا عبیر افشانی زلفِ ترا نظاره کرد
نکهتِ پیراهنِ یوسف گریبان پاره کرد

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم
طفلِ ما مشقِ جنون بر تختهٔ گهواره کرد

زخمِ ما چون ماهِ نو تا گوشهٔ ابرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد

نمی بندد کمر هرکس کز و زنار برگردد
مبادا آنروز کز من روی زلفِ یار برگردد

ز جان سیر است هرکس مینهد انگشت بر حرفم
بگردِ راه گردد بخت چون از مار برگردد

بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
چه زین خوشتر که از آینه ام زنگار برگردد

که با تو حرفِ شهیدانِ عشق میگوید
که خونِ شبنم از آفتاب میجوید

بانک روی مرا شسته طفلِ پیباکی
که مفته مفته رخ خویش را نمی شوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی
بما طپیدنِ دل یک بیک نمیگوید

گرچنین خوبان صلای جامِ الفت میدهند
بلبلِ محجوبِ ما را بالِ جرات میدهند

عاشقان در حسرتِ تیغِ شهادت سوختند
آب این لب تشنگان را خوش بحکمت میدهند

خضرِ راهت گر کنند از راهزن ایمن مباش
در خور بیداری اینجا خوابِ غفلت میدهند

باده گو تا بمن آن تلخ زبان رام شود
تلخی می نمکِ تلخی بادام شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن   بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود

شوق دریاکش و در شیشهٔ کم ظرف فلک   آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود

خط از آن صفحهٔ رخسار سخن‌ساز شود   طوطی از پرتو این آینه غماز شود

برگشاد دل ما دست ندارد تدبیر   بدریدن مگر این نامه ز هم باز شود

لعل تو چون بخنده گهربار میشود   این نه صدف پر از در شهوار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر   یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد   که هر حباب درو عالم دگر دارد

همیشه خازن شهدست از حلاوت عیش   کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود   دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

از صفای سینه در چشم جهان تاریک شد   دیو یوسف بود تا آینه‌ام در زنگ بود

هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد   نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد

نفس سوختهٔ عشق ز پا ننشیند   تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد

هر که خواهد که گران سنگ بود میزانش   به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد

چشم زمزم ما تیغ تو بیباک بود   حلقهٔ کعبهٔ ما حلقهٔ فتراک بود

عید قربان من بیسر و پا آن روزست   که گریبان من آن حلقهٔ فتراک بود

درین صحرا که یارب از پی نخچیر می‌آید   که آهو همچو ما در پناه شیر می‌آید

مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری   وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می‌آید

ز بس در سینهٔ من میخورد بر یکدگر پیکان   بگوش هم‌نشینان ناله زنجیر می‌آید

از نظر یکدم که آن شکل و شمایل میرود   حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود

گوچه باغِ زلف اگر پایان ندارد گو مدار
میتوان رفتن ز مژگان هر کجا دل میرود

طعنِ پیشانم مزن شرم از رخِ آیینه کن
خودبین آن چهره هرگز از مقابل

بر زمین از ناز زلفِ او چو دامان میکشد
بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد

ما بگرد جان ببوی سیبِ غبغب زده‌ایم
سبزهٔ ما آب از چاهِ زنخدان میکشد

کی یاد نقش از دلِ بی کینه میرود
از یاد طفل کی شبِ آدینه میرود

دارد هنوز شرمِ حضور مرا نگاه
پنهان ز من بخانهٔ آیینه میرود

هرچند بر رخش درِ دل باز می‌کنند
زاهد همان بمسجد آدینه میرود

در گنه اشکِ ندامت ز جگر برخیزد
این سحابیست که از دامنِ تر برخیزد

غفلتِ نفس دوبالا شود از موی سفید
سگ محالست که از خواب سحر برخیزد

باده در چشم و دلِ پاک پریزاد شود
قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

اجل چکار بجاهای باکمال کند
چرا ملاحظهٔ خورشید از زوال کند

چه حاصلست ز عمر دراز نادان را
سیاستیست که کرکس هزار سال کند

شگفتگی ز میِ ناب تازگی دارد
نشاط در رهِ سیلاب تازگی دارد

تغافلِ تو بیک زخم کار عالم ساخت
ترحم از دلِ قصاب تازگی دارد

میانِ تیره دلان دشمنیست رسمِ قدیم
نزاعِ آینه و آب تازگی دارد

درین زمانه که خون خوردنست بیدردی
شراب خوردنِ احباب تازگی دارد

هرگز از شاخِ گلی آغوشِ من رنگین نشد
از لبِ یاقوتی دندانِ من خونین نشد

چون نچید بستر گل را بهم باد خزان
بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین نشد

غیرتِ فرهاد برد از بسکه تردستی بکار
تیشه را از صورتِ شیرین دهن شیرین نشد

دل ازاده را مرکز غم عالم نمیگیرد | مسیحا را گمند رشتهٔ مریم نمیگیرد
مزن دست تاسف بر سر از مرگ سیه کاران | که خون مرده را مرگز کسی ماتم نمیگیرد
تراچه غم که شب ما دراز میگذرد | که روزگار تو در خواب ناز میگذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهداست | بلاله زار اگر آن سپر و ناز میگذرد
ز کشور دل محمود گرد میخیزد | اگر نسیم بزلف ایاز میگذرد
دل سوداز دکان گوشه نشین می باشد | دانهٔ سوخته در زیر زمین می باشد
کمر خدمت دل باز نخواهی کردن | گر بدانی که درین شاه نشین می باشد
نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند | هر نگاهش نگه باز پسین می باشد
کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند | خوبان کجا ز آینه دلگیر میشوند
جمعی که از حسب به نسب میکنند صلح | قانع باستخوان ز طبا شیر میشوند
چون صبح زیر خیمهٔ دلگیر آسمان | روشن دلان بیکدو نفس پیر میشوند
دل ارباب سخن از نوا می افتد | جام لبریز چو گردد ز صدا می افتد
میشود عیب هنر نفس چو افتاد خسیس | کری و کوری و لنگی بگدا می افتد
سرم از مغز تهی گشت همانا کامروز | بر سرم سایهٔ اقبال هما می افتد
هر که از گریهٔ پدر داثر می طلبد | همت از مردم کوتاه نظر می طلبد
خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است | نه ز حرص است اگر مور شکر می طلبد
نیست سررشته سزاوار بگلدستهٔ ما | دل صد پارهٔ ما موی کمر می طلبد
گل مرتبه عارض جانانه نگیرد | جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد
سیلاب بود کاسه همسایهٔ این قوم | کافر بسر کوی بتان خانه نگیرد

دردها ضمیر

در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم　　آیینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد
بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید　　مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دوید
راحت تن پروری آزار دارد در قفا　　هر که میماند جدا از کاروان خواهد دوید
لب نوخط جانان و رباش بو الهوس باشد　　که شکر در دل شب ایمن ز جوش مکس باشد
خیالات غریب من ز غربت بر نمی آید　　که سرگشته است فریادی که بی فریادرس
خطی کان رخ تازه می آورد　　جهان را بشیرازه می آورد
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ　　که خمیازه خمیازه می آورد
ز خط پشت آن لب طاق ابرو از نظر افتد　　که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد
نمی آیی نمیخوانی نمیجویی نمی پرسی　　چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد
بلعل یار تا پیوست شد جان از فنا ایمن　　چکیدن نیست آبی را که در دست گهر افتد
قدم از صدق درین مرحله میباید زد　　می لعل از قدح آبله میباید زد
سوخت هر کس پی پا سوخته جانان برداشت　　آب بر آتش این قافله میباید زد
فرض عین است بر آزاده و این غیرت خار　　قطره با چشم درین مرحله میباید زد
رخنهایی که مرا در جگر آن مژگان کرد　　زرهی نیست که بتوان بقبا پنهان کرد
سرمهٔ خامشی طوطی گویا گردید　　بسکه نظارهٔ او آینه را حیران کرد
که حال دردمندان پیش چشم یار میگوید　　که حرف مرگ بر بالین این بیمار میگوید
زبان عذرخواهی لال باشد شرمسارانرا　　پشیمان نیست هر کس حرف استغفار میگوید
ره نوردی که مدارش بتوکل گذرد　　گر قدم بر سر دریا نهد از پل گذرد
کی بفکر خس و خاشاک من افتد برقی　　گر نسیم خانهٔ لیلی بتغافل گذرد

پیش ازین پیروی حرص و هوس شو انگرد   همعنانی لبک مرزه مرپس شو انگرد
دامن دولت دنیا شوان سخت گرفت   سایهٔ بال هما را بقفس شوان کرد
اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بست   زندگانی بمراد همه کس شوان کرد
دو دل شوم چو بر زلفش مرا نگاه افتد   چو رهروی که رهش بر سر دوراه افتد
فروتنی است برازندهٔ سر افرازان   که خوشنماست شکستی که بر کلاه افتد

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ   از زور نشا تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربیست که در کام ناقصان   این میوه‌های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو ماهیان   در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا   در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن   عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز زاد مروتست   تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
صایب بتلخی آنکه آب زد درین چمن   چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز رویت هر نگاهی گلستان دگر   در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
من که بالا سلام کار خویش یکرو کرده‌ام   غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل   نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
از سر خوان فلک برخیز کاین تاریک بین   میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر
گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار   شهد گفتار ترا صایب بود شان دگر

از زلف

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر — مژگان شوخ و چشم تو از رم رمیده تر

هرچند آفتاب بهر کوچه دویده — رسوایی منست بعالم دویده تر

زندان بروزگار شود دلنشین ما — هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و بی حاصلی فزود — هرچند پیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار دم زده انگشت مارگیر — هرگز نبوده است ز من دل گزیده تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم — پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

باد دستانه مکن خرج نفس از نهار — که برآرد نفسی از جگر صبح دو بار

خامشی مهر سلیمان بود دیو سخن — بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن — زخم این مار شود به بهمین مهره مار

برلب چاه بود قیمت یوسف ز رقلب — چون سخن تا نه برآید ز قلم باشد خوار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا — عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار

تا ز آئینه نپر زنگ نیابد میدان — متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

نتوان فضل خموشی بسخن صائب گفت — خامشی بحر و بود کوزه خالی گفتار

از ره مرو بجلوه ناپایدار عمر — گر موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشوئیم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبی که ماند در ته جو سبز میشود — چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زنگ ندامتی است که روزم سیاه ازوست
در دست من نقرهٔ کامل عیار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود
هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر
میکنم محراب خود از طاق ابروی دگر

تا بچشم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید
گشت سرداغ پلنگم چشم آهوی دگر

وای بر من گر غرور حسن شد خط غبار
مستی چشم ترا پهلو شد از روی دگر

تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید
شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر

تا بگرد شمع او گردیده ام پروانه وار
میکشم از هر پری ناز پری روی

نیست از دنیا بریدن کار هر بیجوهری
دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی

روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشناروی

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یادگیر
از سبکروحان نصیحت بی گرانی یادگیر

مور را از دست خود بخشند سلیمان پای تخت
با فرودستان طریق مهربانی یادگیر

در رگ زنار تاب و در دل سبحه است تار
از دل خوش مشرب ما خوش عنانی یادگیر

میدهد در پردهٔ شب عمر جاویدان بخضر
شرم همت را ز آب زندگانی یادگیر

میفشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ
از صدف صائب طریق زندگانی یادگیر

آبرو گو مرا زتهی چشمان نمیشوید غبار
نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار

مستعد دستِ فلاخن بعضِ سرگردانیم
چون کفِ سنگست در دستم عنانِ اختیار

زخمِ تیرِ راست از کج بیش در دل میخلد
سخت میترسم شود با من مساعد روزگار

حلقهٔ زه گر شد قدِ خدنگِ پیکر ورا
طوقِ قمری زانفعالِ قامتِ موزونِ یار

غنچه مردِ وقتی که خواهد میتواند گل شدن
گل نگردد غنچهٔ دل را از شکفتن پاس دار

ماتم و سورِ جهان با یکدگر آمیخته است
آب میگردد بچشم از خندهٔ بی اختیار

خرقه پوشانرا ز مردم بردباری لازمست
رختِ حمالی برون کن چون نداری تابِ بار

در تلافی کوهِ غم بردارش صائب ز دل
چون سبوی باده مردوشی که آرم زیرِ بار

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
دگر بوادی خونخوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر بلند چو شد دامنِ هوا بگذار

چو سایه دولتِ دنیاست بر جناحِ سفر
تلاشِ سایهٔ بال و پرِ هما بگذار

کنی چو خرمنِ خود نقلِ خانه دانهٔ چند
برای دلخوشی خوشه‌چین بجا بگذار

بشکر اینکه شدی پیشوای کرم روان
ز نقشِ پای چراغی براهِ ما بگذار

هر آنچه با تو نیاید بآن جهان صائب
نگشته تنگ زمانِ سفر بجا بگذار

نادان بحرص در تب و تابست بیشتر
در شوره زار موجِ سرابست بیشتر

در عالمی که خرجِ تماشا شود نگاه
در چشمِ باز پردهٔ خوابست بیشتر

آتش دل از فغان بنیستان تهی کند
در مغزِ پوچ شورِ شرابست بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا برکابست بیشتر

کام زمانه پردهٔ ناکامی دلست / این آبها نقاب سراب است پیشتر

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف / بیم ستمگران ز حساب است بیشتر

زین آبها که در گره سخت گوهرست / امید من بموج سراب است بیشتر

صائب بوصل گنج گهر زود میرسد / از عشق هر دلی که خراب است بیشتر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار / چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار

با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد / کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار

لعل و یاقوت درین داد و ستد سنگ کمست / وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار

مشک خون شود ز همصحبتی ناف غزال / دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار

منه آیینه بزانو چو زنان گر مردی / غنچه شو روی در آیینهٔ زانو

حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون / نعل وارون مزن ای فاخته کوکو

نیست صائب بزر و سیم گران بادهٔ لعل / صرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

جز آن لبهای میگون نیست دل را چارهٔ دیگر / نمی‌چسبد کباب من بآتشپارهٔ دیگر

بیک دیدن سر آمد عمر من چون چشم قربانی / خوشا چشمی که دارد فرصت نظارهٔ

بتسلیم از محیط بیکران جان میتوان بردن / بجز بیچارگی عاشق ندارد چارهٔ

اگر از اهل قرآن نیستی باری خمش منشین / که دندان بهر ذکر حق بود سی پارهٔ

ربودن همچو موران دانه تا کی از دهان هم / چه جویی روزی خود را ز روزی‌خوارهٔ

مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر یتیم افتد / کند آماده بحر از هر صدف گهوارهٔ دیگر

چنان از داغ

چنان از داغ روشن شد دلِ صدپاره‌ام صائب / که از هر پاره‌ای دارم در نظر مه پاره‌ای دیگر

نخواهد دردمند عشقِ او میخانهٔ دیگر / که از هر داغ دارد در نظر پیمانهٔ دیگر
پریشان سیر ناقوسی دل در آستین دارم / که آوازش برآید هر دم از بتخانهٔ دیگر
درین دریای پرشور آن حبابم من که میسازد / بامیدِ خرابی هر نفس غمخانهٔ دیگر
چنین ویران کند گر خانها را شهسوار من / نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانهٔ
نمیشود چراغِ عالم افروزی که من دارم / بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ
من آن مرغِ غریبم بوستانِ آفرینش را / که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر
مخور صائب فریبِ مردمی از چشم جادویش / که هر کس را کند در خواب از افسانهٔ دیگر

صفای یار بدیدن نمیشود آخر / کلیست این که بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلفِ دراز اوست مرا / بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد / عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی و گرنه چو شمع / زبانِ من ببریدن نمیشود آخر
فلک زگردش خود ماند کی نمیداند / جنونِ ما بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب / که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / بیجده مرغِ بال فشان دام بیشتر
تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را / دارم ز بوسه رغبتِ دشنام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری که داشت
تحصیل نام کرد در ایام پیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از ره مرو بظاهر هموار مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صایب بگریه کوش که از دیدهٔ سفید
آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

مطربا چنگ را بکش بکنار
رگ این خشک مغز را بفشار

بنفسهای آتشین چون برق
از نیستان جسم دود برار

حدی عاشقانهٔ سر کن
بار غم از دل جهان بردار

در فلاخن گذار دلها را
بس بیفکن بکوچهٔ دلدار

پوست بر مغز پخته زندانست
مغز را از حجاب پوست برار

کشتی از بادبان برآرد پر
آه دل را کند سبک رفتار

چون زند کف بیکدگر عاشق
سر دو عالم بهم خورد یکبار

چه قدر دست و پا زدم صایب
که دل از دست رفت و دست از کار

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر
زنهار دل مبند بمد شهاب عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست
هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

طول امل چه رشته که برهم نتافته است
شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و رعنایی امل
می بود کاش طول امل در حساب عمر

صایب اگر امان دهدم عمر میکنم
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

ربوده است مرا

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون شش جهت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان همنشین شوید که نیست — دماغ خشک مرا ساز کار بوی دگر
جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دگر
نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق — که این نماز ندارد جز این وضوی دگر
چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت — ز رنگ و بو نگریزم برنگ و بوی دگر
جز آستانهٔ عشقت نشوم زار جهان — مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر
بگفتگو نرود کار عشق پیش و مرا — نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر
بس است درد طلب چاره جو ترا صائب — مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

هرچند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار — این شعله دو بالا شود از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ — از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون می فروخته عارض — با این همه آتش چکند تشنهٔ دیدار
افزوده شد اسباب جگرخواری صائب — زان پیکر سیمین بته جامهٔ گلنار

نیست در طالع مرا گر گلعذاری در نظر — از دل صد پاره دارم نوبهاری در نظر
همت عشق من چو ابرو در بلندی طاق بود — داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف نیز مان — نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشیدم با دل سیاهی خجلت از گرد رخش — آه اگر میداشتم آئینه داری در نظر

دانهٔ من صائب از برق حوادث سوخته است	وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر
داغست برگ عیش گلستان روزگار	دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند	خط امان ترا ز شبستان روزگار
در نوشخند برق خطرهاست نهان	بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
رغبت باب و نان بخیلان نمیشود	دل خوردنست قسمت مهمان روزگار
دندان بدل فشار که زین ره گرده اند	جانهای پاک رخنه بزندان روزگار
داده است همچو دیدهٔ قربانیان نجات	حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار
تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم	گوی سعادت از خم چوگان روزگار
گردید توتیای قلم استخوان ما	صائب ز بار منت احسان روزگار
فارغ از دام اند مرغان سبک پرواز	خامه را مانع ز جولان نیست مسطر در گذار
دست بردل نه که رنگ اعتبارات جهان	همچو اوراق خزان دیده است یکسر در گذار
هست بی صورت ترا لاف سبکباری زدن	میشود تا از تو نقش پا مصور در گذار
شکوه کردن از شتاب عمر کافرنعمتی است	عمر چون آبست و باشد آب خوشتر در گذار
نیست صائب چون امکان جای آرام و قرار	هست با استادگیها آب گوهر در گذار
تخم مهری گر بدلها میفشاند روزگار	دانه از بهر درودن میدهد ماند روزگار
دستگیری میکند بهر فکندن خلق را	نخل از بهر بریدن می نشاند روزگار

بود چون

برد چون خورشید هرکس را باوج اعتبار / بر زمین چون سایه آخر میکشاند روزگار
از سگ دیوانه نتوان آشنایی چشم داشت / زخم دندانی بهر کس میرساند روزگار
تا دل مغرور من جایی نمیگیرد قرار / گر بسهو از چهره‌ام گردی فشاند روزگار
میکند استاده از عبرتی هم بر سرش / هر کرا بر کرسی زر می‌نشاند روزگار
با کمال بیحیایی همچو شرم آلودگان / میدهد رنگی و رنگی می‌ستاند روزگار
صایب لب تشنه را عمریست چون موج سراب / بر امید آب هر سو میدواند روزگار

زمی شد چهرهٔ آن مهر عالمتاب روشنتر / چراغ آسمانی میشود از آب روشنتر
چنان کز رشتهٔ بسیار گردد نور شمع افزون / مرا دل گردد از جمعیت احباب روشنتر
چراغ مسجد از تاریکی میخانه افروزد / شب آدینه باشد گوشهٔ محراب روشنتر
کدامین گوهر شب تاب زین دریا فروزان شد / که از فانوس آید در نظر گرداب روشنتر
فروغ عاریت با نور ذاتی بر نمی آید / که روز ابر باشد از شب مهتاب روشنتر
اگرچه آب گردد صاف از استادگی صایب / ز موج بیقراری شد دل بیتاب روشنتر

برد دست ستم را بیاض گردن جانان ز کار / دست را سازد بیاض خویش قلم بی اختیار
از بیاض گردن او در نظر باشد عزیز / بود اگر حکم بیاضی پیش ازین بی اعتبار
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان / تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
عاشقان را از تماشای بهشت و جوی شیر / کرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
نیست گر صبح قیامت گردنش چون دیدها / میپرد چون نامه در نظاره‌اش بی اختیار

آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود / پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار و مار
بی نیاز از شمع کافوریست صایب قدش / خون هرکس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

عارف ز نه سپهر چو صرصر کند گذار / چون برق از این سیاهی لشکر کند گذار
از سر سبک بر آکه درین بحر چون حباب / دولت در آن سریست که از پر کند گذار
بردار بار از دل مردم که از صراط / هرکس گرانترست سبکتر کند گذار
همت بلند دار که بازور این کمان / از سنگ خاره ناوک بی پر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان شد نگذرد / آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار
از دامگاه حادثه پای سبکروان / چون خامه از قلمرو مسطر کند گذار
روشندلان ز سختی ایام خوشدلند / کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار
صایب هر چه هست تواند سبک گذشت / رندی که در خمار ز ساغر کند گذار

ناقص ز کامل برد لذت ز دنیا بیشتر / دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر
زشت را آیینه تاریک باشد پرده پوش / میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
گوشه گیر از اهل عالم کی گذارد روزگار / از گرانان میکشد آزار عنقا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ واکرده نیست / میکشد صاحبدلان را دل بصحرا بیشتر
چون زمین نرم از من گرد برمی آورند / میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور / میطپد از تشنگان بر خاک دریا بیشتر

در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر
خانهای کهنه صایب مسکن مارست و مور در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

پیچ و تاب خط بران رخسار گلرنگست بار جلوهٔ طوطی برین آیینه چون زنگست بار
صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان بر دل آزادگان هم صلح و هم جنگست بار
کلهٔ آهوی وحشی را شبان در کار نیست بر دل سوداییان عشق فرهنگست بار
هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق بر درخت خوش ثمر پیوند چون سنگست بار
گر سخن بی پرده گوید کلک صایب دور نیست بر نوای بلبل شوریده آهنگست بار

میشود از درد و داغ عشق دلها دیده ور در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور
نیست غیر از داغ درمانی دل افسرده را گر شرار شوخ گردد سنگ خارا دیده ور
آنچنان کز دیدن خورشید اشک آید بچشم از تماشای تو میگردد تماشا دیده ور
از نظربازان کمال حسن افزون میشود گر حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور
همچو نرگس بسته چشم آید برون فرد از خاک هر که از غفلت نگردد دیده است اینجا دیده ور
دیدهٔ روشن نمیماند چو سوزن بر زمین سر برآرد از گریبان مسیحا دیده ور
نیست در آهن دلان اکسیر صحبت را اثر سوزن ناقص نشد از قرب عیسی دیده ور
دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده ور
آنچنان کز روزن و جامست دشمن خانها میشود صایب بقدر داغ دلها دیده ور

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار — وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فخر — گز تهی دستی زند در جان خود آتش چنار
آنچه می‌آید بکار از شعر می ماند بجا — سوده گردد از جواهر هر چه نشیند بکار
سست در گفتار مانند کهنه کاران سپاهش — سعی کن چون پیکنا بان سخن باشی سوار
بلکه گر عشق و رسوایی مرا قسمت شده است — هست طفل نی سوارم در نظر منصور دار
بر شهیدان پرتو مست گرانی میکند — لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار
باثر لول چشم نگشایند از خواب غرور — وای اگر می بود دولتهای دنیا پایدار
در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند — اهل دولت را بغفلت چون سر آمد روزگار
شد فزون ناز و غرور حسن او صائب ز خط — میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار — پهنست درین دامن دشت آبله بسیار
از سختی ره زود شود آبله پامال — ورنه ز دل سنگ تو دارم گله بسیار
زنهار بهر چیز ملرزان دل ما را — کاین خانه خطر دارد ازین زلزله بسیار
چون صبح باین عمر تنک مایه مشو شاد — کاین یکدو نفس را بود فاصله بسیار
بارست بدل تهمت ناگاه و گرنه — بر یوسف ما نیست گران سلسله بسیار
نتوان سخن تلخ ز شیرین سخنان گفت — ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار
در روی زمین نیست گهر سنج وگرنه — در پردهٔ دل هست مرا آبله بسیار
از خردهٔ اسرار نشد هیچکس آگاه — گم گشت درین ریگ روان قافله بسیار
پیمانهٔ می کشتی طوفان زده باشد — بزمی که درو هست تنک حوصله بسیار

گر آبِ حیاتست چو اسپتاد شود سبز / چون خضر مکن مکث درین مرحله بسیار

چون یک نفس هر موج مرا الخت وا نیست / ایجاد کند شوق ز خود در حله بسیار

این دایرها تابع پرگار قضا ایند / صایب مکن از گردش گردون گله بسیار

در زیر خرقه شیشه می را نگاهدار / این ماه را نهفته در ابر سیاه دار

بی شاهد و شراب شبِ ماه مگذران / چشمی بروی ساقی و چشمی بماه دار

از ریشه برمیار نهالِ امید را / ته شیشه برای صبوحی نگاهدار

پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند / زنهار گوشِ هوش بآن خیرخواه دار

بال و پریست نشو و نما را زمینِ پاک / پاسِ نفس برای دمِ صبحگاه دار

عرضِ صفای سینه مده پیش غافلان / در پیشِ زنگی آینه خود سیاه دار

ماهی محیط را بسر از خامشی کشید / صایب ببزمِ باده زبان را نگاهدار

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار / محضر بقدرِ مهر بود صاحب اعتبار

زنگ از جبینِ آینه صیقل نمیبرد / زینسان که میبرد لبِ خامش ز دل غبار

گردید رشته آهِ ندامت ز زخمِ من / سوزن شد از جراحتم انگشتِ زینهار

عیشِ جهان نظر بغمِ بیشمار او / برقیست کز سحاب شود گاهی آشکار

جوهر قبولِ پرتوِ منت نمیکند / آتش برآورد ز دلِ خویشتن چنار

دلهای صاف راست نگهبان ملامت / آیینه را ز موم بود آهنین حصار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی / غافل مشو ز صایبِ آشفته روزگار

ترا بهر گذری هست بیقرار دگر / مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر
ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا / که جز غم تو مرا نیست غمگسار د
بگیر خردهٔ جان مرا و خرده مگیر / که در بساط ندارم جز این نثار د
ز آستان تو چون ناامید برگردم / که هست هر سر مویم امیدوار دگر
بغیر عشق که از کار برده دست و دلم / نمیرود ز دل و دستم هیچ کار دگر
گرفته ام ز جهان گوشه که دل میخواست / چه دام پهن کنم از پی شکار دگر
مرا بست سویدای خال او صایب / که مهر کوچک نشه راست اعتبار د

آرزو در دل بسوزان عود در مجمر گذار / خاک بر لب مال لب را بر لب کوثر گذار
قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی / دست خود را چون صدف بر روی یکدگر
میشود جان تازه از آمیزش سیمین بران / سینهٔ تفسیده را بر سینهٔ خنجر گذار
میتوانی حرف حق بر دار اگر بی پرده گفت / پای چون منصور بر بالای این منبر گذار
گوهر دل را چو آوردی سلامت بر کنار / کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار
از دم آتش فشان آیینهٔ تاریک خود / گر نسازی آب باری پیش روشنگر
وصل آتش طلعتان چون برق باشد در گذر / تیز دستی کن سپند خود درین مجمر گذار
شکوه و شکر از شکست و بست کوته دیدگیست / شیشه را با شیشه گر دل را با آن دلبر گذار
در سرای مردم بی برگ چون مهمان شوی / مهر بر لب زن فضولی را برون در گذار
در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن / از نشان پای خود مهری برین محضر گذار
آب گوهر ترجمان حالت گوهر بست / عرض حال خویش را صایب بچشم تر گذار

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

حرف از صفای سینه مگو پیش زاهدان
آیینه پیش طلعت این زنگیان مگیر

از پیچ و تاب راه بمنزل رسیده است
بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر

جز سرو پایدار درین بوستانسرا
بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر

چون عزم صادقست بکوشش مدار دست
در راه راست توسن خود در عنان مگیر

این برق خانه سوز مهیای جستن است
ای خونگرفته نبض من ناتوان مگیر

صائب بقدر مستمعان خرج کن سخن
از طوطیان شکر ز هما استخوان مگیر

کی ز خواریهای غربت میکند پروا گهر
دایه از گرد یتیمی داشت در دریا گهر

جوهر ذاتی بنور عاریت محتاج نیست
در شب تار از فروغ خود شود پیدا

میکند از ساده لوحیها همان یاد وطن
گرچه در خاک غریبی میشود پنهان گهر

ماه کنعان را برابر میکند با سیم قلب
در ترازو آنکه می سنجد سخن را با گهر

زیر پای خود نه بیند همت سرشار من
گر مرا ریزند چون دریا بزیر پا گهر

بی سخن کش هم سخن می آید از لب بر زبان
گر بپای خویش بیرون آید از دریا گهر

خاکساری قسمت صاحبدلان مرد نیست
در صدف گرد یتیمی داشت بر سیما گهر

نیست ممکن از روانی اشک را مانع شدن
دارد از بیدستی و پایی در گره صد جا گهر

خاکساری کم نسازد صائب آب روی مرد
از بهای خود نمی افتد بزیر پا گهر

نفس هرزه مرس را بکشیدن مگذار
سرکش افتاد چو توسن بدویدن مگذار

چون نگه در نظر وحشی آهو چشمان
رام مردم شو و از دست رمیدن مگذار

ماه کنعان نه عزیزیست که از دست دهند
دامن صحبتش از دست بریدن مگذار

وعده توبه ز اهمال به پیری مفکن
پنبه در گوش بانداز شنیدن مگذار

درد از آن پیشتر افتاده که تقریر کنند
خبر خسته ما را بشنیدن مگذار

بر شریفست گران منت احسان خسیس
کاه بر دیده بهنگام پریدن مگذار

در دهن زود رسیدن ثمر خام افتد
گرنه خام تن خود بر رسیدن مگذار

بی تأمل سخن خود مده از دل بزبان
غنچه تا گل نشود دست بچیدن مگذار

در جوانی سبک از خواب گران کن خود را
تن باین بار گران وقت خمیدن مگذار

صائب این آن غزل شاه مطیعاست که گفت
سجده وقت جوانی بخمیدن مگذار

کار دینی کن و اندیشه عقبی مگذار
تا بعقبی نرسی دامن دنیا مگذار

خود حسابی خط پاکیست ز دیوان حساب
آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار

سر درین بادیه چون ریگ روان پخته ایست
بی تأمل به بیابان جنون پا مگذار

میکنی گوشه نشینان جهان را بدنام
اثر از نام درین نشأ چو عنقا مگذار

گوهر از بحر نیاید بر عونت بیرون
تا ز سر پاک نکنی روی بدریا مگذار

میشود شهره توفیق سبکباری خلق
بار بر مردم مکش و بار بدلها مگذار

بهترین پند بزرگان طریقت اینست
که ز کف دامن دریوزه دلها مگذار

گوشه گیر در ایام کهن سالیها
حرمت پاک چو گردید بصحرا مگذار

گر سر صحبت آن لیلی عالم داری
پای بیرون ز سیه خانه سودا مگذار

حذر از آینه‌دار

حسن از آیینه تار گریزد صائب
دل سودازده را پیش دلارا مگذار

اگرچه در دلم از ترکش است افزون تیر
همان ز نسبت تو خمیازه میکشم چون تیر

ببال عاریه دارم طمع ز پیاده دلی
که از سپهر مقوس برون جهم چون تیر

بلب ز سینه بتدریج میرسد آهم
بیک نفس نکند قطع بر مجنون تیر

نمیشود دو جهان سنگ ره خدا جو را
گزین دو خانه بیکبار میجهد چون تیر

کند جلای وطن سرخ روی مردان را
که در کمان نکند روی خویش گلگون

مکن بحرف بزرگان زبان طعن دراز
ز عقل نیست فکندن بسوی گردون

چه سود آه ندامت چو فوت شد فرصت
بصید گشته ز ترکش میار بیرون تیر

بخاک و خون سفرش منتهی شود صائب
ببال عاریه هر کس سفر کند چون تیر

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار
گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار

در سر مستی چه خواهد کرد با نظارگی
تیر مژگانی که میگردد ترازو در خمار

ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند
میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار

میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل
زانقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

بی شراب لاله رنگ از عیش تلخ من مپرس
بر تنم انگشت زنهار است هر مو در خمار

سرو با آن تازه رویی میکند در دیده ام
جلوهٔ مینای خالی بر لب جو در خمار

بر دلم بار دو عالم نیست در مستی گران
بر دماغ من گرانی میکند بو در خمار

در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ — بر سرم شمشیر خونریز است ابرو در خمار
باز میریزد می خونگرم رنگ آشتی — با حریفان میکنم هر چند یکرو در خمار
گر به پهلوی دگران رفتند راه کعبه را — من ره میخانه را رفتم بپهلو در خمار
در تلافی کاسهٔ زانو شود جام جمش — هر که یکچندی گذارد سر بزانو در
جام چون خالی شد از می خشک می پیچیم — میچکد صایب می از لعل لب او در خمار

بنادانی کند اقرار نرگس مست دانا تر — ز حیرت پردهٔ خوابست هر چشمی که بینا تر
نهفتم در دل صدپاره راز عشق از ین غافل — که بوی گل ز برگ گل شود صد پرده رسوا تر
به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیرا تر
مکن فکر اقامت در جهان گر بینشی داری — که از ریگ روان کوهست اینجا دشت پیما تر
رعونت از شکست آرزو شد نفس را افزون — که سازد آتش افسرده را این خار رعنا تر
ز سنگینی شود کم لشکر تمکین فلاخن را — دل دیوانه از بند گران گردد سبک پا تر
ریاض حسن او آب و هوای سرکشی دارد — که باشد سبزهٔ خوابیده اش از سرو رعنا تر
نبندد حجت قطع زبان منکران ورنه — ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویا تر
ز بال افشانی پروانه صایب میشود روشن — که عاشق در فراق از وصل می باشد شکیبا تر

دل بود مایل بخط عنبر افشان پیشتر — هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
خط برون می آورد شیرین لبان را از حجاب — میشود در پردهٔ شب غنچه خندان بیشتر
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را — حرص گل در جمع زر گردد ز دامان بیشتر

ناز خوبان میشود در روز کار خط زیاد || خواب میگردد گران از بوی ریحان بیشتر

میبرد دل بیش از آن لبهای شیرین خط سبز || رتبهٔ این ظلمت است از آب حیوان بیشتر

گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست || میکند صید دل آن برگشته مژگان

روزی بی دست و پایان میرسد از خوان غیب || قسمت دیوانه گردد سنگ طفلان

پرده پوشی میکند بی پرده راز عشق را || میکند این شمع قد در زیر دامان بیشتر

در بساط پیر و پایان مجو صبر و قرار || تشنهٔ سیرست گوهرهای غلطان

سیل پرزنهار در معموره طوفان میکند || شور مجنون است در صحرا از بیابان

گرچه گردد کم صدا چون کاسهٔ چینی شکست || در شکستن میکند دل صائب افغان بیشتر

میکند عزت طلب خواری ز دوران بیشتر || مست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر

از وفور زر تهی دستان قیمت را چه سود || خشک گردد در میان بحر مرجان

از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است || چون نگویم شکر این قوم از کریمان

دولت از دست دعا دارد حصار عافیت || خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر

زشت را آیینهٔ تاریک باشد پرده پوش || مینماید روی دل گردون بنادان

آب در ظرف سفالین خوشترست از جام زر || میبرند از عمر لذت خاکساران

سگ ز صاحب روی گردان میشود چون سیر شد || نفس باشد در تهی دستی بفرمان بیشتر

رتبهٔ بسطست بیش از قبض پیش عارفان || فیض در سی پاره میباشد ز قرآن

هر کرا آیینه تارست صائب در بغل || میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
هست آن جانِ جهان از جان بتن نزدیکتر

میکشم دوری ز حیرت ورنه با یوسف بود
چشم چون پستان من از پیرهن نزدیکتر

پردهٔ شرمست مانع ورنه چشمِ پاکِ من
باشد از شبنم بآن گل پیرهن نزدیکتر

نعلِ لیلی را در آتش وحشتِ مجنون گذاشت
از رمیدن شد بجانان راهِ من نزدیکتر

چون عزیز مصر با غربت مدارا کن که نیست
پلهٔ غربت بدولت از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در تهِ یک پیرهن
هست با پروانه شمعِ انجمن نزدیکتر

از سخن دستِ سلیمان تکیه گاهِ مور شد
قرب را راهی نباشد از سخن نزدیکتر

میشود پیدست و پایی شهپر پروازِ رزق
آبِ این چاهست بی دلو و رسن نزدیکتر

از جوانان گرچه نبود دور مرگ اما بود
موی چون کافورِ پیران با کفن نزدیکتر

صائب از پاس ادب گردید از آن زلفِ دراز
دستِ کوتاهم بآن سیبِ ذقن نزدیکتر

میشود در وسمه ابروی بتان خونخوارتر
در نیام این تیغِ خونریزست پر زنهارتر

دورِ عیشِ مرکز از پرگار میگردد تمام
شد ز خطِ عنبرین آن خال خوش پرکارتر

بادهٔ ممزوج را از ورِ شرابِ صرف نیست
چشمِ مستِ یار را از می میشود هشیارتر

سبزهٔ خط بال و پر گردید سودای مرا
در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر

شیوهای حسن را خط پردهٔ نسیان شود
صفحهٔ عارض بود در سادگی پرکارتر

میشود رسوا ز دیدهای پنهان از عشق
روی این آیینه است از پشتِ خود دیدارتر

سیل را سنگِ فسان گردد زمینِ سنگلاخ
خوابِ سنگین عمر را سازد سبک رفتارتر

خطِ آزادیست سرو و بید را بیحاصلی
سنگ افزون میخورد نخلی که شد پربارتر

مار گردد اژدها

مار گردد اژدها از امتداد روزگار	گشت در ایام پیری نفس بدکردار تر
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد	کوه را از کبک میسازد سبک رفتار تر
از زمین نرم صائب گرد بر می آورند	میکشد آزار صائب هر که بی آزار تر

متفرقات

ناله ها زته دل کرد سپند آخرکار — سوخت خود را و برون جست ز بند آخرکار
کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخرکار
چین پیشانی ما شد ره عید آخرکار — آنچه میجست دل غمزده دید آخرکار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمونست — که شود صبح طرب چشم سفید آخرکار
ثمر تلخی ایام تهی دستی بود — از نبات آنچه چشاندند به بید آخرکار
مکن دلیر تماشای تاب موی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار — ز سبزه کردهٔ خود آب را دریغ مدار
ز هر که بر تو وزد دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار
ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار — این می بحریفان تنک حوصله بگذار
دلجویی دشمن در توفیق گشاید — جای سخن خصم بهر مسئله بگذار
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — باتش میروند این غافلان از راه آب آخر
ز کار افتاد چون ظالم باهل ظلم پیوندد — که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر
خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار — دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزونتر است
جا ز ابوس و پیش خضر بر زمین گذار

اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را
دیگر بیا بدیدهٔ ما آستین گذار

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
شاهد ظلمت از اصل عمل آثار خیر

صحبت نیکان بود مشاطهٔ بدگوهران
رتبهٔ تمکین بود تعجیل را در کار خیر

پایهٔ ظلم و ستم را عامل بیدادگر
میدهد بر اصل بنیش عرض از آثار خیر

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
نگردی سست و رویی تازه زین آب روان آخر

تو گر اندیشهٔ نان برنمی آیی بمردن هم
لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

گر بما همسفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار

چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
توشهٔ وحشت جاوید از آنجا بردار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی بادهٔ شمر تلخی جان کندن را
دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر

برگ ریزان فنا جوش بهار طربست
هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور و شر
کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر

هر کرا در پردهای چشم آب شرم هست
زود می آید برون از پوست چون بادام تر

صحبت نیکان بدان را خوب سوا میکند
مینماید تلخی بادام فزون در شکر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من برنخیزد روز و شب
هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد
در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را ز خواب بگیر

بدانه در دریا بگیر

بدانهٔ دزدی انجم نظر سیاه مکن — چو ماهِ نو لبِ نانی ز آفتاب مگیر
ز حسنِ شوخ تسلی مشو بدیدنِ خشک — گلی که میرود از دست از و گلاب مگیر
سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار — ز تشنگان بیابان آب را روان زنهار
نشستِ و خاست درین بوستان چو شبنم کن — مشو بخاطرِ نازکدلان گران زنهار
نمیتوانی اگر تن به بی نیازی داد — مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
داده ام دل را بدستِ دشمنِ دینِ دگر — بسته ام عهد محبت با نو آیینِ دگر
گفتم از خوابِ گرانِ پیری برانگیزد مرا — موی همچون پنبه ام گردید بالینِ دگر
شد نالهام بدورِ خطش عاشقانه تر — بلبل بنوبهار شود خوش ترانه تر
زنجیرِ زلف چارهٔ دلهای سرگشت — اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر
کوتاه دیدگیست ترا پردهٔ حجاب — ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه تر
نیست بی می باغ را نوری میِ روشن بیار — تیره میسوزد چراغِ لالها روغن بیار
آنچه باید با خود آورده است حسنِ نوبهار — همچو شبنم دیدهٔ پاکی باین گلشن بیار
نقدِ عیش و شادمانی بر سرِ هم ریخته است — سعی کن چون گل باین بستانسرا دامن
یکی هزار شود داغ در دلِ افکار — زمینِ سوخته جان میدهد به تخم شرار
برهد خشک بجائی نمیرسد زاهد — که پای آبله دار است دستِ سبحه شمار

بسکه ز سینهٔ ما ای غبارِ غم برخیز — ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سرِ قلم بشکن مهر کن دهانِ دوات — باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سرِ گنج گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

بدار عزت موی سفید پیران را | زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست | دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | زگرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست | فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن | زخاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بفکر دست ببالین گذار سر صائب | چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

ببوی پیرهن غنچه با صبا مساز | ز آشنا سخنهای آشنا مساز
مگر بمنزل مقصود ره توانی برد | ز دستگیری افتادگان عصا مساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب | چو غنچه از گره خود گره گشا مساز
مشو چو دانه گندم بپاکی از خود دامن | شدی چو پاک زغش برگ آسیا مساز
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری | ز جامه خانه قسمت بیک قبا مساز
کنونکه قد تو گردید حلقه در مرگ | تهیه سفر عالم بقا مساز
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوست | دعای جوشنی از نقش بوریا مساز
مباش زیر سیه خیمه فلک صائب | برای خویشتن از دود دل سما مساز

از جبینش عرق شرم روانست هنوز | چشم امید برویش نگرانست هنوز
در ته سبزه خط حکم لب میگونش | بر دل سوخته چون آب روانست هنوز
رویش از سبزه خط گرچه زره پوش شدست | دل ز هر حلقه برویش نگرانست هنوز

گرچه دیگار

گرچه زنگار گرفتست ز خط شمشیرش | چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز
جلوهٔ اش چیره از دست نظر بازانرا | قامتش حلقه ربا تر ز سنانست هنوز
نکند گوش پروانهٔ معزولی خط | حسن غافل لمن الملک زنانست
شد انست خط آور دبا صلاح اورا | فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز
گرچه نه جرعه از بادهٔ حسنش باندهٔ است | صائب از جملهٔ خونابه کشانست هنوز

خضر راه حقیقت است مجاز | کمن این دربروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی | دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است | می گلرنگ و شعلهٔ آواز
خندهٔ کبک در قفا دارد | اشک خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش | تا نسوزی با تش تک و تاز
گل ورز داری و دو روزه نشاط | سرو دیجا صلی و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد | هرچه بر دل گران بود و انداز
صائب از خاک پاک تبریزست | هست سعدی گر از گل شیراز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز | نظر بهرچه کنی میشود غبار آمیز
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان | هزار بار به از قند انتظار آمیز
بران بلند نظر لاف همتست حلال | که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز
ندید از آینهٔ عمر روی نقش مراد | ز خون سرکه نشد ساعدی نگار آمیز

[illegible]

مبین بزردی ظاهر که چون گل رعنا	خزان چهرهٔ عاشق بود بهار آمیز
بگرد باد غلط میکنند آه مرا	زبسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب	که چرب نرمی مردم گلیست خار آمیز

دل هر روشن از افلاک نگردد هرگز	تیغ از دامن تر پاک نگردد هرگز
صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود	بی دل پاک سخن پاک نگردد هرگز
چشمهٔ روشن خورشید اگر خشک شود	آب در دیدهٔ افلاک نگردد هرگز
صرف پاکی مکن اوقات که سیلاب بهار	تا بدریا نرسد پاک نگردد هرگز
خنده زخمیست که جان بردن ازو دشوار است	زنده دل آنکه طربناک نگردد هرگز
هر که از عاقبت بیخبری با خبر است	صائب از باده طربناک نگردد هرگز

هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز	خیر در خانهٔ خمار نمانده است امروز
دل غمگین بچه امید شود گوشه نشین	فیض در کنج لب یار نمانده است امروز
چه خیالست که در صومعه بتوان یافت	در خرابات چو هشیار نمانده است امروز
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی	کمری لایق زنار نمانده است امروز
غیر صائب که دمی میزند از سوز جگر	اثر از گرمی گفتار نمانده است امروز

پیاده تازه کن ایمان بنوبهار امروز	که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر صبح	نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمن

محیطِ رحمتِ حق در تلاطم آمده است — کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
ز جوشِ لاله و گل گر زکاب میکند زد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
هوا خمارشکن گل پیاله گردانست — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
بشغلِ عیش شب و روز را برابر دار — که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
چراغ لاله گره کرده دود را در دل — که بی‌صفا نشود بزمِ نوبهار امروز
ز جوشِ لاله و گل خار بر سرِ دیوار — شده است همچو رگِ لعل آبدار امروز
بهشتِ نقد طلب میکنی اگر صائب — چو غنچه سر ز گریبانِ خود برآر امروز

ز سروِ قدِ تو شد شوره زارِ امکان سبز — ز شمعِ سبزِ تو شد بختِ این شبستان سبز
ز خطِ پشتِ لبت زنده میشود دلها — چنین بود چو کند سبزه آبِ حیوان سبز
میانِ املِ جنون سبز چون توانم شد — نشد ز گریهٔ من خارِ این بیابان سبز
تجردی که بود در لباس محفوظ است — پناهِ شیر بود هست تا نیستان سبز
دلِ حریص بزنگِ قناعت آلوده است — که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
اگر گشایشِ دل خواهی از بلا مگریز — که دانه میشود انجا ز تیرباران
چو زنگ از دلِ من برد باده دانستم — که تخمِ سوخته گردد با بر احسان
بیاد جوشش زد خونِ خشکِ من صائب — نشد ز تربیتِ بحر شاخِ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز — میچکد خونِ بهار از خارِ مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش

گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرده است مهر / بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گرد دیده است از خط حسن او پا در رکاب / چشم روشن میشود از گرد جولانش

گرچه خضر تشنه لب جانی درو نگذاشته است / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش

در خزان چون چمن صائب از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانش

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز / سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان / تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او / منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت / کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش / دیده روشندلان را پر گهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد / دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او / صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت / کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

در ته دامان خط شمع جهان افروز او / یکجهان پروانه بی بال و پر دارد هنوز

زان خط لام

زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه | فتنها آماده چون دور قمر دارد هنوز
گرچه از خط گوشهٔ نسیان شد آن کنج دهن | از خمار آلودگان صایب خبر دارد

کراست گوشهٔ گلخن کشیده اند امروز | که شعلها همه گردن کشیده اند امروز
زبسکه زخم کهن پاره میکند زنجیر | کدام رشته بسوزن کشیده اند امروز
چه فارغند ز بیم فشار تنگی قبر | کسانکه تنگی مسکن کشیده اند امروز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد | که خارها همه گردن کشیده اند امروز
مجوی تفرقهٔ خاطر از رضاکیشان | که رخت خویش بمأمن کشیده اند امروز
جماعتی گذرند از پل صراط چو سیل | که بار خلق بگردن کشیده اند امروز
اجل چکار کند با جماعتی صایب | که تلخکامی مردن کشیده اند امروز

متفرقات

از نگاه واپس آن مژه‌ام نخجیر هنوز | نگرفته خون من بزبان نشتر هنوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست | در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر سبز | این شیشه هست گوش بزنگ خطر هنوز
دشت پرونا مده است ز ماتم مجنون هنوز | داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ | میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس | میشوی دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق | غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا مپرس

میکنی زیر و زبر ما را از آن کشور مکوی
سر بصحرا امیدی‌ها را از آن صحرا مپرس

نقش حیران اجزا ز حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دور گرد آیینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در شور سینهٔ خم جوش این طوفان ببین
نشأ این باده را از ساغر و مینا مپرس

میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو
میکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهرهٔ رنگین مگو
آه بالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه در خون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

چون شرر آغاز ما در نقطهٔ انجام بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقان از سر انجام دل شیدا مپرس

پشت و روی نامهٔ ما مرد و یک مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

نشأ می میدهد صایب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

ز پرده داری هستی است در حجاب نفس
که در فضای تو دل کشد حباب نفس

میان گریه و گفتار من تفاوت نیست
ز بسکه در دل گرمم شدست آب نفس

بمرگ باز نمانند پا لکان طلب
همان تردد خود میکند بخواب نفس

چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
ز بسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفس

ز بیم خوی تو چون موی پیکان شده است
درون سینه صایب پیچ و تاب نفس

کریه‌ام زده

گر به بینم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود سرمد آهی در قفس

بند و زندان در دل خوش مشرب من بار نیست
گر دل وا کرده دارم پیشگاهی در قفس

دامگاه تازهٔ پرواز را منظور بود
اینکه میکردم نفس را راست گاهی در

چشم وا کردن در روی بیوفایان مشکلست
کاش میبود از حریم بیضه راهی

بی پر و بالی مگر صایب بداد ما رسد
گر ز پر خود گاه در دامیم و گاهی در

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به سر رسید و حبابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید

حرفیست اینکه خضر به آب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
زآنسان بسر رسید که خوابی ندید

از دانش آنچه داد کم رزق مینهد
چون آسمان درست حسابی ندید

بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صایب بهر که می نگرم مست و بیخودست
هرچند ساقی و شرابی ندید کس

حرف آن حسن بسامان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامهٔ صبح از شکوه آفتاب
باعث چاک گریبان از من مجنون

نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
عرض و طول آن بیابان از من مجنون

سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیدهٔ حیران میزان انگیست
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس

پیچ و تاب رشتهٔ جان را مسلسل میکنی
قصهٔ زنجیر مویان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان دیده را ز کنار و میان مپرس

ناخن مزن بسینهٔ ماتم رسیدگان
از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

چیزی خدنگ را و سخن از نیشکر مگوی
تا هست مغز یک قلم از استخوان

چون گل نظر بسینهٔ صد چاک من فکن
از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس

از دشمنان خود شوان بود بیخبر
آخر ترا که گفت که از دوستان

تیر کج از نشان خبر است چون دهد
از طالب نشان خبر بی نشان مپرس

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین
دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس

بنگر چه رغبت است بساحل غریق را
صائب عیار شوق من و اصفهان

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس
سایه کرده است بمن ابر بهاری که مپرس

کرده ام عهد که کاری نکزینم جز عشق
بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس

شب که آن مور میان تنگ در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس

من خوش آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

بکذرد قمر

نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق
کز دل تنگ مرا هست حصاری گرد سر

غنچه خسبان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که

متفرقات

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را بدست آورده‌ام از خار و خس

عندلیبی را که با گل از خیال گل خوشست
هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس

بر نمی‌آید بقانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس
چشم بیداری که دیدم حلقهٔ دامست و بس

از توکل در خطا مگذار دست سعی را
قفل روزی گر کلیدی دارد ابرامست و بس

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش
گلوتر میشود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم
ستمکاری که باشد چین ابرو مد احسانش

گل و شبنم بچشمش روی تنگ آلود می‌آید
نگاه هر که افتادست بر رخسار خندانش

ندارد حاجت آیینه از بهر خودآرایی
ز بس کز هر طرف آیینه رویانند حیرانش

ز دامن گیری و آستینها جوی خون گردد
ز خون کشتگان از بسکه سیرابست دامانش

ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک میماند
بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش

نسیمی را که راه افتد بزلف مشکبار او
شود ناسور داغ لاله زار از گرد جولانش

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

بآب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که چون صائب نوا سنجی بود در باغ و بستانش

رگِ ابریست آن لبهای نوخط بوسه بارانش ۰ که عُمرِ جاودان بخشد بعاشق ابرِ احسانش
کشد در سر قدم جای قدح مینای می بر سر ۰ زمین از جلوهٔ مستانهٔ سروِ خرامانش
سر انگشتِ سهیل از زخمِ دندان جای خون گردد ۰ زمی گر اینچنین رنگین شود سیبِ زنخدانش
گوارا باد شرمِ همت آن لبهای نوخط را ۰ که جا بخشی کند در پردهٔ شب آبِ حیوانش
رسانیده است شوخی را خرامِ او بمعراجی ۰ که ننشیند ز پا گردی که برخیزد ز جولانش
بهر گلشن که آن سروِ خرامان جلوه گر گردد ۰ نمی آید بهم از شوقِ آغوشش خیابانش
زبانِ العطش گویست هر گردی که برخیزد ۰ بخونِ عاشقان تشنه است از بس خاکِ میدانش
از آن بر میوهٔ فردوس ما شد دیدهٔ زاهد ۰ که زان سیبِ ذقن خونین نگردیده است دندانش
چه باشد حالِ ما سرگشتگان در حلقهٔ زلفی ۰ که گوی آسمان سالم نجست از زخمِ چوگانش
چه برخود راست چون فانوس میسازی لباسی را ۰ که هر شب شمعِ دیگر سر برآرد از گریبانش
کجا آن نوشِ لب داد از غم اهلِ سخن صائب ۰ که از خود میکند ایجاد طوطی شکرستانش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش ۰ تیریست که از خانهٔ زینت کمانش
ما در چه شماریم که سرپنجهٔ خورشید ۰ در خونِ شفق می طپد از شوقِ عنانش
از چینِ جبینش دلِ عشاق دو نیمست ۰ کارِ دمِ شمشیر کند پشتِ کمانش
سرتا قدمش گنجِ لب و گوشهٔ چشمست ۰ رحمت بحشمی که نگردد نگرانش
چشمِ دو جهان والهِ آن قامتِ رعناست ۰ خوش حلقهٔ زباییست قدِ همچو سنانش
پیداست که باروی لطیفش چه نماید ۰ ماهی که بانگشت توان داد نشانش
بهمست که برخاک چکد لعلِ لبِ او ۰ چون قطرهٔ آب از سرِ شمشیر زبانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت نکندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
باریک شود آن دل که بسی موی شکافان — گردند بزنار غلط موی میانش
در جلوه کنش زخم نمایان بود آغوش — ترکی که بشمشیر زند حرف میانش
از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش
از خانهٔ آیینه صبوحی زده آید — از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش
کمتر شود از خواب کم آن تیزی مژکان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد — سیبی که سهیل است زخونابه کشانش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش — شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش
امید کوه مکن سیراب از آن محیط مدار — که غیر چین جبین نیست موج احسانش
نفس گداخته سازند موجهای سراب — گرسنه اند ز جان دست در بیابانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش — باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش
کو بپا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن — هر که دین و دل و طاقت نبود در کارش
میکند نامهٔ سربسته لب قاصد را — نقل پیغام ز لعل لب شکر بارش
میکند حور صف آرایی مژگان در خلد — بامیدی که شود خار سر دیوارش
سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب — چشم هر کس که فتد بر مژهٔ خونخوارش

برتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش ۔ ورنه در چشم خلیلست گلستان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است ۔ میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش

پرحذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب ۔ طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بیمغز است ۔ که بفریاد درآید ز نیستان آتش

ژاژخا را بود بی سخن پوچ حیات ۔ میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرو دودیست که از آتش گل خاسته است ۔ تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

در ته دامن فانوس گریزد صائب ۔ بسکه داغست از آن چهرهٔ خندان آتش

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گرانخوابش ۔ مگر خط میکند بیهوشدارو در می نابش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی ۔ که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی ۔ که مژگان چون رگ سنگست از سنگینی خوابش

ندیده حسن کج ادراکی حریف او نمیگردد ۔ نگهدارد خدا از صحبت آیینه و آبش

ز خواب ناز گفتم چین او را خط برانگیزد ۔ ندانستم که زین ریحان گرانتر میشود خوابش

اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را ۔ عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد ۔ از این غافل که هم پهلوی چربی است قصابش

ز دریا کم نگردد شورش پنهان من صائب ۔ مگر آبی زند بر آتش من لعل سیرابش

هر که بپسندد چشم بیمارش ۔ میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خراباتی ۔ لب میگون و چشم خمارش

زندگانی محمد

زندگانی بخضر بخشیده است　　آب حیوان ز شرم گفتارش
شب عیدست در دل شب قدر　　در شبستان زلف رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین　　چون بخندد لب شکربارش
صلح داده است آب و آتش را　　آتش آبدار رخسارش
خار دیوار میشود مژه اش　　هرکه آید بسیر گلزارش
خون به لبهای عاشقان گردد　　میچکد چون عرق ز رخسارش
قامت اوست پس خط صائب　　چون نگردد بلند گفتارش

شوخی که جلوه گاه بود دیده منش　　چون طفل اشک روی توان دید در تنش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم　　حکم بپاضی گذرانده است گردنش
پیداست همچو قبله نما از ته بلور　　از سینه لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامه شبنم بدل کند　　شاید که در لباس کند سیر گلشنش
هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز　　در خواب نوبهار رود پای رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید　　امروز خوابگاه غزالست دامنش
صائب تلاش گلشن جنت چرا کند　　آزاده که گوشه فرصت مسکنش

هرکه در مد نظر نازک میانی نیستش　　در بساط زندگانی نیم جانی نیستش
چون نمکدان در نمک پاشیست سر تا پا دهان　　آنکه وقت بوسه دادنها دهانی نیستش
خلق را بی حفظ نگشاید از هم هیچ کار　　گله از گرگست چون بر سر شبانی نیستش

بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار کی غم دندان خورد هر کس که نانی نیستش
گرچه آن آیینه رو دارد نوا سنجان بسی همچو صائب طوطی شیرین زبانی نیستش

از جا نمیروم چو سپند از نوای خویش آتش زنم بمحفل و با تیم بجای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه ام چون نی نمیزنم نفسی بر هوای خو
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان مردی سزای باده مرد آزمای خو
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد خود رقص میکنم چو سپند از نوای خو
صائب من آن بلند نوایم که میزنم در برگ ریز جوشش بهار از نوای

لطیفه عجبست اینکه لعل سیرابش مدام میچکد و کم نمیشود آبش
کسی که راه به بحر محیط وحدت برد غریب نیست در آغوش دشت سیلابش
چو مرده ایست که خوابانده اند در کافور کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش
چو تیر سخت کمان میجهد برون عارف ز مسجدی که بود درو کجاتی محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم صائب نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجائی لطافت بدنش که از نسیم شود داغدار یاسمنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز ز آبداری لعل لب شکر شکنش
شکوه حسن ازین بیشتر نمی باشد که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

زاشک شمع توان نقل در گریبان ریخت | بمجلسی که بخندد لب شکرشکنش
باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد | سهیل برگ خزاندیده ایست از چمنش
حلاوت لب ازین بیشتر نمی باشد | که همچو نامهٔ سربسته ایست هر سخنش
چه لذتست شنیدن نوای جان پرور | ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش
نشد گشایشی از راه گفتگو صائب | مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

از بهر صدا بنازم چون کوه لنگر خویش | بحر گرانم و قارم در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست | بسیار دیده‌ام من در زیر پا سر خویش
از خشک سال ساحل اندیشه ندارم | پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش
دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید | در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش
غافل نیم ز ساغر هرچند بیشعورم | چون طفل می شناسم پستان مادر خو
گرد از من بگفتار محتاج نیست صائب | در زخم می نمایم چون تیغ جوهر خویش

خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش | یا بخون چشم سیه کرده عقیق یمنش
این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد | یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش
آتشین لعل لب یار فروغی دارد | که سخن آب شود همچو گهر در دهنش
داغ عشق از دل افسردهٔ اغیار مجو | این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش
هر که از سیلی اخوان نرود بر یوسف | آنچه از سبزهٔ خط رفت ببرگ سمنش
صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت | تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

بسکه زند موجِ نور سرو روانش — هالهٔ ماست طوقِ فاختگانش
قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهیست — چشمهٔ حیوانِ انفعالِ دهانش
تنگ چو سوزن شده است از عرقِ شرم — رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش
گرچه لبِ غنچه سر بمهرِ حجابست — نامهٔ واکرده ایست پیشِ دهانش
هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد — صاحبِ مسکین زسیر لاله ستانش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش — که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش
گره چون گریه گردیده است شبنم در گلوی گل — نتوشد آبِ خوش هر کس که دارد در کمین آتش
مگر تسکین بلعلِ آبدار خود دهی دل را — وگرنه هیچ یا بر نمی آید باین آتش
زفیضِ عشقِ او خورشید شد هر ذرهٔ خاکِ من — کند یکرنگِ خود با هر چه میگردد قرین او
زفرشِ بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم — ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
نباشد لاله در دامانِ این صحرا که افتاده — زبرقِ آهِ من در خیمهٔ صحرا نشین آتش
فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دلِ خود را — که کار آبِ حیوان میکند در خوردن این
زبرقِ حسن کوهِ طور صحرا گرد شد صاحب — سپندی چون نگهداری کند خود را در این

حضوری داشتم شب با خیالش — که در خاطر نمی آمد وصالش
زبانِ شکر جای سبزه روید — بهر جا سایه اندازد نهالش
بصحرا افکند چون نافهٔ مشک — ز وحشت سایه را وحشی غزالش
بکف دارد کمندِ آسمان گیر — زمین از پایهٔ نازک نهالش

که دارد هر

که دارد زین هره تکلیف صایب | نباید بی تکلف کرد خیالش

هرکه زین گلشن لبی خنداند از گل بایدش | خاطری فارغ ز عالم چون تو گل بایدش
خرده از مال دنیا در بساط هرکه هست | جبهه وا کرده پیوسته چون گل باید
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا | تاب در موی میان افزون کاکل باید
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید | دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن | از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هرکه صایب کرد پیش یار اظهار نیاز | زهره تیغ جگرسوز تغافل بایدش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش | با سبزه گردهای سخن سرگران مباش
در جبهه گشاده گلها نگاه کن | دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از رهرو به جلوه خوبان به سنگ دل | قانع ز وصل کعبه به سنگ نشان مباش
صبح امید در دل شبهاست پیشتر | قانع ز خوان فیض به یک استخوان مباش
سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ | دلتنگ از نیامدن کار جهان مباش
یاران رفته را به نکویی کنند یاد | گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر زایستاده خوشترست | آزرده از گذشتن این کاروان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست | صایب چو بیضه در بغل آشیان مباش

مرغ قیمت روح و قطره می آب و دانه اش | دل توسنی ست ناله نی تازیانه اش

مردم هزار بوسه طلب را بگفت و گو
وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش

در وقت خویش هر که دهن باز میکند
امیکند ز سر لب شیرین بهانه اش

امید هیچکس بقیامت نمانده است
از بسکه روز میگذراند بهانه اش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا
فال نزول میزند از بهر خانه اش

صایب اگر بپارسخن فهم میرسید
می شد جهان پر از غزل عاشقانه اش

نه خطست این نمایان گشته از طرف بناگوشش
که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

دران محفل که شمع آن دو ی حیرت آفرین باشد
سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد
مگر قلاب خط این پسته بیرون آرد از گوشش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن بردار صایب کام پیش از خط
که پی گم میکند درد و رخط سر چشمهٔ نوشش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش
مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن
یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خو

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گر دیتیمی شود غریب
ورنه شکستی گهر آید ار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دایم میانه دو بلا سیر میکند | هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
صایب چه فارغست ز بی برگی خزان | مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

شراب لعل میاز عرق از روی گلگونش | قدح لبریز بر میگردد از لبهای میگونش
ز طوق خویش ساز د حلقه دام سرو را قمری | در آن گلشن که گرد د جلوه گر شمشاد موزونش
چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت پیمایی | که از پیشانی واکرده باشد گرد مجنونش
چه لازم دور کردن از حریم خود سپندی را | که بی آرامی دل میبرد از بزم بیرونش
مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صایب | که جای گرد مجنون خیزد از دامان هامونش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش | دریای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شو و آستانه اش | هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از مهلت زمانه دون در کشاکشم | ترسم مرا سپهر برآرد بخوی خویش
صایب نشان بعالم خویشم نمیدهند | چند آنکه میکنم ز کسان جست و جوی خویش

می ز شرم لب می آشامش | عرق شرم گشت در جامش
خال دلکش ترست یا زلفش | دانه گیراترست یا دامش
آنکه روز مرا چو پشت آینه کرد | میتوان دید رو در اندامش
در دل آفتاب خون ز شفق | میکند بوسه لب بامش

میکند وحشت از جهان صایب   دل هر کس که میشود درامش

رود چگونه باین ضعف کار من از پیش   که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر   یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت   چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است   عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت   بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش
عیار نالهٔ صایب بپرس از پیدرد   نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش   لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو می باید که باشد تازه رو   باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مبا
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی   خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مبا
اشتها چون سخت دارد لذت مرغ کباب   خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو
پیش انجامی غبار لشکر جمعیت است   روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را   نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مبا
ما که چون دل آمنی داریم از گلزار قدس   دامن صحرای امکان گر نباشد گو مبا
اینقدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست   نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مبا

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش   حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش

تخم امید

تخم امیدی ندارم تا کنم بار ادا
حلقهٔ زنجیر اگر از هم
از طپیدن میتوا
خار

گر نباشد طوطی من در شکر زار جهان
با مکان گر بطی نباشد لامکان پرواز
تار و پود جسم اگر از هم بریزد گو بریز

بست جاودان برگ خزانی گو مباش
سبزهٔ بیگانه در بوستانی گو مباش
جان قدسی از زمین و آسمانی گو مباش
ما در وشن چون بجا باشد کتانی گو مباش

بلبل از سر غنچه دارد خانهٔ در بسته · از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند · در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش
گر بچاه افتد کسی بهتر که از قیمت فتد · یوسف ما را بطالع کاروانی گو مباش
جبههٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده ایست · داستان شکوهٔ ما را زبانی گو مباش
چند صایب بر فنای جسم خواهی خون گریست · شاهباز لامکان را آشیانی گو مباش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعناییش · دو عالم چون زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی · ز یک پیمانه مینوشند می در چشم شهلایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را · ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان لعلش گویست سر مژگان آن ظالم · بخون عاشقان تشنه است لب چشم شهلایش
فلک پیمانه پر می‌شود از گردش چشمش · زمین بر سر کشد مینای می از سرو بالایش
ز مژگان قدسیان را رخنها افکند در ایمان · ز دل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی · بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او باسانی · بدشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میکشد دوران حسن او · که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را · ز آب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
چه قد دلفریبست این که گردیدند خوش چشمان · چو آهو سر بسر خوش گردن از ذوق تماشایش
بکار سخت می‌چسبد دل و دستش باسانی · بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرمایش
بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صایب · که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

زدل برون نرود چشم آشنا رویش | سری بدامن مجنون نهاده آهویش
فکند از سر گردنکشان عالم خاک | کلاه عقل تماشای طاق ابرویش
هزار صید بیک تیر میتواند کشت | فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش
بغنچه سر و کار است عندلیب مرا | که از حیا بگریبان نمیرسد بویش
زخواب حیرت آیینه را کند بیدار | اگر چنین شود از می عرق فشان رویش
زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم | که دست شانه نگارین برآمد از مویش
که دیده نافه ز آهو دونده تر باشد | که دیده زلف که باشد رساتر از بویش
زبار دل کند آزاد سرو را صائب | دران چمن که کند جلوه قد دلجویش

شکار انداز صیادی که هستم من نظربازش | زگیرایی بریزد خون صید از چنگل بازش
بصد بیتابی یوسف خلوت میدود بیرون | اگر در خانه آیینه گردد عکس دمسازش
خدا از آفت نزدیکی این ره را نگهدارد | که من کیفیت انجام می یابم ز آغازش
مشو نومید از لطفش بخواریها که پرتو را | بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند | ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
ز راه آب چون زندانی رود سرو چمن بیرون | بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش
سر سودا ندارد بی نیازیهای او صائب | وگرنه میفروشم من دو عالم را بیک نازش

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش | از هر که دم شمرده زند در حساب باش
خود را چو آفتاب نگردی بنور عشق | باری چو سایه در قدم آفتاب با

قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران — از خود زیاده از همه کس در حجاب باش
هرگاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو — خاموش چون پیاله به بزم شراب باش
خواهی که بی‌حساب بجنت ترا برند — صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هرکجا دام تماشایی که بینی دانه باش
جلوهٔ مردان ز خویش بیرون رفتن است — جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران عندلیب در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران — نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو — چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
ما زبان شکوه را در پرده خوابانیده‌ایم — ای سپهر بی‌مروت در جفا مردانه باش
تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود — هر دل گرمی که یابی گرد او پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — گشاده روی تر از راز می‌پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
کدام جامه به از پرده‌پوشی خلقست — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حدِّ خویش سلطان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضرِ این بیابان باش
ز بلبلان خوش‌الحانِ این چمن صائب — مرید زمزمهٔ حافظِ خوش‌الحان باش

بسرخی میزند چون مشک خطِ عنبرافشانش — چه حسنِ نشأه‌خیزست اینکه میگویند ریحانش
گلشن بار نسیمِ صبحگاهی برنمیتابد — نفس دزدیده عیسی میکند سیرِ گلستانش
مرا افکنده در دریای غم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالمسوز زینت قرگانش
بنور دیدهٔ خود چون چراغِ صبح میلرزد — سهیلِ شوخ چشم از پرتوِ سیبِ زنخدانش
درین بستانسرا سروی بلند آوازه میگردد — که باشد همچو صائب نغمه‌سنجی در گلستانش

از فریبِ صبحِ دولت ای جوان غافل مباش — خندهٔ شیرست لطفِ آسمان غافل مباش
چون گلِ رعنا خزان را در قفا دارد بهار — از ورق گردانی باد خزان غافل
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین — از گزندِ دشمنِ شیرین زبان غافل
تا نسازی است در دل حرف را بر لب میار — تیر تا پرون فته است از کمان غافل مبا
حلقهٔ گرداب کشتی را کند سرگشته‌تر — چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مبا
وقتِ بی‌برگی کرم با بینوایان خوشنماست — در خزان از بلبلان ای باغبان غافل
آبِ زیرکاه را باشد خطر از بحر بیش — صائب از همواری اهلِ زمان غافل

داغدار از عرقِ شرم شود لشکر نیش — آب گردد ز اشارت بدنِ سیمینش

بوی مشک از نفسِ سوخته‌اش می‌آید   در دل هر که کند ریشه خطِ مشکینش
این چه لطفست که چون آب شود مینا رنگ   از بغل گیری آیینه تنِ سیمینش
بچنان چشمِ چو بادامِ تو تلخ افتاده است   که شکرخواب با فسانه کند شیرینش
آتشی هست نهان در دل صایب که مدام   میچکد خون چو کباب از نفسِ رنگینش

رنگ می‌بازد ز نامِ بوسه یاقوتِ لبش   از اشارت آب میگردد هلالِ غبغبش
از گریبانِ حیاتِ جاودان سر بر زند   چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یکشبش
عاشقانِ بی‌دهن را از مزه گفتار نیست   ورنه جای بوسه پر خالیست در کنجِ لبش
از نیستان داشت شیرانِ جهان را در قفس   بود در عهدی که از نی همچو طفلان مرکبش
بوسهای تشنه لب پر در تبسم بافته است   چون گهر ترهای چاهی گرد چاهِ غبغبش
کوچه و بازار را پر شور می‌بینم دگر   تا کدامین سنگدل آزاد گشت از مکتبش
درگذر صایب ز مطلبها که در دیوانِ عشق   هر که بی‌مطلب نگردد بر نیاید مطلبش

از بیقراری دلِ اندوهگینِ خویش   خجلت کشم همیشه ز پهلونشینِ خویش
دردا دلی که رو بقفا میروند خلق   در قعرِ چاهم از نظرِ دوربینِ خویش
ای وای اگر مرا نکند آب انفعال   زین تخمها که کاشته‌ام در زمینِ خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه   از شرم ننگرم بیسار و یمینِ خویش
گردِ یتیمی گهرِ پاکِ من شود   گرد از دلی که بسترم از آستین خو
صید مراد از دست که در صیدگاهِ عشق   گردد تمام چشم و بود در کمینِ خویش

صلیب زمرکه

صائب هر که هست بگرد ارگسترم
در گفتگو اگر چه ندارم قرین خویش

هست چون دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش
مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی ساحل نمیدارد خطر
اصل دل را خانهٔ گل گر نباشد گو مباش
تشنهٔ بحر فنا را مدّ احسانست جزر
رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش
دل چو شد بی‌عشق لرزیدن برو بیحاصلست
در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباش
تا هدف جایی نمی‌ایستد خدنگ گرمرو
در میان راه منزل گر نباشد گو مباش
نیست صائب عالم امکان بجز موج سراب
در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی که سوخت مرا در خمار می
پیمانه برنگشته تهی هرگز از لبش
چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند
در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
در سینه دل بزلف تو گردد که طفل شوخ
در کوچه است اگر چه بود جا بمکتبش
راه سخن بسایل مبرم نمی‌دهند
رحمت بر کسی که برآرند مطلبش
صائب بخون دل نزند کاسه چون کند
هر کس که دست نیست بجام لبالبش

هر حلقهٔ ز کاکل رسایش
چشمیست گشاده در قفایش
تیریست زبان مار دارد
دنبالهٔ ابروی رسایش
صد جام لبالبست در گرد
در حلقهٔ چشم سرمه‌سایش

در سبحه دلی غبار نگذاشت   شادابی لعل جانفزایش
چون سایه نفس گسسته آید   آهوی رمیده از قفایش
تا دامن حشر لاله رنگ است   چشمی که فتاد بر لقایش
چشمی است بخواب رفته گردون   با شوخی چشم فتنه زایش
دیوانه بند پاره کرده است   از نازکی بدن قبایش
هر شاخ گلی درین گلستان   دستی است بلند در دعایش
دریافت بهشت نقد صائب   هر خردهٔ جان که شد فدایش

اگر چشم کافر فتد بر لقایش   نیاید بلب غیر نام خدایش
ز اندیشهٔ آن تن نازپرور   چو فانوس دور است از تن قبایش
چه آسودگی خواهی از آسمانی   که بی آب گردان بود آسیایش
ز عیسی چه بگشاید آن خسته را   که بیماری چشم باشد دوایش
چنان کز کمان تیر صائب گریزد   ز خود میگریزد چنان آشنایش

هر دل که داغدار شود از نظاره اش   پهلو به آفتاب زند هر ستاره اش
شرمنده است پیش قدش در نشست و خاست   باغ از گل پیاده و سرو سواره اش
باشد ستاره در شب تاریک رهنما   شد زیر زلف رهزن من گوشواره اش
از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید   نظارهٔ بنفشه خطان است چاره اش
صائب فتاده هر که درین بحر بیکنار   چون گوهر است گرد یتیمی کناره اش

کوته‌اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده‌ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش
جوی خون از دیدهٔ آینه میگردد روان — پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
نیست اظهار جوانی خجلت بیحاصلی است — اینکه میدارم نهان از همنشینان سال
داغ می‌بخشد ثمر گفتار هر جا درد نیست — پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال

الف قدی که منم سینه‌چاک بالایش — سپهر سبزهٔ خوابیده‌ایست در پایش
ز سایه سرو و صنوبر الف کشند بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
دل نظارگیان را ز جلوه آب کند — از آن همیشه بود تازه سرو بالایش
ز گرد خانه‌خرابان جهان سیاه شود — بهر طرف که فتد چشم باده‌پیمایش
غزاله که مرا کرده است صحرایی — سیاه خیمهٔ لیلی است داغ سودایش
نظر بکنج دهانش که میتواند کرد — که خون بوسه زند جوش می ز سیمایش
مدام دور زند جام عاشقی صائب — که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

چراغ عشق نمیگردد از لحد خاموش — کی آتش جگر سنگ میشود خاموش
شکایت تو ز افلاک از درشتی تست — که خاک نرم بود در ته لگد خاموش
بگفتگوی تنک‌مایگان مبر غیرت — که زود میشود این سیل بیمدد خاموش

چنانکه طفل بتدریج میشود گویا — زبانِ عقل بتدریج میشود خاموش
اگر نسیم دمِ عیسوی شود صائب — چو غنچه تن بشکفتن نمیدهد خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش — بکرسی از سرِ زانوی خود نشانندش
بیک دو جلوه زمین گیر گشت کاغذ باد — بهیچ جا نرسد هر که می‌پرانندش
ز مرگ غوطه بدریای شهد زد زنبور — که هر کس آنچه چشانده است میچشانندش
ز انقلابِ جهان بی‌بران نمی‌لرزند — که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش
چو گل بخنده دهن باز میکند صائب — هزار خار اگر در جگر خلانندش

لب خمیازهٔ ما شد ز میِ ناب خموش — که صدف میشود از گوهرِ سیراب خموش
نیست در صحبتِ اشراق زبانی در کار — شمع آن به که بود در شبِ مهتاب خموش
گریه بر آتشِ بیتابی ما آب نزد — که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش
چه عجب در گل اگر دیدهٔ ما حیران شد — که چو آئینه درین باغ شود آب خموش
بجز از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام — نشد از دستِ نوازش دلِ بیتاب خموش
شمع در پردهٔ فانوس نخفتد ز زبان — نشود چشمِ سخنگوی تو از خواب خموش
چکند مهرِ خموشی بلبِ شکوهٔ ما — نشود سیلِ گران سنگ بگرداب خموش
شد غبارِ خطِ او باعثِ تسکین دل را — چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش
شورِ من بیش شد از سنگِ ملامت صائب — چه خیالست بکهسار شود آب خموش

میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش / تر کن دماغ جان ز می روح پرورش
هر نخل پر شکوفه درین باغ لیلی است / گر خیر کی فکنده بیک شاخ چادرش
بستان برات عیش ز دیوان نوبهار / اکنون که از شکوفه گشوده است دفترش
گل گل شده است پیکر سیمین بوستان / از بسکه ابر تنگ کشیده است در برش
جز نخل پر شکوفه ندارد جهان خاک / چرخی که بر مراد بود سیر اخترش
گل آنچنان فریفته حسن خود شده است / گر شبنم است آینه دایم برابرش
صایب چو لاله هر که بود کاسه پر نگون / خالی نمیشود ز می لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از عذار آتش اندودش / گر از چشمی دهم در موسم خط آب از دودش
اجابتهاست در طالع دعای دامن شب را / یکی صد شد امید من ز خط عنبر آلودش
دل سنگش کجا بر تشنه دیدار میسوزد / سکندر پستی که بر می آید از آینه مقصودش
بدوری از حریم او نشد قطع امید من / که بر گردد بمحفل شمع چون خاموش کنی زودش
ز احسان نهانی جان سایل تازه میکرد / خوشا زخمی که سازد خنده پنهان نمکسودش
برهمن از حضور بت دل آسوده دارد / بنا شد دل بجا آنرا که در غیب است معبودش
چه بگشاید ز خلق سفله صایب ما و در کاهی / که هر موری سلیمان میشود از سفره جودش

گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش / ز رنگ آفتابی آفتابی میشود رنگش
نمیدانم قماش دست سیمینش همین دانم / که کار مومیایی میکند با شیشه ام سنگش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشایی / ز بس چسپیده بر اندام نازک جامه تنگش

[illegible]

چه باشد صلح آن شیرین پسر را چاشنی یا رب	گر چون حلوای صلح از عاشقان دل میبرد جنگش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز	زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
چه باشد حال دل در دست او یا رب که می پیچد	بخود چون لف جوهر پنجهٔ فولاد در چنگش
ز تنگ تنگ چشمی مردمی صایب طمع دارم	که تلخ افتاده چون بادام کوهی دیدهٔ تنگش

رفته پایم بگل از پرتو چشم تر خویش	نخل شمعم که بود در ریشهٔ من در سر خویش
بر نیایم ز قفس گر قفسم را شکنند	خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش
چون گهر گرد یتیمی است لباسی که مراست	گرد میخیزد اگر دست زنم بر سر خویش
تا خلافش بدل جمع توانم کردن	راه گفتار نبندم به نصیحتگر خویش
بشکر خندهٔ شادی گذرد ایامش	هر که چون صبح به آفاق نبندد در خویش
چه قدر دست در اندیشهٔ سامان باشم	من که چون شاخ گل از خویش ندانم سر خویش
از گهر سنجی این جوهریان نزدیکست	که ز ساحل بصدف باز برم گوهر خویش
صایب از شرم همان حلقهٔ بیرون درم	سرو چون فاخته گر جا دهدم در بر خویش

هر چند خط باطلم از تار و پود خویش	خجلت کشم چو موج سراب از نمود خویش
چون هر چه وقف گشت بزودی شود خراب	کردیم وقف عشق تو ملک وجود خویش
تیغ دو دم شود چو برون آیی از غلاف	مردم که صرف عشق کنی از وجود خویش
من کیستم که سجده بر آن آستان کنم	در خاک میکنم ز خجالت سجود خویش
از فیض بوی سوختگی خلق غافلند	در سینه همچو لاله گره سازد دود خویش

شد اشک ابر گوهر شهوار در صدف — از پاک گوهران مکن امساک جود خویش
جای ترحم است بر آتش نشسته را — صائب چه انتقام کشم از حسود خویش

شد گلوسوزتر از خط لب چون شکرش — قیمتی گشت ازین گرد تبسم گهرش
پسته میگشت نهان در دل شکر دایم — چون نهان شد بخط سبز لب چون شکرش
زلف وقت است که بر چهره او خال شود — بسکه پیچید بخود از غیرت موی کمرش
گر چنین نشو و نما میکند آن تازه نهال — سرو چون سبزه خوابیده شود پی سپرش
نتوان بست بزنجیر خود آرایان را — نعل طاوس در آتش بود از بال و پرش
گر بگوهر رسد از سنگ شکستی سهل است — وای بر آنکه شکستی رسد از سیم کمرش
عشق کرده است مرا بر سر خوانی مهمان — که ز جان سیر شدن هست کمین ما حضرش
صائب از بوسه آن لب دهنی شیرین کن — تا نگشته است نهان در پر طوطی شکرش

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش — سبزتر سبز شد از خط رخ گندم گونش
هیچ مضمون خط یار ندانستم چیست — حسن خط کرد مرا بیخبر از مضمونش
سرو چون سبزه خوابیده کشد خط بزمین — در ریاضی که کند جلوه قد موزونش
برده از کار مرا لیلی آهو چشمی — که روانی برد از ریگ روان هامونش
میچکد زهر ز تیغ نگه او صائب — تا نهان شد بخط سبز رخ گلگونش

جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش — روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش

گر ز جولان باز ماند آسمانِ طفل طبع خاکدانِ دهر را دامن سواری گو مباش
گر نباشد آسمان و ثابت و سیارِ او گلخنِ ایجاد را دامن سواری گو مبا
برنیاید صبح را گر دستِ مهر از آستین بر دلِ آفاق دستِ رعشه‌داری گو مبا
گر چراغِ مه شود بر چرخِ مینایی خموش کرمِ شب‌تابی میانِ سبزه‌زاری گو
از زمین و آسمان عالم اگر خالی شود بر سرِ گورِ خرابی سوگواری گو مبا
نفس را در دست اگر نبود عنانِ اختیار در کفِ بدمست تیغِ آبداری گو مبا
دستِ ما خالی اگر باشد ز دنیای خسیس یوسفِ گل پیرهن را مشتِ خاری گو
نیست صائب شکوه از ساده‌لوحیها مرا بر یدِ بیضای من نقش و نگاری گو مبا

خوابِ چشمِ تو که از ناز بود تعبیرش قره را سبزهٔ خوابیده کند تقریرش
بسملِ او به سرِ جان نتواند لرزید بسکه از لنگرِ ناز است گران شمشیرش
این چه مژگانِ بلند است که نگشوده شود در کمانخانه ز نخچیر تر از و تیرش
هر کرا شوخیِ چشمِ تو بپا بانی کرد حلقهٔ چشمِ غزالان نکند زنجیرش
با دلِ بیخبر اظهارِ ندامت ز گناه همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
حذر از آهِ جگرسوزِ کهن‌سالان کن کاین کمانیست که بر خاک نیفتد تیرش
پای ویرانه هر کس که فرو رفت به گنج نیست صائب سرِ معمار و غمِ تعمیرش

در کرم ساغر اگر هست ز مینا در پیش ابر از بخشش دریاست نه دریا در پیش
هر نهالی که درین باغ کند قامت راست سرخطی دارد از آن زلفِ چلیپا در پیش

ما پرستان سفر

ما پریشان سفران قافله سیلابیم / چه خیالست که افتد خبر از ما در پیش

روز محشر نکشد خط ز خجالت بزمین / شرمگینی که فکنده است سر اینجا در پیش

سبک از یاد گرانان جهان میگردد / کوه قافی که مراهست چو عنقا در پیش

حسن غافل نتواند ز دل روشن شد / دارد آیینه شب و روز خود آرا در پیش

ساحلی نیست به از شستن دست از جانش / آنکه سیلاب بپی دارد و دریا در پیش

قلم مشق جنون بود مرا هر سر موی / بود روزی که مرا صفحه صحرا در پیش

پرده خواب شود هرچه ز اوراق نهد / بجز از نامه خود دیده بینا در پیش

همه دانند که مطلب ز دعا آمین است / اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش

از گل آتش بته پا بود آن را که بود / همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش

صائب امروز محالست نفس راست کند / غافلی را که بود محنت فردا در پیش

خیره میسازد نظر را در قبا سیمین برش / مینماید در صدف خود را فروغ گوهرش

با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم / در صفا مستور چون آیینه باشد جوهرش

خنده میگردد تبسم لفظ معنی میشود / تا برون می آید از تنگ لب چون شکرش

سرخ میدارد بسیلی روی ماه مصر را / کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش

میکند پروانه را خاموش حرف خونبها / سرمه دنباله دار شمع از خاکسترش

از خط تسلیم هرکس میکند گردنکشی / گوی چوگان حوادث میکند دوران سرش

هرکه از همصحبتان دارد می گلگون دریغ / میشود چون لاله خون مرده می در ساغرش

دل بود در سینه آتش دایم بهوا وتخته / هرکه از تار نفس شیرازه دارد دفترش

در گلستان بی پر و بالیست صائب کی عیش ‌‌ وای بر مرغی که ریزد در قفس بال و پرش

از صحبت افسرده روانان بحذر باش ‌‌ جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
بی درد و غم عشق گرامی نشود دل ‌‌ از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج گهر روی ‌‌ جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
هموار کن از تاب زدن رشتهٔ خود را ‌‌ شیرازهٔ جمعیت صد عقد گهر باش
این نکتهٔ سربسته بهشیار نگویند ‌‌ در بیخبری گوش بر آواز خبر باش
بی آب محالست شود دایره آهنگ ‌‌ در دایرهٔ ماهیان دیدهٔ تر باش
در دیدهٔ من رقعه از عالم بالاست ‌‌ هر برگ خزان دیده که در فکر سفر با(ش)
صائب مکن از سختی ایام شکایت ‌‌ چون کبک سبکروح درین کوه و کمر (باش)

مفردات

فصل گل میگذرد بی قدح و جام مباش ‌‌ غنچه منشین گره خاطر ایام مباش
گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست ‌‌ گر بگلزار روی بی قفس و دام مباش
گر نباشم من غبار آستانی گو مباش ‌‌ در بهشت جاودان برگ خزانی گو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانهٔ دربسته ‌‌ از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مبا(ش)
حسن و عشق آینهٔ اسرار پنهان همند ‌‌ در میان بلبل و گل ترجمانی گو مبا(ش)
هر که وقت صبح در ساغر شرابی نیستش ‌‌ از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش
میدهد خار ملامت کوچه هر جا بگذرد ‌‌ هر که از اسباب دنیا رشته تابی نیستش
میکند بی آب و بی زندگی را ناگوار ‌‌ خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش	خواب شیرین پشه دارد در کمین بیدار باش
خار بی گل را گل بی خار سازد احتیاط	جمع کن دامان خود فارغ ز زخم خار باش
شده است از شوق تیغ جان ستانش	وبال خضر عمر جاودانش
چنان ناسازگار است آن ستمگر	که نتوان ساخت پیغام از زبانش
کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش	تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
میبرم چون لغزش مستان بپای بیخودی	تا کجا سر برکنم زین سیر بی پرکار خویش
میبرم بهشت برین زخانهٔ خویش	بگل فروشده پایم در آستانهٔ خویش
چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر	اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش
اگرچه هر نفسم گرد کاروان غمیست	بجان رسیده‌ام از وضع بیغمانهٔ خویش
چنان دل اکند از دکسی ز چشم قتالش	که گیراتر ز شاهین است مژگان سبک بالش
مرا آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد	که از شوخی نبندد نقش در آئینه تمثالش
در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش	در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را	در صید آشنایی مردم رمیده باش
پای گریز شهپر پرواز دشمن است	گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش
از تماشای پریشان جهان دلگیر باش	والهٔ یک نقش چون آینه تصویر باش
چون تو پروا نمی‌آری ز بند و زندان لباس	سربسر روی زمین کو خار دامنگیر باش
خصم و گردان چو شد از زخم او ایمن مشو	واقف پشت کمان پیش از دم شمشیر باش
میتراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش	میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش
چون کسی ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود	ای لبا سیلی بدست خود زند بر روی خویش

یوسفِ من پیش ازین در چاهِ ظلمانی مباش   تختِ کنعان خالی افتاده است زندانی مباش

در رکاب برق دارد پای حسنِ نوبهار   تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

گهر ز شرم عرق میکند بیازارش   چگونه آب نگردد دلِ خریدارش

که یک گل از چمنِ روزگار بر سر زد   که همچو صبح پریشان نگشت دستارش

بخون طپیدنِ خورشید بر مکرر شد   بیک کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش

شهسواری که منم گرد رهِ جولانش   آفتاب از مژه جاروب کند میدانش

صفحهٔ آینه را کاغذِ سوزن زده کرد   تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

شود دیوانه آخر هر که سودائیست همراهش   سر از صحرا برآرد هر که صحرائیست همراهش

بچشمِ دوربینان چون پلنگ آید غزالِ من   ز بس گر هر طرف چشمِ تماشائیست همراهش

ناز پروردی که من گردیده ام پروانه اش   گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

مرحبا لب یوسفی دارد بزیرِ پیرهن   هر کفِ می چشمِ یعقوبیست در میخانه اش

گرفته از سرِ خم خشت پیر باده فروش   چراغِ عیش برون آمد از تهِ سرپوش

مخور ز هیچ دل آزار و هر چه خواهی خور   بپوش چشمِ خود از عیب و هر چه خواهی پوش

جدا نمیشود از پیشِ لعلِ میگونش   چه بوسه گاه نشانست خالِ موزونش

مرا بوادی افکنده است شورِ جنون   که نازِ سرو کند گرد باد هامونش

درین ریاض ترا چشمِ موشکافی نیست   وگرنه طرهٔ لیلی است بید مجنونش

غافل ز حالِ عاشقِ خونین جگر مباش   مغرور حسنِ پا برکاب اینقدر مباش

هر گاه بهله را بکمر آشنا کنی   از دستِ کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

من و عشقی که دستِ چرخ را چنبر کند زورش   گذارد در فلاخن کوهِ قافِ عقل را شورش

ز اقبال مجید

زاقبالِ محبت در مقامی میزنم جولان — که طفلِ نی سوار آید بچشمم دارِ منصورش

زمینِ سیرچشمانِ قناعت وسعتی دارد — که دارد خنده بر ملکِ سلیمان دیدهٔ مورش

خونِ ما از ردیِ آتشناک می آید بجوش — از دمِ کرمِ بهاران خاک می آید بجوش

بادهٔ پُرزور در ساغر کُند دیوانکی — خونِ ما در حلقهٔ فتراک می آید بجوش

دین بمینای دنی ای دلِ نادان مفروش — آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش

رشتهٔ عمرِ ابد بی کرهِ منت نیست — جکر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش

بادوستانه مکن عمرِ کرامی را صرف — آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

مردِ صحبت نیستی از دیدها مستور باش — از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مورِ بی آزار دایم خونِ خود را میخورد — خانهٔ پُرشهد میخواهی برو زنبور باش

کاه در پای خُم و که بر سرِ سجاده باش — با سفال و جامِ زر یکرنک همچون باده باش

ای که داری چون هدف ذوقِ لباسِ سرخ زرد — تیرِ بارانِ نکاهِ خلق را آماده باش

چشم و کوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش — خویش را کر دآوری کُن از سپر آسوده باش

از کمانِ پست هر تیری که در دل میخلد — راست شو از تیرِ طعنِ کج نظر آسوده باش

چنین که کُم شده در زلف پای تا سرِ ش — به پیچ و تاب توان یافتن مکر کمرش

اکر زنند رکش با خبر نمیکردد — کسی که کردشِ چشمِ تو کرد بیخبرش

زنوکِ آن مژه امروز میچکد آتش — مکر بآبلهٔ دل رسیده نیشترش

کر کنند از رشتهٔ جان نهاره پیراهنش — از لطافت رنک کرداند بیاضِ کردنش

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را — ماهِ کنعان در هوای نکهتِ پیراهنش

جوهرِ ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیرِ خویش — کوهر از کردِ یتیمی میکُند تعمیرِ خویش

زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد　　اینقدر غافل نباید بود از نخچیر خویش

هر جا نمیخرند متاعت گران مباش　　پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن　　در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

عندلیبی که بدل هست غیرت خارش　　نفس صبح قیامت دمد از منقارش

گلشنی را که بود دیده گلچین در پی　　مژه بر هم نزند خار سر دیوارش

از بهار چمن افسرده چه گل خواهد چید　　می پرستی که نباشد بگرو دستارش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش　　ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم　　که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت　　مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

توانگری که نباشد بخیر اقبالش　　نصیب مردم بیگانه میشود مالش

گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز　　مگس شکار کند رشتهای آمالش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش　　عالم خاک هم از پایهٔ بالای تو خوش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد　　که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش　　سر آمدی ز نکویان بزلف و کاکل خویش

فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین　　بجسم خویش سوارم من از تحمل خویش

سر سبز آنکه سعی کند در هلاک خویش　　چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش

آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد　　هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص　　میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

ناتمام

تا رگِ خامی بود در باده ننشیند ز جوش   میکند از نارسایی صوفیانِ خام رقص
اوجِ دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست   از بصیرت نیست کردن بر کنارِ بام رقص
فتنه سازانِ جهان را نیست در فرمان زبان   میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص
اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما   ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

مو

محبتِ تو ز دل داد پیچ و تاب عوض   گرفت خاکِ سیه داد مشکِ ناب عوض
بنورِ عقل درین انجمن کسی بیناست   که گردد دولتِ بیدار را بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل   که گنج میطلبند از منِ خراب عوض
بهشتِ نقد شود رزقِ خوش معامله   که می فروشد و گیرد ز من کتاب عوض
مگر بعشق دلِ خویش خوش کنم صائب   وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

مو

چون مو بر آتش ست دمی پیچ و تابِ خط   غافل مشو ز دولتِ پا در رکابِ خط
تا چند بیحساب باهلِ نظر کنی   اینک رسید نوبتِ روزِ حسابِ خط
از بسکه چشمِ بوالهوسان خیرگی نمود   رفت آفتابِ حسن بزیرِ نقابِ خط
ریحانِ خلد نیست سزاوارِ هر سفال   تا در دلِ که ریشه کند پیچ و تابِ خط
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است   تا گرد احاطه چهرهٔ او را سحابِ خط
چون داغِ لاله مرهمش از مشکِ سوده است   صائب دلی که گردد داغ و کبابِ خط

مکن با خاکساران سرکشی در روزگارِ خط   که می پیچد بساطِ حسن را بر هم غبارِ خط

براتِ آسمانی باز کردیدن نمیداند
بآبِ تیغ بیهاقت بنشیند غبار خط

نباشد سرفرازی یکدم افزون شعلهٔ خس را
منه زنهار دل بر دولتِ ناپایدار خط

کمن استادکی زین پیش در تعمیرِ احوالم
که آمد آفتابت بر لبِ بام از غبار

اثر بسیار می باشد دعای دامنِ شب را
بحسن امیدها دارد دلم در روزگار خط

ترا گر شسته رویان تنگ میشویند از خاطر
مرا زنگار از دل میبرد آید سبزه زار

بروز ما چه میکردند این سنگین دلان صائب
اگر میداشت چون زلف امتدادی روزگار

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخمِ سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

چراغِ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموی سپیم پیری ز اعتبار چه حظ

درختِ خشک بنشو و نما نمیچو شد
ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشقست
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوشست سوختنِ داغ با سیه چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

ترا که غم نگرفتست در میان صائب
ز مهربانی یارانِ غمگسار چه حظ

مو

در کشاکش از زبانِ آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی مدِ نگاهم آه بود
در شبستانِ جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

پای صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیرِ دامانِ خموشی رفتم آسودم چو شمع

ایکه کام

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را / روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را / گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع
مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین / هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام صائب و گرنه پیش ازین / میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشای شمع / بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد / میتوان دید در آیینهٔ بینایی شمع
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست / نشود سوختگی سرمهٔ گویایی شمع
دل چو روشن شود از عشق زبان گند شود / تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع
خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن / شب تاریک بود پردهٔ بینایی شمع
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد / چه خلل میرسد از رشته به یکتایی شمع
میکند گریه و همدرد ندارد صائب / جای رحمست درین بزم به تنهایی شمع

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد / طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را / من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع
آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من / تیر او را آتش از انگشت زنهارم چو شمع
از نسیم صبح بر هم میخورد هنگامه‌ام / در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام / مایهٔ بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

طعنهٔ خامی همان صائب ز مردم میکشم — گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع — بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز خاک سوختهٔ پروانه را برانگیزد — بنفشه وار هوای بهار گریهٔ
اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد — حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ
چه سود ازینکه بلندست دامن فانوس — چو هیچ وقت نیامد بکار گریهٔ شمع
حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن — که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

در عروج نشأه میکند طوفان سماع — کار دامن میکند بر آتش مستان سماع
چون خم چوگان بدست افشاندن مستانه — گوی دلها را برد بیرون ازین میدان
عقدهٔ دلها ز رقص بیخودی وا میشود — میکند این پستهٔ لب بسته را خندان
گر چنین آهنگ شد پرورد قمریان — سروها را ریشه کن میسازد از بستان
گر برقص آید ارباب عمایم دور نیست — آسیای آسمان را میکند گردان
در فلاخن مینهد برق تجلی طور را — کوه را چون ابر میسازد سبک جولان
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست — چون کف دریا کند دستار سرمستان
صائب از رقص فلک هوشم از سر میرود — با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران

هر که گردید ز عبرت بتماشا قانع — بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی — که بدیدار نگردد چو زلیخا قانع

مرسومرزند

هر سحر سر زند از مشرقِ دیگر خورشید … چون پیک سینه شود داغ تو شهاقاق
بی نیاز از در ابنای زمان شد صائب … شد فقیری که بدریوزهٔ دلها قانع

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع … که خویش انگند آبِ در کلستان جمع
مرا بغنچهٔ نشکفته (در زیر باغ) رشک می آید … که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنایی فهم از چراغ قانع شو … که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع
تمام شب برای ذخیرهٔ فردا … کنم ز کوچه و بازار سنگِ طفلان جمع
زموجِ حادثه مردان نمیروند از جا … که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع
کجا ز سیر پریشانِ ما خبر داری … ترا که هست دلِ آهنین چو پیکان جمع
بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع فتاد … که دام و دد همه باشند در بیابان جمع
با قتابِ جهانتاب میرسد صائب … چو شبنم انکه کند دل درین کلستان جمع

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ … بکنج راه نبردی درین خراب دریغ
تمام عمرِ تو در فکرهای پوچ گذشت … نشد محیطِ تو صافی ازین حباب دریغ
غذا ز بوی دلِ خود کنند سوختگان … تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بنورِ ذره سفر میکنند گرم روان … تو پیشِ پای ندیدی با قتاب دریغ
زوصلِ دوست بغیر دوس آشتی کردی … صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
بعالمی که دلِ سپاده میخزند آنجا … هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
ز عکس دیدهٔ آیینه سیر شد صائب … تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ / چشم و دلِ شبنم نگرانست درین باغ

از برگِ سفر نیست تهی دامنِ یک گل / آسوده همین آبِ روانست درین باغ

معموره امکان نبود جای نشستن / ایستادگی سرو از آنست درین باغ

پیداست ز دامن بمیان برزدنِ گل / کآماده پرواز خزانست درین باغ

صد رنگ سخن بر لبِ هر برگِ گلی هست / فریاد که گوشِ تو گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشمِ ترا عشق گشوده است / هر شبنمِ گل رطلِ گرانست درین باغ

غم گردِ دلِ مردمِ آزاد نگردد / پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموش شد از خجلتِ گفتار تو صائب / سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرایی را که باشد از دلِ روشن چراغ / میجهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ

سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجاست / سینهٔ گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ

صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره‌بختی لازمِ طبعِ بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمانِ دوستی از پرتوِ من روشن است / میفروزد خونِ گرمم در رهِ دشمن چراغ

قدر عاشق میشناسد مشهدش پر نور باد / ماتمِ پروانه دارد تا دمِ مردن چراغ

در شبستانی که گردد کلکِ صائب شعله‌ریز / چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ / شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ

بناامیدیِ من رحم کن که میسوزد / طبیب بر سرِ بالینِ من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من ... دران حریم که تاریک نیست پای چراغ
بست معذرت کشتنم بشناسی ... گر آه سرد نسیمست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم ... بگردشست همان در سرم هوای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صایب ... کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ ... عاشق از معشوق بیهاتست جان دارد دریغ
انکه از دندان تو انجشید چندین آسیا ... بی دهن واکردنی حاشا که نان دارد
نیست بخل از دوربا شن بی نیازیهای ماست ... نعمت خود را اگر از ما جهان دارد
انکه می بخشند سکانرا لقمه بی استخوان ... از همای ما زخشکی استخوان دارد دریغ
عاقبت خط لعل سیراب ترا بی آب کرد ... این سزای انکه آب از تشنگان دارد
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را ... غافلست آنکس که مال از دشمنان دارد
درکنار بحر صایب قطره دریا میشود ... کس چرا جانرا از آن جان جهان دارد

کلها تمام یکطرف آن زود یک طرف ... چین و خطا یکطرف آن مو یکطرف
آخر نشانه چکند با هزار تیر ... دل یکطرف نشانه ز ابرو یکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار ... هر جا فتاد غمزه جادو یکطرف
با دوست هم لباسم و چون اشک و آه شمع ... من میروم یکطرف و او یکطرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست ... شاهین عدل را ز ترازو یکطرف
صایب مدار فیض خود از تشنگان دریغ ... این آب تا نرفته ازین جو یکطرف

[illegible]

از بسکه شد ز لعل تو با آب و تاب حرف — شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو از آنست کز حجاب — در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
گر موش کوتهی نکند میتوان شنید — از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
صایب ره صواب خموشیست یکقلم — ورنه بود میان خطا و صواب حرف

غافلی از دردمندی ای دل بیمار حیف — پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف
بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را — میشوی قانع بکف از بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر — بر نیاوردی ازین روزن سری یکبار
پر برآوردند از درد طلب موران و تو — پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار
استخوانت توتیا گردید از خواب گران — تر نشد ز اشک ندامت دیده‌ات یکبار
آمدی انکاره و انکاره رفتی از جهان — با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار
مغز را وا می‌کنند از سر سبکروحان و تو — میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار
مزدها بردند صایب کارپردازان و تو — از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

تا شد از نیسان رهین منت احسان صدف — شد ز خجلت زیر دامن بحر را پنهان صدف
از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش — زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف
بحر نتواند دهان حرص را از شکوه بست — میکشد خمیازه بر هر قطرهٔ باران صدف

از لب بیجا گشودن بسته گردد راه رزق — شد دهانش بسته تا شد صاحب دندان صدف

از گهر گرد یتیمی پاک نتوانست کرد — گرچه از اشفاق سرتاپای شد دامان صدف

دل نمیسوزد بحال تشنگان سیراب را — پیش ابر آید گریبان چاک از عمان صدف

عارفان با جبههٔ واکرده جان را میدهند — زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف

با تهی دستی ز روشن گوهری می پرورد — صد یتیم بی پدر را در تهِ دامان صدف

دُرد نوشان را زمی مطلب صفای سینه است — میکشد از بهر گوهر تلخی عمان صدف

میدهد گهواره سامان از پی دُرّ یتیم — با تهی دستی درین دریای بی پایان

شرطِ غواصِ گهرجو دست از جان شستن است — کی بهر ناشسته روئی میکند احسان

هر کرا باشد زمین پاک خواهد تخمِ پاک — تشنهٔ ابر بهارانست چون دهقان

چون نباشد گوهر دندان دهن خمیازه است — دستِ افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف

شاهد ناطق بود بر حال ترکِ قیل و قال — کز لبِ خاموش دارد گوهر عرفان صدف

میدهد صائب حبابی پوچ گوئی سر بباد — با لبِ خاموش آسوده است از طوفان صدف

ز تلخ‌روئی دریاست بی نیاز صدف — کند بابر گهربار لب فراز صدف

دهانِ لاف پُر از خاک باد دریا را — که پیش ابر کند دستِ خود دراز صدف

دلِ شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرّین زر خزانهٔ عشق

بزورِ عقل گذشتن ز خود میسر نیست — مگر بلند شود دستِ تازیانهٔ عشق

ستاده اند باُمیدِ گوشهٔ چشمی — هزار یوسفِ مصری بر آستانهٔ عشق

گر ز سنگ بود پردهای گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

حدیث باده چه گویم که آب میگردد
بهر دلی که زند برقِ شیشه خانهٔ عشق

چو آفتاب ز آتش بهم رسان رو یی
که چهره سوز بود خاکِ آستانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبطِ خویشتن صایب
که نه سپهر بو جدست از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستری از آتش نیرنگ عشق

چون گذشتی از فضای دل درین وحشت سرا
در خورِ جولان ندارد عرصه شبرنگِ عشق

نیست ابر و آفتابِ نوبهاران را بقا
ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ

خامسوزانِ هوس بر خود بساطی چیده اند
ورنه خاکستر ندارد آتشِ پر رنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگِ انا الحق میزنند
نغمهٔ خارج ندارد سازِ سیر آهنگ عشق

خانه اش را شق بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صایب بود دیگر رنگ

مشرقِ سینهٔ چاکست در خانهٔ عشق
چشم بیدار بود روزنِ کاشانهٔ عشق

هر سرِ خار درین بادیه مجنون می بود
کعبه میداشت اگر چمنِ سیه خانهٔ عشق

شارعِ کعبهٔ مقصود شود زنارش
هر که از صدق کند خدمتِ بتخانهٔ

عقل بیهوده بگردِ دلِ ما میگردد
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق

صندل از بهرِ سرِ مردم بیدرد بود
چوب دارست علاجِ سرِ دیوانه

شور عشقست که در مغز جان پیچیده است
گردشِ چرخ بود گردشِ پیمانهٔ

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
اگر از موم بود شهپر پروانه

تا د اخوانده

تا دل خون نشده است آب نکرد صایب	نیست ممکن که برومند شود دانه عشق

داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق	تیغ سیراب است موج بحر طوفان‌زای عشق
سینه صافان سپر میسازند حرف خصم را	زنگ را طوطی کند آیینه سیمای عشق
پرده ناموس پینه است بر بالای عقل	تن به تشریف ناقص کی دهد بالای عشق
در سر شوریده ما عقل سودا میشود	میکند عنبر کف بیمغز را دریای عشق
دست خود بوسید سرکش دامن پاکان گرفت	شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
پیش چشم هرکه چون مجنون غبار عقل نیست	خیمه لیلی است داغ لاله صحرای عشق
در وصال و هجر صایب اضطراب دل یکیست	هیچ جا لنگر نمیگیرد وجود دریای عشق

جان آرمیده میشود از اضطراب عشق	این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامت از دهن خم کند طلوع	چون برلب آورد کف مستی شراب عشق
مغز از جوش پرده افلاک میدرد	بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
آتش چه میکند به سپندی که سوخته است	از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق
از خاک اهل عشق نظر خیره میشود	از ابر پرده کی نشود آفتاب عشق
نبض از هجوم درد شود بیقرارتر	ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق
نظاره شکسته دلان وحشت آورد	سیلاب تند میگذرد از خراب عشق
صید مرا دمرد و جهان در کمند اوست	در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
اکسیر بی‌نیازی ازین خاک میبرند	صایب چگونه پای کشد از جناب عشق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم
میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق
با زهر کرده اند همانا سرشت خلق

مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند
ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوزش پنهان عشق

عشق شوری نیست کز مردن سر بیرون رود
سر کشد چون گردباد از خاک سرگردان

جانسوزتر ز مرگ طبیعی است فوت وقت
کاین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ
گر از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ

بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است
جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ

بخلق گوش جهان را کشاده گر خواهی
که کفش تنگ بر رهرو کند بیابان تنگ

دل حبابی اگر بشکند ز تندی باد
چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ

بقدر کاوش از این چشمه آب می جوشد
ز سائلان نشود دستگاه احسان تنگ

گره گشاست دم تازهٔ سبکروحان
که بر نسیم نگردد ز غنچه میدان تنگ

بچشم مرکز همت گشاده شد صاب
فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک
بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک

در زهد من نهفته بود رغبت شراب
چون نغمهای ترکه بود در رباب خشک

از سوز عشق گریهٔ من شد بدل بآه
خون مشک گشت در جگر این کباب

بگذشت آب عمر و مرا در بساط ماند — چون موجه سراب همین پیچ و تاب خشک
آخر مروتست کزان لعل آبدار — باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک
با آب رو بساز که جاوید زنده ماند — چون خضر هر که کرد قناعت به آب خشک
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار — کز شبنم آب رو طلبد آفتاب خشک
باور که میکند که ازان تیغ آبدار — چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب
صائب امید من ز بزرگان بریده شد — تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک — هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ریاض جود سمان و ز بیطراوت شد — که کرد لشکر قارون فلک نهان در خا
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد — چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود — چه سود ازین که بود گنج بیکران در
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر — که همچو تیر نشینند راستان در خاک
بگرد دست ندارم ز بیتر یار که هست — هزار صبح امیدم ز استخوان در خا
شدست گرد ز افتادگی بباد سوار — نشسته است ز گردنکشی نشان در خاک
دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب — کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

نیست نم در جوی من چون گردن مینای خشک — یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشک
چشم بی اشک و دل بی آه زیر گل خوشست — زهر بار در روی ساغر و مینای خشک
ساده لوحی بین که پیش برق تیز نهار عشق — بیزم تر میفروشد زاهد از مینای

چون قلم برداشته است از مردم دیوانه حق — نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک
زهد را خون در جگر از بادهٔ گلرنگ کن — آتش تر میکند درمان این سرمای
کشتی ما شد بپایان کی چون موج سراب — قطره زد از بسکه مرجان درین دریای
قمریها در نظر گشته است چون سبحهای روح — پیش نخل آبدارش سرو را بالای خشک
میرساندم پیش ازین از شیشهٔ خالی شراب — میخلد می در دلم امروز چون مینای
نقطهٔ خال پریرویی اگر مرکز شود — میتوان صد دور چون پرگار زد با پای
از نهال او که چندین میوه تر میدهد — قسمت صایب چرا گردید استغنای

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک — موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست — موج از خود رفته را از بحر بی پایان
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را — پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه
پاکدامانیست باغ دلگشا آزاده را — یوسف بی جرم را از تنگی زندان
میکند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را — مردم سنجیده را در حشر از میزان چه
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق — میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه
رو نمی تابد ز حرص از نان سوزن دار سگ — دیدهای بزم را از تیزی دربان
سرو از بیمهری باد خزان آسوده است — صایب آزاده را از سردی دوران

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
از بس کشید ابر ببر تنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست — گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ
بتخانهٔ فرنگ کن از بادهٔ عذار را — اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجتست کسی را که میزند — بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس پدر رنگ
صائب بدین دو مصرعه که گل جوش میزند — چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

زخم ما را بسته آرام باشد از نمک — سرمهٔ خواب کباب خام باشد از نمک
از ملاحت آن لب میگون چنین نازک شدست — آب میگردد ز می چون جام باشد از نمک
دلپذیر از بستن شور انگیز شد خوان زمین — سفره خوش آغاز و خوش انجام باشد
غفلت پیدرد میگردد زیاد از حرف تلخ — بستر خواب کباب خام باشد از نمک
از نمک شیرین شود صائب اگر بادام تلخ — تلخی آن چشم چون بادام باشد از نمک

متفرقات

ز شبنمست چمن را بروی آتشناک — عرق ز روی تو گردد است گل بدامن پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار — که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
میتوان تا تازه رویان شد قرین از چشم پاک — در گلستانست شبنم خوش نشین از چشم پاک
میکند آب گهر را تلخ در کام صدف — قطرهٔ اشکی که افتد بر زمین از چشم ما
بردارد شاخ نرگس از حجاب چشم او — با کمال شوخ چشمی آستین از چشم پاک

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل — تا کی بسینه سنگ زنم آرزوی دل

افتد ز طوف کعبه و بتخانه دربدر — سرگشته که راه نیابد بکوی دل

ساحل ز جوش سینه دریاست بیخبر — با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

شاید درین غبار بود آن در یتیم — فارغ مباش یکنفس از رفت و روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش — کان لعل آبدار دهد شست و شوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را — پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو — هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه جو جگر دایه میخورد — بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه وحدت کاسه پر قیامت را — صایب خود شراب برآرد سبوی دل

از آن زمان که ترا دید در گلستان گل — ز شبنم است سراپای چشم حیران گل

ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است — ز هرزه خندی خود میشود پریشان

خیال بستر و بالین کمال بیشرمیست — دران ریاض که باشد ز غنچه خسبان

یکی هزار شد امید اشک ریزان را — گذاشت تا سر شبنم بروی دامان

فتاده است برین دشت سایه لیلی — مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

دران چمن که تو برداری آستین ز دهن — در آستین کند از شرم خنده پنهان

بهوش چشم چو شبنم درین چمن صایب — که چون ستاره صبحست برق جولان

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل — بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

جلوه گاه یار هم دیوانگی می‌آورد — نیست ممکن ز خزان آید بخود مدهوش

رخنه مقار

رخنهٔ منقار بلبل زود می‌آید بهم — مست اگر این چاشنی با خندهٔ چون نوش گل
دوش کان سرو روان مستانه از گلشن گذشت — باغ تنگی کرد بر خمیازهٔ آغوش گل
من که چشم پاک شبنم را شمارم چشم شور — چون توانم دید صایب خار را همدوش گل

از تنک رویی شود همصحبت هر خار گل — میکشد دایم ز حسن خلق خود آزار گل
نوبهاران را اگر میخانها در پرده نیست — از کدامین باده رنگین میکند رخسار
دارد از شبنم بهار آینه اش پیش نفس — بسکه رفت از دیدن رخسار او از کار گل
رشته نبود این که بر گلدستها پیچیده است — بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل
احتیاط بیشمار آخر برسوایی کشد — بوی خود را فاش کرد از پردهٔ بسیار
قطره‌های شبنمش هرگز باین شوخی نبود — چیده با دامن عرق گویا از آن رخسار
حسن را در خانهٔ زین سیر میباید نمود — جلوهٔ دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل
مینماید جا باشک عندلیبان در لباس — اینکه شبنم را دهد در دامن خود بار
با لب خندان و روی تازهٔ یار منست — غنچه بالین مریض و بستر بیمار گل
میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان — بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار
چرب نرمی کن که می‌آرد بهمواری برون — دامن خود را درست از پنجهٔ هر خار
در لباس خون بلبل جامه رنگین میکند — هر که صایب میزند بر گوشهٔ دستار

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل — که می بیجوش شد از پیمانهٔ دل
بمنزل میرساند سالکان را — طپیدنهای بیتابانهٔ دل

بقدر روزن داغست روشن — درین ظلمت سرا غمخانهٔ دل
نگردد سبز هر تخمی که سوزد — درین مزرع بغیر از دانهٔ دل
قیامت میشود هر جا که صایب — ز مستی سر کند افسانهٔ دل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل — زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار — خالیست از گلاب مروت سبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام چون کرد — رنگ پریده باز نیاید بروی گل
مینا شکسته ایست مرا سرو در نظر — تا مست گشته‌ام از قدح رنگ و بوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند — شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
گردم نهفته در دل صد پاره راز عشق — غافل که پیش میشود از برگ بوی گل
صایب تلاش قرب نکویان نمیکنم — چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل — که یکدو صبح بود شوخی ستان گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند — همان گلست که چینند از نظارهٔ گل
چه خوشنماست ز معشوق شیون عاشق — کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
نه شبنم است که از گوش گل چکد صایب — که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

من که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول — با دل جمع بشوم چون تو تنها مشغول

خدمت دو بشر دیگ نمیفرماید   اهل دل را فکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم   بتماشای توام بسکه سراپا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد   تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ   شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال   در گوشش آفتاب کشد حلقهٔ زوال
فارغ ز رنگ آینه و آب کرده است   عشاق را نظارهٔ آن حسن بیمثال
بر لعل او عقیق کند آب خود سبیل   بر سیب او سهیل کند خون خود حلال
لب نیست رخنه که توان چون گشود   چندانکه مملکت بپرهیز از سوال
صائب دلش فسرده نگردد ز برگریز   مرغی که در بهار کشد سر بزیر بال

چرخ است حلقهٔ در دولتسرای دل   عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود   نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود   هرکس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام   در خاک هم بگرد بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد   بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است   بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی   صد شهر عقل گرد سر روستای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجت است   با خلق آشنا نشود آشنای دل

ما خود چه ذرّه‌ایم که نه محملِ سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگِ درای دل

خود را اگر گرفت جگرداری عالمت / آن را که از خرامِ تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک پیش پای دل

ــــــــ

کمتر ای سلسله مو رو بهم از زاری دل / کز شب زلف بود زنده ز بیداری دل

بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد / من که آزاد گشتم ز گرفتاری دل

دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم / بود چون غنچه مدارم بجگرخواری دل

در رهِ سیل کشد پای بدامن چون کوه / هر که با جلوهٔ او کرد عنانداری دل

تیغ خورشید ز خاکسترِ شب نور آیست / سبزی بخت بود پردهٔ زنگاری دل

رگِ کانیست که در لعل نهان گردیده است / قامتِ همچو نهال تو ز بیماری دل

هست مرآینه را صیقلِ دیگر صائب / جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

ــــــــ

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم / باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیطِ آب حیوان هستی ما را راه نیست / چون حباب از پردهٔ در پردهٔ دیگر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست / بسکه چون طاوس محوِ نقشِ بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیضِ ما چون آفتاب / سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

ما که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت / نقشِ بالین و غبار خاطر بستر شدیم

ــــــــ

کجا مایل بهر دل گردد ابرویی که من دانم / که سر می پیچد از یوسف ترازویی که من دانم

نثار موج دریای سراب از بی نیازیها — سجود نه فلک را طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد — زمین سینه را آتشین روی که من دا
اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان گردد — بفکر دور گردان می فتد بوی که من
بفکر عندلیب بی‌نوای ما کجا افتد — که گل از غنچه خجالت در کوی که
مشو نومید اگر بخشد خون دل کند چشمش — که خون را مشک میگرداند آهوی که
پریشان میکند مغز نسیم صبح اصحاب — ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی — ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن
ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من — برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن
بغم جاودان از آمدن صورت نمی بندد — ره دوری که یک مژگان زدن از خویشتن
گریبان سخن صائب ست آسان نمی آید — دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن

رنگین شدست بسکه ز خونین ترانه ام — مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام
هر پاره از دلم در توحید میزند — یک نقش پیش نیست در آیینه خانه ام
دلخور دنست قسمتم از گرد خوان چرخ — از مرکز خود دست چو پرکار دانه ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین — از پیچ و تاب خویش بود تازیانه ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست — کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن — بر باد داد یکنفس بیگانه ام م

صایب ز جای خود نبرد حرف حق مرا ‌‌ ‌ از تیر راست روی نشابد نشانه ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم ‌ ‌ یکیست نسبت زنار و توشه با کمرم

چنان بوده مرا لذت سبکباری ‌ ‌ که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد ‌ ‌ نهان چه پرده راز خود است پرده درم

چنین که در رگ من نیشتر کرده خامیها ‌ ‌ در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

چگونه خون نچکد از کلام من صایب ‌ ‌ که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه ام ‌ ‌ چون گلان از زور خود دارد نگهبان خانه ام

کیست مجنون تا تواند هم تراز و شد بمن ‌ ‌ میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام

خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساکنست ‌ ‌ سیلها رگنج گردیده است در ویرانه ام

مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ ‌ ‌ هر که میبازد درین محفل ز خود پکانه ام

کوه غم رطل گران طبع خرسند منست ‌ ‌ چون گهر در سنگ سیر است دایم دانه ام

عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه بود ‌ ‌ سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام

شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود ‌ ‌ ورنه برمی آورد آتش ز خود پروانه ام

هر چراغی صایب جا در نمی آرد مرا ‌ ‌ سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم ‌ ‌ ازین دولت جدا افتاد کانرا یاد میکردم

نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دل را ‌ ‌ من جانبزچه با این بیضه فولاد میکردم

اگر می‌بود در دل رحمی آن سلطان خوبان را | چرا در داد خواهی اینقدر بیداد میکردم
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن | هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم | ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب | وگرنه پنجه در پنجه فرهاد میکردم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم | چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر گردد | ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
اگر بقطره فتد راه دقت نظرم | تهیه سفر بحر بیکناره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد | غلط ز طفل مزاجی بگاهواره
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه | مگر ز رخنه دل یار را نظاره کنم
من آن لطیف مزاجم که گر بپایه تاک | فتد گذار مرا مستی کناره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صائب | که یار را بچه افسون شرابخواره

بدامن میدود تنگم گریبان میدرد هوشم | نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را | که جای سیلی اخوان بود دنبال بناگوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم | که نتواند بکام مرد و عالم کرد مدهوشم
ز خواری آن نسیمم دامن صحرای امکان را | که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم
فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد | نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوش

ز دست خشک جان ناامید از بحر گردیدم / ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم

مرا بیزار کرد از اصل دولت دیدن دربان / به یک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

به من هم چون خضر دادند عمر جاودان اما / گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

به میزان نظر سنگین‌تر آمد پله خوابم / چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

ز گوش بسته سنگین‌دلان تیرم به سنگ آمد / درین محفل ز بی‌برگی چو نی چندانکه نالیدم

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من / بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهد من یمین نایاب چون اکسیر شد صائب / ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

بدل زخم نمایانی چو پرکار از دو سر دارم / که یک پا در حضر پیوسته یک پا در سفر دارم

اثر از گریه مستانه میجویم ز بی‌غفلت / که چشم شست و شوی نامه از دامان تر دارم

چنان عشق کاهیده است جسم ناتوان من / که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان بی‌طاقتم هر چند دریا را گرفتم در بر / که در بر جستنی چون موج آغوش دگر دارم

زدم تا پشت پا مردانه نعلین تعلق را / ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم

نگردد عقده‌های من چرا امروز مشکل‌تر / که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من / بجوشش میتوانم سقف این میخانه بردارم

با صد زبان چو غنچه گل بی‌زبان شدم / تا پرده‌دار خرده راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من / گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

اول ز رشک محرم بیمم بستر داغ بود / چون خواب رفته بچشمش گران شدم

سیلاب غم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد   زین سان که از غبار علایق گران شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم   صائب امیدوار ز بخت جوان شدم

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم   بجز تو ره بکجا میبرم کرا دارم
بقدر زخم بود راه شانه را در زلف   بچاکهای دل خود امیدها دارم
ز راستی نبود شاخهای بی بر را   خجالتی که من از قامت دوتا دارم
ز بسکه در تن من داغها بهم پیوست   گمان برند زره در ته قبا دارم
چنان خوشست بآزادگی مرا صائب   که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم   چون داغ لاله از جگر در نزاده ایم
گویا برات عمر مؤبد گرفته ایم   پشتی که ما ز جسم بدیوار داده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم   با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد   سنگ کمی که ما بترازو نهاده ایم
پوشیده نیست خرده راز فلک ز ما   چون صبح ما دو بار درین نشأه زاده ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا   آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار   چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم   شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث رگ خوابست مرا   بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم

[illegible]

موج دریای حوادث رگ خوابست مرا	بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم
بجز از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام	چند بر سینه نهی دست پی تسکینم
حیف و صد حیف که در سینهٔ بیحاصل من	نیست آهی که بساط دو جهان برچینم
چه امیدست شود شمع مزارم صائب	آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم	کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
چشم پرکار بتان ساغر خالیست مرا	می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
نیم این پشیمانی بی انصافان	بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها	دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
چون بپای خم می سر نگذارم صائب	من که از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم	این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای	تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب ناله صفت گرد دلم میگردد	که ز آغوش خود ای ماه حصار تو
چون سر زلف امید من ناکام انیست	که شبی در آغوش و کنار تو
دام من نیست بآهوی تو لایق بگذار	تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف شد چشم سراپا و ترا سیر ندید	من بیک دیده چسان سیر عذار
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی	نیست چون کوه دیگر که نثار تو
من و پروی تو نظارهٔ یوسف هیهات	چون باین جام تهی دفع خمار تو

کم نشد

کم نشد درد تو صائب بدوای مسیح	من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم	تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار یتیم	دست خود بوسه زند هر که کند آبادم
کار من در گره از پرهنری افتادست	دارد از جوهر خود موقلم فولادم
نالهٔ مرغ گرفتار اثرها دارد	خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانهٔ آینه را تنگ کند بر شیرین	بیستونی که مصور شود از فرهادم
سفر بیخودیم پا برکابست کجاست	باده دستی که بیک جرعه کند امدادم
نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب	که اگر بال برآرد برود از یادم

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام	آسمان سیرم زمین خانه را گم کرده‌ام
نه من از خود نه کسی از حال من دارد خبر	دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین	تا زمستی شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام
از من بی عاقبت آغاز مستی را مپرس	کز گرانخوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
بسکه در یکجا ز غلطانی نمیکرد قرار	در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده‌ام
طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند	چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام
به که در دنبال دل باشم بهر جا میرود	من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

شدند جمع دل و زلف از آشنایی هم	شکستگان جهانند مومیایی هم

شود جهان لب پرخنده اگر مردم / کنند دست یکی در گره‌گشایی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن / نصیب مردم عالم ز آشنایی هم
شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب / سخنوران جهان از سخن‌سرایی هم

بدست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم / که چندین جام خالی را از احسان سرخ‌رو دارم
چه با من میتواند کرد درد و داغ ناکامی / که من از الامانی چون دل بی آرزو
مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس / که با بی‌حاصلی چون سرو خود را تازه‌رو
غبارآلود مطلب نیست چون طوطی کلام من / از آن در خلوت آیینه راه گفتگو دارم
چه افتادست درد سر دهم صائب عزیزان را / که من چون خم شراب بی‌خماری در سبو دارم

نشست از آسیای چرخ گرد شیب بر رویم / سفیدی میکند راه فنا از سر به سر مویم
از آن بیماری من میشود هر روز سنگین‌تر / که گیرد گوش خود با هر که درد خویش میگویم
بود در دیدهٔ حق‌بین من دیر و حرم یکسان / ندارد سنگ کم در پلهٔ بینش ترازویم
از آن ساغر که در آغاز عشق از دست او خوردم / همان بیخود شوم هر گاه دست خویش میبویم
کلید از خانه دارد قفل وسواس مرا حیرت / گشاد عقدهٔ دل از سر پر درد میجویم
می گلگون چه سازد با دل پرخون من صائب / که من از ساده‌لوحی خون بخون پیوسته میشویم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم / بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم
درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم / که وحشت میکنند از یکدگر چون موج اعضایم

در بزم معموره

درین معمورهٔ وحشت فزا در هر کجا باشم   بغیر از گوشهٔ دل عضو بیرون رفته از جایم
فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم   که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
در احیای سخن میکرد انفاس مسیحایی   اگر در سخن میداشت صایب کار فرمایم

غوطه در بحر گهر زابله پا زده‌ام   در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ام
سود من از سفر خاک که چشمش مرساد   مشت خاکیست که در دیدهٔ دنیا زده‌ام
نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار   همه را بر محک دیدهٔ بینا زده‌ام
چکند سیل گران سنگ بهواری دشت   خاک در دیدهٔ دشمن بمدارا زده‌ام
عاجزم در گره خویش گشودن صایب   من که نقب از مژه در سینهٔ خارا زده

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم   میزدم بر بخت خود پایی که بر میداشتم
گوهر شهوار عبرت گر نمی آمد بدست   از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان   میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
حلقه گم میشد از زنجیر مجنون مرا   دیده رغبت ز روی هر چه بر میداشتم
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده است   میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم
دل چو خون گردید بیحاصل بود تدبیرها   کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم
میکشیدم پای استغنا بدامان صدف   قطرهٔ آبی اگر همچون گهر میداشتم
جیب دامان فلک پر میشد از گفتار من   در سخن صایب هم آوازی اگر میداشتم

روزی که چشم بر رخِ او باز میکنم / بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
ابرام در شکستنِ من اینقدر چرا / آخر نه من ببالِ تو پرواز میکنم
از سوختن سپندِ مرا نیست شکوه‌ٔ / احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشانِ دوریِ این ره شنیده‌ام / انجام را تصور آغاز میکنم
با سینه‌ای که نیست در و آه را قرار / صایب تلاشِ محرمیِ راز میکنم

در نمودِ نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدستِ روزگار افتاده‌ام
برلبِ بامِ خطر نتوان بخوابِ امن رفت / در بهشتم تا ز اوجِ اعتبار افتاده‌ام
خواری و بیقدری گوهر گناهِ جوهرست / نیست جرمِ من اگر در رهگذار افتاده‌ام
ز انقلابِ چرخ میلرزم بآبِ روی خویش / جامِ لبریزم بدستِ رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست صایب بیسرانجامی مرا مانع ز عشق / گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

زیاد کیست تمنای سود ازین مردم / که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون / کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم
بغل گشایی جان بود پیشِ تیغ اجل / گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم
کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید / یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
زمینِ شور کند تلخ آبِ شیرین را / ببُر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم
کجاست برقِ جهانسوزِ نیستی صایب / که شد سیاه جهانِ وجود ازین مردم

رضا عزیزی

زخالِ عنبرین افزون ز زلفِ یار میترسم	همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد	زتارِ سبحه بیش از رشتهٔ زنار
زخوابِ غفلتِ صیاد ایمن نیستم برجان	شکارِ لاغرم از تیغ لنگردار میترسم
خطر در آبِ زیر کاه بیش از بحر میباشد	من از همواری این خلقِ ناهموار
بد از نیکان و نیکی از بدان پر دیده ام صائب	زخار بی گل افزون از گل بیخار

هرگز نشد بحرفِ غرض آشنا لبم	آسوده است از دلِ بیمدعا لبم
هرچند چون صدف ز گهر سینه ام پرست	نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم
آهِ مرا برشتهٔ گوهر غلط کنند	از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم
منت خدایرا که یکی بود حرفِ من	هرچند شد بعالمِ صورت دوتا
تبخالها بناله درآیند چون جرس	از درد چون شود بفغان آشنا لبم
هرچند در لباس شکرخند میزنم	از دل چو پسته زهر نهفته است تا
جان میدهد ترانهٔ من اهلِ عشق را	صائب بلعلِ یار رسیدست تا

زامروزست سودای جنون را ریشه در جانم	بچوبِ گل ادب کردی معلم در دبستانم
بگردِ خوانِ مردم چون مگس ناخوان چون گردم	که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم
زمن سنجیده وضعِ عالم و سنگست رزقِ من	همانا من درین بازارِ پرآشوب میزانم
چنان محجوبم که اشکِ تلخ در چشمم نمیگردد	قیامت گر نمکدان بشکند در چشمِ حیرانم
نمی افتم چو اسکندر بدنبالِ خضر صائب	من آن خضرم که آبِ روی باشد آب حیوا

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم — چیز از خانهٔ دربسته تمنا دارم

تن خاکی که بمعماری آن مشغولم — لب بامیست که از بهر تماشا دارم

بیک آغوش چه گل چینم از آن نخل امید — همچو گل یک بغل آغوش تمنا دار

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را — این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم

وحشت از دیدن مکروه فزون میگردد — نه ز حرصست اگر روی بدنیا دارم

صایب از محرمی شانه دلم صدچاکست — راه هر چند در آن زلف چلیپا دار

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام — سزای من که به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من گوهری نیندازد — بسهو از گره روزگار وا شده ام

کیم من و چه بود رزق همچو من موری — که بار خاطر این هفت آسیا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست — ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام

میان اهل سخن امتیاز من صایب — همین بست که با طرز آشنا شده ام

گوشهٔ کو که دل از فکر سفر جمع کنم — پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم — شب پریشان کنم و وقت سحر جمع

از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح — نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا — چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم

من نه آنم که بشیرازهٔ محشر صایب — جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

زرخسار که گل را در جگر خارست میدانم | نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم
نبیند ماه را از شرم در آیینه روی خود | ز شرم خویش پیش از من در آزارست
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم
چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی کافر | کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم
ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر | نی کلک تو از جای شکربارست

ازان زلف یکمو جدایی ندارم | ازین دام فکر رهایی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را | که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
درین باغ آن فارغ البال مرغم | که مقصد چو تیر هوایی ندارم
ببال محیط است چون موج سیرم | شکایت ز بیدست و پایی ندارم
من آن بی نیازم درین بزم صائب | که همت ز دلها گدایی ندارم

گر بملک بیخودی امید جا میداشتم | میشدم بیرون ز خود چندانکه پا میداشتم
نرم ره شد چو مخمل تار و پود خواب من | جای گل ای کاش آتش زیر پا
کاسهٔ من هم اگر چون غنچه پر میبود از دل | بهرهٔ از سایهٔ بال هما میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز | سالها بر روی پیشش چون دعا
عشرت روی زمین میبود صائب آن من | جای پایی گر در اقلیم رضا میداشتم

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم | دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

گر می‌زنم بهم کفِ افسوس درد نیست / بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان / دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
ای سرو خوش‌خرام ز پیش نظر مرو / چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب / ای وای اگر به آبله‌ها نیشتر زنم
در زیر چرخ سعی به جایی نمی‌رسد / در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
صائب هزار نیش ز هر خار می‌خورم / در راه عشق گامی اگر بی‌خبر زنم

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم / چون خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم
گوشه و توشه می‌خواستم از زور کار / غنچه گشتم مرد و رابی منت از دل
از کرم دریوزهٔ نامست مطلب خلق را / دستگاه جود را دامان سایل
هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام / بود از ناقص عیاری هرچه کامل
نیست از ناحق‌شناسی خواهش دنیای من / توشهٔ راه حق از دنیای باطل یا
از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من / همچو سرو آزادگان را پای در گل
صائب افتادم به راه بدگمانی در گناه / نفس خود را تا به کار خیر مایل یا

راه حرفی پیش لعل یار می‌خواهد دلم / خلوتی در پردهٔ اسرار می‌خواهد دلم
قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است / کوچه راهی همچو زلف یار می‌خواه
نیستم چون بلبلان قانع به گفت‌وگوی گل / باغ را در غنچهٔ منقار می‌خواهد دلم
تا مگر دیده است از خط تنگ وقت آن دهان / بوسه زان لعل شکربار می‌خواهد دلم

مست و خون

مست و خواب آلود اگر گردد دچار من شبی
روی حرفم چون قلم با لوحهای ساده است
پیش همت از ادب دور است تکرار سوال
در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است

خون خود زان لعل گوهر بار میخواهد دلم
صحبت دیوانگان بسیار میخواهد
هر دو عالم را از و یکبار میخواهد
چارهٔ درد خود از عطار میخواهد دلم

بقدر آشنایان ز خرد بیگانه میکردم
کباب من ز بیم سوختن خویش میگردد
بچشم قدر دانان قطره دریاییست بی پایان
نه از زهد است بر سر گشتگانم رحم می آید
زمام ناقهٔ لیلیست هر موج سراب و
خم سربسته جوش باده را افزون کند صائب

اگر خود را نه پیشم یکزمان دیوانه میکردم
بظاهر گرد عالم گرچه بی پدر دانه
نه کم ظرفیت گر بیخود بیک پیمانه
اگر گاهی شکار سبحهٔ صد دانه میکر
در آن وادی که چون مجنون من دیوانه
بلب مهر خموشی گر زنم دیوانه میکردم

ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم
چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد
دهم ز شوق جمال تو شست و شوی نگاه
ز طوق فاخته دیوانه ایست زنجیری
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل
من و جدایی و آنگاه زندگی صائب

که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
مگر چو آبله در راه آب بر دارم
بآفتاب اگر بی رخت نظر دارم
ز عوشی که ز آزادگی بسر دارم
ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
لبی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم

[illegible]

نیم بیدرد دایم پیچ و تاب ساکنی دارم — چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم
ز سوز عشق ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم — درین دریای پر آتش ساکنی کباب دارم
مشو ای آهنین دل از کمند جذبه ام غافل — که چون آهن ربا در دل شتاب ساکنی
ندارم در گره چیزی که ارزد بیقراری را — درین دریای پرشورش حباب ساکنی
بآواز جرس نتوان مرا بیدار گردانیدن — که من همچون ره خوابیده خواب ساکنی
ز سرعت گرچه روی سیل را بر خاک میمالم — بقدر آرزومندی شتاب ساکنی دارم
تو ای سیل سبکرو وصل دریا را غنیمت دان — که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم
ز من صائب درین بستانسرا شوری نمی آید — گل نشکفته ام بوی گلاب ساکنی دارم

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم — یک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم
گرد دل میگشت بر گرد جهان گردیدنی — گرد مستغنی ز عالم گرد دل گردیدنم
دوری ره سرمه میگرد استخوانهای مرا — گرمی آورد پایی در میان لغزیدنم
داغ دارد شعله پرگرمیم خورشید را — هر سر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم
میگشایم در هوای رفتن آغوش وداع — نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم
گر باین تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت — بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم
آن گرامی گوهرم صائب که در مصر وجود — پله میزان ید بیضا شد از سنجیدنم

گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده ایم — همچنان از خجلت بی حاصلی با غبان شرمنده ایم
هر سر خاری بخون ما گواهی میدهد — گرچه چون گل پیش هر خاری سپر افکنده ایم

جای نیشتر

جای نیش ما زه واکرده ایم از شوق درد / در بیابان طلب خاری که از پا کنده ایم
زین بیابان گرمتر از ما کسی نگذشته است / ما ز نقش پا چراغ مردم آینده ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک / هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده ایم
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی / ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم
چون گل صدبرگ صائب در میان خارزار / زیر شمشیر حوادث با لب پرخنده ایم

بر دل نازک گرانی میکند اندیشه ام / سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام
زود می پیچم بساط خودنمایی را بهم / گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه ام
نیست یکمو بر تنم بی داغ عالمسوز عشق / دیده شیر است کرم شبچراغ بیشه ام
نام دار از کان برآید در زمان من عقیق / تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام
شرم می آید ز تردستان مرا هر چند ساخت / آتش یاقوت را خاموش آب تیشه ام
بر دلم صائب چو کوه قاف می آید گران / گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم / رشته باران دهد شیرازه جمعیتم
نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا / میخورد بر یکدگر از چشم گویا خلوتم
از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال / خانه زنبور می آید بچشم وحشتم
تلخ دارد عیش بر کنج دهان گلرخان / از شکر شیرینی بسیار کنج عزلتم
آب روی من چو گوهر سر بمهر عزت است / روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
مستی دیوانگی میریزد از رفتار من / نقش پا رطل گران میگردد از کیفیتم

همچو عنقا سعی در گمنامی خود میکنم　/　نیست صایب چون نو آسنجان تلاش شهرتم

صلح از فلک به دیدهٔ بیدار کرده ایم　/　رو در صفا و پشت بزنگار کرده ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است　/　تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم
طفلان بشوق ما همه صحرا گرفته اند　/　ما راه عشق را ره بازار کرده ایم
هموار گشته است بما سنگلاخ دهر　/　تا روی خود ز خلق بدیوار کرده ایم
خورشید داغ گوهر عالم فروز ماست　/　دریا روان ز چشم خریدار کرده ایم
داغست چرخ از دل بی آرزوی ما　/　این دشت را تهی ز خس و خار کرده
طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم　/　چون کبک مست خنده بکهسار کرده
بیحاصلی نگر که ز گردار دلپذیر　/　صایب چو خامه صلح بگفتار کرده

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم　/　ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان　/　پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
دل من در ساعت سنگین بچاه افتاده است　/　شور محشر از گریبان بر نمی آرد سرم
از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه　/　در لباس رنگ از تردستی روشنگرم
سوختن بر آتش من آب نتواند زدن　/　میتوان رنگ قیامت ریختن از خاکسترم
شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود　/　برگ گل چون لاله گردد داغ از بسترم
دوری دلبسکه بیرحمانه میسوزد مرا　/　شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم
من که بودم از سبک مغزان دریا چون حباب　/　از گرانی غوطه زد در کاسهٔ زانو سرم

مانعِ پروازِ من صائب نمیگردد قفس | میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

تا خطِ شبرنگ آورد از دو جانب سر بهم | میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم
خم پیک اندازه شد بازو و دو ابروی ترا | خوش قدر افتاده جنگِ این دو زورآور
در نگاه اولین کار دو عالم ساختند | میدهند اکنون دو چشم مستِ او ساغر
مشکلست از هم جدا کردن دو فیل مست را | داد آخر عشقِ او ما و جنون را سر بهم
چند گوئی حرفِ کفر و دین قدم در راه نه | کاین دو راهِ مختلف آخر گذارد سر بهم
بسته شد از نوشخند او دهانِ شکوه ام | رخنهٔ منقار طوطی آمد از شکر بهم
عالم آبست از پاس نفس غافل مشو | کز نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم
از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان | گرچه در یک شیشه ام با آن پری پیکر بهم
نیست صائب بر دلِ من از سیه بختی غبار | کی کشد آئینهٔ روی خود ز خاکستر بهم

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم | ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم
برازِ همصحبتِ شایسته اکسیری نمی باشد | ز قربِ لاله از یاقوت رنگین تر شود
بعشقِ پاک کردم صرف عمر خود ندانستم | که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود
ز آب چشم من گلشن شود بیدار ازین غافل | که خواب نازِ گل را پردهٔ دیگر شود
مده از دست صائب دامنِ مژگانِ خونین را | که در گلزارها محرم ز چشم تر شود

بی تنِ خاکی چو نامِ نیکمردان زنده ام | سالها شد این لباس عاریت را کنده ام

بسکه چون یوسف گران خاطر اخوان شده‌ام / از وطن هر کس مرا آزاد سازد بنده‌ام
مطلبم زین نعل وارون جز تلاش نام نیست / چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده‌ام
گرچه برگ من زبان شکر و بار افتادگیست / همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ام
چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان / نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
نیست صائب غیر آه ناامیدی خوشه‌اش / تخم امیدی که من در شوره‌زار افکنده‌ام

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم / عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم
دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست / صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم
در حسرت بنفشه‌خطان زمانه است / چشمی که ما سفید چو بادام کرده‌ایم
سازند از آن سیاه رخ ما که چون عقیق / هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم
چشم گرسنه حلقهٔ دام است صید را / ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش / در خلد نان پختهٔ خود خام کرده‌ایم
صائب به تنگ‌عیشی ما نیست میکشی / چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

رخت ازین دنیای پر وحشت به یکسو میکشم / خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار / در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
کو سر فردی که از عالم سبکبار رم کند / گرد و سر دایم گرانی چون ترازو
پیش ازین آهو بچشم اعتبار سگ نداشت / این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم
چشم اگر افتد به مهر خامشی صائب مرا / حرف از و بی‌پرده چون چشم سخنگو

بر وار خط

بدور خط از آن چاه زنخدان پیش میلرزم | ز آسیب چه خس پوش بر جان پیش میلرزم
عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می آرد | در آغوش پدر از چاه و زندان بیش
زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را | من آن شمعم که در فانوس بر جان
مرا چون مور میدانند قانع خلق زین غافل | که بر مردانه از ملک سلیمان بیش
گمان بال و پر پرواز کرد دیر بی پر را | در آغوش وصال از بیم هجران
زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند | که من از باغبان بر این گلستان

شیشه لرزد برخود از زور شراب غفلتم | از سبک مغزی گران سنگست خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار | گر چنین بر روی هم بندد سحاب غفلتم
در زمان فیض خواب من گرانتر میشود | چون کتان از صبح باشد فتح باب غفلتم
بود از موی سفید امید بیداری مرا | بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم
گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا | صبح محشر میشود صائب نقاب غفلتم

شوق گرداست زبس گرم سفر چون قلم | نقش پا سوخته آید بنظر چون قلم
بسکه گرداست سیه مست مرا ذوق سخن | میزنم حرف و زخود نیست خبر چون قلم
صرف گفتار شد از دل سیهی عمر مرا | دل دو نیمست ازین راهگذر چون قلم
ره نبردم بسرا پرده معنی هر چند | عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون قلم
زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد | نیست جز آب سیه پیش نظر چون قلم
زین همه نقش دلاویز که بر آب زدم | گریه و ناله و آهست ثمر چون قلم

گرچه سر از خط فرمان نکشیدم مرکز / غم آمد بتهٔ تیغ بسر چون قلم
هست در قبضهٔ فرمان قضا نبض مرا / از سیه کاری خود نیست جز چون
راستی بود اگر بود مرا تقصیری / از چه بستند و گشودند کمر چون قلم
جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب / اگر خشک شود دیدهٔ تر چون قلم

دیده و اشک یتیمی بسکه بر رخساره‌ام / سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره‌ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست / سختی دوران چه سازد با دل چون خاره‌ام
نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم / بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره‌ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه / نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره‌ام
بیخودی چون غنچه در من دست و دل گم داشته است / میکند باد سحر گاهی گریبان پاره‌ام
دیدن یک روی آتشناک را صد دل کمست / من یکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام
بسکه صائب ریزد از چشمم سرشک آتشین / رشتهٔ شمعست گویی رشتهٔ نظاره‌ام

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم / میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم
کوه آهن پیش از این بر من سبک چون سایه بود / این زمان از سایهٔ خود کوه آهن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست / در خطر گاهی که من چون خوشه گردن میکشم
تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشید / از عصای خویش نار از نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین / میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم
تنگ شد جای نفس بر من ز چشم تنگ خلق / رشتهٔ خود را برون زین چشم سوزن میکشم

کشتی از بی لنگری بیجا میرود در زیر بار / از سبک سنگی گرانی چون فلاخن میکشم
در گلستانی که یک نخل خرامیده است خضر / از رعونت بر زمین چون سرو دامن
هر کرا آیینه پیش نکهت میداند که من / از دل روشن چه زین فیروزه گلشن
در تلافی سینه پیش برق میسازم سپر / دانه چون مور اگر کاهی ز خرمن
جذبهٔ دیوانهٔ صایب بمن داده است عشق / سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم / دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم
بود جای کوهر عبرت زمین پاک چشم / ما ز کودک مشربی تخم تماشا کاشتیم
هر کسی تخمی بجایی افشاند و ما دیوانگان / دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
چون سبکبار از ترازوی قیامت بگذریم / ما که سر تا سر درودیم آنچه اینجا
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود / ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم
ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست / تخم مهر او بدل پیش از سویدا
رزق ما بیحاصلان از مزرع سبز فلک / گر همه یکدانه بود از بهر فردا کا
آه افسوس و ندامت بود صایب خوشه اش / غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کا

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم / بخاطر آنچه میکردید شد یکجا فراموشم
چه فارغبال میگشتم درین عالم اگر میشد / غم امروز چون اندیشهٔ فردا فرامو
سپند او شدم تا از خودی آسان دل آیم / چه دانستم شود برخاستن از جا فرا
ز من یکذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی / نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم / من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را / ولی از دیدنش میکرد د استغنا فراموشم
مرا این سرفرازی در میان دورگردان بس / که گرد آن سنگدل از دوستان تنها فراموشم
باشکی میتوان شستن ز خاکم دعوی خون را / پس از کشتن مکن ای شمع بی پروا فراموشم
نیم من دانه صائب بساط آفرینش را / که در خاک فراموشان کند دنیا

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم / ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
شراب خون دل و آن کباب خون فسرده است / هم از کباب بریدم هم از شراب
ز هرچه داشت رگ تلخی امید بریدم / چه جای باده گلگون که از گلاب گذ
بخون شرم و حیای پرید چشم حبابش / هزار شکر که زین خونی حجاب گذ
امید هست که در حشر زرد روی نگردم / چو من بموسم گل صائب از شراب

سعی کن در عزت سی پاره ماه صیام / گر فلک از بهر تعظیمش فرو آمد کلام
آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بصوم / نامه انسان باین مهر خدایی شد تمام
چون در دوزخ دهان گر چند روزی بسته شد / باز شد چندین در از جنت بروی خاص و عام
خال روی چنان کز مشک و عنبر است / از شب قدرت خال چهره ماه صیام
نیست در سالی دو عید افزون از فرخندگی / عید باشد مرد ما زاسی شب این ماه تمام
لذت افطار در دنبال باشد روزه را / صبح اگر بندد دری ایزد گشاید وقت شام
روزه سازد پاک صائب سینهها را از هوس / زآتش امساک میسوزد تمناهای خام

شکوهِ حسن را از دور باشِ ناز میدانم — عیارِ عشق را از لرزشِ آواز میدانم
نمیگردد صدف از دیدن گوهر حجابِ من — قماشِ نغمه را از پردهای ساز
از آن بی‌منت شکست از مومیایی شد گواراتر — که بی بال و پری را شهپرِ پرواز
نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم — نمک پروردهٔ عشقم زبانِ ناز میدانم
ز جیبِ خامشی چون شمع از آن سر بر نمی‌آرم — که لب وا کردنِ خود را دهانِ گاز
من آن کبکِ جان سیرم شکارستانِ عالم را — که ماهِ عیدِ خود را چنگلِ شهباز
درین بستانسرا صائب چنان خو در اسنک کردم — که رنگِ چهرهٔ گل را گران پرواز

بمن گر درد و داغی میرسد خوشحال میگردم — که از لب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازد — غزالِ شوخ چشمی را که من دنبال
سگ از همراهی اصحابِ کهف از شیر مردان شد — ندارم گرچه حالی گردِ اهلِ حال میگردم
ز کوهِ دردِ لنگر میتوانم گشت دریا را — چو بیدردان بظاهر گرچه فارغبال
چو نقشِ پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن — ندانستم ز همواری فزون پامال
چرا بیهوده گردم گردِ خرمن تنگ چشمان را — چو من قانع بگرد از دانه چون غربال
چه با من میتواند کرد صائب آتشِ دوزخ — چو من آب از حجابِ زشتیِ اعمال

ما چو موجِ خوش عنان در بحر و بر افتاده‌ایم — نیستیم آتش ولی در خشک و تر افتاده‌ایم
بحر نتواند ز ما گردِ یتیمی را فشاند — قطرهٔ آبیم در حبسِ گهر افتاده‌ایم
بی بری بر خاطرِ آزادهٔ ما بار نیست — ما درین معنی ز سرو آزادتر افتاده

مفلسان را گوهر شهوار خون در دل کند | از گران قدری جهان را از نظر افتاده‌ایم
میشود چون بید نخل ما برومند از نبات | گر بظاهر چند روزی بی ثمر افتاده
برگ از جسم موقوفست امید نجات | ما که در بند نیستان چون شکر افتاده
رشتهٔ جان در تن ما موی آتش دیده است | تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده‌ا
این جواب آن غزل صائب که انشا کرد فیض | دوستان بهر چه دور از یکدگر افتا

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم | عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
نا امید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم | گرچه چون پرتو بخاک از آسمان افتاد
تا نظر وا کرده از یکدگر پاشیده‌ایم | پیش پای ماه چون فرش کتان افتا
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار | در رکاب باد چون برگ خزان افتا
نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت | مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاد
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر | در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده
در خطرگاهی که با گنگست هم پرواز کوه | ما گرانجانان بفکر خانمان افتاد
بر نمیدارد عمارت این زمین شوره زار | ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است | همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده
دل بود زاد ره مردان و ما تن پروران | در تنور آتشین از فکر نان افتاده
از کشاکش یکنفس چون موج فارغ نیستیم | گرچه در آغوش بحر بیکران افتاده
میشود آسوده از نشو و نما تخمی که سوخت | ما ز دوزخ در بهشت جاودان افتا
سیر دور ما نه پرکار گردون برتر است | گر بظاهر همچو مرکز در میان افتاد

میکند جوش ثمر بر دیده باغبان خواب تلخ — از برومندی چشم باغبان افتاده‌ایم
چهره آشفته حالان نامه واکرده ایست — گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم
کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر — از چه دایم در کشاکش چون کمان

ترم چون حباب از هوایی که دارم — که می‌ریزد از هم بنایی که دارم
امیدم به بی‌دست و پاییست ورنه — چه کار آید از دست و پایی که دارم
بخورشید خواهد چو شبنم رساندن — دل پا ده از مدعایی که دارم
نمانم بجا هیچ افتاده را — بمنزل برم نقش پایی که دارم
بود استخوان روزیم گر جهان را — بدولت رساند همایی که دارم
سپندست کز جا جهد جا نماید — درین انجمن آشنایی که دارم
سخن میشود دلنشین زود صائب — اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور مردادی که مجنونش منم — وقت ملکی خوش که در صحرا و هامونش منم
ازدم تیغت پشت تیغ بی آزارتر — هرکه میگرداند از من روی ممنونش
میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام — غیبت هر کس تشنه خون تشنه خونش منم
هرکه گردد ادراک من دریافت راز چرخ را — آسمان سربسته مکتوبیست مضمونش منم
عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران — پیش پای پا ده لوحان نعل وارو
ناله من میرسد صائب بآن عنبر سرا — گر بظاهر دور از بزم همایونش منم

شهرهٔ عشقم چو مجنون در بیابان نیستم
اخگر دل زنده ام محتاج دامان نیستم

قطرهٔ خود را بکاوش میکنم بحر گهر
چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم

شبنم خود را بهمت میبرم بر آسمان
در کمین جذبهٔ خورشید تابان نیستم

بوی یوسف میکشم از چشم چون دستار خود
چشم بر راه صبا چون پیر کنعان

خویش را فربه نمیسازم ز خوان دیگران
چون مه نو کاسه لیس مهر تابان

گرچه خار رهگذارم همتم کوتاه نیست
سر زمان با دامنی دست و گریبان

بر سر میدان جانبازان بود جولان من
در قفس چون شیر بیدل از نیستان

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
خار دیوارم وبال هیچ دامان

نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچکس
در گلستانم ولیکن در گلستان نیستم

دار شواند حباب جرأت منصور شد
آتشم از چوب دربان وی گردان

نان من پخته است چون خورشید هر جا میروم
در تنور آتشین ز اندیشهٔ نان نیستم

میبرم از کنج عزلت لذت کنج دهان
از حلاوت خانهٔ وحدت گریزان

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پر است
در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان

بخواب دامن آن زلف پیچ‌وتاب گرفتم
عنان دولت بیدار را بخواب گرفتم

بچشم بندی شرم و حجاب عشق چه سازم
گرفتم اینکه ز رخسار او نقاب گرفتم

بمن چگونه رسد پیچ و تاب موی در آتش
که من بموی میان مشق پیچ و تاب

ز گریه عاقبت کار گل فتاد بچشمم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گر

به نبض چشمهٔ حیوان رسید دست امیدم
اگر ز صدق طلب دامن سراب گ

نشد چو تر خا

نشد چو تیرِ خطا آفرین نصیبِ غزالم   زنافه گرچه زمین را بمشکِ ناب گرفتم

بروی من دَرِ امید هر که بست ز مردم   من از گشایشِ توفیق فتحِ باب گرفتم

بنارسایی من هرو این بساط ندارد   فتاد پیش ز من هر کرا بخواب گرفتم

هزار غوطه زدم چون صدف ببحرِ خجالت   چکید و قطره که من صاف از سحاب

نه از جامِ دگر مردم درین میخانه سرگرم   که چون خورشیدِ تابان من بیک پیمانه سرگرم

بیک آتش چو داغِ لاله میسوزم درین گلشن   نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سر گرم

شود از سنگ بارانِ ملامت تر دماغِ من   ازین رطلِ گران چون مردمِ دیوانه

ز آبادی شود وحشت فزون جانهای وحشی را   ازان پیوسته در تعمیرِ این ویرانه

مرا دلگرمی صیاد دارد در قفس صائب   نه آن مرغم که سازد حرصِ آب و دانه

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم   چو داغِ لاله سیه روز نوبهارانم

بپاک چشمی من شبنمی ندارد باغ   ز دستِ هم بربایند گلعذارانم

ز منتِ خار و خسِ من سپهر می آید   مگر بحجره برد سیلِ نوبهارانم

مرا بحلقهٔ اطفال رهنما گردید   که شیشه بارم و مشتاقِ سنگبارانم

ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر   عنان گسسته تر از رشتهای بارانم

هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال   اگرچه قافله پا لایِ بیقرارانم

بشوی دست ز تعمیرِ من که چون مجنون   خرابِ کردهٔ جولانِ نی سوارانم

همان که داد دو غم غمگسار خواهد شد   اگر بغم بگذارند غمگسارانم

بگرد من نرسد سیل خوش عنان صائب | که من گداخته آتشین عذارانم

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم | با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی میشد زیاد از آب تلخ و شور بحر | در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فارغیم از منع رضوان و بهشت جاودان | ما که آب تلخ را بر خویش کوثر ساختیم
حرص شکر زندگی چون مور بر ما تلخ داشت | از قناعت خاک را قند مکرر ساختیم
باز شد بر روی ما هر در که این غمخانه داشت | تا ازین درهای بیجا اصل یک در ساختیم
غوطها خوردیم چون خورشید در خون شفق | تا دل چون سنگ خود یاقوت احمر ساختیم
میزند بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات | تا نهال خویش را چون بید بی بر ساختیم
همچو مردان غوطها در آب و در آتش زدیم | تا ز پیچ و تاب تیغ خود بجوهر ساختیم
بر نمی آریم سر از بحر خجلت چون صدف | آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست | ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم
پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد | ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
گوشهٔ گمنامی کردیم صائب اختیار | خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

چشم خونبار مرا کی میکند افسانه گرم | گر شراب تلخ گردد دیدهٔ پیمانه گرم
برگ عیش ما بود چون لاله داغی از بهار | میتوان کردن سپهر ما را بیک پیمانه
ریزش ابر آورد در خنده ما را همچو برق | صحبت ما میشود از گریهٔ مستانه
در دل ما غنچهٔ پیکان او گل گل شکفت | شاد گردد میهمان باشد چو صاحبخانه

در بساط او

در بساطِ دل مرا از پاکبازی آه نیست
بگذرد سیلِ گران تمکین ازین ویرانه گرم

نیست جای خیر اب آسایش گذرگاهِ جهان
تا بکی پا سازی سپهلو بستر بیگانه کر

روزی دیوانه می آید برون صائب سنگ
هست تا در کوچه هنگامهٔ طفلانه گر

ما هوشِ خود بباده گلرنگ داده ایم
گردن چو شیشه بر خطِ ساغر نهاده ایم

بر روی دستِ باد مراد است سیر ما
چون موج تا عنان بکفِ بحر داده ا

یک عمر همچو غنچه درین بوستان سرا
خون خورده ایم تا گرهِ دل کشاده ایم

از زندگیست یکدو نفس در بساطِ ما
چون صبح ما ز روز ازل پیر زاده ا

بر هیچ خاطری ننشسته است گردِ ما
افتاده نیست خاک اگر ما فتاده ایم

چون طفلِ نی سوار بمیدانِ اختیار
در چشمِ خود سوار ولیکن پیاده

چون سبزه پا شکستهٔ این باغ نیستیم
آزاده کی چو سرو بیکپا ستاده

گوهر نمی فتد ز بها از فتادگی
سهل است اگر بخاک دو روزی فتا

صائب بود از ان لبِ میگون خمار ما
بیدرد را خیال که مخمورِ باده ایم

ما چو سرو از راستی دامن ببار افشانده ایم
آستین چون شاخِ گل بر نوبهار افشانده ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخلِ بی ثمر
گرچه از هر کس که سنگی خورده بار افشاند

در زمینِ قابل و ناقابل از دریا دلی
تخمِ مهری همچو ابر نوبهار افشاند

حاصلِ ما از سخن جز دود آهی بیش نیست
در زمینِ کاغذین تخمِ شرار افشاند

شهپر دریا رسیدن نیست ما را همچو موج
مشتِ خاری پیشِ سیل نوبهار افشا

ساحلِ آماده گشته است مرا آغوشِ موج　　گر غبار از دل بحر یکسر افشانده‌ایم
نیست غیر از بحر چون سیلاب ما را منزلی　　گرد راه از خویش در آغوش یارا
نیستیم از جلوهٔ بارانِ رحمت نا امید　　تخمِ خشکی در زمینِ انتظار افشانده‌ایم
سرفرازانِ جهان پیشِ ما سر می‌نهند　　تا چو نخلِ دار از خود برگ و بار افشانده‌ایم
باشد از آهن‌دلان صائب گشاد کار ما　　تخم خود در سنگ ما همچون شرار افشانده‌ایم

با هر که روی حرف بجز یار داشتم　　آیینه پیش صورتِ دیوار داشتم
چون سرو برگ بر من آزاده بار بود　　از بار اگرچه جان سبکبار داشتم
منظور بود کوری اغیار بدگمان　　چشم عنایتی اگر از یار داشتم
هرگز بخواب دیدهٔ عاشق نداشته است　　نازی که من بدولتِ بیدار داشتم
از عیب پاک ساخت دلِ پاک چون مرا　　ورنه هزار آینه در کار داشتم
زلفِ شکسته داشت سری با شکستگان　　ورنه دل شکسته چه در کار داشتم
صائب بحرفِ تلخ مرا یاد هم نکرد　　امید بیش ازین بلب یار داشتم

از شرمِ عشق بود مرا در نقاب چشم　　شد زان رخ گشاده مرا بی‌حجاب چشم
سوزد بهر کجا که فتد اشک گرم من　　دارد ز بس بدیدنِ رویت شتاب چشم
ترک حیات نیست بخاطر مرا گران　　ترسم شود ز مرگ بدآموزِ خواب
پایم نمی‌رسد بزمین از سبکسری　　مالیده‌ام بپایِ تو تا چون رکاب چشم
از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص　　قانع دهد چو آبله آب از سراب چشم

باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است
آتش همیشه آب دهد از کباب چشم

فریاد کز نظارهٔ خورشید طلعتان
خواهد رسپاند خانهٔ دل را به آب

هرکس که آبرو طلبد صائب از سخن
دارد در حرص از گل کاغذ گلاب

ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم
یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم

با گرمروی چون جرس از نالهٔ شبگیر
یک خفته درین بادیه برجای نهشتیم

هرچند زبی بال و پری خانه نشینیم
چون آهوی وحشت زده در دامن دشتیم

نقصان نکند هیچکس از جود و سخاوت
در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم

از بوته بسیم و زر خالص نرسد نقص
با ما چکند دوزخ اگر پاک سرشتیم

در مشق جنون گرچه سر آمد همه عمر
سطری که توان داد بدستی ننوشتیم

این آن غزل سعدی شیراز که فرمود
خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام
تا به چون کرم شود دانه نگیرد آرام

مرکز از دایره غافل نشود گردید
شمع استاده که پروانه نگیرد آرام

تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش
جز به هنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام

هرکه از حلقهٔ ارباب ریا سالم جست
هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام

جسم در دامن جان پنهنده آویخته است
سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام

سیل را منزل آرام بجز دریا نیست
عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن از آینه تا رگریزد صائب
عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

ز بیغمی نه ز مطرب ترانه میطلبم
برای گریه چو طفلان بهانه میطلبم

شدست سنگ نشان دل ز بی پر و بالی
ز آه صبح سوختگان تازیانه میطلبم

سیاه کاسه فتاده است چشمهٔ حیوان
ز عشق زندگی جاودانه میطلبم

ربوده است ز من شوق خاکبوس قرار
اگر چو موج ز دریا کرانه میطلبم

ز ریگ روغن بادام چشم میدارم
مروت از دل اهل زمانه میطلبم

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین
هنوز مزد از این کارخانه میطلبم

گهر بگرد یتیمی نمیرسد اینجا
من از محیط محبت کرانه میطلبم

نمیرسد بهدف تیر کج بهیچ نشان
همان ز ساده دلی من نشانه میطلبم

نصیب خانه خرابان نمیشود صائب
گشایشی که من از کنج خانه میطلبم

از بخت سیه پست نگردید نوایم
از شهپر شب بیش شد آوازهٔ درایم

خون از جگر آهن و فولاد گشاید
چون پشهٔ الماس خراشیده صدایم

هر سبزهٔ خوابیده که در باغ جهان بود
از خواب گران جست ز کلبانگ رسایم

دوری ز خرابات نه از خشکی زهدست
ترسم گرو باده نگیرند ردایم

چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد
صد سلسله از برگ نهادند بپایم

در فکر گشاد دل من بسکه فرو رفت
افزود بدل عقده از عقده‌گشایم

صائب پر خود بسته ببال کشیدن
عمریست که در سایهٔ اقبال همایم

صاف چون صبحست با عالم دل بیکینه‌ام
میتوان دیدار روشندلی در سینه‌ام

از می روشن

ازمی روشن سیاهی آب حیوان میشود
نیست بر خاطر غباری از شب آدینه ام

گر زنم مهر خموشی بر لب خود میشود
کشتی دریائی از آب گهر گنجینه ام

داشت چون طوطی نهان در رنگ خود بینی مرا
تا نظر بستم ز خود بیرنگ شد آئینه ام

فقر بر من از خسیسی چون گدایان پینه نیست
رقعه حاجت ندارد خرقهٔ پشمینه ام

یکقلم گر موج دریا دست یغمائی شود
صائب از گوهر نمیگردد تهی گنجینه ام

پینه

مهر بر آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم

چون سویدا از جهان با گوشه دل قانعم
نیستم تخمی که هر ساعت زمینی خوش کنم

میزند خون عقیق از شوق من جوش نشاط
میشود از نامداران چون نگینی خوش

هر کمان سست نبود در خور بازو مرا
میکشم ناز بتان تا نازنینی خوش

نیست چون آب گهر نقل مکان در طالعم
قطرهٔ باران نیم هر دم زمینی خو

حسن شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش
میروم تا لیلی صحرانشینی خوش کنم

آه کز بیحاصلیها نیست در خرمن مرا
آنقدر حاصل که وقت خوشه چینی خوش

زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود
خاطر خود از شکست آستینی خوش

ترا از خواندن مکتوب من ننگست میدانم
جواب نامه ناخوانده ام جنگست میدانم

نیم از دورباش خار و منع باغبان در هم
که با خونین دلان آن غنچه یکرنگست میدا

به نعل واژگون شوخم اکراه گردانند
تغافل التفات و آشتی جنگست میدانم

امید بوسه هر دم در پیچ و تاب تازه می چیند
ز خط هر چند وقت آن دهان تنگست میدانم

برنگِ تازهٔ در هر دمن نالیدنِ بلبل   زرنگ آمیزیِ آن حسنِ پر نکست میدانم
از آن چون غنچه خم میسازم گریبان پارهٔ از شادی   که خونم رزقِ آن لبهای گلرنکست میدانم
چرا صابونِ سنگِ کودکان پهلو تهی سازم   گشادِ کارِ من چون شیشه از سنگست

نه چون بید از تهی دستی درین گلزار میلرزم   که بر هیچ اصلی میلرزم و بسیار میلرزم
ز بیخوابی مرا چون چشمِ انجم نیست پروایی   ز بیمِ چشمِ بد بر دیده بیدار میلرزم
دَرد و لتسرای هستی میآورد دهشت   ز بیمِ جان نه چون منصور زیرِ دار
بچشمِ ناشناسان کوهرم سیماب میآید   ز بس بر خویشتن از سردیِ بازار میلرزم
اگرچه چون شرار از سنگ دارم مهرِ خاموشی   ز بیطرفی همان بر خردهٔ اسرار میلرزم
ز دخمِ داس بر خود خوشه در خشکی نمیلرزد   بعنوانی که من زین چرخِ کجرفتار میلرزم
کند پیتاب اندک پیچ و تابی رشته جانرا   بر آن موی میان از پیچشِ زنار میلرزم
ندارد درد بیدرمان بجز تسلیم درمانی   زند پر طپیدن بر دلِ بیمار میلرزم
بزنجیرِ تعلق گرچه محکم بسته ام دل را   نسیمی گر وزد بر طرهٔ دلدار میلرزم
تجرد در نظرها تیغِ چوبین است بی سنگ سازد   نه از دلبستگی بر جبه و دستار میلرزم
ز سنگِ کودکان بر خود نلرزد نخلِ بار آور   بعنوانی که من زین خلقِ ناهموار میلرزم
نه از پیری مرا این رعشه افتادست بر اعضا   ز آبِ روی خود چون ساغرِ سرشار
زبیکاری نه مردِ آخرت نه مردِ دنیایم   بهر جانب که مایل گردد این دیوار
بصد زنجیر اگر بندند اعضای مرا اصحاب   چو آید دیدنِ آن سرو خوشرفتار

نفس سردی

نشد سروی درین بستانسرا یکبار همدوشم | ز آتش طلعتی وحشی نشد محراب آغوشم
سرآمد گرچه در آغوش سازی عمر من چون گل | نشد یکبار در بر آید آن سرو قباپوشم
سراپایم چو ساغر یکدهن خمیازه میگردد | چو میگردد بخاطر یاد آن لبهای می نوشم
بهر افسانه نتوان همچو طفلان بست چشم من | که قدر وقت دان کرده است آن صبح بناگوشم
نه زانسان شعله ور شد آتش بیتابیم از دل | که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
نباشد بیوفایی شیوهٔ من چون هوسناکان | که در دوران خط از بندگان حلقه در گوشم
لب جان پرورت بر من از آن حق نمک دارد | که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم
اگرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن | گرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم
چه خواهد کرد صایب بادهٔ من با سبکظرفان | که خم را پای کوبان داشت در میخانها جوشم

از سبکروحی ز بوی گل گرانی میکشم | از پری آزار سنگ از شیشه جانی میکشم
چون نگردد استخوان در پیکر من توتیا | سالها شد کز گرانجانان گرانی میکشم
از غم دنیا و عقبی یکنفس فارغ نیم | چون ترازو از دو سر دایم گرانی
آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب | کلفت روی زمین از خوشعنانی
دست و پا گم میکنم زان نرگس نیلوفری | سرگرانیهای عمری شد بلای آسمانی میکشم
خط مرا چون آن لب جانبخش می بخشد حیات | از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم
میکشد نشتر بیش ازین ز ماه کنعان بسته چشم | ناز یوسف اینزمان از کاروانی
میکشم گرد جوانی آه و افسوس از جگر | نیل چشم زخم بر روی جوانی
حسن گندمگون اگر صایب نباشد در نظر | رخت بیرون از بهشت جاودانی

از روی نرم پسر زنیش خار میکشم	چون گل ز حسن خلق خود آزار میکشم
آزاده ام مرا سر و برگ لباس نیست	از مغز خود گرانی دستار میکشم
هرچند شمع راهروانم چو آفتاب	از احتیاط دست بدیوار میکشم
آیینه پاک کرده ام از زنگ قیل و قال	از طوطیان گرانی زنگار میکشم
نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر	در غربت این زمان ز خریدار
مژگان صفت بدیدهٔ خود جای میدهم	از پای هر که در ره او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم می‌نهم بخاک	دست نوازشی بسر خار میکشم
بی پرده تر چو بوی گل از برگ میشود	هرچند پرده بر رخ اسرار میکشم
صائب بهیچ دل نبود دیدنم گران	بار کسی نمیشوم و بار میکشم

نه رنگ و بو درین گلشن نه برگ و بار میخواهم	سرآزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
ببیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان	من انصاف از خریداران درین بازار
بقدر سنگ کلبانگ نشاط از شیشه میخیزد	دل دیوانه را در کوچه و بازار میخواهم
ز چشم بد بعریانی دلم چون بید میلرزد	نه از تن پروریها جبه و دستار
نمیسازم بسنگ کم سبک میزان همت را	مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم
نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من	عبث که رشتهٔ تسبیح و که زنار
مگر کار مرا هم صورتی پیدا شود صائب	دمی از تیشهٔ فرهاد شیرین کار

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم	دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

کفتار

محرم نیست

محرمی نیست در آفاق بجز وهمِ من	عینِ دریاییم و سرگشته تر از گردابم
خامشی دارد م از مردمِ کج بحث ایمن	نیست چون ماهی لب بستهٔ غم قلابم
بسکه آلودهٔ عصیان شده ام میترسم	که درین گرد زمین گیر شود سیلابم
نبضِ من چون رگِ سنگ است زجستن ایمن	بسکه سنگین شده زافسانهٔ غفلت خوابم
شورِ من حقِ نمک بر همه دلها دارد	نیست ممکن که فراموش کنند احبابم
برگِ عیش است مرا باعثِ غفلت صائب	همچو نرگس برد ایامِ بهاران خوابم

شود بارِ دلم آنرا که از دل بار بردارم	نهد پا بر سرم از راهِ هرکس خار بردارم
نماید هر دو گیتی یک جلوه در آیینهٔ پاکم	زلوحِ ساده نازِ طوطی از زنگار بردارم
زبی برگی شکرخوابی که من در چاشنی دارم	چه افتاده است نازِ دولت بیدار بردارم
نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه	نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم
صدف آب گهر را مانع از قربست در دریا	شوم در وصل مستغرق گر این دیوار بردارم
چو مینای پر از می قهقهه دارم بزیر سر	شود پر شور عالم گر ز سر دستار بردارم
اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم	که در دیوانِ محشر مهر ازین طومار بردارم
نگردانم ورق را در نظربازی نیم شبنم	که چون خورشید بینم دیده از گلزار بردارم
بفریاد آورد خاموشی من کارفرما را	اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار بردارم
گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب	اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

گرچه از مشقِ جنون خوابِ پریشان شده ام	خطِ آزادیِ اطفالِ دبستان شده ام

[illegible]

خودفروشیست گران بر دل آزادهٔ من　　راضی از جوهر خریدار بزندان شده‌ام
منت ابر بهارست مرا بر خس و خار　　تا درین بادیه از آبله پایان شده‌ام
مشق نظارهٔ روی تو مرا منظورست　　اگر از جملهٔ خورشیدپرستان شده‌ام
قطره در چشم ترم پنجهٔ مرجان‌شکن است　　تا نظرباز بآن سیب زنخدان شده‌ام
بی تأمل دل سنگین تو میکرد آب　　گر بدانی چه قدر تشنهٔ باران شده‌ام
میکزم در حرم وصل ز محرومی دست　　خشک در بحر چو سرپنجهٔ مرجان
بزبان آمده صائب در و دیوار ز من　　تا سخنگوی و سخن سپاز و سخندان

گرد اقلیم رضا کاشانه میداشتم　　در بهشت نقد اینجا خانه میداشتم
گرد تنهایی بمن این خاکدانرا دلنشین　　میشدم آواره گر همخانه میداشتم
پیر انجامی مرا دارد مسلمان اینچنین　　میشدم کافر اگر بتخانه میداشتم
باعث آزادی چندین دبستان طفل شد　　کاش من هم طالع دیوانه میدا
نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه　　گر امید گریهٔ مستانه میداشتم
گرد ویرانی نمیگردید از جایی بلند　　در خور سیلاب اگر ویرانه میداشتم
از نزول غم نمیشد خانهٔ یک دل خراب　　گر بقدر درد و غم کاشانه میدا
آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ　　جمع اگر میساختم میخانه میداشتم
میتوانستم گره صائب ببال برق زد　　گر بکشت خود امید دانه میداشتم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم　　روشندلی کجاست بجان گفتگو کنم

تلقین خز .

تلقین خونِ مرده دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
روشندلی نمانده درین باغ و بوستان / با خود مگر چو آبِ روان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگِ الامان / هرجا منِ شکسته زبان گفتگو کنم
لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست / چون خامه من بسا ده دلان گفتگو کنم
با تیغ او که از رگِ جانهاست جوهرش / چون من برای خردهٔ جان گفتگو
صایب ز پیچ و تاب گره میشود سخن / گاهی گران دهان و میان گفتگو

سوخته جانم غمِ وسیله ندارم / داغِ دلِ لاله ام فتیله ندارم
همتِ مجنونِ من بلند فتاده است / سنگ توقع ازین قبیله ندارم
همتِ ذاتی وسیله میکند ایجاد / چون دگران من اگر وسیله ندار
هیچ گره از گره گشاده نگردد / برگ توقع ز کرمِ پیله ندارم
دیدهٔ سیر از جهان حمیله من بس / صایب اگر در نظر حمیله ندا

زخوی نازک آن سیمبر چندان حذر دارم / که یادِ سرکشی دستی که با او در کمر دارم
چو خواهد گشت آخر بیستون لوحِ مزار من / چه حاصل زینکه چون فرهاد دستی در هنر
زدستِ کوتهِ من هیچ خدمت بر نمی آید / مگر دستی بآمینِ دعا از دور بردارم
تو تا رفتی ز پیشِ چشم از دل محو میگردد / اگر صد نسخه از روی تو چون آینه بردا
نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب از گل / بامیدِ که من از عارضِ او چشم بردارم
دل از مهر خموشی برنمیدارد دهان من / وگرنه تیغها پوشیده در زیر سپر دارم

جهانی میدهند از دیدن من آب چشم خود / اگرچه قطرهٔ آبی ز قسمت چون گهر دارم
نمیسازم حجاب پای چون طاوس بال خود / که من بر عیب خود بیش از هنر صائب نظر دارم

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم / در دست دیگریست عنانم چسان کشم
مرکز شود ز تنگی دل در نظر مرا / خود را اگر بدایرهٔ لامکان کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست / خاری بآشیان مگر از گلستان کشم
از رشته سخن بسخن وا شود گره / حرف از زبان او بکدامین زبان کشم
از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن / بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
چون موج در میان کنارم کشد محیط / هرچند خویش را بکنار از میان کشم
چون تیر کج مرا ز هدف دست کوتهست / خمیازهٔ ز دور مگر چون کمان کشم
گل را ببر چگونه کشم کز حجاب عشق / شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
صائب گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده نازِ خشک چه از گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم / دایم کشم کدورت از رهگذار مردم
دنبال خلق گردد خود را کسی که گم کرد / خود را بیاب و بگذر از انتظار مردم
از منت آب حیوان تیغ برهنه گردد / لب تر مساز زنهار از جویبار مردم
در چشم عیب جویان ظلمت همیشه فرشست / ز آیینه پشت بیند آیینه دار مردم
از سیر لاله و گل خاطر نمیگشاید / از مردمست صائب باغ و بهار مردم

چگونه دو

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم — که از شکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده است مرا در بساط جز آهی — هزار دشمن و یک تیر در کمان
سراب راز جگر تشنگان بادیه نیست — خجالتی که من از روی میهمان
بمرگ قطع امید از خدنگ او نکنم — هنوز صبح امیدی ز استخوان
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت — توقعی که من از خط دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن — که حق سجده بر آن خاک آستان
درین بهار که دادم بدست عقل عنان — هزار سلسله دیوانگی زبان دار
اگر بدامن یوسف نمیرسد دستم — باین خوشم که سر راه کاروان
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور — ز شوره زار تمنای زعفران

برون نیامده از برگ بی ثمر شده ام — خبر نیافته از خویش بیخبر شده ام
بگرد کعبهٔ مقصود اگر نگردیدم — باین خوشم که درین ره پی سپر شده
اگر رسد بسرم بیخبر چه خواهم شد — که از رسیدن پیغام بیخبر شده ام
چو قطره گرچه فتادم ز چشم ابر بهار — سرم بابر رسیده است با گهر شده ا
قناعت از گل این باغ کرده ام بگلاب — ز آفتاب تسلی بچشم تر شده ام
ز نارسایی پرواز گشته ام طاوس — ز بس فریفتهٔ نقش بال و پر شده
بود ز آهوی رم کرده نافه بسیار — ز چشم شوخ تو قانع بیک نظر
نبود نالهٔ من بی اثر چنین صائب — ز بس هرزه نالی بسیار بی اثر شده ا

بیخود ز نوای دل دیوانهٔ خویشم | ساقی و می و مطرب و میخانهٔ خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه بدوشان | هر جا که روم معتکف خانهٔ خویشم
شد خوبی گفتار ز کردار حجابم | در خواب ز شیرینی افسانهٔ خویشم
هر چند که دادند دو عالم بهبهایم | خجلت‌زده از گوهر یکدانهٔ
بی داغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس | از بال و پر خویش پریخانهٔ خویشم
یکذرهٔ دل سختم از اسلام نشد نرم | در کعبه همان ساکن بتخانهٔ خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب | ویران شدهٔ همت مردانهٔ خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران | در زیر گل از سبحهٔ صد دانهٔ خویشم
صائب شده‌ام بسکه گرانبار علایق | بیرون نبرد بیخودی از خانه

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | وگرنه همچو صدف نیست بی‌گهر دستم
تهی شود بلبم نارسیده رطل گران | ز بسکه ریشه دوانده است رعشه در دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
چگونه شمع برون آمده است از فانوس | ز بال و پر کف خاکستریست در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسانست | بمیرود ولی این کار مختصر دستم
بفکر موی میانی فتاده‌ام صائب | عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود پست خروشم | طفلم نتوان کرد بدشنام خموشم
نم در دل میخانه خمارم نگذارد | گر جلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم

چون سیل مراست زخود سلسله جنبان / موقوف بطوفان نبود جوش و خروشم
چیزی نشود بر دل آزادهٔ من بار / جز دست نوازش که گرانست بدوشم
پیدا ز نظربازی دریاست حبابم / فانی شوم از انجمن اگر چشم بپوشم
ریحان بهشت است مرا خواب پریشان / تا خط بناگوشش ترا حلقه بگوشم
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار / هرچند که یوسف بزر قلب فروشم
این آن غزل حاجی صوفیست که فرمود / آن روی نداری که ز تو چشم بپوشم

رو بصحرا که باین شور چون مجنون کنم / پای کوبان کوه را در دامن هامون کنم
از ازل آورده با خود خشکی صهبای من / نیستم نارس که جا در خم چو افلاطون کنم
خشکی سودای من بر بهار عالمست / هر که زین دامان صحرا بگذرد مجنون کنم
من که میدانم بنگرو جان عالم را نقل / یکجهان بدهضم را برخود گوارا چون کنم
من که نتوانم برآوردن زپا خار خسش / خار خار عشق را از دل چون بیرون کنم
از چه ناز سرو رعنا کشم چون قمریان / من که صائب میتوانم مصرعی موزون کنم

ما دام راز دانهٔ صیاد دیده ایم / در صلب بیضه جوهر فولاد دیده ایم
کفران نعمت است شکایت ز نیستی / اینها که ما ز عالم ایجاد دیده ایم
خواهد فتاد دامن لفظش بدست ما / این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم
طفلان باشیانهٔ ما راه برده اند / در بیضه ما شکنجه صیاد دیده ایم
بر حاصل حیات خود افسوس خورده ایم / هر خرمنی که در گذر باد دیده ایم

هرگز نبوده است باین رتبه حسن خط — ما سر به قلم وا بجا دیده ایم
صائب نمیتوان لب یار از شکوه بست — ما بیدلان عیب پیدا دیده ا

ما بروی تلخ صلح از اهل عالم کرده ایم — چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم
مردمی دورست ازین شیرین دهانان ورنه ما — سنگ را بسیار چون فرهاد آدم کرده
در کهن سالی همان مغلوب نفس سرکشیم — قامت خم را بدست دیو خاتم کرده ا
چون نیاید بوی خون از آه درد آلود ما — ما به آب چشم سبز این نخل ماتم کرده
تا در الفت بروی آشنائی بسته ایم — جنت دربسته را بر خود مسلم کرده ا
از گذشت نارسای خود همان شرمنده ایم — گرچه از دل کام ترک هر دو عالم کر
نیست چندانی که گردد سیر چشم موران — خوشه گر خرمن دونان فراهم
از خزان صائب بنازد رنگ تا دامان حشر — گلستانی را که ما از فکر خرم

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم — غبار پیرهنی گرد کاروان دیدم
ربود خواب ترا در کنارم از مستی — ترا چنانکه دلم خواست آنچنان دیدم
جز اینکه آب شدم دست شستم از هستی — دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان
دل گرفته من چون ز باغ نگشاید — که در گشودن در روی باغبان
برابرست بعیش تمام روی زمین — که روی خویش بر آن خاک آستان
ازان گذشت بخمیازه عمر من چو کمان — که من دو رویی گردی ازنشان دید
میانه وطن و غربت است با دهها — منم که داغ غریبی در آشیان

رنشسته

زشتِ صاف نشد تیر راست را روزی ... کشایشی که من از خانه چون کمان دیدم
جوابِ آنغزلِ حاذقست این صایب ... بهار دیدم و گُل دیدم و خزان

سر چو دود از روزن اختر برون آورده ام ... شعلهٔ شوخم سر از مجمر برون آورده ام
تیغ میمالد زبان خاک پیش جوهر اتم ... پیچ و تاب از قبضهٔ جوهر برون
نیست چون خورشید در طالع مرا آسودگی ... ورنه از هر روزنی من سر برون
دیگران از بحر اگر گوهر برون آورده اند ... من دهانِ خشک و چشمِ تر برون آورده ام
نیست رنگی از عقیقِ آبدار او مرا ... گرچه آب و رنگ از گوهر برون
غیر سربازی ندارم مدعایی چون حباب ... گاه گاهی گر ز دریا سر برون
حیرتِ سرشار دارد از وصالم بی نصیب ... در دلِ دریا چو ماهی پر برون آورده ام
در گشاد دل ز قید زلف و کاکل عاجزم ... من که صد ره مهره از ششدر برون
از حجابِ عشق در بیرونِ در چون حلقه ام ... با تو گر از یک گریبان سر برون
این جوابِ آنغزل صایب که میگوید فرج ... قطره از دستِ صدف گوهر برون

بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم ... ز آزادی سخن در حلقهٔ زنجیر میگفتم
من آن روزی که برگِ شادمانی داشتم چون گل ... بهار خنده رو را غنچهٔ تصویر
دران فرصت که چشمِ عاقبت بین داشت پنهانی ... گلِ بیچاره را من خار دامن گیر
نشد قسمت درین عالم مرا یک چشم بیداری ... سمان در خواب خوابِ دیده را تعبیر
من آن روزی که در آوارگی ثابت قدم بودم ... ز وحشت نافِ آهو را دهانِ شیر

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می آمد | که چون خورشید مطلعهای عالم گیر میگفتم
غبارآلود می آمد سخن بر لب مرا صائب | اگر گاهی بسهو افسانه تعمیر میگفتم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم | یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم
مغز ما را انچنان عشق پریشان کرده است | که مقید به پریشانی دستار شویم
ما در آن صبح بناگوش صبوحی زده ایم | در قیامت چه خیالست که هشیار
فتح بابی نشد آیینهٔ ما را ز جلا | نیست صورت اگر در ته زنگار شو
ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم | به که قانع بنقاب از رخ دلدار
بحر و کان در نظرش چشم تر است و لب خشک | حسن او را چه سرمایه خریدار شو
سر ما در قدم دار فنا افتاده است | ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
عقل گرداست زمین گیر چو مرکز ما را | مگر از گردش آن چشم پرکار شو
ما که قانع ز بهاریم بنظارهٔ خشک | ادب اینست که خار سر دیوار
میشود از نفس سوخته عالم تاریک | ما باین شوق اگر قافله سالار
نیکی صرف بگفتار شود نقد حیات | صائب آن به که دگر بر سر گردا

پریشان چند در وحشت سرای آب و گل گردم | دل از دنبال من گردد من از دنبال دل گردم
بتعمیر تن خاکی دل من بر نمی آید | کدامین خانه را معمار ازین یک مشت گل گردم
نخواهد نقطه از نامهٔ اعمال من ماندن | باین عنوان اگر از روسیاهی منفعل
من و گردن فرازی بر امید خونبها حاشا | گوارا نیستم بر تیغ اگر خون بحل گردم

تو آنی زیرنا

توان تا زیر پا شد خاک آن سرو خرامانرا / چرا چون قمریان گرد سرو پا بگل گردم
عجب دارم گذارد آه عالم سوز من فردا / که از تردامنی در حلقه پاکان خجل گردد
ز بیدردی او گرچه صائب بارها خوردم / همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم / محرم آیینهٔ خورشید از پاس دمیم
از گران قدری درین دریا گره گردیده ایم / ورنه چون آب گهر ما فارغ از بیش و کمیم
سرو آزادیم بر ما بی بریها بار نیست / با کمال تنگدستی تازه روی و خرمیم
خواهد افتادن بفکر ما سلیمان زمان / گر بدست دیو نفس افتاده همچون خاتمیم
دست افسوست برگ ما و بار دل ثمر / ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم
منت آدم گل از نظارهٔ فردوس چید / ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم
چشم ما پوشیده گر دیده است از شرم حضور / ورنه با گل در ته یک پیرهن چون شبنمیم
بی زبانی مخزن اسرار را باشد کلید / ما بمهر خامشی مستغنی از جام جمیم
پرده برداریم اگر از روی درد و داغ عشق / خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم
بر نمی آید ز ابر آن آفتاب بی زوال / ورنه ما آمادهٔ فانی شدن چون شبنمیم
چشم بد باشد بقدر نقش چون افتد زیاد / ما ز چشم شور مردم ایمن از نقش کمیم
روزی فرزند باشد هرچه میکارد پدر / ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم
عقدها داریم در دل صائب از بیحاصلی / گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه ام / میکشد از لفظ دامن معنی بیگانه ام

داغ دارد پاکی دامان من فانوس را / شمع را دست حمایت میشود پروانه‌ام
دل بدرد آید ز عاجزنالی من سنگ را / آسیا را باز میدارد ز گردش دانه‌ام
باده گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد / میمکد انگشت ساقی را لب پیمانه‌ام
گرچه چشم نوبهار از لاله من روشن است / باده را میسوزد از لب تشنگی پیمانه‌ام
با خرابیهای ظاهر باطنی دارم چو گنج / جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه‌ام
خانه من چون کمان پاک است از اسباب عیش / پر برآرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام
نیست از موج حوادث بر دلم صائب غبار / جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه‌ام

چو بید اگرچه درین باغ بی بر آمده‌ام / بعذر بی ثمری سایه گستر آمده‌ام
ز نقص خود بامید کمال خرسندم / اگرچه همچو مه عید لاغر آمده‌ام
بپای قافله رفتن ز من نمی آید / چو آفتاب به تنهاروی بر آمده‌ام
همان بخاک برابر چو نور خورشیدم / اگرچه از همه آفاق برسر آمده‌ام
مدار روی دل از من دریغ کز غفلت / ز آستانه دلها باین در آمده‌ام
مراز بی بری خویش نیست بر دل بار / که چون چنار بدست تهی بر آمده‌ام
دل دو نیم مرا قدر عشق میداند / چو ذوالفقار ببازوی حیدر آمده‌ام
چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب / بساحل از دل دریا مکرر آمده‌ام

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون مینایم / زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
بگرد من رسیدن نیست کار هر سبک جولان / که از دریا غبار آلوده بیرون رفت سیلابم

همان چشم

همان چشم چراغ از سنگدستان جهان دارم / اگر چه طاق در حاجت روایی همچو محرابم
بزور جذبهٔ من گوهر از دریا بر نمی آید / بساحل میکشانم گر نهنگ افتد بقلابم
مباش ای ساده لوح از ظاهر هموار من ایمن / که دارد بر قبا پوشیده زیر ابر سنجابم
پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی / گره شد چون گهر از تشنه چشمان در گلو آبم
نگردید از سفیدیهای مو آیینه ام روشن / زهی غفلت که در صبح قیامت میبرد خوابم
مکن ای شمع با من سرکشی کز پاکدامانی / بیک خمیازهٔ خشک از تو قانع همچو محرابم
خموشی بر نیاید با دل پرشور من صائب / نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

* * *

پیش چشمم شد روان گر تشنهٔ دریا شدم / یافتم جویا ترا از خود هر چه را جویا شدم
نامه سربسته بودم تا زبانم بسته بود / چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم
کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم / از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم
در میان مردمان بودم نگونسار ای علم / رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم
دام زیر خاک شد رگ در تنم از خاکمال / تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم
شد بکاغذباد اوراق حواسم همسفر / تا درین بستانسرا چون غنچهٔ گل وا شدم
چون شرر بر نقد جان میلرزم از آهن دلان / در ته سنگ ملامت گرچه ناپیدا شدم
در شکستم هر خم طاقی میان بسته است / تا تهی از بادهٔ گلرنگ چون مینا شدم
من که بودم گردباد این بیابان عاقبت / چون ره خوابیده بار خاطر صحرا شدم
چون الف گر زد بسم الله برون تیغ نفاق / محو در نظارهٔ آن قامت رعنا شدم
از لگدکوب حوادث صاف پا ایمن نیستم / در بساط خاکساری گرچه نقش پا شدم

چه سازد گرد کلفت با دلِ شادی که من دارم
ندارد پای در گِل سرو آزادی که من دارم

زحیرت چشمِ آهو را بآهو دام میسازد
نمیخواهد کمند و دام صیادی که من

گرانی میکند چون تیشه بر سر بر سر کاهی
زبس فرسوده گردیده است بنیادی که

سلیمانرا ز تاج سلطنت دل سرد میسازد
ز سودا بر سر این چتر پریزادی که

بکوهِ قاف دارم از توکل پشت چون عنقا
ندارد هیچ رهرو بر کمر زادی که من

بمن کفرست در شرعِ محبت تهمتِ نسیان
که ذکرِ خیر احبابست اورادی که من

ز وحشت میرود چون دود جغد از روزنم بیرون
خراب افتاده است از بس غم آبادی

که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمی آید
که دایم در نظر باشد پریزادی که

ازان در غور کیها شد موبزانکو رمن صائب
که بر نگرفت از من چشم استادی که

کم نگردد میهمان از خانه چون آیینه ام
نیست قفلی بر درِ کاشانه چون آیینه ام

هر غبار آلودهٔ کز خاک بردارد مرا
شسته رو بیرون رود از خانه چون

زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی
در نظر آید یک دندانه چون آیینه ام

هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم
پاک باشد از تکلف خانه چون آیینه ام

چون توانم پاس وی آشنایی داشتن
من که از حیرت ز خود بیگانه چون ا

می پذیرم گرچه هر نقشی که می آید بچشم
در برون کردن ز دل مردانه چون آیینه

تختهٔ مشق دو صد نقشِ پریشان کرده است
از تهی چشمی دل دیوانه چون آیینه ام

من که بودم کعبه صدق و صفا صائب کنون
از فرنگی طلعتان بتخانه چون آیینه

بحرف بوح

بحرفِ پوچ مرا عمر شد بباد تمام
فغان که خرمنِ من گشت خرجِ راه تمام

ز نیفِ طبعِ شریفِ مرا جهانِ خسیس
پریدنم چو نظر شد ببرگِ کاه تمام

ز اصلِ فقر مرا میرسد کلهداری
اگر بترکِ تعلق شود کلاه تمام

چه نسبت است بمجنونِ ساده لوح مرا
که شد ز مشقِ جنونم زمین سیاه تمام

ز من چو دیدهٔ قربانیان حساب مجو
که عمرِ من بسر آمد بیک نگاه تمام

اگر چو شمع خموشم بروز معذورم
که شب شود نفسم خرجِ مداه تمام

نمیتوان نشان پی به بی نشان بردن
وگرنه سنگِ نشانست سنگِ راه تمام

ز آفتاب چه تقصیر کم عیاری ماست
که همچو ماه گهی ناقصیم و گاه تمام

چه سود ازینکه چو یوسف عزیز خواهم شد
مرا که عمر بزندان گذشت و چاه تمام

کجاست هستی جاودان که بیزارم
ازان حیات که گردد بسال و ماه تمام

که میتواند بر حرفِ من نهاد انگشت
چنین که نامهٔ خود کرده‌ام سیاه تمام

لباس پردهٔ عیب است بی کمالان را
که زیر ابر نماید عیارِ ماه تمام

خوشا کسی که درین انجمن کند صائب
چو شمع زندگی خود باشک و آه تمام

متفرقات

ما ز شغلِ آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
ما باین خاکستر این آیینه را پرداختیم

بصورت گرچه بر رخسارِ مه رویان نظر دارم
ولی در عالمِ معنی نظر جای دگر دارم

بخاموشی ز سر وا میکند شورِ قیامت را
سرِ شوریدهٔ کز فکرِ او در زیر پر دارم

سر بر فلک ز همتِ والا کشیده‌ام
تسبیح را ز دستِ ثریا کشیده‌ام

از پا کشند بی‌ادبان خار راه و من | از خار راه او ز ادب پا کشیده‌ام
صفای روی ترا از نقاب می‌بینم | بماه مینگرم آفتاب می‌بینم
ترا دو کون و مرا من از محیط یکتاییست | بیک نظر همه را چون حباب می‌بینم
دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم | کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم
کدام کار که آسان نشد بهمت عشقم | اگر بر آتش سوزان زدم ز آب گذشتم
ز من مپرس کزین بحر بیکنار چه دیدی | که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم
یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم | از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
خانه‌ام بی انتظار خانه پردازی نبود | چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
با کمال محرمی محروم ازان رخساره‌ام | در کنار گل چو بوی گل همان آواره‌ام
حلقه تا بر در زند از خویش می‌آیم برون | چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره‌ام
باشک از اطلس افلاک داغ شام میشویم | بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
ز خاموشی بهاری در دل خود چون صدف دارم | که در دریای تلخ از آب شیرین کام میشویم
ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم | که قاصد را از لب شیرینی پیغام میشویم
ز بیتابی عنان خواهش دل را چسان پیچم | که من چون تاب میخواهم بر آن موی میان پیچم
چنان گستاخ گشتم چون نسیم از پاکدامانی | که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم
حدیث روی او در پردهٔ خورشید و مه گویم | ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم
فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم | صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
من که دارم بجگر خار ز ناسازی خویش | زین چه حاصل که جدا از گل بیخار شدم

دستم از دزکرفشد که رفتم از دست — کارم از روزنسق یافت که از کار شدم
چو خامه نیست ز من هر سخن که میگویم — که من بدست قضا این طریق می پویم
چو تخم دانهٔ اشکم نهان بود در خاک — ز بسکه گرد حوادث نشسته بر رویم
بشی فتاد بکف زلفا و عمری رفت — همان ز هوش روم دست خود چو میبویم
در دل صد پاره عیشی جاودان پوشیده ام — نوبهار خویش در برگ خزان پوشیده ام
مطلب ما بی نیازان از سفر سرگشتگی است — چشم چون تیر هوایی از نشان پوشیده ام
میشود از دم زدن خراب وجودم — پردهٔ آینست چون حباب وجودم
کاش در آنجا ز من حساب نگیرند — نیست در اینجا چو در حساب وجودم
بسینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم — ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عبیر پیرهن کو هرست گرد یتیمی — بدل غباری از آن خط مشکبار ندارم
چه شکایت ز نوای خانه بر انداز کنم — هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من — آنقدر دور نمانده است که آواز کنم
نمیخوردم غم دنیا اگر دیندار می بودم — مآل خویش میدیدم اگر بیدار می بودم
ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی — نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار می بودم
در این مدت که زیر سایهٔ گردون بسر بردم — نهالی میشدم گر تهٔ دیوار می بودم
من که از وسعت مشرب بفلک ساخته ام — پیش خوی تو مگر سپر انداخته ام
روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست — من که ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته ام
تکمهٔ چاک گریبان خجالت مپسند — این سری را که بامید تو افراخته ام
مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام — تا درین گلزار چون گل یکدمن خندیده ام

شعلهٔ بی مایه‌ام با خار و خس در دار و گیر   خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده‌ام
برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم   پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
بچشمم سرو بستان تیغ زهرآلود می‌آید   که من این خار را خار از پر و بالای دگر
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه دارد   من از داغش بهر عضوی سویدای دگر
چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم   تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم   در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد   بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم
نتوان گرفت روزی هم از دهان هم   مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
چون پل ز سیل حادثه از جا نمیروند   جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم
اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم   گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ   نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم
نیم خارج درین بستانسرا هرچند غمناکم   اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم
ز عشقت اینکه دارم در نظر با شوکت گردون   چو این تیغ از کفم بیرون رود یک قبضه خاکم
از خویش میرویم و ترا یاد می‌کنیم   در کوه قاف صید پریزاد می‌کنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خود   زهاد را بمیکده ارشاد می‌کنیم
لذت نمانده است در آیندهٔ حیات   از عیشهای رفته دلی شاد می‌کنیم
به که در پیش تو اظهار محبت نکنم   لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
لب فروبستنم از شکر نه از کفرانست   شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم
ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم   عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

دریا اگر بساغر ما میکند سپهر   نم چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
ظلمت هرچه در خم می غیر می کنند   جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
ما خنده را بمژدهٔ هیچم گذاشتیم   گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند   ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان   جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
آن طفل یتیم که شکسته است سبویم   از آب همین گریهٔ تلخی است بجویم
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق   در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم
لب خموش و زبان گزیدهٔ دارم   چو بوی گل نفس آرمیده دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست   ز بار درد دل آرمیدهٔ دارم
ز آفتاب قیامت نمیرودم از جای   سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم
اگر آرد برون آن دلستان سر از گریبانم   برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
اگر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف آنجا   گرانجانی برآرد در زمان سر از گریبانم
چو عیسی گر بدوزم بر فلک خود را برون آرد   چو سوزن تنگچشمی ناگهان سر از گریبا
دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم   زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان   گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست   میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
از جام بیخودی کرد ساقی خداپرستم   بودم ز بت پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن دید چند امن باشد   ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
ما کمند وحدت از دو قمر میخواستیم   خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم

شبنم ما نه زبیحالی سفر کرد از چمن | دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم
کوتهی در پیچ و تاب رشتهٔ ما میکنند | آه اگر پهلوی چربی چون گهر میخواستیم
از آن چون زلف ماتمدیدگان ژولیده زنجیرم | که چون برگ خزان دیده است زور دست تقدیرم
از آن در جستجوی کام هر خم در بدر دارد | که از هر در فزاید حلقهٔ دیگر بزنجیرم
اول سری برخنهٔ دیوار میکشم | دیگر بآشیانهٔ خود خار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من | با ناخن شکسته ز پا خار میکشم
ما سیهبختان تفاوت را قلم بر سر زدیم | همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان بر زدیم
هیچ کاری وا نشد از سعی ما بیحاصلان | بر پای قفل شد دستی که ما بر در زدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند | شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زد
گر ز خود بیرون کسی فریادرس میداشتم | میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم
سود من در پلهٔ نقصان زبی سرمایگیست | میشدم سیمرغ اگر بال مگس میداشتم
پله دوری ز محمل بود منظور ادب | گوش اگر گاهی بآواز جرس میداشتم
اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم | درین بستانسرا دیوان محشر باز میکردم
اگر میبود دامان شب زلفش بدست من | حدیث درد بی انجام خود آغاز میکردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را | در ایامی که من بند قبایش باز میکردم
می میکشند لاله عذاران ز روی هم | مستند بی شراب جام و سبوی هم
از شرم حسن و عشق همان در دو عالمیم | ما و ترا کنند اگر روبروی هم
از منت طبیب شود درد ما زیاد | بیچارگان شوند مگر چاره جوی هم
ما باکسیر قناعت خاک را زر کرده ایم | زهر را بسیار از یک خنده شکر کرده ایم

روز محشر جرم ما را پرده داری میکند
مشت خاکی کز سر کوی تو بر سر کرده ایم

از سر تن پروری بگذر که ما صیاد را
در قفس از جلوهٔ پهلوی لاغر کرده ا

پس از عمری ز چشمت یک نگاه آشنا دیدم
بحمد الله نمردم تا ترا بر مدعا دیدم

بخواب ناز هم آینه را از دست نگذاری
اگر گویم که از نا دیدن وی بیت جها دیدم

تلاش صحبت خار ملامت بود منظورم
اگر در شاهراه عشق کاهی زیر پا دیدم

منم که مصرف نقد نگاه میدانم
زمین میکده را خانقاه میدانم

فنادگیست در آیین من پرستش حق
بروی خوب ندیدن گناه میدانم

از آن چو آبله پیچیده ام بدامن پای
که گل بخار زدن را گناه میدانم

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم
چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسم

درین ریاض من آن بلبلم که می آید
صدای خندهٔ گل از شکستن قفسم

زین نه صدف بروشنی دل گذشته ام
چون بحر یکنار ز ساحل گذشته ام

ظلمت بنده کردن آزادگان بجود
از راه رحم خشک ز سایل گذشته ام

سایل به بی نیازی من نیست در جهان
لب بسته بارها ز در دل گذشته ام

از دست رفت دامن یاری که داشتم
سیماب شد شکیب و قراری که داشتم

شد شسته از نظارهٔ آن لعل آبدار
بر دل ز روزگار غباری که داشتم

افزود گرانباری غفلت ز شتابم
شد آبلهٔ پای طلب پردهٔ خوابم

افسوس بود حاصل تخمی که مراست
در شوره زمین صرف شود اشک سحابم

نومید نیم از کرم پیر خرابات
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

زمیوه گرچه درین بوستان سبکباریم
همان چو سرو بآزادگی گرفتاریم

جهان ز قیمتِ ما مفلس است و بیخبران کمان برند که ما مفلسِ خریداریم
ز آب کوهر ما تر نشود کلوی جهان لبی اگرچه ز شمشیر تشنه‌تر داریم
شمعِ فانوسم که در پرده است اشک افشاندنم از گریستن تر نکردد دامنِ پیراهنم
بعد ایامی که کلها از سفر باز آمدند چون نسیمِ صبحدم میباید از خود رفتنم
خنده بر حالِ گرانبارانِ دنیا میزنم از سبکباری چو کف بر قلبِ دریا میزنم
بادبانِ کشتی من شهپر پروانه است سینه بر دریای آتش بیمحابا میزنم
گرچه زیر تیغ لنگر دار پسکن داشتم پای چون کوه از گران سنگی بدامن داشتم
قامتِ خم برنیاورد از گرانخوابی مرا پشتِ خود بر کوه چون سنگ از فلاخن داشتم
نیلِ چشمِ زخم شد سودای مجنونِ مرا جای هر سنگی که از اطفال بر تن داشتم
ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم باراوّل ما برین آتش کباب افکنده‌ایم
دور بینان از فراز کوه پیدا رند و ما در رهِ سیلِ حوادث رختِ خواب افکنده‌ایم
زاهدانِ خشک میترسند از برقِ فنا ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم
ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم بر از افتادگی این راه را منزل نمی یابم
ظهورِ حق ز باطل چشمِ من بسته است ای خودبین تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
باحسان میتوان جان بُرد ازین دریای پرشورش کنار این بحر را جز دامنِ سایل نمی یابم
ز جامِ بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم ز مهدِ غنچه چون کل با دلِ صدچاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مالم چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
نخوابیده است با کین کسی مرکز دلِ صافم ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم
ما کرانی از دلِ صحرای امکان میبریم یوسفِ بی قیمتِ خود را ز کنعان میبریم

ریشه‌ها بسته

ریشه ما نیست در مغز زمین چون گردباد — رخت هستی از بساط خاک آسان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را — ما بامید فنا از زندگی جان میبریم
تا نظر از گل رخسار تو بر داشته ام — مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا — که من این بار بامید تو بر داشته ام
دل آسوده داری مپرس از صبر و آرامم — نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم
سپند آتشین رخسارم آسایش نمیدانم — اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم
تنک همچو شرار از بقای خویشتنم — تمام چشم زشوق فنای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت — زبسکه منفعل از گردهای خویشتنم
پیام دوست ز باد بهار می شنوم — ز چاک سینه گل بوی یار می شنوم
ازان نسیم چمن میبرم ز خود پیوند — که ذکر اره ز مرغ شاخسار می شنوم
چراغی کو تا تماشای گلستانش کنم — چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
خانه از خانه آیینه دارم پاکتر — هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم
چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم — بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است — بساط سبزه خط تو از چریدن چشم
شریف را بخسیس احتیاج می افتد — که برگ کاه بود داروی پریدن چشم
بسته تر شد دل من تا چو خط دست بهم — کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار — رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم
نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم — همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من — گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

چند در خاکِ وطن غنچه بود بال و پرم   در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
تا سر از حلقهٔ بیدار دلان بر زده‌ام   خونِ مرده‌است سواد دو جهان در نظرم
پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند   دستِ چربی که کشیدند عزیزان بسرم

خیمهٔ دل در سوادِ اعظمِ سودا زدیم   دست از ما بود مهرِ خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزنِ هستی که عینِ نیستی است   سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آستین بر سر چه افشاندیم دستِ ما گرفت   رو بما آورد بر هر چیز پشتِ پا زدیم

صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم   شب سیه‌مستِ فنا بود که هشیار شدیم
عالمِ بیخبری طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

سیه‌مستِ جنونم وادی و منزل نمیدانم   کنار دشت را از دامنِ محمل نمیدانم
سپندی را بتعلیمِ دلِ من نامزد کردان   که آدابِ نشست و خاست در محفل نمیدانم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم   خندهٔ بیدردی گل دیدم و گریان شدم
بحرِ رحمت را تصور کرده بودم بی کنار   از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم   پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
آتش بزر اینجا نفروشند و منِ خام   گرمی طمع از مردمِ این قافله دارم
گویند بهم مردمِ عالم گلهٔ خویش   پیشِ که روم من که ز عالم گله دارم

هو الغفور ز جوشش شراب می شنوم   صریر بابِ بهشت از رباب می شنوم
تفاوت است میان شنیدنِ من و تو   تو بستنِ در و من فتح باب می شنوم
مگر ز صحبتِ دلهای گرم می آیی   که از لباسِ تو بوی کباب می شنوم

بلب نمیرسد از ضعف آهِ شبگیرم   ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم

زبس که خستگی در نظر نمی آیم
کمر بموی میان کرده اند تصویرم

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم
گر بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم

سبزهٔ خط زمر قاتل شد بر آن تیغ نگاه
من بااین فصلِ بهار امید دیگر داشتم

بی نیاز از خلق از دستِ دعای خود شدم
حاصلِ عالم ازین یک کف زمین بردا

تا زاصلِ جیرتم خاطر پریشان نیستم
شمعِ بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم

برقِ آفت در کمینِ خرمنِ جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان

زشور عشق اگر گل بر سپر دستار می بستم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بستم

بتکلیفِ بهاران شاخسارم غنچه می بندد
اگر در دستِ من می بود اول بار می بستم

زدین داری اسیر صد گره چون سبحه گردیدم
زمینِ یک گره بودم اگر زنار می بستم

شبی صدبار بر گردِ دل افگار میگردم
ببوی یوسفی بر گردِ این بازار میگردم

اگرچه نقشِ دیوارم بظاهر در گرانخوابی
اگر رنگ از رخِ گل میپرد بیدار میگردم

خدا این طفل بدخو را ببخشد خوابِ آسایش
شبی صدبار از فریادِ دل بیدار میگردد

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
زتنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

بیاضِ گردنِ او گر بدستِ ما افتد
چه بوسهای گلوسوز انتخاب کنیم

ز شکستِ آرزو قند مکرر میخوریم
برلبِ خود خاک میمالیم و شکر میخوریم

از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم

گردبادِ دامنِ صحرای پیدا مائیم
هیچکس را دل نمیسوزد بسر گردانیم

میکند بی برگی از آفت سپرداری مرا
وحشتِ شمشیر دارد در میان از عریانیم

خط باوراقِ جهان دیده و نادیده زدیم
پشتِ دستی بگل چیده و ناچیده زدیم

هردم از ماتم برگی نتوان آه کشید / چار تکبیر بر این نخل خزان دیده زدیم

دل را جلا بدیدهٔ نمناک میکنم / آیینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آینه میدارم از غبار / جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم

هرچند عاقبت ثمری ندامت است / خونی بنقد در دل افلاک میکنم

گرچه از خامهٔ سیه گردیده یکسر نامه‌ام / میکند در بحر رحمت کار عنبر نامه‌ام

میبرم خود نامهٔ خود را و میسوزم ز رشک / آه اگر میبود محتاج کبوتر نامه‌ام

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم / سبک چگونه توانم گذشتن از مردم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سایل / چراغ می‌طلبد روز روشن از مردم

داغ عالم سوز برگ عیش گردد در دلم / شمع ماتم گریهٔ شادی کند در محفلم

دست من پیش از لب خواهش چو گل وا میشود / در گره باشد چو شبنم آبروی سایلم

از سماعم گرچه رنگین است بزم روزگار / نیست در طالع تماشایی همچو مرغ بسملم

نتوان کرد بزندان بدن محصورم / شیشه را می‌شکند زور می پرزورم

در نمکدان نمکزار چه خواهد گنجید / چه کند حوصلهٔ تنگ فلک با شورم

بسکه آمیخته نیش بود نوش جهان / دیدن شهد فزون میکند از زنبورم

از دست رفت فرصت و ما پا شکسته‌ایم / در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم

چون شیشه نیمه گشت کمر بسته میشود / شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم

نه می بجام و نه گل در کنار میخواهم / تبسمی ز لب لعل یار میخواهم

یکیست محرم و بیگانه پیش غیرت من / ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم

گر فروغ مهر تابان آب می‌آرد بچشم / روی آتشناک او خوناب می‌آرد بچشم

بسکه خوارد

بسکه خوار و زار شد در روزگار حسن او   دیدن خورشید تابان آب می آرد بچشم
صرف کرد باده ممزوج در پیمانه ات   بسکه رخسارت قدح را آب می آرد بچشم
باز بان گندمین از پیشوائی فارغم   خوشه دارم که از خرمن گدائی فارغم
موج را سر رشته وحدت ز دریا مگسلد   بند بندم گر کند عشق از جدائی فارغم
در بهشت عافیت افتاده ام تا کرده است   پاس وقت خود ز پاس آشنائی فارغم
ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم   از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم
نغمه در سازست اما فارغست از گوشمال   ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
ما ز سر بیرون هوای سیر گردون کرده ایم   دست ازین خرقه در گهواره بیرون کرده
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد   نعره مستانه در کار گردون کرده ایم
تا چند بر وزن نرسد دود چراغم   رنگین نشود پنبه ز خونابه داغم
میخواره ام و تشنه یاران موافق   هر جا گل ابریست بود پنبه داغم
چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم   بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشاید گرهست   تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم   بارها این شمع را از آب روشن کرده ایم
هر کرا دیدیم دارد حاصلی از عمر و ما   عقده مشکل بجای دانه خرمن کرده ایم
خاک را از آبروی خود گلستان میکنیم   قطره تا در بساطم هست طوفان میکنیم
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور   در سواد شهر جولان در بیابان میکنیم
شبستان جهان از روشن از صدق بیان دارم   که من از راستی چون شمع آتش در دهان دارم
نرفتم گرچه زیر بار خلق از کرم رفتاری   ز نقش پا چراغی پیش راه کاروان دارم

بزخمی چون توانم شد از آن ابرو کمان قانع   که من در خاک صد صبح امید از استخوان دارم

در لباس الفت سینهٔ تفسیده آهی میکشم   شمع فانوسم نفس در پرده کاهی میکشم

گرچه از مشق جنون افتاده ام چون خامه باز   کار هر جا بر سر افتد مد آهی میکشم

صحبت خلقت مجنون مرا بر دل گران   خویش را از کام شیران در پناهی میکشم

گرچه زنگ خاطر تن پروران چون روزه ام   صیقل آیینهٔ روحانیان چون روزه ام

باگران قدری سبک در دیده ایم چون نماز   با سبکروحی بخاطرها گران چون روزه ام

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن   در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد   از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت   ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه

نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان   از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام   چون شود لبریز جامت از خمار

بوی خون می آید از آزار دلهای دونیم   رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار

زخم پیدا شد گران شمشیر لنگر دار را   زینهار از دشمنان بردبار اند

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار   چون برآرد خط ز خال روی یار

پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد   زینهار از زاهد شب زنده دار

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست   از دخان صائب بیندیش از غبار اند

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن   بخواب مخمل بستر دراز پا کردن

بخته پاره

به تختهٔ پای تسلیم خویش را برسان / که مشکل است درین بحر آشنا کردن
چنان بخانه فرو رفته‌ای که ممکن نیست / ترا ز خانهٔ خود چون کمان جدا کرد
نمیتوان ز دل من کشید پیکان را / که مشکلست دو دل را از هم جدا کرد
نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب / بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

در بیخودی گذشت زمان شباب من / شد پرده‌دار دولت بیدار خواب من
نسبت بشور من که بخواب است گردباد / صحرا بگرد میرود از اضطراب
چون ماه نو ز مهمان تواضع دوتا شوم / گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من
جمعیتی که از دل ویران بمن رسید / سهلست گنج اگر طلبند از خراب
صائب برون نمیروم از فکر آن غزال / چین گردن کمند بود پیچ و تاب

گل گل از می روی آتشناک جانان را ببین / گلفشانی را تماشا کن چراغان را ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / گرد لعل آبدارش خط ریحان را
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست / از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را
سرسری چون آب ازین بستان نمیتوان گذشت / پای در دامن کش آن سرو خرامان را
ای که میگویی چرا بی دین و دل گردیده‌ای / چشمهای کافر آن نامسلمان را
دست بردار از عنان اختیار خود چو موج / وانگه از دریای رحمت مد احسان را
با خودی در تنگنای دیده موری آید / خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمان را
خط باطل نیست در دیوان آن جان جهان / زیر هر موج سرابی آب حیوان را

مو شکافی بی حضور قلب صائب مشکلست جمع کن خود را و آن زلف پریشان را ببین

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هر کجا مست بتی سنگ فلاخن سازند گر به پسند گل روی ترا برهمنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سررشتهٔ عشق آگاهند سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا منه انگشت بگفتار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان
تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن تا چو صائب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان باشد حصار عافیت آب گوهر نمی افتد ز حال خویشتن
در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس سعی چون خورشید دارد در زوال
میکشد در خاک و خون نکین لباسی خلق را حلقهٔ فتراک طاوس است بال خو
بستر و بالین من از سایهٔ بال هماست تا سر خود را کشیدم زیر بال خو
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق می خون خود کن و مطرب ز بال
چون کسی کز چشم بد معشوق را دارد نگاه صائب از مردم نهان دارم ملال

دل را با آتش نفس گرم آب کن ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

از عمر هر نفس

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب — تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
نهاییت مباد بعصیان کند دلیر — از خود فزون ز مردم دیگر حجاب
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه‌دار — با مملکت توبه ز می در شباب کن
بی ابر مشکلست تماشای آفتاب — صائب نظارهٔ رخ او در نقاب

زدل مجموعهٔ هر روز املا میتوان کردن — ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن
اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد — بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان
نگیری گر بمرهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را — ازین روزن دو عالم را تماشا میتوا
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را — بآسانی سفر بر روی دریا میتوان
گریزد لشکر خواب گران از قطرهٔ آبی — بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوا
حفظ پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما — چه از ما میتوان بردن چه با ما
دران وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صائب — بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر — از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
شرم از حضور مرده‌دلان جهان مکن — این قوم را تصور سنگ مزار
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل ر درنگار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب شبی بروز درین لاله زار کن

بیک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من
بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من

نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد
نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

اگر لنگر نیندازد بخاکم پایهٔ قاتل
طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار

بگو تا آستین از دیدهٔ خونبار بردارم
غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار

نشاندی از فریب وعده صد بارم بخاک و خون
نکردی شرم یکبار از دل امیدوار

نفس در خانهٔ آئینه اینجا راست میکردی
اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من

چنین کز شوق دامان تو خود را جمع میسازد
عجب دارم پریشان گردد از صرصر غبار

من آن رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صائب
که چشم شبنم گل میپرد در انتظار

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
که در بهشت حلالست باده نوشیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

چه میوهای گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زر خود چون شکوفه پاشیدن

بهیچ عذر نماندست دسترس ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبکسریست بمیزان خویش سنجیدن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست
که دست میرود از کار وقت گلچیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

نیست ممکن بخیه کس را خاکدان آید برون — از تنور سرد میهمانت نان آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را — ناله مرغ قفس چون نی از استخوان
خانه من پیشتر از ناله میکرد تمام — نی سوار از دشت پر آتش جهان
ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاک من — باش تا آن شاخ گل دامن کشان
راست سازد در کمان آهو نفس را همچو تیر — چون بعزم صید آن ابرو کمان
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید
سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد — هر که پیر آید باین منزل جوان آید

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من — شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند — بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال — نمیرسد چو بکس فیضی از رسیدن
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان — که داد وحشت خاطر دهد رمیدن
هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن — نهفته است در آغوش آرمیدن
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید — که روشن است جهان از نفس کشیدن من
حیات من بتماشای گلعذار انست — ز راه چشم چو شبنم بود چکیدن من
ز بوریا نتوان شعله را بدام کشید — قفس چگونه شود مانع پریدن
چه شد که گوش بحرفم نکرد بیدادم — که هست گوش بر آواز دل طپیدن

زبسکه تلخی دوران کشیده ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
نشأهٔ دیوانه دارد شراب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همت صائب طلب کن از جناب عاشقان

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن
بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

دم مرگست رویش را بکام دل تماشا کن
ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن

عیار وحشت او را میدانم همین دانم
که ایام حیات من بسر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری
بکیش من بهست از طاعت روی زمین کردن

ندارد استخوان پهلوی من چون صدف جز با
نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میبر قصد در نخچیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند ۰ دست بالین کن بشکر خواب فراغت چنین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید ۰ صائب از ارباب معنی باش و صورت را

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن ۰ عینک دیدن خ البته نظر پوشیدن
قره از خواب گران چون رگ سنگست ترا ۰ در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویش را جمع کن از پرده در ان ایمن شو ۰ که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند ۰ بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
کم از آنست ثوابم که بمیزان آید ۰ بیش از آنست گناهم که توان سنجیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ ۰ راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
نشوی محرم آن دلبر یکتا صائب ۰ گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن ۰ رو نگردان ترش از تلخ بشکر خندیدن
شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل ۰ همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
آنچنان در دهن تیغ برغبت بروم ۰ که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر یکی غنچه یکی خندانست ۰ تا بدانی که بناشد ز دو سر خندیدن
صائب از عاقبت خنده بیندیش که صبح ۰ غوطه در خون جگر زد ز شکر خندید

روی در میخانه کن از آتش دلها ببین ۰ عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین
این تعین چون حباب از بسته چشمیهای تست ۰ چشم بگشا هیچی خود را درین دریا

گر ندیدی ترجمانِ رازهای غیب را — آن خطِ نازک رقم را گردِ آن لبها ببین
در چنین وقتی که از خط صبحِ محشر میدمد — چشمِ خواب‌آلودِ آن معشوقِ بی‌پروا ببین
آسمان را یکنفس از شورِ عشق آرام نیست — زین میِ پرزور در دست افشانی مینا
دیده را صائب چو خورشید قیامت آب ده — بعد از آن بر چهرهٔ آن آتشین سیما

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من
داغِ حسرت جا ندارد در دلِ آزاده‌ام — این چشم برخاسته است از دامنِ صحرای
چون کُنم پی گُم که با این سوز هر جا میروم — شمع روشن میتوان کردن ز نقشِ پای
چون لگن در زیرِ پای شمع می‌آید بچشم — آسمان در زیرِ پای همتِ والای
برلبِ چاهِ زنخدان تشنه‌لب استاده‌ام — آه اگر از سستیِ طالع نلغزد پای من
اشک تا دامن رسیدن مهرهٔ گل میشود — بسکه صائب کرد غم فرسُست برسیمای

بپوش چشم ز وضعِ جهان و عشرت کُن — مبند در برخِ کاینات و وحدت کُن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس‌پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کُن
چه گل در آب بتعمیر کعبه میگیری — خراب گشته دلی را بر و عمارت
ز اشک و چهره ترا داده‌اند آب و زمین — برای توشهٔ فردای خود زراعت
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — ز گردِ خوانِ فلک ذره ذره قسمت کن
دمادمست که طبلِ رحیل ساز شدست — بهر طپیدنِ دل فکرِ کارِ رحلت کن
چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو قانع — کم بمیوه توانی رسید غیرت کُن

فریرشهر

فریب شهرت کاذب مخور چو پدر دان | بجای تربت مجنون ما زیارت کن
نمک بدیدهٔ من شور فکر ریخته است | ترا که در سخن نیست خواب راحت
حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب | درآ بعالم بیحاصلی فراغت کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن | راهی که مشکل است ز همت سمند کن
این راه دور پیش ز یک نعره وار نیست | ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
این کارخانه ایست که خون شیر میشود | هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن
نقد دو کون در گره آستین تست | بخت بلند خواهی دستی بلند کن
هر کس بقدر همت خود گرد ریز شی | صائب تو نیز دانهٔ دل را سپند

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان | این نشان از بی نشان دارد روان عاشقان
در حقیقت دینی و عقبی دو منزل بیش نیست | این دو منزل را یکی سازد روان
نشکوه از شور قیامت محض کافر نعمتی است | بود در کار این نمکدان بهر خوان عا
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند | زه نمیگیرد بجز در زورین کمان
دامن یک وانرا خار نتواند گرفت | دست رهزن کوتهست از کاروان
نیست خورشید آنکه می بینی برین چرخ بلند | مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقا
هست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا | مگذر از خاک مراد آستان عاشقا

ندارد حاصلی چون زاهدان خشک لرزیدن | می خونگرم باید در هوای سرد نوشیدن

درین گلشن که دارد آب و رنگش نعل در آتش ‌‌ چو داغ لاله می باید ببرگ عیش چسبیدن
مکن ای تازه خط با خاکساران سرکشی چندین ‌‌ که بر خطهای رسمت خاک خشک پاشیدن
بنالیدن سرآمد گرچه عمرم خجلتی دارم ‌‌ که از من فوت شد در تنگنای بیضه نالیدن
ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صایب ‌‌ که شاهین مشق خونخواری کند در چشم پوشیدن

چه باشد جان که نتوان صرف دلستان کردن ‌‌ ازان جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن
چه خونها میتوانستیم در دل کرد خوبان را ‌‌ اگر میشد ضمیر عشق را در دل نهان کردن
گرفتم باغبان سنگدل مانع نمیگردد ‌‌ بشاخ گل مروت نیست طرح آشیان
عمر بر من بود دم غبار آلود میگشتم ‌‌ کنون از دور میباید سجود آستان
بخاک و خون کشد صایب دل آزاد مردان را ‌‌ بغیر از دیدهٔ عبرت تماشای جهان

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن ‌‌ گر بگذری ز خویش چها میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتادگی ‌‌ بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی ‌‌ تا همچو گوی بی سر و پا میتوان شد
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک ‌‌ در فرصتی که عقده گشا میتوان
دوری دوستان بسکه روح مشکلست ‌‌ ورنه ز هرچه هست جدا میتوان
اوقات خود بفکر عصا پوچ میکنی ‌‌ در وادیی که رو بقفا میتوان شدن
صایب در بهشت گرفتم گشاده شد ‌‌ از آستان عشق کجا میتوان شدن

فقر نیم

فیضِ نسیمِ صبح بود با فغانِ من
بر شاخِ گل گران بنود آشیانِ من

چون رقِ منتهای نفس منزلِ منست
بیچاره رهروی که شود همعنانِ من

چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته است
مُهرِ خموشی از لبِ آتش بیانِ من

انصاف نیست مانع نظارگی شدن
گر جوشِ گل شکست در بوستانِ من

بستم بخاکِ نقش و همان میل میکشد
در چشمِ دشمنان قلمِ استخوانِ من

صائب بس مرا که در خاک کرده ام
خاکِ مرا د خلق شدست آستانِ من

جانا که ترا گفت که ترکِ می و نی کن
بردار لبِ ساغر و خون در دلِ می کن

برگشتی می نغمهٔ نی باد مرا دست
ای مطربِ کوتاه نفس باد به نی کن

تا چند پیِ کبک بکهسار بر آیی
در پای خُم امروز شکارِ بطِ می کن

تا روی کند عیش و طرب پشت بخُم ده
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن

هان خضر تو آب در میخانه بیفشان
هان ای دمِ عیسی تو هوا داری نی کن

یک جرعه برین خاکِ سیه کاسه بیفشان
قارونکدهٔ خاک پُر از حاتمِ طی کن

سنگِ کفِ طفلان چشم زنگ بر آورد
بیدر ز صحرای جنون روی بحی کن

صائب همه کس گوش بفریادِ تو دارد
یک نالهٔ جانسوز درین بزم چو نی کن

منه زنهار ای غافل ز حدِ خود قدم بیرون
که ریزد خونِ خود صیدی که آید از حرم بیرون

چه کشتیها که از آبِ گهر میگشت طوفانی
عقیقِ آبدارا و اگر میدادنم بیرون

تو چون در جلوه آیی از که می آید شناداری
که دنبالِ تو از بتخانه می آید صنم بیرون

دل صد چاک را از آه چون مانع توانم شد ... که می‌آید بقدر شق سیاهی از قلم بیرون
نگردد راست هر پشتی که از منت دوتا گردد ... نبرد از ماه نو صائب نشاط عید خم بیرون

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین ... آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین
از دل و دین پاک میسازد بساط خاک را ... چون کشند دامان ناز آن سرو بالا بر زمین
هر که کم کم خردهٔ خود صرف درویشان نکرد ... میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین
هرکجا گوهر فزونتر تشنه چشمی بیشتر ... می‌طپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین
در بیابان امتش از موی کمر نازکترست ... هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض ... ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود ... شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین
سفرهٔ اهل قناعت صائب از نعمت پرست ... روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

بخون غلطد چمن از نالهٔ درد آشنای من ... قفس پر گل شود از بلبل رنگین نوای من
گران خیزند همراهان بی پروای من ورنه ... ره خوابیده را بیدار میسازد درای من
نیم پیمانه تا پر سود باشد از پی سفر چشمم ... مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را ... فلک را داغ دارد خاطر بی مدعای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی ... نمیگردد غبار آلوده سیلاب از سرای من
مرا میزیبد از اهل قناعت لاف بی برگی ... که از پهلوی خشک خویش باشد بوریای من
چنان کز جنبش افزاید گرانی مهد طفلان را ... بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من

چنانکه

چنان صایب فشاندم آستین بر خواهش دنیا	که همت از در دلها نمیخواهد گدای من

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن	دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت	مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب	کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیحاصلی	میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
خلوتی چون خانهٔ آینه داری پیش دست	بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد	گر دلت خواهد بلعل آبدار خویشتن
دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن	گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
بسکه چون آینه صایب دیده ام نادیدنی	میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

پیچ و تاب عشق را نتوان بجان داشتن	نیست ممکن موج از آب روان برداشتن
چون صدف من هم ز گوهر دامنی میداشتم	میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن
هر که از دلها ربر دارد گران دوش نیست	از سبوی می گرانی میتوان برداشتن
پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواترست	نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
خوشتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت	با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن
خانهٔ خالی پر و بالیست بهر پاکان	تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن
از خدا تا کی بدنیای دنی قانع شدن	چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
میتوان داشت دل صایب بآسانی ز جان	لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

نیابد ره به بزمش گر دلِ پر اضطرابِ من / نخواهد ماند در بیرون در بوی کبابِ من

گرفتم بیم رسوائیست دامنگیر در روزت / چرا در پردهٔ شبها نمی آیی بخوابِ من

بسر وقتِ دل من گر چنین مستانه می آیی / نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب

عتاب آلود میگویی سخن من کیستم آخر / که سازی تلخ عیش آن دهان را در عتاب

قدم بردار تا گردم نگشته است از نظر غایب / اگر تعمیر خواهی کردن احوالِ خرابِ من

همان از شرمساری میکشم خط بر زمین صائب / اگرچه گشت عالمگیر افکار صواب من

موقوفِ انقطاع بود اتصالِ من / از خود گسستن است کمند غزالِ من

خار شکسته ایست تنِ من ز لاغری / گردد بچشمِ آینه آب از مثال من

چون ساز گوشمال مرا باز میکند / در ترکِ گوشمال بود گوشمالِ من

در روز حشر شسته شود پاک نامها / گرنم برون دهد عرقِ انفعال من

بر گوهرم غبار یتیمی فزون شود / چندانکه چرخ بیش دهد گوشمال من

از من فراغِ بال درین بوستان مجو / کز نقش بوریاست شکسته بالِ من

صائب چو مارِ سرزده پیچم بخویشتن / موری اگر بسهو شود پایمال من

با سیه چشمان بود بزم می گلگونِ من / ساغر از نافِ غزالان میزند مجنونِ من

میکند در سینه ام پیوسته جولان دود داغ / هر طرف صد محملِ لیلی است در هامون من

گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساخته است / همچنان نخچیر میخاید ز جوهر خون من

سرو خواهد گرد چون مینای خالی خون عرق / چون بسیر باغ آید سبزهٔ گلگون من

شاخ گل بر خاک بندد نقش صائب انفعال — هر کجا قامت فرازد مصرع موزون من

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون — ور بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون
عمرها باید که آن یاقوت لب نوخط شود — سبزه با تمکین ز زیر سنگ می آید برو
هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ می اید
یک گل پر رنگ دارد عالم پر رنگ و بو — کز لطافت هر زمان صد رنگ
از ریاضت هر کرا بر پشت می چسبد شکم — ناله اش چون چنگ سیر آهنگ
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آیینه کی از زنگ می آید
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم — دانهٔ ما چون شرار از سنگ می آید

هلاک سیل فنایند خانه پردازان — باب و گل نکنند التفات خودسازان
صبو باش بنا سازکاری ایام — که خار پیرهن عالمند ناسازان
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل — که هست خودشکنی زینت سرافرازان
درین نشیمن خاکی بچشم بسته بساز — که وقت صید گشایند چشم شهبازان
دران ریاض که صائب سخن طراز شود — زنند مهر بلب جمله نغمه پردازان

اگرچه خاک کند کشته از نظر پنهان — ز کشتگان تو شد خاک سر بسر پنهان
ز لفظ معنی نازک برهنه تر گردد — کجا بزلف شود موی آن کمر پنهان
همیشه محو پریخانهٔ سلیمان است — سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان

چو در نقاب رود حسن ناامید مباش | که در شکوفه بود میوه‌های تر پنهان
گسستن است چو آخر مآل پیوستن | چه سود ازین که شود رشته در گهر پنهان
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست | که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میان یا بزارم | اگر شوم بدل سنگ چون شرر
ز چشم شور شود تلخ زندگی صایب | صدف ز بحر ازان میکند گهر

سینه را از آرزو چون بی‌نیازان پاک کن | از دل پر مدعا خون در دل افلاک کن
بر نمی‌آیی بشرم نوبهار رستخیز | دانهٔ خود را بسوزان انگهی در خاک
تا نیفتاده است از پرکار غربال بدن | خرمن خود را بچندین چشم از غش پاک
میزنم تر پیش ازین مغروش پیش عارفان | دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک
تا درین بستان بکف داری عنان اختیار | گریهٔ صایب بعذر بحر وی چون تا

کمین آزادگان ز جستجو از این و آن پنهان | که باشد از سبکباری پی ابر کاروان پنهان
ز دشمن روی میگردند پنهان پیش ازین مردم | شوند اکنون ز دشمن دوستان از دوستا
بمن در پرده حرف سخت میگوید ملامتگر | شمار اسیکند در لقمهٔ نادان استخوان
دم آبی بکام دل نصیب کس نمیگردد | ازان گردید خضر از چشم شور مردمان
ز کوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا | چسان ماند کسی صایب باین سنگ نشان

سوخته است از آتش گل اشتهای بلبلان | نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

حسکدارد

جنگ دارد با محبت خواب ورنه شاخ گل / میدهد از غنچه پیامان متکای بلبلان
ناله تنهایی من بی اثر افتاده است / ورنه شاخ گل گذارد دست بر پای بلبلان
خرده گیری نیست کار کیسه پردازان عشق / ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان
صائب ایام خزان جوش بهاران میزند / تا صریر کلک من شد پیشوای بلبلان

مکن منع تماشایی ز دیدن / که این گل کم نمیگردد بچیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی / که مانع شد عرق را از چکیدن
چو ابروی بتان محراب خود کن / کمانی را که نتوانی کشیدن
مرا از خرمن افلاک چون چشم / پر کاهی است حاصل از پریدن
به از جوش سخای چشمه سار است / جواب تلخ از دریا شنیدن
مزن زنهار لاف حق شناسی / چو نتوانی بکنه خود رسیدن
پس از چندین کشاکش دام خود را / تهی میباید از دریا کشیدن
کم از کشورگشایی نیست صائب / گریبانی بدست خود دریدن

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین / شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین
از رعونت زود بر دیوار می آید سرش / میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین
بر مراد بدگهر دایم نگردد آسمان / سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین
بر زمین نه پشت دستی سرو پیش قامتش / تا بچند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین
بر سر موران نهد دست حمایت پای من / از سبکروحان کسی نگذشته چون من بر زمین

گرنداری میوهٔ افکندنی چون سرو و بید   غیرتی کن سایهٔ باری بیفکن بر زمین
گوشهٔ امنی اگر صائب تمنا میکنی   نیست غیر از گوشهٔ دل هیچ مأمن

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین   دست خالی میروم بیرون ز گلزاری چنین
سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا   قسمت یوسف نشد در خواب بازاری
خانهٔ چشمش بآب زندگانی میرسد   هر که دارد در نظر خورشید رخساری
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان   سرو بستانی اگر میداشت رفتاری
دامن صحرا چراغان شد ز نقش پای من   وادی مجنون ندارد گرم رفتاری
دل بگیرد یکنفس در سینهٔ تنگم قرار   عالم امکان ندارد خانهٔ بیزاری
نور از آئینه مپیدار سکندر را بخاک   از حیات جاودان کم نیست آثاری
روزگاری بود برگ گفتگو صائب نداشت   از نسیمی بر رخش شکفت گلزاری

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون   از سیاهی خبر پروانه شام آید برون
حسن کامل میشود در پردهٔ شرم و حیا   از تهٔ ابر ماه نو تمام آید برون
سبزه می آید بدشواری برون از زیر سنگ   خط بتمکین زان لب یاقوت فام آید
میشود از آفتاب حشر محشر خام سوز   از تنور خاک نان هر که خام آید برون
از رهایی بیشتر باشد ز زندانش خطر   از تن خاکی چو جانی ناتمام آید
دیدن پنهان او نگذاشت در من زندگی   آه از آن روزی که این تیغ از نیام
نزل خاصانست صائب حرف شورانگیز عشق   از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید

تا کی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن | در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن
در گلستانی که باشد چشم بلبل در کمین | پیش نامحرم پدر دست گل بر سر زدن
گفتگوی عشق با افسردگان وزر کار | بر رگ سنگ است از پی اصلاح نشتر زدن
قامت چون حلقه گردد چشم عبرت باز کن | کز جهان سفله می‌باید مرا بر در زدن
سکهٔ مردانه داری معرفت کم خرج کن | فتنه‌ها دارد بنام پادشاهان زر زدن
گر بریزی آب روی خویش را صائب بخاک | در همین جا میتوانی غوطه در کوثر زدن

شد گلستان خار خار من بمن | گو نپردازد بهار من بمن
من غمش را غمگسار خود کنم | گر نپردازد غمگسار من بمن
سخت میترسم که آن بیدادگر | واگذارد اختیار من بمن
میکند چون بوی گل در جیب گل | سرکشیها در کنار من بمن
آه پرد و رنگ زردی مانده است | صائب از باغ و بهار من بمن

بخیه تا کی بر لباس تن ز آب نان زدن | از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن
ظلم بر افتادگان شرمندگی می‌آورد | سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است | رسم شاهانست مهر خویش بر عنوان زدن
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را | بیضهٔ فولاد مستغنی است از دندان زدن
پیش آن رخسار نازک حرف گل صائب مگو | از مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

نیست از منصور اگر مستانه میگوید سخن — از زبان شمع این پروانه میگوید سخن
نیست گوش حق شنو ورنه مسلسل همچو موج — نه صدف زان گوهر یکدانه
مهر بر لب زن که بر خامی دلیل ناطقست — باده چندانی که در میخانه میگوید
خار دیوار تو با نظارگی و باغبان — از دل آزار سبک دندانه
هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد — تیغ اگر باشد ظرف مردانه
هر که دارد صائبا پاس حال گرانباران خبر — با گرانجانان سبک روحانه

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن — هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن
عقل میدان سخن بر عاقلان کرده ست تنگ — ورنه مجنون با در و دیوار
هر که گرد حرف خود نگردد بارها — گر بود مرکز که بی پرگار میگوید
میکند نزدیک راه عیب جویان را بخود — کار پردازی که دور از کار
با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع — نیست نادم هر که ز استغفار
در صف آزادمردان کمترست از جوز پوچ — هر سبک مغزی که از دستار
میشود کوته باندک روزگاری عمر او — هر که صائب چون قلم بسیار

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن — بی گره چون موجهٔ آب بقا خواهم شدن
چون لباس غنچه دارد چرخ مینائی حظر — گر بقدر آنچه گشتم غنچه وا خواهم
غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من — ساکن آن آستانم هر کجا خواهم
از بصیرت نیست مردم را اباوردن بچشم — من که در اندک زمانی توتیا خواهم

برندارد خاکساری

برندارد خاکساری دست از دامن مرا / بر زمین گر نقش بندم نقش پا خواهم شدن
داشتم چون سرو از آزادگی امیدها / من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن
منزل اول گرانباری بجا کم میکند / گر باین سامان حسرت زو جدا
زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را / گر باین عنوان سپهر سها دوتا

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من / ریخت از زور جنون شیرازهٔ زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام / سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب بی‌زوال عشق بر من تافته است / موی آتش دیده گردد خامهٔ تصویر من
گر بظاهر دیدهٔ من شد سفید از انتظار / متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
خاکیان از جوهر پوشیدهٔ من غافلند / زیر گرد و نیست در زیر سپر شمشیر من
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر / قامت خم حلقهٔ افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را مکدر میکند / باغ را دربسته دارد غنچهٔ دلگیر من
گر چنین صائب جنون من ترقی میکند / حلقها در گوش مجنون میکشد زنجیر من

صافست بگرد دل بی کینهٔ مستان / زنگار نگیرد بخود آیینهٔ مستان
در آینه هر نقش کجی راست نماید / کین مهر شود در دل بی کینهٔ مستان
در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت / یکرنگ بود شنبه و آدینهٔ مستان
سر پنجهٔ خورشید بشبنم نتوان تافت / دل صاف کن ای محتسب از کینهٔ مستان
حسنی که ز خط بر سپر انصاف نیاید / بی فیض بود چون شب آدینهٔ مستان

صایب پی روشن کهران کیر که زنکار — طوطی شود از پرتو آیینه مستان

شد خشک از کشودن لب آبروی من — آخر چو غنچه جام تهی شد سبوی من
خون میخورد کریم ز مهمان سیرچشم — داغست عشق از دل بی آرزوی من
از تشنگی زبسکه شدم خشک چون سبو — تنک از فشار دست نکرد د کلوی
در لعل آبدار ز برکشته طالعی — باشد همان چو نقش نکین خشک جوی
تا سر کشیده ام بکریبان خامشی — از خود چو غنچه باده برآرد سبوی
صایب ز بسکه درد مرا در میان کرفت — بیچاره شد ز چارهٔ من چاره جوی

شراب لعل از لبهای دلبر میتوان خوردن — می بیدرد سر زین جام و ساغر میتوان خوردن
بحرف تلخ ازان لبهای میکون کم نمیکردم — کرمی هرچند باشد تلخ بهتر میتوان
بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون — کدامین قند را دیکر مکرر میتوان
اکر روی عرقناک تو در مد نظر باشد — چو آب زندکی کرمای محشر میتوان
اکرچه تلخ کفتارست آن شیرین دهن صایب — فریب وعدهٔ او را چو شکر میتوان

نیست ممکن ز سخن سیر توان کردیدن — یا ازین زمزمه دلکیر توان کردیدن
میتوان کشت بکفتار رها نکیر ولی — نیست ممکن که دهانکیر توان
آنچه از زخم زبان بر سر مجنون آمد — معتکف در دهن شیر توان
نیست جز پای خم امروز درین وحشتکاه — سرزمینی که زمین کیر توان

مشتاق بدهلی

منت آب و گل ما را فلک سفله نداد آنقدر وقت که هم گیر توان گردید
چه شوی در دل فولاد حصاری چو ترا جوهری هست که شمشیر توان ب
گر شوی صائب از اندیشهٔ نازک چو هلال همچو خورشید جهانگیر توان

لب به نیسان نگشاید صدف دیدهٔ من لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل آزادهٔ من گرد علایق هیهات خار خون میخورد از دامن برچیدهٔ
نسبت من بغزالان بشکیبه خطاست نرسد سیل بگرد دل رم دیدهٔ
مژه وقتست که چون مور برآرد پر و بال بسکه از شوق تو پرواز کند دیدهٔ
بنسیمی ز هم اوراق دلم میریزد بتامل گذر از نخل خزاندیدهٔ
خواب سنگین من از آب گرانتر گردید زنگ آیینه بود سبزهٔ خوابیدهٔ
از پرکاه جهان همت من مستغنی است التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ
میکند جلوه به پیراهن یوسف صائب پیش صاحب نظران دیدن پوشیدهٔ

اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان
دل از دل برگرفتن سخت دشوارست یارا ترا بآسانی چسان دل دست بردارد ازان
ز شادی در حریم دلگشای سینهٔ عاشق بشکر خنده چون سوفار بگشاید دهان
بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد یکی گردست تا از راستی دل با زبان
نشسته است آنچنان در سینه‌ام پهلوی هم تیرش که ننشیند بترکش پهلوی هم آنچنان
ازان دل را نمیسازم هدف پیش خدنگ او که ترسم آب گردد در دل گرمم روان

گرانان را کشد منزل بخود پیش از سبکباران
زبال تیر می آید سبکتر بر نشان پیکان

نگردایند دل جا در تن من از گرانخوابی
چه حرفست اینکه در یکجا نمیگیرد مکان

مخور از ساده لوحی روی دست گلشن دنیا
که دارد غنچه اش در روی دل صاید نهان

عاشق سلسلهٔ زلف گرهگیرم من
روزگاریست که دیوانهٔ زنجیرم من

نکنم چشم بهر نقش سبک سیر سیاه
محو یک نقش چو آیینهٔ تصویرم

مرغ بی پر بچه امید قفس را شکند
ورنه دلتنگ ازین عالم دلگیرم

داد آرام در آغوش هدف خواهم داد
در کمانخانهٔ افلاک اگر تیرم

نشود دیدهٔ من باز چو بادام بسنگ
بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم

در و دیوار شود بال و پر وحشت من
نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم

راست گفتاری من رایت اقبال منست
همچو صبح از نفس صدق جهانگیرم

بهر آزادی من شب همه شب می نالد
بسکه از بی کنهی بار بر زنجیرم

گرچه صایب شود از من گره عالم باز
عاجز قوت سرپنجهٔ تقدیرم

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن
گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

آنقدر از دل صدپاره نماندست بجای
که بآب توان رقعهٔ انشا کردن

عنقریبست که هم پلهٔ قارون شده است
خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کرد

خامهٔ بیهوده دهد نبض بدستی مردم
نشود درد سخن به بمدا وا کردن

از ولی نعمت عقبی نتوان رو کردانید
از بصیرت بنود پشت بدنیا کردن

زن چه باشد

زن چه باشد که ازو مرد بفریاد آید
شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را اصحاب
گریه چون شمع نهان در دل شبها

ایام خط مگردید غافل ز گلعذاران
کاین سبزه همعنانست با ابر نوبهاران

تخمیست پوچ در خاک خونیست مرده در پوست
مغزی که آرمیده است در جوش نوبهارا

دریا ز جوش گوهر اندیشه ندارد
دیوانه را نباشد پروای سنگ بارا

آغاز خط مشکین عیدیست عاشقان را
نزدیک شام باشند خوشوقت روزه‌دارا

بر شیر نیستان بود انگشت زینهاری
روزی که بود آن طفل در سلک نی سوارا

زان چهره عرقناک زنهار بر حذر باش
سیلاب عقل و هوشست این قطرهای بارا

غواص را ز دریا بیرون خموشی آرد
پاس نفس ضرورست در بزم باده خوارا

آینه پیش زنگی بی آب روی باشد
زشتست دختر رز در چشم هوشیارا

ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت
کاین آب بر نگردد دیگر بجویباران

چون آب زندگانی صائب بمن گوارست
روز مرا سیه کرد هرچند روزگارا

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر
که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو
که باشد بر خلایق پشت گردن مقتدا

چو پل از بردباری بگذران تقصیر خلق از خود
نباید شد چو سیلاب با قد دوتا

تمنا را ز دل چون سنگ مسجد دور میسازی
اگر دانی چه مطلبهاست در یمد جا بودن

سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن

مرا ز لاله چراغ نظر شود روشن
ز قرب سوخته جانان شرر شود روشن

چو آتش جگر لعل بیزوال بود
چراغ مرگ بخون جگر شود روشن

ز بس گرفته ز نادیدنی شدست دلم
ز زنگ آینه ام بیشتر شود روشن

بگرم خونی من خسته ندارد عشق
چو شمع از رگ من نیشتر شود روشن

گره ز کار دل من شود بآبله باز
چنانکه چشم صدف از گهر شود روشن

درین محیط عنان را کشیده دار چو موج
که از پیتادگی آب گهر شود روشن

ز عمر قسمت ما نیست جز زمان وداع
چو آن چراغ که وقت سحر شود روشن

نرفت تیرگی از دل بسعی ما صائب
مگر ز پرتو اهل نظر شود روشن

مروت نیست می در پرده‌ی غبار سانند
بیاران خم خم راندن باده را شهار سانند

خرابات مغان خالی شد از خونابه آشامان
می یک بزم میباید مرا شهار سانند

بکاوش نیست حاجت چشمهٔ دریا دل ما را
ندارد حاصلی ناخن بداغ ما رسانند

شرار از سنگ تا آمد برون پروانش آخر شد
چه بال و پر توان در سینهٔ خارا رسانند

ز دوری گشت سیل نوبهاران خرج راه اینجا
که خواهد قطرهٔ ما را بآن دریا رسانند

نیارد مرغ پر زد در هوا از گرمی خویش
بآن ظالم که خواهد نامهٔ ما را رسانند

باندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتند
تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانند

رد بر جانان

روی جانا را نهان در خط چون یکسان ببین — چهرهٔ یوسف کبود از سیلی اخوان ببین
از خط نورسته بر گرد لب جانبخش او — ریشهٔ جان در کنار چشمهٔ حیوان ببین
گر ندیدی تنگ شکر زیر بال طوطیان — در پناه خط سبز آن غنچهٔ خندان ببین
روی عالمسوزش از خط دست و پا گم کرده است — این چراغ مضطرب را در ته دامان ببین
از خط شبرنگ صد پروانهٔ پرسوخته — گرد روی آتشین آن بلای جان ببین
شد مکرر در کنار هاله دیدن ماه را — خط مشکین را بگرد آن رخ تابان ببین
گر ندیدی خال را در کنج آن لب وقت خط — یوسف بیجرم را در گوشهٔ زندان ببین
از پریزادان مگو بسیار چون دیدگان — زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک‌افشان ببین
گر نمیدانی چرا بی دین و دل گردیده‌ایم — زلف کافرکیش آن غارتگر ایمان ببین
فکر پوچ است از خم چوگان قدرت سرکشی — نه فلک را همچو گوی سرگشته در میدان ببین
گوی خورشید از خم چوگان او سالم نجست — دست و بازوی بلند آن سبک جولان ببین
دیدهٔ آیینه را بسیار بهر امتحان — یک نظر خود را به چشم صایب حیران ببین

نالهٔ ما سینه‌چاک از سینه می‌آید برون — گوهر ما سفته از گنجینه می‌آید برون
کنج عزلت را غنیمت دان که میریزد بهم — مشک تا از خرقهٔ پشمینه می‌آید برون
ناز او با من بود از دیدهٔ حیران که حسن — سرگران از خانهٔ آیینه می‌آید برون
در نمیگیرد فسون با مار چون شد اژدها — مشکل از دل کینهٔ دیرینه می‌آید
صایب از دل میرود بیرون خیال خط او — ریشهٔ جوهر گر از آیینه می‌آید برون

چه آسانست با بی برگی احرام سفر بستن / که هم مرکب بود هم توشه دامن بر کمر بستن
نمیسازد پریشان شغل دنیا وقت عارف را / صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن
فشاندم بر ثمر دامان خود چون سرو و ازین غافل / که میباید به برگ از بی بری دل چون ثمر بستن
چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده داری / که دل را اشک سازد در گره چون غنچه زر بستن
ز غفلت پشت بر دیوار دارد برگ کاه ما / در آن وادی که باشد کوه در کار کمر
بجود بسته است قانع راه احسان کریمان را / ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر بستن
حباب ما سبکروحان گرانجانی نمیدانند / یکی باشد نظر واکردن ما با نظر بستن
اگر سیر مقامات است در خاطر ترا صایب / در اثنای دویدن همچو نی باید کمر

شوق ما بال و پر جسم گران خواهد شدن / دار بر منصور ما تخت روان خواهد شدن
عشق دارد سختیی اما گوارا میشود / بیستون بر کوهکن رطل گران خوا
هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی / ریشه غم در دل ما زعفران
از هواداران مشو غافل که وقت برگریز / طوق قمری سرو را خط امان خوا
زین شکست و بست گر گردون ما در طاعت است / استخوانم مغز و مغزم استخوان
رشته سر در کم ما را نخواهد یافتن / سوزن عیسی اگر بر آسمان
صایب آن آینه رو خواهد بفکر ما فتاد / طوطی خاموش ما شکرفشان خوا

خونابه درد از دل غم پیشه طلب کن / آن باده گلرنگ ازین شیشه طلب کن
از جذبه آهن شرر از سنگ برآید / دل سخت چو گردید دم از تیشه طلب

بام کبوتر

بامرکب چوبین نتوان رفت بجایی
بال و پری از برق درین بیشه طلب کن
از دل طلب آن گنج که در عالم گل نیست
در قاف چو نبود پری از شیشه
صائب نکند حرف اثر در دل سنگین
جایی که توان برد فرو ریشه طلب

چون نزند دامان وحشت بر کمر سودای من
خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز نداشت
موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالمسوز داغی که بسوزد بر دلم
عینک دیگر شود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت و یا بر دل من بار نیست
هیچ جا لنگر نمیگیرد بجز دریای من
با کمال ناکو ارها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای من
بندهای سست اصائب تو آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دنیای من

آب شد بسکه در آتشکدهٔ دل پیکان
دل مجنون مرا گشت سلاسل پیکان
صحبت راست روان بال و پر توفیقست
که ز آمیزش تیرست سبکدل پیکا
نرسد بال و پر سعی به بیتابی دل
میرسد پیشتر از تیر بمنزل پیکان
طمع روی دل از سخت کمانی دارم
که بعشاق دهد در عوض دل پیکان
در دل از سختی ایام گرهاست مرا
که از آنهاست کلید عقده مشکل پیکان
نگذرد چون سخن سخت ز من راست چو تیر
که مرا گشته ز سختی گره دل پیکان
جوهر از بیضهٔ فولاد برون می آرد
ساده لوحی که مرا میکشد از دل پیکا
آسمان سیر شد از عشق دل ما صائب
پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

گریان ز کوی او دل ما میرود برون | زین باغ آب رو به قفا میرود برون
رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا | با میهمان ز خانه صفا میرود برون
گرد از استخوان رود و از مغز بوریا | درد از دل شکسته ما میرود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن | کز جوش گل نسیم صبا میرود برون
دل را نجات داد ز زندان جسم عشق | خون مشک چون شود ز خطا میرود برون
یکساعتست گرمی هنگامه هوس | زود از سر حباب هوا میرود برون
از سختی زمانه شود چرب نرم دل | نخوت با استخوان هما میرود برو
این رعشه که در تن ما پی فشرده است | زود این کمان ز قبضه ما میرود برو
صائب ز هر طرف که صدایی شود بلند | از خود دل رمیده ما میرود برون

ز دام نوخطان مشکل بود دل را رها گشتن | ز لفظ تازه دشوارست معنی را جدا گشتن
گل این باغ آغوش از لطافت بر نمیدارد | به بوی پیرهن باید تسلی چون صبا گشتن
رسیده است آفتاب بر لب بام از غبار خط | دگر کی ای ستمگر مهربان خواهی بما گشتن
پر کاهیست دنیا در نظر آزادمردان را | به تحصیلش نمی باید سبک چون کهربا
اگر با استخوان از سفره قسمت شوی قانع | عزیزا هل دولت میتوانی چون هما
متاب از سختی ایام رو گر بینشی داری | که فرض عین باشد در ره او توتیا
چه آسوده است صائب از تردد چشم قربانی | درین محفل بحیرت میتوان همدعا

سر بزانو ماند کار ز اطاق میگردد سخن | چون تو شهره آفاق میگردد سخن

گر بعشار زند بار

گر بیفشارند پای خامه را ارباب فکر　　زود با عرش برین هم ساق میگردد سخن
بکر معنی را بود در پرده گی حسن دگر　　بی‌صفا از زیور اغراق میگردد
میکند این آب روشن را روان استادگی　　از تأمل شهرهٔ آفاق میگردد
رشته را انداز در چشم گهر صایب گره　　تا گوارا طبع از اغلاق میگردد

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من　　گردید میل چشم عصاکش عصای من
تا سر کشیده ام بگریبان بیخودی　　چون پای خم بکنج فرو رفته پای
همصحبت خسیس کند نفس را خسیس　　پهلو تهی ز کاه کند کهربای من
از بس گداخته است مرا داغ تشنگی　　موج سراب سلسله گردد بپای من
سرپنجگی بمن نتواند طرف شدن　　برخاستن بود ز سر جان لوای من
چون آتشست در شب تاریک رهنما　　گم گشتگان بادیه را نقش پای
خاک مرا باشک ندامت سرشته اند　　با چشم پا ز کار بود توتیای من
آسوده تر ز دیدهٔ قربانیان شدست　　از ترک آرزو دل بیمدعای من
پیدا نشد کسی که بفریاد من رسد　　در شیشه ماند بادهٔ مرد آزمای
صایب بغیر سینهٔ پرجوش عشق نیست　　امروز ساغری که شود غم زدای

ز ابر آنروز آید روشنی بخش جهان بیرون　　که آید از نقاب شرم روی گلستان بیرون
اگر از دور باشی بوستان پیرا نیندیشد　　سر از یک طوق با قمری کند سرو روان
ره باریک سوزن رشته‌ها را بی گره سازد　　سخن سنجیده می آید از آن تنگ دها

سخن‌کش خامهٔ حرف آفرین ما میکند گویا   بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون
مجو با قامت خم لنگر از عمر سبک جولان   که استادن ندارد تیر چون جست از کمان
مرا بگذار خامش گر ز حرف راست میرنجی   که شمع راست را می آید آتش از دهان
سبکروحان نمیسازند صائب با گرانباران   که می آید نسیم پیرهن از کاروان

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من   امیدهست که روشن شود ستارهٔ من
بگریه ربط من امروز نیست کز طفلی   ز اشک تخت روان بود گاهوارهٔ من
میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا   که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ من
ز سقف پست خطرهاست پر بلندنظرا   مگر پیاده شود همت سوارهٔ من
نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هرچند   ز سبحه گرد برآورد استخارهٔ من
خراب میشوی از پیش راه من برخیز   که کار سیل کند مستی گذارهٔ من
هنوز ماه مرا نیست حاجتی صائب   که پارهٔ دل خویشست ماه پارهٔ من

هلاک جلوهٔ برقست آشیانهٔ من   بغل چو موج گشاید بسیل خانهٔ من
سیاه مستی من رنگ بسته افتاده است   خمار صبح ندارد می شبانهٔ من
خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد   که جغد خانه جدا میکند ز خانهٔ من
روانی سخن من ز هم‌خیالان نیست   ز موج خویش چو دریاست تازیانهٔ من
بابر قطره دهم سیل در عوض گیرم   ز خرج بیش چو دریا شود خزانهٔ من
مرا ز خاک باندک توجهی بردار   چو تیر کج مگذر راست از نشانهٔ من

زگریه که مرا

زگریه که مرا در گلو گره گردد · سپهر سفله کند کم ز آب و دانهٔ من
گرفته بود جهان را فسردگی صائب · دماغ خشک جهان تر شد از ترانهٔ من

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن · مرا نظارهٔ خط چشم تر کند روشن
ز صد هزار پسر همچو ماهِ مصری کی · چنان شود که چراغ پدر کند
هنوز عقل نبردیم ره ز خود بیرون · مگر که عشق چراغ دگر کند
تأمل آینه پردازِ فکر با صافست · گر آب خود ز پستا دن گهر کند
حریف پرتو منت نمیشود صائب · زآه خانهٔ خود را اگر کند روشن

مژگان او ز سنگ کند جوی خون روان · از سنگ این خدنگ کند جوی خون روان
بر سر زمین که بگذرد ابرو کمانِ من · با قدِ چون خدنگ کند جوی خون
زلفِ مسلسل تو ز بسیاری گره · شمشاد را ز چنگ کند جوی خون
دلهای پسته بسته ابنای روزگار · از ناخنِ پلنگ کند جوی خون
فریاد کخراشِ تو صائب ز روی درد · از سنگ بید رنگ کند جوی خون

در کاسهٔ سپهر کند خاک گرد من · رحمت بر کسی که شود هم نبرد من
در شهر بندِ عافیت از خاکساریم · دیوار میکشد بر سیل گرد من
بی اختیار آب روان میکند ز چشم · چون آفتاب دیدنِ رخسار زرد
یک نقطه است اشک ز مجموعهٔ غمم · یک مصرعست آه ز دیوانِ درد

[illegible]

هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است — غافل مشو ز نالهٔ گردون نوردِ من

گردیتیمی از گهرم گرچه میچکد — بر هیچ خاطری ننشسته است گرد

صائب ز می مرا نتوان لاله رنگ ساخت — چون شعله رنگ بست بود در روی زرد

ز درد و داغ توان گشت کامیابِ سخن — بقدرِ گریه و آهست آب و تابِ سخن

زبانِ خامه ببانگِ بلند میگوید — که میشود ز دلِ چاک فتحِ بابِ سخن

سخن که شورِ قیامت ز دل نینگیزد — بکیشِ ز نن دلان نیست در حساب سخن

عجب کشش پر دعوی که از رگِ گردن — نگشته است کسی مالک الرقاب سخن

زیاده است ز فرزند فیضِ حسنِ غریب — مراز فکر برآورد انتخاب سخن

ز مرگ روز سخنور نمیشود تاریک — که بی‌زوال بود نور آفتاب سخن

بقدر آنچه کنند ایستادگی در فکر — جهان نورد بآن قدر گردد آب سخن

ز تیره روزی اهلِ سخن بود روشن — که نیست آبِ حیاتی بغیر آب سخن

نقاب سوز بود حسنِ آتشین رویان — بزیر ابر نمی ماند آفتابِ سخن

به نیم جرعه قلم سر بجای پای گذاشت — ز می زیاده بود دستی شراب سخن

شود بموی شکافانِ خرده بین معلوم — سخن شناسی هرکس ز انتخاب

به نیم چشم زدن میدود بگردِ جهان — چو آبِ خضر زمین گیر نیست آب

تتبعِ سخنِ آبدار کن صائب — مرو ز راه بهر موجهٔ سراب سخن

چون دوتا شد قدت از پیری گرانجانی مکن — پیش ازین ایستادگی با اسبِ چوگانی مکن

گر شب خود را فسانی از دل بیدار روز
روز را چون شب ز خواب و ز ظلمانی کن

مرغ زیرک دام را در دانه می‌بیند عیان
در حضور موشکافان سبحه گردانی

گریه را باشد اثرهای نمایان در سحر
با زمین پاک بخل از دانه افشانی

تیر تر گردد ز سوهان تیغهای بی امان
بی سبب در کار مبرم چین پیشانی

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را
در میان جمع اظهار پریشانی

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی

بر سر بالین بیدردان گل احمر فشان
عاشقان را سوزن الماس در بستر فشان

شکر این معنی که عمر جاودانی یافتی
مشت آبی ای خضر بر روی اسکندر فشان

در محیط آفرینش از صدف کمتر مباش
تیغ اگر بارد بفرق از دهن گوهر فشان

میدهد زخم زبان اندام سنگ خاره را
خردهٔ جان چون شرر بر تیشهٔ آزر فشان

مگذران بی گریهٔ مستانه وقت صبح را
در زمین پاک هر تخمی که داری بر فشان

گر نداری دسترس چون منعمان بر سیم و زر
سیم ناب اشک بر رخسارهٔ چون زر فشان

تن مزن زنهار چون پروانه بعد از سوختن
رنگ عشق تازه زین مشت خاکستر فشان

گر نخواهی پشت پا زد بر جهان پایی بکوب
دست اگر نتوانی افشاند آستینی بر فشان

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات
بشکند هر کس ترا بر یکدگر شکر فشان

چون بخواری عاقبت بر خاک می باید فشاند
با لب خندان چو گل صائب بگلچین زر فشان

آه مظلومست در بالا دوی ادراک من
از زبردستی بساق عرش پیچد تاک من

نیست چون ما رسائی در کمند فکرتم
هست گیراتر ز چشم آهوان فتراک من

چون پر پروانه سوزد پردهٔ افلاک را
گر نفس در دل نسوزد شعلهٔ ادراک

اشک نیسان چون صدف گوهر شود در سینه ام
وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک

جوهر ذاتی نمیگردد جدا از شمشیر روی
میزند سرپنجه با دریا خس و خاشاک

شمع عالمسوز را انگشت زنهاری کند
چون بمحفل رو نهد پروانهٔ بیباک

سیرچشمان را نظر بر جامهٔ پوشیده نیست
ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاک

میشود صائب ز سوز سینه ام عالم فروز
گر چراغ کشته آرد کسی بر خاک

شده است در همه عالم سمر غریبی من
دویده است بهر رهگذر غریبی من

چو آفتاب به هر جا روی بر آمده ام
زیاده میشود از همسفر غریبی من

درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم
که سوخت لاله رخان را جگر غریبی

چو کبک سختی ایام نیست بر من بار
شده است شهری کوه و کمر غریبی

نمیتوان ز غریبی بگرد فکر رسید
اگر بفکر شود همسفر غریبی من

من آن خیال غریبم درین خراب آباد
که هیچکس نکند رحم بر غریبی من

بلفظ معنی بیگانه آشنا نشود
بحال خویش بود در حضر غریبی من

نمیتوان خبر از من گرفت چون عنقا
پریده است ببال دگر غریبی من

خوشم بعمر سبکرو که میشود آخر
به نیم چشم زدن چون شرر غریبی

دو گوشوارهٔ غم شد آفرینش را
یکی یتیمی گوهر دگر غریبی من

زبسکه تلخی از اخوان کشیده ام صائب
شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

[illegible]

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن | درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن
چون تو از ما تیشه جانان میکنی پهلو تهی | چیست حاصل از دل چون سنگ خارا داشتن
حسن عالمسوز یوسف چون برآید از نقاب | نیست ممکن پاس عصمت از زلیخا داشتن
ناتوان کرد آوری گرد آب وی خویش را | بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
تا تو بتوانی بهمت داد سامان کار خلق | از مروت نیست دست از کار دنیا داشتن
از لب بیهوده گویان ایمن نتوان زیستن | سوزنی با خویشتن باید همچو عیسی داشتن
گرچه صائب جنگ دارد خانه داری با جنون | میتوانم خانه زنجیر بر پا داشتن

گر نخارد ناخن مرغان سر مجنون من | کیست پردازد بجسم لاغر مجنون من
از خمار چشم لیلی همچنان خون میخورم | گر شود ناف غزالان ساغر مجنون
مانع طوفان نگردد جوشش گوهر بحر را | کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون
میطپم در خون چو داغ لاله از بیطاقتی | گر بود در دامن لیلی سر مجنون من
درد و داغ عشق را از سینه گر بیرون دهم | میشود عالم سیاه از لشکر مجنون
شیر ناخن میگذارد بال میریزد عقاب | از شکوه عشق در بوم و بر مجنون
نیست ممکن از غرور عشق سر بالا کنم | محمل لیلی گر آید بر سر مجنون
چون فلاخن گر گران سنگی سبک جولان شود | سنگ طفلان میشود بال و پر مجنون
جلوهٔ آتش کند صائب بچشم شبروان | بسکه سوزد ز آتش سودا سر مجنون

سایه تا افکند آن مشکین سلاسل بر زمین | آیهٔ رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین

[illegible]

چون شفق از خاک خون‌آلود میخیزد غبار
بسکه در کوی تو آمد شیشهٔ دل بر زمین

گر باین تمکین گذارد پای لیلی در رکاب
از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین

کاهلی از بسکه پیچیده است بر اعضای من
میگذارد نقش پای من سلاسل

از تحمل خصم بالادست گردد زیردست
موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل

نیست دست بی‌نیازان پست فطرت چون غبار
ورنه افتاده است دامان وسایل

صفحهٔ خاک سیه شایستهٔ اقبال نیست
هر طرف از جاده بنگر خط باطل

روزی ثابت قدم آید بپای دیگران
توشه را رهرو گذارد پیش منزل

ترک این وحشت‌سرا شایستهٔ افسوس نیست
میزند بیهوده خود را مرغ بسمل بر ز

کلک صائب از سخن چون سحرپردازی کند
میشود یک چشم حیران چاه بابل

متفرقات

همچشم ابر است دل اشکبار من
در پردهٔ دلست گره نوبهار من

کشتی در آب گوهر من کار میکند
دریا تر است از گهر آبدار من

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه است زلف ز راه دراز من

زان دست پیش و بدعا برده ام مباد
بر روی من زنند ملایک نماز من

بدامن کی عیش از داغ پنهان میتوان چیدن
گل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان

زخار بی گل این باغ دشوار است دل کندن
وگرنه از گل بیخار دامان میتوان

کسی که مینهد از حد خود قدم بیرون
کبوتریست که می آید از حرم بیرون

ز آسمانِ کهن‌سال چشمِ جود مدار   خمیده چو سبو کهنه گشت نم بیرون

آهِ گرمی هست دایم در دلِ بیتابِ من   نیست هرگز بی چراغی گوشهٔ محرابِ من

از شتابِ عمر گفتم غفلتِ من کم شود   زین صدای آب سنگین‌تر شد آخر خواب

دمید صبح سر از خوابِ بیخودی برکن   ز اشکِ گرم می آتشین بساغر کن

مشو چو عود در خامی بسوختن قانع   سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن

بجا کمالِ حوادث بساز زیر فلک   با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چشمِ خواب‌آلود او را در حرمِ ابرو ببین   تیزیِ شمشیر بنگر غفلتِ آهو ببین

آنچه جم در جام از اسرار نتوانست یافت   خویش را در هم شکن از کاسهٔ زانو ببین

ز بیعشقی بهارِ زندگی دامن کشید از من   وگرنه همچو نخلِ طور آتش میچکید از من

زبان از غیرتِ من کشتگان را خون بجوش آمد   چراغان شد ز خونِ تازه خاکِ هر شهید از من

بی کشش نتوان برون از قیدِ دنیا آمدن   بی رسن از چاه هیهاتست بالا آمدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای   نیست غیر از زود رفتن عذرِ بیجا آمدن

بحسنِ خلق دلها را مسخر میتوان کردن   ازین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

اگر از خامشی مهرِ سلیمانی بدست آری   پریزادانِ معنی را مسخر میتوان کرد

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی   بزیرِ بارِ دل رقصِ صنوبر میتوان کرد

پای ما تا از گلِ تعمیر می‌آید برون   جوی خون از پنجهٔ تدبیر می‌آید برون

میکند آواره یک کج‌بحث چندین راست را   یک کمان از عهدهٔ صد تیر می‌آید برون

قدم ز خویش برون نه فلک‌سواری کن   نگه بجیبِ سرِ خود کلاهداری کن

بهر چه می‌کشدت دل درین سرای سپنج   بتیغِ قطعِ تعلق نگاهداری کن

نهاده‌اند ترا لوحِ خاک از آن بکنار / که گوشه بنشین مشقِ خاکساری کن

ای دلِ روشن حجاب از طارمِ اخضر مکن / آفتابِ خویش را مغلوبِ نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود / گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

گهی در بحر سرگردان و گاهی سرابم من / ز خشک و تر چو موج از خوش عنانی در عذابم من

بخاک افتم ز تختِ سلطنت چون در خمار افتم / چو آید گردنِ مینا بکف مالکِ رقابم من

خانه‌سوز آشیان پرواز می‌باید شدن / با نسیمِ صبح هم پرواز می‌باید شدن

نیست آسان عشق با خوبانِ نوخط باختن / تختهٔ مشقِ عتاب و ناز می‌باید شدن

عشقِ ما را ظرفِ دنیا بر نتابد بیش از این / دردِ ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش از این

ما بجای تیغ شه دل بر داشتیم از هر چه هست / بارِ سنگین راه عقبی بر نتابد بیش از

کارِ صوفی چیست خاطر را مصفا ساختن / از قبولِ نقشها آئینه را پرداختن

آب رویی را که کردم صرفِ ایجاصلان / آسیایی می‌توانستم بدو انداختن

بسکه دارد گردِ کلفت چهرهٔ احوالِ من / روی می‌مالد بخاک آئینه را تمثالِ من

یکسرِ مو بر تنم بی پیچ و تابِ عشق نیست / می‌شود آئینه صاحب جوهر از تمثالِ من

نیست امروز ز مژگان گهر افشانیِ من / گر نوشته است بطفلی خطِ پیشانیِ من

زلف چون حاشیه بر گردِ سرش می‌گردد / در کتابی که بود شرحِ پریشانیِ من

گو مکن سایه کسی بر سرِ دیوانهٔ من / پردهٔ چشمِ غزالست سیه‌خانهٔ من

هر زبانی که از و زهرِ ملامت ریزد / سایهٔ بید بود بر سرِ دیوانهٔ من

نازکتر است از رگِ جان گفتگوی من / باریک شد محیط چو آمد بجوی من

گردون بشغلِ لقمهٔ روزی حساب کرد / هر گریه که گشت گره در گلوی من

شیری که خورده بودم در عهد کودکی / گرد از فشار چرخ سفیدی موی من
تا بعزم صید آن بیباک می آید برون / خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
صبح عشرت میکند شام این نادیدگان / آه پر دردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید
حذر کن از عرق روی لاله رخساران / که میکند بدل سنگ رخنه این باران
همیشه داغ دل دردمند من تازه است / که شب خموش نگردد چراغ بیماران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمیسازند / که در خرابی هم یکدلند میخواران
گناه باده پرستان بتوبه نزدیکست / خدا پناه دهد از غرور هشیاران
چون غنچه هر که ننشست در خار تا بگردن / از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردید / نگرفت خون ما را دلدار تا بگردن
قدم بر چشم من نه قلزم خونرا تماشا کن / بیا در سینهٔ من تربت مجنون را تماشا کن
جدائی نیست حسن و عشق را یکمو ز یکدیگر / بجای لفظ لیلی بید مجنون را تماشا کن
مباش در صدد بیشمار خندیدن / که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
یکی هزار کند نقد زندگانی را / بروی سوختگان چون شرار خندیدن
نمود آب عقیق ترا غبار آلود / ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن / در ملک بی نشانی خود را بنام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد / پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن / تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود / خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن / این راه را بپای یقین گیر سر مکن
سود سفر بود گذراندن ز همرهان / زنهار با رفیق موافق سفر مکن
لب تشنگی حرص ندارد جگر من / خشک از قدح شیر بر آید شکر من
در حسرت یک مصرع پرواز بلندست / مجموعهٔ بر هم زده بال و پر من
در خانه و صحراست بلطف تو امیدم / ای خانه نگهدار من و همسفر من
دل شکسته نتواند از ارض و سما برون / نمی آید سلم دانه ز زیر آسیا برون
اگر آزاده بار لباس از دوش خود فگن / که چون سرو از تن آزادگان آید قبا برون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد / همین آواز می آید ز سنگ آسیا برون
دل میبرد ز قند مکرر کلام من / نی میکند بناخن شکر کلام من
ای وا مصیبتا که شد خرج دکان / چون حافظ مزار سراسر کلام من
استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن / سایهٔ بال هما ابر بلا خواهد شدن
یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت / هر که فرمان میبرد فرمانروا خواهد
میشود مال بخیلان یاد دستان نصیب / خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد
نالهٔ نی از جگرها آه می آرد برون / یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون
در شور رزق چون نوبت بقرص ما رسد / چرخ گویا پیشتر نی از چاه می آرد برو
زهی از شبنم رخسارهات چشم حیا روشن / چراغ ماه را از شمع رویت پیشانیات روشن
فلک با تنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد / که چون فرزند کور آید شود چشم پدر روشن
خطر دارد بجمعیت از کمند وحدت افتادن / بگرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن
ز اخوان اضیم تا دیدم انصاف خریداران / گوارا گرد برمن چاه را از قیمت افتادن

ز بزمِ وصل ذوقِ انتظارم میکشد بیرون
ز پای گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت
ستمکاریست کز آغوشِ یارم میکشد

غم ز محنت خانهٔ من شاد می آید برون
سیل از ویرانهٔ ام آباد می آید برون

دامنِ دولت بآسانی نمی آید بدست
این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون

از خشن پوشان فریبِ نرم گفتاری مخور
کاین صفیر از خانهٔ صیاد می اید

فارغند از قید چرخِ نیلگون دیوانگان
رفته اند از حلقهٔ ماتم برون دیوانگان

در بیابانی که باشد لاله زارش بوی خون
مست گردند از شرابِ لاله گون دیوانگان

بلبلان دیوانه اند و بوی گل ازانجا د
میدود در کوچه و بازار چون دیوانگان

شد خوبان میزنند آتش بجانِ خویشتن
میخورد دل شمع دایم از زبانِ خویشتن

راهِ حرفِ آشنایان سبزهٔ بیگانه بست
اینقدر غافل مباش از گلستانِ خو

از زبردستان کسی زه بر کمانِ من نبست
حلقه بیرون بردم از میدانِ کمانِ خو

لبِ ترا خطِ سبز آمد از کمین بیرون
چه زهر بود که آمد ازین نگین بیرون

باستخوان نرسید تا ز قهر تیغ ترا
مکن چو نال قلم دست از آستین بیرون

نشسته نقشِ کجی انچنان درین ایام
که نام راست نمی آید از نگین بیرون

اگر پوشیده گردد دیگر از تن پیراهن
تنِ سیمینِ جانان میشود روشن ز پیراهن

ز نومیدی گشایش جو که چشمِ پیرِ کنعانی
ز پیراهن غبار آورد و شد روشن ز پیراهن

ز روی آتشینِ شمع اگر شد انجمن روشن
شبستانِ جهان گردید از آن سیمین بدن روشن

شهیدِ عشق مستغنی ز شمعِ دیگران باشد
که سازد خاکِ خود را لالهٔ خونین کفن روشن

فغان کز خط چراغِ زیر دامن شد لبِ لعلی
که چون فانوس بود از پرتوش چاهِ ذقن رو

غم کجا از سینهٔ بی غمخوار می آید برون
کی بپای خویش از پا خار می آید برون

خوشه را از هم جدا چون دانه سازد راه تنگ
یک سخن زان لب بچندین بار می آید برون

مرغ زیرک کم فتد در حلقهٔ دامی دو بار
بر نگردد نغمه کز تار می آید برون

پیش هر تلخی نریزم آب روی خویشتن
میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن

میفشارم گر بحرف شکوه بگشاید دهن
چون سبو دستی که دارم بر گلوی خویشتن

در غریبی چارهٔ گرد یتیمی چون کنم
من که در دریا ندارم شست و شوی خویشتن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

از نافه میتوان بغزال ختن رسید
جان را فدای مردم پشمینه پوش کن

از تن خجل ز شرم گنه رفت جان برون
چون ناوک کجی که رود از کمان برون

هر کس نشد بجستن غریب تو آشنا
آمد غریب رفت غریب از جهان برون

چون باغ را ز خاطر ما میبرد بدر
ما را اگر ز باغ کند باغبان برون

بی اثر تا چند باشد نالهٔ شبگیر من
تا کی از گوش گران سنگ آید تیر من

آه بی تاثیر من در زیر لب باشد مدام
از کجی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من

روزی من میرسد از خامه حرف آفرین
از سر انگشت باشد چون یتیمان شیر من

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن
باختیار پشیمانی اختیار مکن

ز خست شکار زود میشوی دلگیر
درین زمانه تمنای اعتبار مکن

چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

دارم این یک چشمه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون
سیل ازین گوشهٔ ویرانه نیاید بیرون

اشد حفر

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم — که بصد گریه به پیمانه نیاید بیرون

نیست جز لخت جگر چیزی دگر بر خوان من — از پشیمانی دل خود میخورد مهمان من

گریهٔ من بحر را در حلقهٔ گرداب کرد — کیست مرجان تا زند سرپنجه با مژگان من

چند بزم باده پنهان از حریفان ساختن — خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند — پای تخت خویش از دست سلیمان ساختن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

زر را بزر آنکس که دهد اهل تمیزست — نقد دل و جان صرف بت سیمبری کن

ای چرخ ازین بیش من جلوهٔ خورشید — این داغ جهانسوز بکار جگری کن

بی درد مشکلست سخن گفتن اینچنین — رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود — در آفتاب روشن توان خفتن اینچنین

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند — دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون

از زلف پر از پیچ و خم یار حذر کن — هرچند فسونسازی ازین مار حذر کن

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت — از صحبت بیفایده زنهار حذر کن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن — خوش آن چراغ کزو هر سرا شود روشن

بگرد دیر و حرم دل بدست میگردم — چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن

تا نگون رنگین نسازی چون گل احمر جبین — کی توانی شست در سرچشمهٔ کوثر جبین

نیستی از اهل بینش ورنه پیش عارفان — نامهٔ وا کردهٔ در دست دارد هر جبین

ز چشم ظالم او چون نیندیشند معصومان — که دارد غمزهٔ گیرنده تر از خون مظلومان

نشد هیچ کافر بزبان ناصحان یارب
مرا کردند غافل رفته رفته این نفس شومان

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن
اشک حسرت را فرو خوردن گهر پنداشتن

تا کمان آسمان در زه بود تقدیر را
از تهی مغزیست کردن چون هدف افراشتن

باده با رندان صافی سینه می باید زدن
حسن اگر داری در آیینه می باید زدن

دردمندی از فلک تعلیم میباید گرفت
هر سحر ناخنی بر سینه می باید زد

دیدهٔ بینور ما را کرد بینا پیرهن
بر چراغ مردهٔ ما شد مسیحا پیرهن

مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید
گر نشوید بخت من در آب دریا پیرهن

مغز را آشفته میسازد دل پرشور من
پنبه بر میدارد از مینا می پرزور من

وای بر من گر نمیشد با هزاران درد و داغ
سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

آه گرمی بود کز بیطاقتی قد می کشید
داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من

غم دنیا نبود در دل دیوانهٔ من
دیو را راه نباشد بپریخانهٔ من

بر سیه خانهٔ لیلی نزند برق اینجا
بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من

بآب و گل چه فرو رفته نظر واکن
ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

نکنده است ترا دربدر دهان سوال
ببند یک در و صد در بروی خود واکن

ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد
بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

تا بوصف آن دهن شد سبزهٔ خط تر زبان
طوطیان خاک میمالند از شکر زبان

چون صدف هر کس که دندان بسر دندان نهد
گوهر شهوار جای حرفش آید بر زبان

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند
از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

خاکم بچشم در نگه واپسین مزن
بیهوده بر چراغ سحر آستین مزن

انصاف

انصاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب | چینی که حق زلف بود بر جبین مزن

بیا ای عشق جان پای در گل را براه افکن | ز آه سرد آتش در دلم چون صبحگاه افکن

رگ خوابست از افسردگیها رشتهٔ اشکم | بهوی این گرانخوابان غفلت را براه ا

ندارد راه منزل افتادگی نزدیکتر دولت | چو یوسف خویش را در منزل اول بچاه

زهی گردون کف بیمغزی از دریای عشق تو | دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

درین ره بدل نزدیک گراهی نمی باشد | که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را | سر هر کس که گرد گرم از صهبای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی | درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق

فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد | وگرنه کیست صاحب تا شود جویای عشق تو

نیست خالی یکسر موی تو از سودای تو | پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند | سروها از انفعال قامت رعنای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب | در ته زنگار خط آیینه سیمای تو

زود باشد اشک تلخش نقل محفلها شود | هر که را افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبار خاط مجنون حصاری گشته است | دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو

نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر | ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو

چون غرور خسروان از گرد لشکر شد زیاد | از غبار خط غرور حسن بی پروای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

حیرت روییت ثوابت میکند سیاره را — چون عرق دل و دبر میدارد از سیمای تو
میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها — در گلستانی که گرد جلوه گر بالای تو
میشود صائب بساط جوهری روی زمین — گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میبازد عرق را روی
چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی
رنگ میبازد ز خوی آتشین آفتاب — کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی

زهر آب زندگانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصدان را لب بپیغام زبانی میشود — نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه — مو بمو پیداست از رخساره گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — از صنوبر قامتان سر جا بر آید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — زاشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
هر که صائب همچو مجنون میشود دیگر رنگ عشق — هر کجا وحشی غزالی هست گردد رام او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو — ینتی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون بلیلی راه بردی واله محمل مشو

تا ز دو شعر ر مران

تا ز دوش مردان باری توان برداشتن ... از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

میرسد چون عطسه بی تمهید کلبانگ رحیل ... از سرانجام سفر در هر نفس غافل

میکند در ناخن بی خانه تکلیف عقل ... عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل

میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت ... بی طلب زنهار چون پروانه در محفل

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد ... همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلاجویی شکست ابلیس را ... زینهار از حملهٔ این سحر بیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو ... من و از دور تماشای تماشایی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر می آید ... سرو چون سبزهٔ خوابیده ز رعنایی تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا ... نیست یک سرو درین باغ به یکتایی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را ... یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو

موبمو چون قره احوال مرا میدانی ... نشود خواب گران پردهٔ بینایی تو

صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز ... یک نظر باز ندیدم شکیبایی تو

خون غیرت را بجوش آرد لب میگون تو ... بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو

میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه ... هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو

چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود ... در دل هر کس که باشد حسن روزافزون تو

طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را ... در گلستانی که باشد قامت موزون تو

مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر ... کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

چون کند مجنون عنانداری دلِ بیتاب را	میکند رقصِ روانی کوه در هامونِ تو
عالمِ مکار را مکرِ تو عاجز کرده است	چون برآید صایبِ بیچاره با افسونِ تو

در خون نشست لاله ز چشمِ سیاهِ تو	گل گوشه گیر گشت ز طرفِ کلاهِ تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز	در سایهٔ گلی که بود خوابگاهِ تو
چشمِ غزال داغِ سیاهی فکنده ایست	در معرضِ سیاهیِ چشمِ سیاهِ تو
دیگر شکسته دلِ خود در انگر د راست	افتاد چشمِ هر که بطرفِ کلاهِ تو
دل چون جهد ز بند تو پیدا د گر کم است	یک حلقه چشمِ شوخ ز دامِ نگاهِ تو
در خونِ آهوانِ حرم کاسه میزنی	صایب چگونه امن شود در پناهِ تو

روزی که پسته دید لبِ همچو قندِ او	شد خنده زهر در دهنِ نیم خندِ او
لیلی وشی که شورشِ سودای من از وست	یک حلقه است چشمِ غزال از کمندِ او
جان میدهد بنرگسِ بیمار خلق را	عیسی دمی که من شده ام دردمندِ او
از لطف همچو اشک شود آب پیکرش	از پردهای چشم بود گر پرندِ او
خون همچو نافه در جگرش مشک میشود	پیچد بهر غزال که مشکین کمندِ او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود	گلها کنند خرده خود را سپندِ او
صایب شدست خانهٔ زنبور سینه ام	از دستبازیِ مژهای بلندِ او

از نگاهِ گرم گردد آفتابی روی او	وز فروغِ چهره آتش دیده گردد موی او

در گریبانِ صبا مشتی عرق گردیده است — نکهتِ پیراهنِ یوسف ز شرمِ بوی او
با هزاران دست نتواند عنانِ دل گرفت — سرو در وقتِ خرامِ قامتِ دلجوی او
میرود دایم سراسر در خیابانِ بهشت — هر که از خم نمایان نیست از بازوی او
میزند چون گل دو عالم موجِ آغوشِ امید — تا کجا شمشیر خواباند خمِ ابروی او
نیست در دامانِ گل شبنم که تا روی تو دید — از خجالت آب شد آئینه بر زانوی او
چون تواند دیدهٔ صائب بگردِ او رسید — خاک زد در دیدهٔ آخر رمِ آهوی او

جنون گنجیست گوهر خیز زنجیر اژدهای او — تهی دستی نبیند هر که شد در کنج پای او
ز دستِ کوته عشاق کاری بر نمی آید — مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او
گذار دار ترازو در فلاخن ماهِ کنعان را — عزیز مصر اگر بپسندد جمالِ جانفزای او
نیم آگاه از زلفِ رسایش اینقدر دانم — که از دلها ترازو گشت مژگانِ رسای او
چو داغِ تازه از زیرِ سیاهی بر نمی آید — زلالِ زندگی از شرمِ لعلِ جانفزای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی — که پنداری زمین را میکشند از زیرِ پای او
تلاشِ قربِ فقر از هر جگرداری نمی آید — که نقشِ پنجهٔ شیر است نقشِ بوریای او
سبکسیری که از داغِ جنون سرگرمی دارد — چراغان میشود دامانِ دشت از نقشِ پای او
نمیدانم کجا آن شاخِ گل را دیده ام صائب — که خونم را بجوش آورد رنگِ آشنای او

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
تاج و کمر چو موج حباب است ریخته — در هر کناره ز محیطِ سخای تو

هر غنچه راز حمد تو جزویست در بغل | هر خار میکند بزبانی ثنای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار | هم از تو جان بستانم و سازم فدای
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست | این مشت خاک تیره چه دارد سزای
صائب چه ذره است و چه دارد فدا کند | ای صد هزار جان مقدس فدای تو

سپند پر ز داغ کنم از جفای تو | آن کیسها که دوخته‌ام بر وفای تو
در جبهه ستاره من این فروغ نیست | یارب بطالع که شدم مبتلای تو
طومار شکوه را نکنم طی بحرف و صوت | تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
هر چند میکشد ز درازی بروی خاک | دست که میرسد بدو زلف رسای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود | یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی | هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
گر بشنوی ز دو سه حرفی چه میشود | صائب چها شنید ز مردم برای تو

ای خرام آب حیوان گرد رفتار تو | رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر | آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستم | گل یکی از غنچه خسپانست در گلزار
همچو داغ لاله گرد کعبه از خون شکار | تیغ چون سر و کند مژگان پر زنهار
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را | کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار
آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است | چون تویی باید که سر بیرون برد از کار

بردوش تر

سرو تیر سیم که بالِ قمریان اشکند	سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو
کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه	شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن پیتو	گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن پیتو
نفس گسسته چو تیری که از کمان جهد	برون ز خانه دود شمع انجمن پیتو
صدف ز دوری گوهر چمن رفتن گل	چنان بخاک برابر شد که من پیتو
بیا و صلح ده این همدمان دیرین را	که همچو روغن و آبند جان و تن
بچشم شبنم این بوستان گل افتادست	ز بس گریسته در عرصهٔ چمن پیتو
ز ناتوانیِ پیغام و نامه بیخبرست	گره فتاده به سر رشتهٔ سخن پیتو
بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم	که شد فسرده دلِ صائب سخن پیتو

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دلِ دو نیم مداری بگوشه‌ بنشین	بلا نگاه محبت پیک گواه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور	دلیر بر سر این آب زیر کاه
سپاه غیرت حق با شکستگان یارست	چو فتح روی دهد از پی سپاه
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یادست	که بی گواهی خاطر بهیچ راه
سزای تشت طپیدن بخاک و خون صائب	نگفتمت پی آن ترکِ کج کلاه

خضر اگر در خواب بیند خنجر قاتل او	میشود ز زخم نمایان عمر جاویدان او

روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود / شبنم بیگانه را راه نیست در بستان او
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن / غنچها از شرم شکرخندهٔ پنهان او
همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست / سر بمهر شرم باشد غنچهٔ خندان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد / ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان
روز محشر را بآسانی بشب می آورد / هر که یکشب را بروز آورد در هجران
صایب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست / هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو / که از گل میخورد صد کاسهٔ خون هر دم بهار از تو
مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد / نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از
بجام دستگیری کن خمار آلودهٔ خود را / چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از
مرا خود نیست یارای سؤال آخر چه میگویی / اگر پرسد گناه من کسی روز شمار از
نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صایب / اگر می بود ممکن قطع امید ای نگار از

میخانه که شوق تو باشد مدام او / دایم بزور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا / چون کعبه واجبست بجان احترام
طومار درد و داغ عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر درازست نام
رحمت بر کسی که شود خرج مردگان / چون حافظ مزار سراسر کلام
صایب بست قسمت من خون دل ز عشق / دستی که میرسد بمی لعلفام او

چو نشنید نشود

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او / چو برخیزد زجا از جای برخیزد زمین با او
زفیض داغ سودا دام و دد شد رام با مجنون / سلیمان میشود هرکس که باشد این نگین با او
نظر با ساعد سیمش چراغ صبح را ماند / برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
مآل خواجهٔ ممسک بزنبور عسل ماند / که نیشی ماند از صد خانهٔ پر انگبین با او
من از شرح پریشان حالی دل عاجزم صائب / بسر گوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او / میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید / تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب
اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیت است / میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب
مطربی تردست میخواهم که چون آب روان / روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب
هر دلی کز حیرت دیدار صائب آب شد / جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب

عقده نگشود آزادی کارم همچو سرو / زیر بار دل سرآمد روزگارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا / مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا / خواهم از گل ریشهٔ خود را برآرم
خجلت روی زمین از سنگ طفلان میکشیم / بسکه از بیجا صلیها شرمسارم
برگ عیش نوبهار است روی تابانم / در خزان از نوبهاران یادگارم
بسکه خوردم زهر غم چون بیزد از هم پیکرم / سبزپوش از خاک برخیزد غبارم
با هزاران دست دایم بود در دست نسیم / صائب از حیرت عنان اختیارم

غافل از داغ جنون ای بین روشن مشو / گر بهای چشم داری غافل از روزن مشو
احتیاط از کف مده هرچند در راه حقی / همچو موسی بی‌عصا در وادی ایمن مشو
دامن اهل تجرد با گرانجانی مگیر / بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو
خون فاسد در بدن آهن‌ربای نشتر است / نیش مردم بر نمی‌تابی رگ گردن مشو
شکوهٔ ناسازی گردون با اهل دل مبر / یوسف گل پیرهن را خار پیراهن مشو
بر چراغ ما کز چشم جهانی روشن است / تا توان فانوس شد ای سنگدل دامن مشو
جستجو صائب بجایی میرساند خویش را / هر قدر سختی ببینی سست در رفتن مشو

نگردد بی‌صفا از خط لب گوهرنثار او / که میشوید سیاهی را عقیق آبدار او
می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن / زیاد از چشم باشد فیض لعل آبدار او
حلالش باد هر آبی که مینوشد درین گلشن / چو تاک آنکس که گردد آب می در جویبار او
دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمیخیزد / سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او
بجای اشک آب زندگی در دیده‌اش گردد / دل هر کس که چون صائب بود آیینه‌دار او

زمین از اشک پرشورم بطوفان میزند پهلو / ز آب گوهرم ساحل بعمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربایی زلف از عارض / که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند
غزال وحشی من چشم خواب‌آلوده دارد / که از شوخی رگ خوابش بمژگان میزند
ز اقبال قناعت مور من زیر نگین دارد / کف خاکی که بر ملک سلیمان میزند پهلو
چه خواهد بود صائب نوشخند آن لب شیرین / که حرف تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان درو ... سرفرازان جهان چون گوی سرگردان درو
عالم از حسن ازل یک چهره آراسته است ... در بهشت افتاد هر چشمی که شد حیران درو
بعد عمری آسمان گر لقمان احسان کند ... استخوان خشکی منت بود پنهان درو
بحر را هرچند در ده کاه چوب منع نیست ... هست چندین دست دراز پنجهٔ مرجان درو
نیست صائب دل غمین از تنگی زندان جسم ... چون صدف تنگست گوهر میشود غلطان درو

له

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو ... چشمی از کشتن ندارد شمع بر بالین تو
مور بیهاتست بیرون آید از دریای شهد ... سبزهٔ خط چون برآمد از لب شیرین تو
جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت ... دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را ... خشک میگردد نگاه از جبههٔ پرچین تو
عاجز از نشو و نما گشته است چون گیاهی سنگ ... سبزهٔ امید ما از پلهٔ تمکین تو
بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ ... بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
رتبهٔ فکر ترا صائب عروج دیگرست ... میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو ... صبح عید نیک بختان چهرهٔ خندان تو
گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی ... میشود چون دیدهٔ قربانیان حیران
جای بر خوبان شده ست از شوکت حسن تو تنگ ... گل یکی از غنچه خسبانست در بستان
بسکه دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان ... خار را سرپنجهٔ مرجان کند دامان
پای خواب آلودهٔ دامان صحرا میکند ... آهوی رم کرده را گیرایی مژگان

در سر کوی تو دایم فصلِ گلریزان بود — بسکه میریزد دلِ عشاق از جولانِ تو
زان بود پر گل گلستانت که از حیرت شود — دستِ گلچین پای خوابِ آلود در بستانِ
گر شد از وصفت عاجز کلکِ صائب دور نیست — موج را سوزد نفس در بحرِ بی پایانِ

نه خطست اینکه دمید از لبِ جان پرورِ تو — که کمر بست بدل بردنِ ما شکرِ تو
میچکد بسکه می از لعلِ می آلودِ ترا — تهی از باده بخوردن نشود ساغرِ تو
پردهٔ شرم از آن چهرهٔ نو خط بردار — چون زره زیر قبا چند بود جوهرِ تو
تا بدامانِ قیامت گل از و میریزد — دستِ هر کس که شبی ماند بزیر سرِ تو
راه چون خانهٔ در بسته در و نتوان یافت — گرچه چون آینه بازست بعالم درِ تو
لبِ زخمِ من و اظهارِ شکایت هیهات — که گشوده است بغل در هوسِ خنجرِ تو
این غزل آن غزلِ خواجه سنائیست که گفت — خنده گیرند همی سوختگان در برِ تو

دیده روشن میشود از خطِ عنبر بارِ او — میبرد زنگ از دلِ آیینها زنگارِ او
جامهٔ فانوس گردد پردهٔ شرم و حیا — بر فروزد از شرابِ لعل چون رخسارِ
کوهِ تمکینش زبان بندِ فغانها گشته است — بر نمی آید صدا از کبک در کهسارِ او
ما ببوی پیرهن کردیم چون یعقوب صلح — وقتِ چشمی خوش که روشن گردد از دیدارِ
بسترِ آرامِ پروانه است خواب روز شمع — وای بر آنکس که بیدار است دایم یارِ
از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند — نقشِ پا رطلِ گران میگردد از رفتارِ
هر که دارد نالهٔ صائب آن گو محرمست — بلبلِ ناموس را ره نیست در گلزارِ او

خون لاله لاله میچکد از رنگِ آلِ تو
گلگونهٔ همه جلال و جمال تو

عریان آفتابِ قیامت نمیکشد
خورشید انچه میکشد از انفعالِ تو

عالم ز نقشِ پای تو گردید لاله زار
شد بسکه خونِ بیگنهان پایمال تو

ذوقِ وصال میکز داز دو رپشتِ دست
گرمست بسکه صحبتِ من با خیال تو

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
از بسکه سرگشست قد چون نهال

خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست
من برگشتِ خونِ خویش نمودم حلال

صائب چنین که طبعِ تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیالِ تو

نیست ممکن برگرفتن دیده از دیدار تو
ختم شد گیرندگی بر مصحفِ رخسار تو

میکند نظارگی را شرم رخسار تو آب
دستِ گلچین غنچه بیرون آید از گلزار

هر که شد پرورده آسوده از روساختن
شد ز پرروئی طرف آئینه با رخسار

سروها از شرم آب و آبها گردند خشک
بر گلستان بگذرد چون سروِ خوش رفتار

از عرق هر دم بطوفان میدهد پیراهنی
ماهِ کنعان از حجابِ گرمیِ بازار تو

مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر
چون لبت گر خنده آید لعل شکر بار تو

دست میشوید بهفت آب از زلالِ زندگی
هر کرا دل زنده گردد صائب از افکار

بوسه ریزد گاهِ حرف از لعل شکربار او
جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار او

دیدهٔ خورشید عالمتاب با آن خیرگی
چشم قربانی شود از حیرتِ دیدار

جای گل در دیدهٔ بلبل نمیگیرد گلاب
تشنه برگردد ز کوثر تشنهٔ دیدار او

میخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز
تشنهٔ خونست از بس نرگس خونخوار او

برنمیدارد سر از بالین حیرت تا بحشر
هر که را افتد نظر بر نرگس بیمار او

هر نظربازی ز رویش نسخه دارد جدا
بسکه میگردد برنگی هر زمان رخسار او

تا چه باشد حسن گل صائب که از پیوندگی
ریشه در دل میدواند همچو مژگان خار او

خوشدلی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو
بر جنون زن کامیاب از عشرت طفلانه شو

پلهٔ افتادگی را سرفرازی در قفاست
چند روزی در زمین خاکساری دانه شو

میتواند سبحهٔ صد دانه شد هر مشت گل
سعی در پرداز دل کن گوهر یکدانه شو

خانهٔ کز وی بنا ساید دلی در بسته به
پیش خواب آلودگان شیرینی افسانه شو

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف پوچ
مستی بی دردسر خواهی لب پیمانه شو

مهرهٔ گل پیش طفلان به ز عقد گوهرست
چون بدست زاهد افتی سبحهٔ صد دانه شو

نیست آسان ساختن صائب سخن را بی گره
چاک کن دل را دگر در زلف معنی شانه شو

متفرقات

پی طلب نهار بر خوان کسان مهمان مشو
گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

میتوان کشتن چو برد آب آتش را بخاک
خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو
جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته است
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود
زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

هر که چون شبنم گل پاک بود کو سر او | چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد | که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
لب تیغی که لب زخمی از و تر نشود | ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو | پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو
من بسته ام لب طمع اما نگار من | دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع منت | صحرای پادشه که نروید گیاه ازو
یک صاف دل در انجمن روزگار کو | عالم گرفت تیرگی آینه دار کو
چون یک تشنه اند حریفان بخون هم | در قلزم فلک گهر آبدار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد | دریای بیقراری ما را کنار کو
ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو | از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
آنقدر باش دریغ به که دل آب شود | آب چون شد دلت از مرد و جهان دست بشو
عنان طول امل داده دریغ از تو | بگو چه غلط افتاده دریغ از تو
فتاده است مکرر ز چشم ما دنیا | ازین فتاده تو افتاده دریغ از تو
شد رعشه پری پر و بال طلب تو | یکجو نشد افسرده زکافور تب تو
سر لوح مزار پی فرامشکدهٔ خاک | دستی است برون آمده بهر طلب تو
بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو | هست یک پهلوتر از خواب جوانان خوی تو
تیغ جوهردار با جوهر بنازی کند | بی اشارت نیست یکدم گوشه ابروی تو
شبنمی گر هست وقت صبح گل را ابر غذا | از حیا طوفان کند هر دم عرق بر روی
دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو | آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو   برنمی‌آیی بدنیا دوستان دنیا مجو

خوب نرمی ز رقیبانِ جفاکار مجو   گلِ بیخار ز خارِ سرِ دیوار مجو

مغزِ تحقیق ز اربابِ عمایم مطلب   آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

در ترازوی قیامت نتوان یافت کجی   حیف و میل از دل و از دیدهٔ بیدار مجو

یارب از عرفان ما پیمانه سرشار ده   چشم بینا جانِ آگاه و دلِ بیدار ده

سر بسر موی تن از غفلت براهی میرود   این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

پیچ و تابِ بیقراری رشتهٔ صد گوهرست   گنج را از من بگیر و پیچ و تابِ مار ده

نقش پا در رکابِ می ندارد اعتبار   مستی دنباله داری همچو چشمِ یار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام   پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

پیشهٔ اربابِ همت نیست جودِ نا تمام   رخصتِ دیدار دادی طاقتِ دیدار ده

پیش ازین چسپند صائب را بزندانِ خرد   از بیابان ملک و تخت از دامنِ کهسار ده

دست اگر در کمرِ راهبرِ دل زده   بی تردد بمیان دامنِ منزل زده

دامنِ خضر رها کن که دلیلِ تو بست   پشت پایی که برین عالمِ باطل زده

میشود شهپرِ توفیق اگر بر داری   دستِ عجزی که بدامانِ وسایل زده

از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت   تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده

پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد   در دمِ حشر دمی چند که غافل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صائب   آتشی کز نفسِ گرم بمحفل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ کردد | از دم مهر بی اگر بر لب پایان زده

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده | از دل من چه بجا مانده که باز آمده
از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است | همه جا گرچه بتمکین و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ | چشم بد دور که بسیار بساز آمده
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم | که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
می بده می بستان دست بزن پای بکوب | بخرابات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم | چون بمیخانه ام ای بنده نواز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا | میتوان یافت کز آن زلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد | تا تو صایب بسر کوی مجاز آمده

ما رابست سلسله جنبان اشاره | کافیست بزم سوختگان را اشاره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک | موییت اگر چو شیر شود شیرخواره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم | وز خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی دوروزه به تنگند عارفان | تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین | تا روشنت شود که چه مست گذاره
شرطست ریختن عرق سعی موج را | هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان همت توکل نداده اند | تو پست عزم در گرو استخاره
صایب ز آفتاب رخ یار شرم کن | از ذره مرو بر روشنی هر ستاره

ای آنکه دل بعمر سبکرو نهاده
در رهگذار سیل میان را گشاده

پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر
دامان فرصتی است که از دست داده

کوری نمیرود بعصاکش برون چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

بر روی سیم هر آنچه گذاری وبال تست
جز دست اختیار که بر سیم نهاده

امروز خانهٔ بصفای دل تو نیست
گر روزنش ز دیدهٔ عبرت گشاده

آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را
تو بیخبر چو سرو بیک جا ستاده

داغ ندامتست سرانجام رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

نو بهارست این یا حیای گلستان آمده
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران یوسفست
در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار
شهسوار ماست پنداری بجولان آمده

جلوهٔ بال پریزادان کند موج سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

سر بسر خاری زبان شکر پردازی شدست
محمل لیلی همانا در بیابان آمده

میبرد در پرده دل رخسار پر رنگ بهار
در لباس رنگ و بو هرچند پنهان آمده

خواب گردیدست صائب نواسنجان حرام
بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده
وز زلف تو یک نافه بتاتار رسیده

از دیدن گل مست و خرابند جهانی
این جام همانا بلب یار رسیده

کو دیدهٔ یعقوب که بی پرده ببیند
صد قافله از مصر بیکبار رسیده

دامان نسیم سحری گیر و روان شو / گر عیب رسولیست باین کار رسیده
از شور قیامت بود دش مرهم کافور / زخمی که مرا بر دل افگار رسیده
صائب نه آتش بجهان از نفس گرم / حرفی که بآن لعل شکربار رسیده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است آب / تا زمنزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دینست که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه / هیچ آینه نمانده است که نگداخته
چون نه حال دل صاحب نظرانی غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
نیست یک سرو درین باغ برعنایی تو / بسکه گردن بتماشای خود افراخته
دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب / کار ما را چه بوقت دگر انداخته
آتشی را که از آن طور برنهار آید / در دل صائب خونین جگر انداخته

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته / جگر لاله عذاران چمن سوخته
مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت / این چراغی که تو از چهره برافروخته
من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست / گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته
میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت / میتوان یافت درین کار نفس سوخته

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته	برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم	که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته
زبس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم	گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد	برافکن از عذار خود نقاب آهسته
سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش	دل بی عشق میگردد خراب آهسته
مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت	که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته
باین خرسندم از نسیان روزافزون پیریها	که از دل میبرد یاد شباب آهسته
دلی نگذاشت در من وعدهای پوچ و صایب	شکست این کشتی از موج سراب آهسته

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده	در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی	بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سررشتهٔ نگاه چو از دست رفت رفت	دنبال صید جسته دویدن چه فایده
چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق	منصور را بدار کشیدن چه فایده
صایب چو یار با دگران باده میکشد	گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته	پیش مهر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجهٔ زورآوران فکر را اندیشه‌ات	بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
چون کف خونین نگارت راه خون لعل را	از دهن در دور یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو	در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودکی این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست / تا الف کشته است ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام / خویشتن را در فضای لامکان انداخته
من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام / کلک معنی آفرین را از بنان انداخته

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده‌ای / مژگان نیاز بالش دل تکیه داده‌ای
بر باد پای وعده خلافی نشسته‌ای / چون سیل در قلمرو دلها فتاده‌ای
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان / چندین هزار خانه بسیلاب داده‌ای
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده‌ای / چون برق بی امان به نیستان فتاده‌ای
خود را بچشم عرض تجمل ندیده‌ای / بر روی آئینه نظر ناگشاده‌ای
دلهای بیقرار ز مردم گرفته‌ای / با خویشتن قرار نکویی نداده‌ای
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای / دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای
در انتظار صحبت پروانه مشربان / چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده‌ای
غیر از عرق که میکند از روی یار گل / صائب که دیده شبنم خورشید زاده‌ای

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه‌ای / عالم بدور زلف تو زنجیر خانه‌ای
شد سبز و خوشه کرد و بجز من کشید رخت / زین بیشتر چگونه کند سعی دانه‌ای
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست / با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود / مرغ قفس نیم که بسازم بدانه‌ای

ناف ما بنغمهٔ عشرت بریده اند　　　چون نی نمیزنم نفس بی ترانه

ای زمین از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانه　　　از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی　　　وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود　　　گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سرسیایی ورنه مست　　　نغمهٔ منصور سیر در هر لب پیمانه
در سر این غافلان طول امل دانی که چیست　　　آشیان کرده است ماری در کبوترخانه
صایب آزاده را مگذار در قید جهان　　　چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده　　　که رباینده تر از خواب بهار آمده
آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان　　　که بدلجویی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است　　　تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی　　　تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشدارو ای امان در گرهٔ حنظل نیست　　　بچه امید باین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب　　　تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده　　　دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی　　　شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
نهاده بر رخ گل نقطهای تنگ شبنم　　　بیا بنغز رو کن و تصحیح این رساله بده

نمک ز زهر خصومت جگر گداز ترست بهر که زهر نگارت کند نواله بده
نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب برای خاطر گل ترک آه و ناله

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
از هر دو جهان حاصل من ناوک آهیست مانند [illegible]ک فروشم زد و خانه
در پردهٔ شب نوش می ناب که دریافت عمر ابدی خضر به یک جام شبانه
چون تیر که در وصل کمانست گشادش باشد به میان رفتن [illegible] سر گرانه
هرچند برآوردهٔ آن جان جهانم چون خانه [illegible]دم بخبر از صاحب خانه
با قامت خم حلقه بگوشش در دل باش در بحر کمان بروی مگردان ز نشانه
مجروح دم تیغ ترا فرده کشتن پیغام صبوحیست [illegible] شبانه
پیوند اگر با دل صد چاک چه میشد ربطی که سر زلف تراست بشانه
زلف تو چنین گر دل عشاق کند خون سر پنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه
دل زود توان کند ز یاران مخالف خوش باش نباسازی اوضاع زمانه
مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو هرچند به تیری نتوان زد دو نشانه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

صبح شد برخیز مطرب گوشمال سازده عیشهای شب پریشان گشته را آوازده
هیچ ساز از دلنوازی نیست بی آهنگ تر چنگ را بگذار قانون محبت سازده
جام را لبریزتر از دیدهٔ عشاق کن از صف دریاکشان آنکه مرا آوازده

تیره منشین در حریم میکشان چون زاهدان / پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده
شبنم از روشندلی آینهٔ خورشید شد / ای کم از شبنم تو هم آینه را پرداز ده
چون نمودی سیر دور خویشرا صائب تمام / روشنی چون مه بخورشید درخشان باز ده

بی پرده رو در آینهٔ ما نکرده / خود را چنانچه هست تماشا نکرده
در خلوتی که آینه بیدار بوده است / هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده
امروز بند پیرهن خود نبسته / چشمی که مانده است که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر / ای سنگدل چه مانده که با ما نکرده
خشک است از آن دهان تو صائب چون صدف / در یوزهٔ زعالم بالا نکرده

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه / اختیار از گوی عاجز در خم چوگان مخواه
از جهان بیوفا با تلخ رویی صلح کن / نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه
صد درستی شیشه گر را در شکست شیشه هست / گر دلت را عشق بر هم بشکند تاوان مخواه
نیست بحر نعمت بی خواهش حق را کنار / چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه
شرم دار از حق مبر صائب نیاز خود بخلق / بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

نطق من در وقت عرض حال میگردد گره / حال چون آمد زبان قال میگردد گره
گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است / در حضور شمع ما پر و بال میگردد گره
صحبت افسردگان افسردگی می آورد / اشک نیسان در صدف فی الحال

رزقِ من امروز تنگ از چشمِ تنگِ چرخ نیست — آبِ من پیوسته در غربال میگردد گره
بر لبِ آتش بیانِ صایب از دلبستگی — گفتگوی عشق چون تبخال میگردد گره

جامِ صبوح خورده ز خلوت برآمده — پر شورتر ز صبحِ قیامت برآمده
در مستی از دهان تو گفتارِ بی حجاب — حوریست بی نقاب ز جنت برآمده
چون لاله که از کمرِ کوه سر زند — دیوانه ام بسنگِ ملامت برآمده
نعلش بروی دستِ سلیمان در آتشست — موری که در بهشتِ قناعت برآمده
هر خار خشک تیغِ زبانیست آبدار — از گوشِ هر که پنبهٔ غفلت برآمده
هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان — از ناله ام ز خوابِ فراغت برآمده
صایب آفتاب سیه روز تر شود — خفاشِ سیرتی که بظلمت برآمده

یکباره گی ز حد رفت ساقی می صفا ده — ما را ز خویش رستان خود را دمی بما ده
از پا فتاده گانیم در زیر پا نظر کن — از دست رفته گانیم دستی بدستِ ما ده
دیوانِ ما و خود را مفکن بروزِ محشر — در عذر خشمِ بیجا یک بوسه بیجا ده
گر بوسه نبخشی دشنام را چه مانع — گر آشنا نکردی پیغامِ آشنا ده
از تیرگی تو صایب محروم ز لقایی — چندانکه میتوانی آینه را جلا ده

یا رب آشفتگی زلف بدستارش ده — چشمِ بیمار نگیر و دلِ بیمارش ده
چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را — سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده

سرمهٔ خواب از آن چشمِ سیه مست بشو / شمعِ بالینِ دل و دیدهٔ بیدارش ده
از تهی دستیِ حیرت ز دکان بیخبرست / دستش از کار ببر راه بگلزارش ده
میرد از سرکشی و ناز ز اندازه برون / همچو پرواز گرهِ خاطر خود بارش ده
تا مگر با خبر از صورتِ حالم گردد / بکف آیینه از حیرتِ دیدارش ده
نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم / گر نگویان بخود ای عشق سر و کارش ده
صایب این آن غزلِ مرشدِ روست که گفت / ای خداوند یکی یار جفاکارش ده

میتوام در دل شرابِ ناب میگردد گره / در زمینِ تشنهٔ من آب میگردد گره
قطرهٔ آبی که دریا را فرامش میکند / در صدف چون گوهر سیراب میگر
از هجومِ اشک در چشمم نگردد مردمک / آسیای من ز زورِ آب میگردد
گرد ترکِ عشق مشکل کارِ آسانِ مرا / از رهایی رشتهٔ پرتاب میگردد
بسکه می پیچم بخود صایب بهم خوی او / همچو پیکان در دلم خوناب میگردد

آن خوش پسر بر آمد از خانه می کشیده / مایل باو فتادن چون میوهٔ رسیده
ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده / شرمِ ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بوسه گاهِ ساعد / تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کبابِ دلها پیچیده در لباسش / خونِ هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسانهٔ ناز در خوابِ صبحگاهی / مژگان ز دل فشاری دستِ نگار دیده
برقِ سبک عنان را مژگانِ خوش نگاهش / میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

گلزار انتخاب

گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده هر گام از نگاهی بر حسن خود دمیده
برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده
دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت صاحب کسی که او را مست و خراب دیده

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی خوش ادایاب و ادا فهم و ادادان
تو که مرکز سخن اصل سخن نشنیدی چون سخن ساز و سخن فهم و سخن دان
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی چون چنین راهزن و رهبر و ره دان
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز باشارات که این طور شفا دان
تا پریروز شکر خند نمیدانستی اینزمان صاحب چندین شکرستان
بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید اینزمان بارور از میوهٔ الوان
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج اینزمان دل زده زین جنس فراوان
بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان
یوسفا از قافلهٔ حسن تو غارت زده ایست بدعای که چنین صاحب سامان
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار تا تو چون آب درین باغ خرامان
میتوان مرد برای تو بامید حیات که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران
چون فدای تو نسازد دل و دین اصحاب که بهمان طور که میخواست بدانسان

خط وخال بر عذارش همه جا بجا نشسته ‌ ‌ نزود ز دیده نقشی که بمدعا نشسته
بحوالی دو چشمش حشم بلا نشسته ‌ ‌ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته
نشسته نا ز چندان بحوالی دو چشمش ‌ ‌ که بحلقهای زلفش دل مبتلا نشسته
سر و کار من فتاده بغزال شوخ چشمی ‌ ‌ که درون دیدهٔ من ز نظر جدا نشسته
بدو دست پرنگارش بنگر ز کشتن من ‌ ‌ که پس از هلاک نقشم چه بمدعا نشسته
نه مروت است ما را ز جنون کناره کردن ‌ ‌ که بهر گذار طفلی با میدما نشسته
بدو چشم چون نه خاطر غم روزگار شویم ‌ ‌ که غبار بر دل من ز نه آسیا نشسته
بزکات حسن بگذر سوی گلستان که گلها ‌ ‌ همه با کف گشاده زپی دعا نشسته
ز دو سنگ دانه مشکل بکنار سالم آید ‌ ‌ ننهم قدم ببزمی که دو آشنا نشسته
به ثبات حسن خوبان دل خود مبند صایب ‌ ‌ که بروی خار دایم گل بیوفا نشسته

روی دل با همه کس در همه جا داشته ‌ ‌ در ته پردهٔ نیرنگ چها داشته
تو که باور نکنی سوز من سوخته را ‌ ‌ دست بر آتشم از دور چرا داشته
روی نرم تو نقاب دل سنگین بوده است ‌ ‌ چه زر رهها که نهان زیر قبا داشته
مانع گردش افلاک توانی گردید ‌ ‌ بهمان گوشهٔ چشمی که مرا داشته
تو که سیراب کنی ریگ روان الجزام ‌ ‌ صایب سوخته را تشنه چرا داشته

میدهد عشق بشمشیر صلا بسم الله ‌ ‌ تازه کن جانی ازین آب بقا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی ‌ ‌ میرود بوی گل و باد صبا بسم الله

روز را میگذراندی که برون آید خط   خط برآمد ز در لطف درا بسم الله
وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی   شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله
همچو منصور اگر فکر کناری داری   دار آغوش گشاده است درا بسم الله
بود موقوف به پل گر گذر از عالم آب   قدت از بار گنه گشت دوتا بسم الله
صیقلی نیست به از قامت خم پیران را   خواهی آیینه اگر داد جلا بسم الله
چون قد تو فلک ساخت مهیا چوگان   از میان گوی سعادت بربا بسم الله
چشم بد دور از آن لف دلاویز که هست   از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله
باز کرده است در مخزن گوهر صائب   میخری گر گهر پیش بها بسم الله

بگشا ز بال همت عالی مکان گره   تا کی شوی چو بیضه درین آشیان گره
جوش نشاط از دل خم کم نمیشود   طوفان درین شور بود جاودان
سنگ نشان بدامن منزل رسید و ما   در راه گشته ایم ز خواب گران
سختی نمیرسد بقناعت رسیدگان   در لقمه هما نشود استخوان
این عقدها که در دل مردم فتاده است   چون واشود زمین گره و آسمان
فتح سخن به پنجه تدبیر خلق نیست   کو برق تا گشاید ازین نیستان
نتوان بدست عقل گشودن کار خلق   ناخن چگونه باز کند از زبان
در کام اولین گره راه بشکند   رهرو کند چو دامن خود بر میان
صائب سری برآر که فرصت ز دست رفت   تا کی شوی چو غنچه درین گلستان

در جسم خاکپار مرا جان سوخته — باشد سفال تشنه و ریحان سوخته
چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را — ترمیکنم بخون جگر نان سوخته
خیزد نفس ز سینه گرمم برنگ آه — خاکستر است گرد بیابان سوخته
از مرگ فارغند حریفان پاکباز — آتش چه میکند به نیستان سوخته
تخمی که سوخت سبز نگردد ز نوبهار — از می چگونه تازه شود جان سو
چون داغ لاله است زمین گیر آمدن — از دل بلب نمیرسد افغان سو
صایب خوان نعمت الوان نوبهار — قانع شدم چو لاله بیک نان

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته — از سگ خاموش گیر خاک غافل گشته
دانه باید دست و پایی سر برآورد از زمین — تو بچندین بال و پر عاجز چه در گل
تخمش از ناجت هر سنگی که شد یاقوت و لعل — خرج آب و گل نمیکردی اگر دل
کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان — خواهی افشاندن بهر جانب که مایل
نیست عیز از گوشه گیری بحر عالم را کنا — پا بدامن کش اگر جویای ساحل
چون توانی کعبه مقصود را دریافتن — گر گرانخوابی گرد در ره چو منزل
ترک دعوی کن که میگردی سبک چون برگ کاه — گر بکوه قاف در معنی مقابل گشته
ناخن آهست در مشکل گشاییها علم — اینقدر عاجز چرا در عقده دل
چون بدرها میروی صایب چو ارباب طلب — در حقیقت آشنا گر با در دل

تا دیده خود کرد چو دستار شکوفه — برگرد سر از پیرهن یار شکوفه

از خرده چیدر

از خردهٔ چندی که ز اسرار برون داد — مصور صفت شد بسر دار شکوفه
در آینهٔ بینش ما چشم براهان — یکی بود از جانب دلدار شکوفه
هرگز بجراحت نکند مرهم کافور — کاری که کند با دل افگار شکوفه
چون صبح که بیدار کند مرده دلانرا — آورد جهان را بسر کار شکوفه
لیلیست نمایان شده از پردهٔ محمل — یا سپر بدر آورده ز اشجار شکوفه
از هوش نرفتن ز گرانجانی غفلت — امروز که شد قافله سالار شکوفه
بر خرقهٔ تن لرزش ما محض کرامت — جایی که فشاند سپر و دستار شکوفه
در پردهٔ اسباب نماند دل روشن — از برگ شود زود سبکبار شکوفه
از سیر گلستان نگشاید دل مجروح — باشد نمک سینهٔ افگار شکوفه
هرگز نفگنده است نمک در دل آتش — شوری که فگنده است بگلزار شکوفه
مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان — زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه
صائب مشو از نامهٔ پر شکوهٔ خود بار — بر تازه نهالی که بود بار شکوفه

بریده نعل ز عشق که بر جگر لاله — ز بلبل که سیه کرده چشم تر لاله
کند بزاهد و میخواره یکروش تأثیر — فتاده است چو آتش بخشک و تر لاله
ز لطف طبع بهاران مگر خطر دارد — که دود آه گره کرده در جگر لاله
شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق — پس از شکوفه از آن گشت جلوه گر لاله
عجب که توبهٔ سنگین ما کمر بندد — که کوه را زده از جوش بر کمر لاله
ز دُرد و صاف تهی نیست جام سوختگان — که نصف خون بود و نصف مشک تر لاله

مدار دست ز مینا و جام در فصلی — که شیشه ساز شود غنچه کاسه‌گر لاله
بهر دو دست سر خویش توبه میگیرد — چو تاج لعل نهد کج بطرف سر لاله
بچشم هر که چو مجنون سواد خوان شده است — سیاه خیمهٔ لیلی است داغ هر لاله
بنقل و باده درین موسم احتیاجی نیست — که هم شراب بود هم کباب تر لاله
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد — شکسته کاسهٔ دریوزه ایست هر لاله
بمشت خار و خس ما دل که خواهد سوخت — در آن ریاض که گردید پی سپر لاله
شکوفه چون سپیده دم روی گردانده است — شده است تا چو قزلباش جلوه گر لاله
بناز بر جگر داغدار خود صائب — که هیچ باغ نمیدارد اینقدر لاله

نیست در مغز زمین چون گردبادم ریشه — جز سفر در دل نمیگردد مرا اندیشه
فارغ از ملک سلیمانم که از روشندلی — در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشه
گلعذاران میربایندم ز دست یکدگر — جز نظربازی ندارم همچو شبنم پیشه
گر نسازم کار عشق از ناتمامیها تمام — کار خود را میکنم آخر تمام از تیشه
گرچه از خط حسن و صائب بآخرها رسید — چون تنگ ظرفان مرا کافی بود ته شیشه

خراب گشت ز می زاهد شراب ندیده — که تاب آب ندارد سفال تاب ندیده
روانی از سخنم برد خشک مغزی زاهد — که سیل کند رود در زمین آب ندیده
اگرچه هست بر آن زلف پیچ و تاب مسلم — نظر بموی میان رشته ایست تاب
بپاس کردن بی حال دست حجت ناطق — که از نظارگیان داغ انتخاب ندید

نخرد چو بیکار

مکن چو بیجگران ز عتاب تلخ شکایت   که لطف دوست گلابیست آفتاب ندیده
تو مست نازی چه دانی عیار سوختگان را   که چشم مست تو جز دود ازین کباب
پلنگ تندی خوی ترا خیال نکرده   غزال مستی چشم ترا بخواب ندیده
مجوی خواب فراغت ز دیدهٔ من حیران   که چشم آینه پوشید کی بخواب ندید
بخنده است گل از آفتاب در دل شبها   ترا کسی که بگلگشت ماهتاب ندیده
مجوی پختگی از منکران عشق ز خامی   که نارس است ثمرهای آفتاب
ز چهره رنگ رود از نگاه گرم تو صائب   مبین دلیر بگلهای آفتاب ندیده

متفرقات

ای در آتش از فروغ لعل بر سیاره   از بیابان تمنای تو خضر آواره
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست   غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم   غیر اشک خود ندارم مهرهٔ گهواره
لاله است اینکه از جگر خاک پر زده   یا لیلی است سر ز سیه خانه بر زده
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز   یا طوطی است غوطه بتنگ شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن   دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده
عرق ببرگ گلت میدود شتابزده   نگاه گرم که این غنچه را بر آب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار من سهلست   مرا شراب و ترا باطن شراب زده
ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته   غافل مشو که در ته طاق شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست   ما دل شکسته ایم و تو هم دلشکسته
تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده   آه از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده

آن غنچه را که من نفس باز کرده‌ام
صبح قیامتش ز گریبان بر آمده

ما بی تو کلیم وگرنه درین چمن
رزق شکوفه از بن دندان بر آمده

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته
همای از سر این مشت استخوان رفته

بنوبهار چنان غنچهٔ که پنداری
که خار در قدم موسم خزان رفته

دو دولتست که یکبار آرزو دارم
تو در کنار من و شرم از میان رفته

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ٔ
برخاست شور حشر تو کاهل نشسته‌ٔ

چندین هزار مرحله می بایدت برید
تا روشنت شود که بمنزل نشسته‌ٔ

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی

هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی از یاد روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکریست گرم از ذرهٔ هر روزنی

وحشی آبادان صحرای تو هر سرگشتهٔ
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته
رشتهٔ دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی

جلوه در پیراهن جرم یوسف میکند
بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی

تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان
مژدهٔ دل را اگر میبود در پی هر شیونی

بی دل بینا فزاید پرده بر غفلت
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دست نگارین پوست را بر تن شکافت
تو ز سستی همچنان زندانی پیراهنی

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
مینهد هر برگ گل بر آتش گل دامنی

جای حیرت نیست کر کاغذ ید بیضا شود | کلک صایب زین غزل کردید نخل ایمنی

کر سر دنیا نداری تا جدار عالمی | کر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتادهٔ | کر کنی کرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان | کر بپردازی بخود آیینه دار عالمی
چون صدف دریوزهٔ کوهر ز نیسان میکنی | غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
نغمهٔ شوخی ندارد چون تو قانون فلک | پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
کر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن | بی سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی
پای در دامن کش از سنگ ملامت بی مسیح | شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی
همچو بوی کل که در آغوش کل از کل جداست | هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است | ورنه از تدبیر صایب غمکسار عالمی

رخصت بوسه اکر از لب جامی داری | تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
بستهٔ در کره از ساده دلی دو زخ را | در سر خود اکر اندیشهٔ خامی داری
ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن | که درین دایره امروز تو نامی داری
برخوری زان لب میکون که چو صهبای صبوح | در رک و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری
اکر از داغ جنون یافتهٔ مهر قبول | چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
صایب این آن غزل حافظ مشکین نفس است | بشنوای خواجه اکر زانکه مشامی داری

عیش نشست دران محفلِ روح افزایی
که فتد شیشهٔ می جایی و ساقی جایی

گرد کلفت ننشیند بچنین در بزمِ می
که بود دست فشان پیر و سهی بالایی

مردمک مهر خموشیست نظر بازانرا
در حریمی که نباشد نظر گویایی

چشم ازان حسنِ جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سرِ چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که با فتادگی سایه کند پروایی

کوه را نالهٔ من سر به بیابان داده است
نیست در دامنِ این دشت چو من شیدایی

تنگی خاک مرا بر سرِ آن می آرد
کز غبارِ دل خود طرح کنم صحرایی

هر کفِ خاک ز اسرارِ حقیقت لوحیست
صائب از چشمهٔ توفیق اگر بینایی

از سرِ صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی
فیضِ صبح از نفسِ پاکِ خود ادراک کنی

گلهٔ خار ز پیراهنِ یوسف بیجاست
تا کی شکوه ز ناسازیِ افلاک

حسن شد پا برکاب از خطِ مشکین بشتاب
تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی

روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند
گر تو چون آینه دامانِ نظر پاک

تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی

حیف است عمر صرفِ تماشا کند کسی
چون باز بی شکار نظر وا کند کسی

در منزلِ نخستِ فنا میشود تمام
هر چند زادِ راه مهیا کند کسی

از دار پا بکرسی افلاک می نهد
خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی

خالکرده

خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ
ظلمت ره بدامن صحرا کند کسی
آهن‌دلان به آه ملایم نمی‌شوند
چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی
وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن
روی زمین گرفت نخوابیده رایتی
خامش نشین که زلف درازی آن شبست
کاخر شود بحرف کسی یا حکایتی
پیدا ز نسیم قیامت نمی‌شود
در هر که نیست ناله‌ئی را سرایتی
آنکس که بر جراحت ما میزند نمک
میکرد کاش حق نمک را رعایتی
پروانه مراد بگردش کند طواف
دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است
آن راه را که نیست امید نهایتی
از تند باد حادثه شمع مرا خبر
چون دست دست تست بهمت حمایتی
تنگست وقت آن دهن از خط عنبرین
گر میکنی بصائب بیدل عنایتی

رویی بطراوت قمر داری
چشمی ز ستاره شوخ‌تر داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد
از پیچ و خمی که بر کمر داری
چون گل که ز برگ پیش شد بویش
از پردهٔ شرم پرده‌در داری
از جنبش نبض‌ها خبر دارد
دستی که ز نار بر کمر داری

از روزنِ دل ندیده خود را — از خوب بی‌خود کجا خبر داری
نه با تو نه بی‌تو میتوان بودن — وصلی ز فراق تلخ‌تر داری
وقتِ سفرست تنگ میترسم — فرصت ندهد که توشه بر داری
انگشت بحرفِ کس منه صائب — از درد سخن اگر خبر داری

حیفست درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
امروز تر از نخلِ برومند توان گفت — گر هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور بنوشند قدحِ بزمِ مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
غم نیست غباری که از آن دست توان شست — از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
پیش و پس اوراق جهان نیم نفس نیست — خوشدل چه بعمر خود و مرگِ دگرانی
این بادیه از کاهلی تست پر از خار — از خار شود ساده اگر گرم برانی
صائب دل و جان از پیِ دلدار روانست — هشدار کزین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی — از دمِ کژدم گره جز سنگ نگشاید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگامِ رحیل — دستِ افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع — هرچه از تن پروری بر جسم افزاید
در جهانِ آگهی خضری دچار من نشد — میبردم از خود برون شاید که پیش آید
نیست داغِ عشق را حاجت بالماس و نمک — شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان — صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

ز من مدار توقع سخن در انجمنی | که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست | که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطیی نتوان بود کمتر ای بلبل | تو هم زبال و پر خویش سبز کن چمنی
چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت | اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش ز یاد وطن آه کاین همان وطن است | که از لباس بیوسف نداد پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
شکست قدر شکر را گفت گو صائب | که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی | پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته می بود | کی توبه خویش می شکستی
موی تو سفید گشت بنمای | بارے که ازین شکوفه بستی
دامان ترا ز حشر گیرد | خارے که بزیر پا شکستی
دور تو بسر رسید صائب | وز جهل هنوز لہ میستی

ای جادهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی | در هر گذری چشم براه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید | از صبح ازل تا بابد مدّ نگاهی
تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف | سرمایهٔ مشکست درین دشت گیاهی
فریاد که دور قدح عمر بسر آمد | چندانکه حبابی نشکند طرف کلاهی
من ذرهٔ آن مهر جهانتاب که گردید | هر پارهٔ دل صائبا نو پارهٔ ماهی

فلک یک حلقهٔ چشمست اگر صاحب نظر باشی تویی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپر باشی

روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی

پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را نمیداری که خود را جمع اگر سازی گهر باشی

اگر شب را نداری زنده صایب جهد کن باری فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرایی بصحرا میروی از خانهٔ آیینه می آیی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خطی تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بربایی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت چه کشتیها درین یک قطرهٔ خون کرد دریایی

بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشایت چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صایب مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی

خداوند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد سرانجام نسیم از سر و پا در گل چه میپرسی

محیط قطره نتوانند شدن چشم حباب من ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

سپند از کم

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد — ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مباد از رحم کم فرصت مجال گفتگو یابد — گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه میپرسی
تو کز خود یکقدم سر کز برون ننهاده صایب — سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه میپرسی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی — دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی
گردشی در سفر دارد ترا چون گردباد — هر کجا این گرد بنشیند زپا در منزلی
باربر دارلیست بهر توشهٔ فردای تو — مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سایلی
پیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو — اینچنین گر زیستی غفلت بهر سو مایلی
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد — از مآل خویشتن صایب چه چندین غافلی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی — این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان — چند پاس آتش و آب و هوا دارد
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود — آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس دیدن چون حباب — این بنا را چند برپا از هوا دارد
استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان — این زره را چند در زیر قبا دارد
پردهٔ جمعیت خاطر بود صایب حباب — بدنه بیند تا نظر بر پشت پا دارد

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی — کار هر کس ادمی انجام در کار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست   سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست   عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر کرا از پا در آری پا بسخت خود زنی   جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
تخم تار و پود با خود میبری زین خاکدان   در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان واکرده است   تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار   اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد   نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند   تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری   خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چرا بسلسلهٔ زلف او نظر نکنی   چرا بعالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصودست   چرا به آه شب خود دراز تر نکنی
غبار منت احسان گرانتر از دردست   بصندل دگران رفع درد سر نکنی
بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم   مرا ز خویش محالست بیخبر نکنی
نرفته است سر رشته تا ز دست برون   سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
بروشنایی دل راز نه فلک خوانی   اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب   چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی   در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی

حسن

حسن یوسف در خزان از زردی آیینه است ... نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی
زلف جانانرا چه نسبت با حیات جاودان ... حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد
خنده کردن خنده در قصر حیات افکندنست ... خانهٔ در بسته باشد تا غمین باشد کسی
آب صاف و تیره صایب دشمن آیینه است ... به که فارغ از خیال مهر و کین باشد

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی ... چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آیی
صنوبر با تهیدستی بدست آورد صد دل را ... تو بی پروا برون از عهدهٔ یکدل نمی آیی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد ... برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آیی
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد ... بخاک ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی
چو میگیرد ترا حق نمک در هر کجا باشی ... بپای خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی آیی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سر را ... چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی
حریف این جهان بی سر و بن نیستی صایب ... چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

دل چه افتادست در این خاکدان بندد کسی ... در شور سر دارد بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب ... با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است ... در جوانی به که این زه بر کمان بندد
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک ... به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی
چون قفس در سر رکم چاکی سراسر میرود ... دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست ... دل چرا صایب باین افسردگان بندد کسی

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی
گردش چشمیست دوران حباب زندگی

تا نفس در سینها مشق شرر سر میکند
کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی

نیست چندانی که سازد گرم چشم روزنی
جلوهٔ پا در رکاب آفتاب زندگی

تشنه میسازد بتیغ آبدار نیستی
خاکیان را منت خشک سراب زندگی

من که قسم بر نیارد موج شمشیر از نیام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت
رشتهٔ ماند که از پیچ و تاب زندگی

هرکه دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
گرد راه از خویش میشوید بآب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی

هر نفس فردی بخاک افکند اوراق حواس
چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی

هرچه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ
بر نفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار
درگذر از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات پیچ رو
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

بی تأمل زینهار از نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوتهست
سخت خواب آلوده میتازی ز منزل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل نگذری

راه مقصد دور و دولت میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل نگذری

ز نال شکوه

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — چه کینها بیمن و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف — هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب — بعیب جویی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری — سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خضر چرا میکشی از آب حیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت — که بر آهوی حرم حق طپیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد — که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنه آغوش کشیدن داری

صائب این پنبه آسودگی از گوش برآر — اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی — ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر — چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

با لب پرخنده چون سوفار می آید برون — غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته — چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی

دانه مار و سفید از گردش این آسیاست — آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آنغزل صائب که ملا گفته است — ای سری سرو ریها خاک پای بیخودی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی — صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
یکجهان عاز را در پشت در جا میدهی — از لب منصور در مستی سخن وا میکشی
گردنی داریم از آن موی میان باریکتر — سر بمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد — این کمند عنبرینی را که در پا میکشی
آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی — آرزو قد میکشد چندانکه بالا
همزبانی با لب او نیست صائب کار تو — شرم باد ت چون نفس پیش مسیحا

چون رشته بهواری اگر نام برآری — از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت بتو کردند کرامت — تا بیضهٔ گردون بته بال و پر
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ — غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
گردید چو صیقل قوت از دور فلک خم — آیینهٔ دل را نشد از زنگ برآ
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم — تا چند ز دریا صدف بی گهر آر
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست برآ
زین راهبران راه بجایی نتوان برد — در خویش فرو رو که سر از عرش برآ
صائب شود آنروز ترا آینه روشن — کز نیستی بحاصل خود گرد برآری

انچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی — بدو عالم ندهم ذوق تماشای کسی

ارضد المعلم

از خدا می‌طلبم عمر درازی چو زلف
که کنم موی بموی سیر سراپای کسی

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
نیست ابروی ترا چشم بایمای کسی

بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم
که بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

آنکه در خلوت آیینه ندارد آرام
چه خیالست شود انجمن آرای کسی

خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد
تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند
طاق مردانهٔ ابروی دلارای

سر بسر فاختگان حلقهٔ بیرون درند
سرکش افتاده زبس سرو دلارای

من که فهم نکنم راز نهان را اظهار
چکنم آه بغمازی سیمای کسی

جای رحمت بران قطرهٔ شبنم صاحب
که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینهٔ جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
پای بیتابانه بصحرای جهان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
سعی کن بیسعی که دل را نگران نگذاری

نخل امید تو آنروز شود صاحب برگ
که سبکباری خود را بخزان نگذاری

زاد راه سفر در توکل امنیت
که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری

غزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

تا در خانهٔ بی منت دوزخ باز است
دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار
تا سر خویش ببالین سنان نگذاری

عمر چون قافلهٔ ریگِ روان درگذرست
تا بنا بر سرِ این ریگِ روان نگذاری

حسنِ کردار ز هر عضو زبانی دارد
تا توان کرد نصیحت بزبان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کارِ ما را بامید دگران نگذاری

پستی مرد گرانباری غفلت صائب
سر خود در پی این خوابِ گران نگذاری

پا بادب نه که زخمِ خار نیابی
بار بدلها منه که بار نیابی

تا جگر تشنگی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فگار نیابی

تا نفسِ خویش را شمرده نسازی
در دلِ خود عیشِ بیشمار نیابی

تا بسر پیکان چو شمع نسوزی
شمع پس از مرگ بر مزار نیابی

تا نرسانی بآب خانهٔ تن را
راهِ برون شد ازین حصار

روی چو زر کار را چو زر کند اینجا
برگ نگردیده زرد بار نیابی

پرتو قهرِ حقیقت طاعتِ بیذوق
کار مکن تا نشاطِ کار نیابی

مشتِ غباریست جسم روح سوارش
آه درین گرد اگر سوار نیابی

سایهٔ بالِ هماست دولتِ دنیا
سایه بیکجای پایدار نیابی

خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان
گردی ازین دشتِ پر شکار نیابی

تا نکنی ترکِ اعتبار چو صائب
در نظرِ عشق اعتبار نیابی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نگردی آشنای خویش تا یک آشنا داری

از آن چون طایرِ یک بال کوتاهست پروازت
که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

دردارالکام

در اول کام خواهی پشت پا زد سایهٔ خود را
تأمل راه ناهموار را هموار میسازد
گهی از بحر گوهر گاه از کان لعل میجویی
عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاک میریزم
نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب

اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری
حذر داری ز راه راست تا سر در هوا
نمیدانی درین گلگشت گل پنهان چها
تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما
اگر گم کرده راها نه چراغی پیش پا

ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشایی
مرا چو سایه نهالی که میکشد بر خاک
ز اشتیاق تو دست نگار رفتهٔ من
برغم من لب خود میگزی نمیدانی
زبان خموش پسندیده است در پری
بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد

سفینه ایست که گردیده است دریایی
جز ز سایهٔ خود نیستش ز رعنایی
فلاخنی است که سنگش بود شکیبایی
که باده نشا خون میدهد به تنهایی
ز شمع خوش بود صبح مجلس آرایی
گلی بچید ز نور چراغ بینایی

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری
دلهای پنهان چمن میشود کباب
این غنچه ها تمام شکر کند با قفس
از عشق بدعت تمنای خونبها
صائب وداع تجربه کار خویش کن

دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این بیدماغ را بگلستان چه میبری
پیش فلک شکایت دو نان
ای خود فروش عرض شهیدان
این بیسر را بخاک صفاهان چه میبری

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی — چه خون که در دل پرچم روزگار کنی
کجا بفکر من بی شراب می افتی — تو کز مکیدن لب چارهٔ خمار کنی
ز غطسه خون غزالان بخاک میریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار اگر افتد رهت ز پرکاری — بطوف خاک شهیدان خود شمار
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد — مباد شکوه ز اوضاع روزگار
چه حاجتست بجام جهان نما صائب — اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی — چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی
منه زنهار دل بر مهلت صدسالهٔ دنیا — که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گردند چون پروانه گرد سر پریزادان — اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا — ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای خرام او — ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی
ازین آشفته تر کن ای صبا آن زلف مشکین را — که فیض بوی خوش بسیار گردد در پریشانی
تجرد قطع زنار علایق میکند صائب — سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری — فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری
برقیست که ابرش ز سیه خانهٔ لیلی است — در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری
گر در دهن تیغ در آیی ظفر از تست — از دست دعا پشت و پناهی که تو داری
با خود شکنی داعیهٔ سرکشی و ناز — چپار دار از آن طرف کلاهی که تو داری

در حملهٔ اول از جان

در حملهٔ اول ز جهان گرد برآرد ‌ ‌ ‌ ‌ از خال و خط و زلف سپاهی که تو داری
صایب کمی از گلشن فردوس ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ در عالم معنی پسر راهی که تو داری

دل مبندند عزیزان جهان در وطنی ‌ ‌ ‌ ‌ که یوسف ننهد وقت سفر پیرهنی
میشود سنگ نشان کعبهٔ مقصودش را ‌ ‌ ‌ ‌ گر باخلاص کند خدمت بت برهمنی
صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
در سپند من سود از ده آتش فرزند ‌ ‌ ‌ ‌ گر پریشان نشود از نالهٔ من انجمنی
راز من از لب خامُش بزبانها افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه از خامهٔ بی شق نتراود سخنی
گر دیگ تنگ شکر روی زمین را صایب ‌ ‌ ‌ ‌ گر شنیده است چنین طوطی شکرشکنی

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی ‌ ‌ ‌ ‌ در رهِ این سیل بی‌زنهار چون خوابد کسی
در سرائی کز در و دیوار سیل آید برون ‌ ‌ ‌ ‌ بیخبر چون صورت دیوار چون خوابد
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان ‌ ‌ ‌ ‌ زیر این شمشیر بی‌زنهار چون خوابد
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است ‌ ‌ ‌ ‌ در ته این سقف آتشبار چون خوابد
چشم بیدار لیست هر کوکب درین وحشت‌سرا ‌ ‌ ‌ ‌ در میان اینقدر بیدار چون خوابد
تنگنای چرخ صایب نیست ماوای حضور ‌ ‌ ‌ ‌ در دهان شیر و کام مار چون خوابد

اگر دل از علایق کنده باشی ‌ ‌ ‌ ‌ بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی پشت سر دید ‌ ‌ ‌ ‌ بنور عشق اگر دل زنده باشی

اگر دل بر کنی زین چار دیوار — در خیبر ز جا بر کنده باشی

گریبان تو طوق لعنتت است — اگر از کبر و عجب آکنده باشی

شاکوی تو باشد سرگیاهی — اگر پر چشمه زاینده باشی

مکن چون صبحدم در فیض تقصیر — که دایم با لب پرخنده باشی

کم از کوی سعادت نیست فردا — سری کز شرم پیش افکنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است — اگر پیراهن تن کنده باشی

چنان کرم از بساط خاک بگذر — که شمع مردم آینده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق — اگر صائب خدا را بنده باشی

سوار اگر بفرمان کرده باشی — دو صد بتخانه ویران کرده باشی

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی

شورت کرم باشد همچو خورشید — قناعت گر بیک نان کرده باشی

ترا از حرف لب بستن چنانست — که یوسف را بزندان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب — اگر در خویش جولان کرده باشی

مباد از قتل من شرمنده باشی — تو میباید که دایم زنده باشی

ترا داده است زیبایی قماشی — که در هر جامه زیبنده باشی

مبر زنهار از خورشید رویان — که دایم چون مسیحا زنده باشی

چه خوش باشد که آن دست نگارین — بدوشم همچو زلف افکنده باشی

دل من آنزمان سیراب گردد | که در چاه ذقن افکنده باشی
هم اینجا صلح کن با ما چه لازم | که در محشر زما شرمنده باشی
بجو اکنون دلم را ورنه بسیار | مرا از دیگران جوینده باشی
بنقد امروز را خوش دار صایب | مبادا در غم آینده باشی

اگر بی پرده خود را دیده باشی | گل از فردوس اینجا چیده باشی
لباس شرم صدچاکست ترسم | که در خلوت بخود چسپیده باشی
ترا ملک سلیمان چشم مورست | اگر ملک قناعت دیده باشی
مرا با خاک ره در بردباری | نمی سنجی اگر سنجیده باشی
روی دامن کشان فردای محشر | اگر دامن ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گرد دامن تست | غباری گر ز دلها چیده باشی
مباش ایمن ز خم خار صایب | اگر در پای گل خوابیده باشی

عیب صاحب هنران چند ببازار آری | چند ازان گلبن پرگل کف پرخار آری
ضامنم من که غباری بدلت ننشیند | اگر از خلق جهان روی بدیوار آری
به ازانست که صد نخل برومند کنی | سر منصور مرا گر ببر دار آری
رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد | نا امیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهن زخم چه گل خواهد کرد | چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری
اگر از پاس نفس رشته سر انجام دهی | صایب از بحر برون گوهر شهوار آری

گر در طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر
رزق تو اگر از کف پر آبله بودی

چون آب روان میگذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صایب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود ایدوست جدا داری
من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو
این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری

سامان جمال تو در چشم نمی گنجد
خود نیز نمیدانی در پرده چها داری

من مرکز عشاقم در مهر و وفا طاقم
از تست همه دلها چندانکه مرا داری

آورد بجان ما را هجران ستمکارش
ای مرگ نمُردستی آخر چه بلا داری

روشنگر آینه است فیض نظر پاکان
رخسار خود از صایب پوشیده چرا داری

مرا افکنده رخسار عرقناکش بدریایی
که دارد سر حبابش در گره طوفان خود رایی

ز فکر سنگ میکردم سبکدامان طفلان را
اگر می بود چون مجنون مرا دامان صحرایی

بتر دستی ز خار انقش شیرین محو میکردم
اگر در چاشنی میداشت کارم کار فرمایی

نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
ندارد یاد صحرای جنون چون من سبک پایی

باین آزادگی چون سرو بارم بر دل گردون
چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنایی

ترا گر هست در دل آرزویی خون خود میخور
که جز ترک تمنا نیست صایب را تمنایی

مکن با تلخکامان و ترشی تا شکری داری
که همچون مور حظ در چاشنی غارتگری داری

چه از بیم خزان ای تنگدل بر خویش می‌پیچی
غمی بر باد ده چون غنچه تا مشت زری داری

شود پژمرده نیلوفر ز خورشید و تو جادوگر
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری

ز زنگ آینه تا یک خود امروز روشن کن
که پیش دست چون گردون تل خاکستری داری

کباب تر زبان شعله را کوتاه میسازد
چه می اندیشی از آتش اگر چشم تری داری

نگردد شربت لطف تو چون زهر غضب بر من
که با من حرف میگویی و دل با دیگری داری

نباشد پرده پیکانی جز بال و پر صائب
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
بمعنی همچنان گنگست با چندین زبان معنی

ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما
برین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی

اگر باریک گردی بر تو اینمعنی شود روشن
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی

یکی صد گشت نقل زاهد از عمامه آرایی
که برد لها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی

ز بیم چشم بد یوسف لباس بندگان پوشد
از آن در پرده الفاظ میگردد نهان معنی

چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار میگردد
بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی

ز پشت تیره گردد رو نما آیینه روشن
بقید لفظ تن در میدهد صائب از آن معنی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنه عالم ز سخن میزاید
ما در فتنه سترون شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنه گفتار زنند
آدمی قلعه آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

گر زبان را ز سخن پاک توانی کردن
خوشه‌ات صاحب خرمن شود از خا

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
که جهانی همه یک تن شود از خاموشی

از ره حرف بود در بخشش مردم صایب
کس ندیدیم که دشمن شود از خامو

زمین از دامن تر عالم آب است پنداری
ز غفلت آسمانها پردهٔ خواب است پنداری

ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است مژگانش
نظر با شوخی چشمش رگ خواب است

بخون تشنه است چندانی که از خط خاک می لیسد
بظاهر گرچه لعل یار سیراب است پندا

مرا کز دوری دریا در و دیوار در جنگم
قدح زخم نمایان باده خوناب است

چنان شد زندگانی تلخ بر من بی ترش رویان
که مرگ تلخ در چشمم شکر خواب است پندا

ز سوز سینه گر افتد بدریا راه من صایب
بچشم تشنه ام صحرای بی آب است

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی

یکدم خوش از هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو
گر نسیمی خنده افتد در حصار زندگی

باده یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهار زند

چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق
نیست خضر نیک پی گر شرمسار زند

گر بسختی بیستون گردیده چون جوی شیر
نرم سازد استخوانت را فشار زند

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چیست حال خضر یارب زیر بار زند

خاکم ار

خاکِ صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد / آنچه آید پیش ما از رهگذار زندگی
دارد لو هر موجهٔ صهبا درین وحشت‌سرا / نعل بیتابی در آتش جو سپار زند

ز موجِ گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی / ز شورِ قلزمِ ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند / ز شوخی آبِ این شمشیر با جوهر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری / که هر مژگانِ او در عالمِ دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی / که گر افتد رهش در دامن محشر کند
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را / تمامِ شب نشیند گوشهٔ از بر کند
چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگِ بیرحمی / که دل در سینهٔ گردونِ بدگوهر کند
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب / چسان در خانهٔ تنگِ صدف گوهر

سر مپیچ از داغ تا سرحلقهٔ مردان شوی / در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی
با دل آزاده چون سرو از بهاران صلح کن / تا در ایامِ خزان پیرایهٔ بستان شوی
چون زلیخا دست از دامانِ یوسف بر مدار / تا مگر چون بوی پیراهن سبک‌جولان شوی
تا بچند این سبزهٔ خوابیده زنجیرت شود / پشت پا زن بر فلک تا سیر این بستان شوی
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است / چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی
چند روزی مهر خاموشی بلب زن غنچه‌وار / چون زرِ گل چند خرجِ چهرهٔ خندان شوی
نیست جز افسوس حاصل سیر بی پرگار را / ره بمرکز میبری روزی که سرگردان شوی

سکه پشت خویش بر زر داد در زر غوطه زد / در تو رو می‌آورد از هر چه رو گردان شوی
آب کن صابون دل خود را به آب آتشین / تا چو شبنم محرم گلهای این بستان شوی

بیخبر شو ز جهان گر خبری میگیری / چون گل از پوست برآ گر ثمری میگیری
میشود خواب گران شهپر پرواز ترا / اگر از صدق طلب راهبری میگیری
چون بسر منزل مقصود رسی گر غفلت / خبر خانهٔ خود از دگری میگیری
از حیاتم نفس پا برکابی مانده است / میرود وقت گر از من خبری میگیری
در دل خویش گره ساز نفس را صائب / اگر از سینهٔ دریا گهری میگیری

نماند دشت جنون را رمیده آهویی / که پیش وحشت من ته نکرد زانویی
چو قبله گم شد کانست دیده سرگردان / به قبله‌ای که در و نیست طاق ابرویی
چو داغ لاله به هر جانبی که مینگرم / مرا احاطه نموده است آتشین رویی
چو شمع گریهٔ مستانه را غنیمت دان / که هر نفس بود این آب تلخ در جویی
شود ز یک دل بیدار عالمی بیدار / هزار خفته برآید ز خواب از هویی
ازان سپند درین بزم شد بلند آواز / که کرد خردهٔ جان خرج آتشین رویی
مراد مردم آزاده شستن دستی است / مرا بس است چو سرو از جهان لب جویی
ازین چه سود که مویت سفید گردیده است / ترا چو نیست غم عاقبت به سر مویی
مرا که ملک جهان در نظر نمی‌آمد / خراب ساخت تماشای طاق ابرویی
نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد / چو نافه‌ای که فتاد از رمیده آهویی

سواد و ماشته

شود چو فاخته صایب ز پاس دل آزاد
کسی که داد دل خود دلبر دلجوی

خرد در سر مرا در خم فلاطونست پنداری
هوس در دل مرا در خاک قارونست پندار

غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد
که در آغوشم از آغوش بیرونست

نمی بینم ز خون غلطیدگان یک کف زمین خالی
بساط خاک میدان شبیخونست پندا

ز بس از مردم بیحاصل عالم کجی دیدم
بچشمم بید مجنون سرو موزونست

پریشان میتراود گفتگوی عشق از کلکم
نهال خامهٔ من بید مجنونست پندا

خط ساغر بدور بادهٔ یاقوت گون صایب
بگرد لعل جانان خط شبگونست پندا

دل آب کند برق جلالی که تو داری
آینه گدازست جمالی که تو داری

در آینه و آب نگشته است مصور
از بسکه بود شوخ مثالی که تو دا

اناخن مشکین چه جگرها که کند ریش
از خط بناگوش هلالی که تو داری

بس حلقه که در گوش کند شیر دلانرا
از چشم سیه مست غزالی که تو دا

بسیار کند در دل نظارگیان خون
این لعل لب و چهرهٔ آلی که تو دا

بر کبک کند چنگل شهباز هوا را
از شوخی مژگان پر و بالی که تو دار

برهم زن جمعیت مرغان بهشت است
در کنج لب آن دانهٔ خالی که تو دا

سرمشق جنون مرکز پرگار نظرهاست
بر صفحهٔ عارض خط و خالی که تو دا

نه خواب گذارد بنظرها نه خیالی
از چشم و دهن خواب و خیالی که تو دا

در پنجهٔ مژگان تو فولاد شود موم
در سنگ کند ریشه نهالی که تو دا

سی شب بتماشای رخسار تو عیدست … از دیدن ابروی هلالی که تو داری
در معنی و لفظ تو تفاوت نتوان یافت … خوشتر بود از روی خصالی که تو دا[ری]
ظلمست که بر سوخته جانان نکنی رحم … در لعل لب این آب زلالی که تو دا[ری]
صایب نشود فکر تو چون نازک و باریک … زان موی میان راه خیالی که تو [داری]

مرا از عشق داغی بر دل افکار بایستی … چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی
نمیشد فرصت خاریدن سر باد دستارا … بمقدار خرابی گر مرا معمار بایستی
غلط کردم نیفشادم بفکر طرّه آرایی … بجای عقل در سر طرّهٔ دستار با[یستی]
بناشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل … سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم … مرا از خط ساغر بر کمر زنار بایستی
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز … مرا هم بهرهٔ زین دولت بیدار با[یستی]
بتار اشک صایب میکشیدم ریگ صحرا را … بقدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی … بدستی گردن مینا بدستی جام بایستی
دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه و مینا … مرا در پای خم چون خشت خم آرام بایستی
پریشان میکند آزادی اوراق حواسم را … پر و بال مرا شیرازه از دام بایستی
ز کوه صبر و طاقت ساده میشد وادی امکان … من بیتاب را گر لنگر آرام بایستی
چه ناخوش میگذشت اوقات عمر ما چو پیدا[ن] … اگر وقت خوشی ما را هم از ایام بایستی
ندیدم از زبان چرب خود کامی بجز تلخی … مرا هم طالعی از قند چون بادام بایستی

رنگم بگز

ز کم بختی نیم چون لایق بوس و کنارت | مرا دل خوش کنی از نامه و پیغام بایستی
به تنهایی کشم تا چند صائب جام خون بر سر | درین وحشت سرا یک رند خون آشام

گریها در چشم تر دارم تماشا کردنی | در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی
باغ اگر بر من شد از جوش تماشایی قفس | باغها در زیر پر دارم تماشا کرد
نیست مهر خامشی از بی‌زبانی بر لبم | تیغها زیر سپر دارم تماشا کردنی
گرچه سودایی و مجنونم ولی با کودکان | صحبتی در رهگذر دارم تماشا کر
بسته‌ام گر چشم چون یعقوب عذرم روشنست | ماه مصری در سفر دارم تماشا کر
چون ز زلفش چشم بردارم که از هر حلقه | هر نفس دام دگر دارم تماشا کرد
کو سبکدستی که من چون شیشه مینای می | فتنها در زیر سر دارم تماشا کر
سردی دوران بمن دست دلی نگذاشته است | ورنه دستی در هنر دارم تماشا کرد
چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی نکرد | سرو نازی در نظر دارم تماشا
همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام | گلعذاری در نظر دارم تماشا

ز عشق شد همه غمهای بیشمار یکی | یکی هزار شود چون شود هزار یکی
ز آشکار و نهانی که میرسد بنظر | نهان یکیست درین بزم و آشکار یکی
بهرچه چشم گشایی چو آب درگذرست | درین ریاض بود سرو پایدار یکی
بروزگار جوانی شکسته دل بودم | خزان گلشن من بود با بهار یکی
ز نامها که نوشتم بخون دل صائب | مرا بس است اگر میرسد بیار یکی

دایم ستیزه با دل افکار میکنی
بالشکر شکسته چه پیکار میکنی

ای وای اگر بگریهٔ خونین برون دهم
خونی که در دلم تو ستمکار میکنی

با این حلاوتی که دل عالم از توسوخت
استادگی بتربت بیمار میکنی

شرمنده نیستی که باین دستگاه حسن
دل میبری زمردم وانکار

این جلوه که من ز تو بیباک دیده ام
بر سرو طوق فاخته زنار میکنی

یوسف بخانه روی ز بازار میکند
هرکه زخانه روی به بازار

گردی که زو بلند شود آه حسرتست
برسر گل زمین که تو رفتار میکنی

چشم بدت مباد که با چشم نیمخواب
برخلق ناز دولت بیدار میکنی

یکروز اگر کند ز تو آیینه رونهان
رحمی بحال تشنهٔ دیدار میکنی

گل بر در قفس زن و در چشم دام خاک
رحمی اگر بمرغ گرفتار میکنی

رنگ شکسته را بزبان احتیاج نیست
صایب عبث چه درد خود اظهار

تا کی زهیچ چارهٔ حرص از طلب کنی
از خار خار چند علاج جرب کنی

هرگز نمیرسد بطباشیر استخوان
پیش حسب مباد حدیث نسب کنی

شب را ز آه زنده دلان روز می کنند
داری تو جد و جهد که روزی بشب

انداخت پیش ابر سپر تیغ آفتاب
آن به که خصم را بمدارا ادب

بارست سایه بر دل آزادگان و تو
بهر سفر رفیق موافق طلب کنی

صایب بغمکسار ز غم میتوان رسید
حیف است عمر صرف نشاط و طرب

بشهره میسازد

شهره میسازد سخن را در جهان پستادگی — میکند این آبِ روشن را روان استادگی
از تأمل مستمع سازد سخن را خوش عنان — تیر را انجشد پر و بال از نشان استادگی
از اقامت سبز شد در جوی خضر آبِ حیات — میشود زنگار بر آبِ روان استادگی
تا هدف را میتوان در زیر بال و پر کشید — تیر را خوشتر نیست در بحر کمان استادگی
از ثباتِ پا توان بر دشمنان فیروز شد — سرو را حفظ امان شد از خزان استادگی
کعبه را چون محمل لیلی براه انداختم — شوقِ من نگذاشت در سنگِ نشان استادگی
لازمِ پیریست صائب گریزانِ حواس — در فتادن چون کند برگِ خزان استادگی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی — دوئی در پله شرکت بی همتاست تنهائی
تجرد پیشگانرا نیست کثرت مانع از وحدت — که در دریای لشکر چون علم تنهاست تنهائی
باندک سختئی رو از تو گردانند همراهان — روی گر در دهانِ اژدها همپاست تنهائی
حدیث قاف و عنقا را مدان افسانه چون طفلان — که کوه قاف کنج عزلت و عنقاست تنهائی
دل رم کرده هر کس را بود در سینه میداند — که صحبت دامگاه و دامن صحراست تنهائی
چو مرغ خانگی بر گردِ آب و گل نمیگردد — همای خوش نشینِ اوجِ استغناست تنهائی
چو بوی گل که در آغوشِ گل با گل نیامیزد — اگرچه هست در دنیا نه در دنیاست تنهائی
زخود دور افکند چون سایهٔ صائب سایهٔ خود را — غزالِ وحشی دامانِ این صحراست تنهائی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
زخود چو مردمِ بیگانه راست میگذرم — از آن زمان که شدم آشنای درویشی

زبان‌درازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام برآید عصای درویشی
کف سؤال نمود از نعل وارونست — وگرنه بر سر گنجست پای درویشی
بآب دیدهٔ خود آفتاب درماند — اگر ز پرده برآید صفای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار محضر را — ز پینه عار ندارد قبای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا — اگر ز گرد فتد آسیای درویشی
بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد — نمیرسد بمقام رضای درویشی
همای فقر بهر کس نمیکند اقبال — وگرنه نیست سپهری بی‌هوای درویشی
دو عالم از نظرش چون دو قطرهٔ اشک افتد — بدیده هر که کشد توتیای درویشی
منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب — که دل بوجد درآرد نوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
کف پرآبله پیش نیست ابر بهار — نظر بهمت دامن‌فشان درویشی
چه حاجتست نگهبان که پیر انجامی — بس است بدرقهٔ کاروان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت — که بیزوال بود قرص نان درویشی
ترا ز سلطنت فقر نیست آگاهی — وگرنه چرخ بود گرد خوان درویشی
بمومیایی تسلیم میکند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
نشان و نام رها کن که بی‌نشان شدست — میان اهل بصیرت نشان درویشی

تذکره ازینجا

خدنگش از جگر سنگ خاره میگذرد
اگرچه پست نماید کمان درویشی

گذشته است مکرر ز ماه گردون سیر
براق همت چابک عنان درویشی

جهان بود در مهٔ بی شبان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیدهٔ بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی
دلدار را بود ز دل زار آگهی

بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی

از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر
عاشق ندارد از دل افگار آگهی

مهر خموشیم بدهن چون صدف زدند
تا یافتم ز گوهر اسرار آگهی

در شهر زنگ آینه در زنگ خوشترست
پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی

بگشا نظر چو سوزن و باریک شو چو تار
داری اگر ز نازکی کار آگهی

انگشت اعتراض بگفتار ما منه
ما را چو خامه نیست ز گفتار آگهی

پوشیده کی حجاب بصیرت نمیشود
دارد ز خفتگان دل بیدار آگهی

مهرش بلب نهند چو خال دهان یار
آنرا که میدهند ز اسرار آگهی

خون میکنند بر سر هر خار رهروان
یابند اگر ز لذت آزار آگهی

از پیچ و تاب کشف شود خردهای راز
دارد ز گنج زیر زمین مار آگهی

صائب مرا ز بیخبری نیست شکوهٔ
بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم او رگ در چشم مارست پنداری
سر هر موی بر تن نیش خونخوارست پنداری

ندارد اختیاری در گرستن چشم پرخونم بدست رعشه داران جام سرشار است پنداری
گر از سنگین دلان گردد زمین دامان پر سنگی بکبک مست من دامان کهسار است
زحیرانی یکی گردیده هجران و وصال من گریبان در کف من دامن یار است پندار
ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر زعشق او غمی دارم که غمخوار است
ز شوخی در میان حلقهٔ خط نقطهٔ خالش چو مرکز گرچه پا برجاست سیار است
شهادتگاه ما در چشم آن سرو سبک جولان بباد صبحدم دامان گلزار است پندار
چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است
بزیر تیغ او مردان سر آشفتهٔ خود را چنان وا می کنند از سر که دستار است
در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پندار
ز نیادان عالم بسکه دیدم مزنی صایب بچشمم رشتهٔ تسبیح زنار است پندار

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی خوابها در دیدهٔ بیدار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم بچشم غافلان سیرها در خویش چون پرکار دارم
کوه غم بر خاطر آزادهٔ من بار نیست مستی چون کبک در کهسار دارم
گرچه مهر خامشی دارم بلبها مر برد من در گره چون غنچه صد گلزار دارم
در خراش سینها پیوسته پا افتاده ام ورنه دستی در گشاد کار دارم
نیست در روی زمین جوهرشناسی ورنه من تیغها پوشیده در زنگار دارم
نیل چشم بد زخم من دارد جمال یوسفی در سیاهی پنهان انوار دارم دیده
گرچه از بس بی وجودی در نمی آرم بچشم گوشها همچون دهان یار دارم

ملک و مالی نیست صائب گرچه از عالم مرا — باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی

خلوت گور ترا جنت دربسته شود — گر درین نشأ به تنهایی و عزلت سازی

صد در فیض بروی تو گشاید از غیب — سینه را گر سپر سنگ ملامت سازی

میشود خاک شکرزار تو بی دیدهٔ شور — گر تو چون مور باکسیر قناعت سازی

مشت خونی که بود حق سر سنگ سحری — چند گلگونهٔ رخسار خجالت سازی

رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل میروی از خود صائب — به از آن نیست که از دور به نکهت سازی

چاره از من میکند پرهیز از بیچارگی — غم بگرد من نمیگردد ز بی غمخوارگی

جا این چاره‌جویان را مکرر کرده‌ام — امتحان از دردمندیها همان بیچارگی

نیستم بر خاطر صحرا گران چون گردباد — کرده‌ام تا راست قامت پیشه‌ام آوارگی

گرمی آری چراغی آه پردی همت است — پا مکش ای سنگدل از خاک ما یکبارگی

ما عبث در زلف او دل بر اقامت بسته‌ایم — حاصل سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی

عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر — بر لباس تنگدستان پینه نبود پارگی

داشت صائب چاره‌جویی دربدر دایم مرا — پشت بر دیوار راحت دادم اینجا

آسودگی مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگی است گردش پرکار زندگی

تا در تو هست از آتش شهوت شراره — چون موی پیچ و تاب بود کار زندگی
معراج آفتاب بود پله زوال — برق فناست گرمی بازار زندگی
پیچیده میشود بنظر باز کردنی — چون گرد باد جلوهٔ طومار زندگی
در وادیی که کوه چو ابرست بیقرار — ما پشت داده ایم بدیوار زندگی
از تنگنای جسم برون آی تا چند — باشی چو غنچه خانه نگهدار زندگی
باشد برنگ شعلهٔ جواله بی بقا — در سیر و دور گردش پرکار زندگی
در زندگی مسیح کرت مغز عقل هست — کاشفتگی بود گل دستار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلک نهد — هر روز مهر تازه بطومار زندگی
گردید در شکار مگس صرف سر بسر — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی
خشک است دست خلق مگر سیل نیستی — دستی نهد مرا بته بار زندگی
از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت — صایب بخاک ساغر سرشار زندگی

گریهٔ تلخست صهبای ایاغ زندگی — آه باشد سرو پا برجای باغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخل حیات — خاکساری میشود دیوار باغ زندگی
آشنایی با سبکروحان سبکروحانه کن — از گرانجانی مشو موی دماغ زندگی
میشود خاموش از تر دامنی نخل حیات — پاکدامانیست فانوس چراغ زندگی
سایهٔ پیدست خورشید قیامت بر سرش — سوخت هر کس را که اینجا درد و داغ زندگی
در جوانی داد مستی ده که در انجام عمر — یکدمن خمیازه میگردد ایاغ زندگی
مهلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران — تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی

محمومه

همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن　　از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

بر سکندر کرد عالم را سیاه این جستجو　　تا چه باشد قسمت ما از پی سراغ زند

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه　　میشود دست حمایت بر چراغ زند

گر باین دستور گردد رعشهٔ پیری زیاد　　نم نخواهد ماند صایب در ایاغ زند

متفرقات

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی　　که خدا بین نشود دیدهٔ هر خود بینی

در سر انجام سفر باش که از سنگ مزار　　خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی

زود باشد که ز تنگ ناله بفریاد آید　　آنکه چون کوه سپرده است بخود تمکینی

دل چون شیشهٔ خود گر تهی از باده کنی　　کوری دیو هوا پر ز پری زاده کنی

آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است　　آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا　　دست خود گر سپر مردم افتاده

هر گاه رخ ز باده عرقناک میکنی　　هر سینه که هست ز دل پاک میکنی

امیدوار چون نشود چشم ما که تو　　آیینه را بدامن خود پاک میکنی

فروغ زندگانی برق شمشیر است پندارد　　نفس عمر سبکرو را پر تیر است پندارد

نشان عشق عاشق در نظرها شوکتی دارد　　که نقش پای مجنون پنجهٔ شیر است پندارد

شوق اگر شهپر شود پروا نمیدارد کسی　　همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ　　ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد

تا کی اندیشهٔ این عالم پر شور کنی　　دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا　　آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان ما شد / دانه را که نثار قدم مور کنی
اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه‌ایست عشرت از ره گذار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی / یوسف از چه بر نمی آید زبی پیراهنی
گوشهٔ چشمی ز غمخواران چو هبود غم بلاست / اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی
همت پیران کشاید کارهای سخت را / رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی
اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو ما میان دهن بی‌زبان بدست آور / که بی‌زبان چو شوی بحر را زبان باشی
چو نی بجوش نفس وقت خلق را خوش دار / ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی / سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی
چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست / آنزمان انگشت میخائی که بی خاتم شوی
صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی / سر مپیچ از ترک سر تا صاحب افسر شوی
خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود / یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی
برین مباش که خون در دل نیاز کنی / بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی
نظر بجانب من کن که چند روز دگر / غبار خط نگذارد که چشم باز کنی
زین گریهٔ دروغ که ای پیر میکنی / آبی بشیر از سر تزویر میکنی
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را / چشم گرسنهٔ خود اگر سیر میکنی
گم کردهٔ گناه که در وقت بازخواست / تقصیر خود حوالهٔ تقدیر میکنی
ای گل ز دامن تو اغیار غافلی / آئینه چه سود ز زنگار غافلی

آیینه خمار شکن پیش دست تست — از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی — آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

ز وحشت چرخ بر من حلقهٔ دامست پنداری — زمین از تنگ میدانی لب بامست پنداری

زبان هر چند بی اندیشه در گفتار بگشایم — سخن بر لب مرا طفل و لب بامست پنداری

خوابم گرده چشم نیم مستی — که دارد همچو مژگان پیش دستی

پریزادیست مژگانت که از چشم — گرفته در بغل آهوی پستی

چشم عبرت بین نداری ورنه هر شاخ گلی — محضر آماده باشد بخون بلبلی

زینهار از لاله رخساران بدیدن صلح کن — گر بخندی میتوان یک عمر گل چید از گلی

دل هر کس که از خورشید ایمان گشت نورانی — بود از اشک دایم کار چشمش سبحه گردانی

ز غفلت مگذران ای گریه ایام محرم را — که ده روز است سالی موسم این ابر افشانی

بندگی کردن پسندیده است با آزادگی — سرو را خط امان شد از خزان استادگی

صد بهار تازه رو را سرو شد شمع مزار — میکشد از چشمه سار خضر آب آزادگی

آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشمست چون کاسهٔ گدایی

نفس خسیس دایم کار خسیس جوید — پیوسته زنده باشد آتش تر از خلایی

جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست — گرد هدف نگردد تیری که شد هوایی

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری — که پیدا کم شود در پرده های خواب بیداری

نیک بیدار دل صد مرده دل بیدار میگردد — که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری

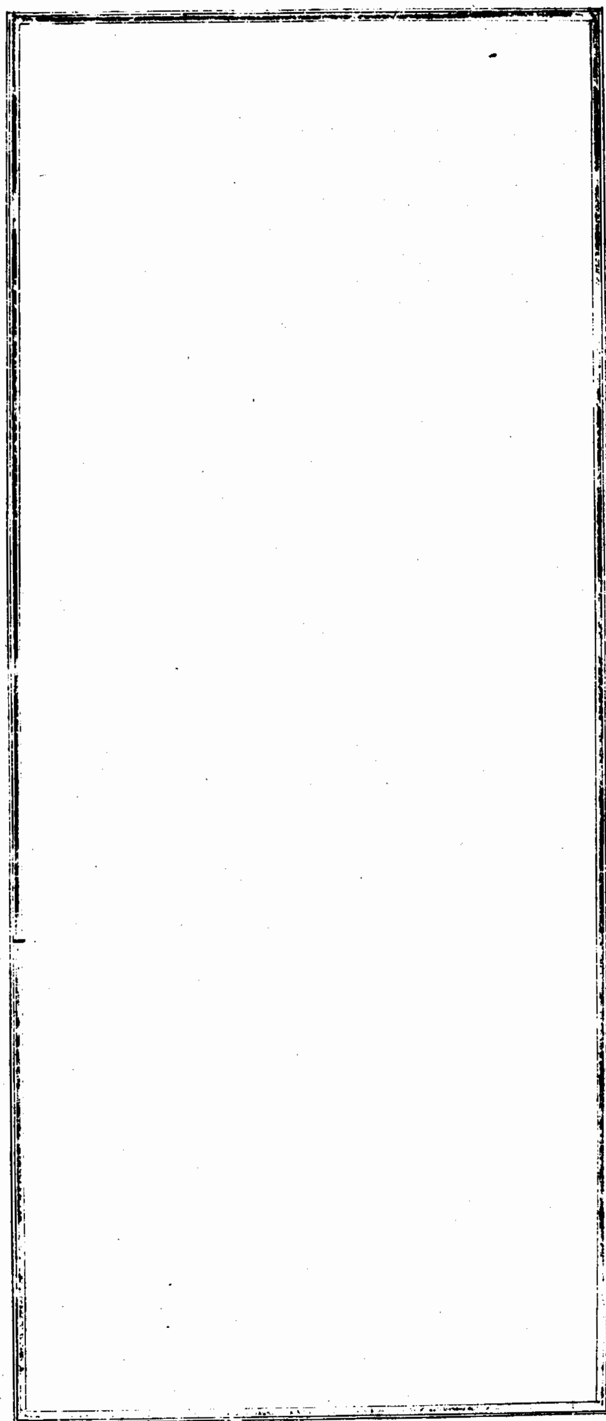
از درد و داغ عشق بود شور هر دلی — بی روی آتشین نشود گرم محفلی

خورشید بدر گردد نا تمام را — با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی

در چشم اعتبار نمک سود نست و بس	در شوره زار عالم اگر هست حاصلی
زهی نگاهِ تو با فتنه گرمِ همدوشی	بدورِ خطِ تو خورشید در سیه پوشی
ز قربِ زلف دل آشفته بود غافل ازین	که در دو روز کشد کار خط بسرگوشی
الغرو زست جامِ خاموشی	ما و عیشِ مدامِ خاموشی
ندرد پردهٔ کسی هرگز	در مجالس مقامِ خاموشی

پستی نطق میشود معلوم
چون برآیی ببامِ خاموشی

۲۲
۲
طع



مطالع

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را
جستجوی این گهر گم میکند جوینده را

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را

ز نقصان گهر باشد گران خیزی بزرگان را
که خود داری فقیر نیست گوهرهای غلطان را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

ز لعلش بزمی گلرنگ شد پیمانهٔ دلها
ز چشم سبز او چینی نما شد خانهٔ دلها

برده بود از ره برون اندیشهٔ دنیا مرا
نالهٔ نی شد دلیل عالم بالا مرا

ز بخشش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را
چو پشت سر نباشد عذرخواهی ترش‌رویان را

نیست از داغ غریبی چون گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

مکن بغنچه گره نوبهار عالم را
تبسمی کن و بگشای کار عالم را

بباران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه این جمع پریشان را

از آنکه نیست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی بتنگی قبرست مبتلا

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را
از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را

مستی خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما
میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما
فانوس گردباد شود بر چراغ ما

بیخته چمن

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را | سد راه شکوهٔ روزیست دندان خلق را

یکبارگی شدست ز عالم مراد ما | یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

تا چند نهد روی بر آن کف پا را | میریزم اگر دست دهد خون حنا را

چه نسبت است بیوسف رخ نکوی ترا | برید از دو جهان هر که دید روی ترا

پندار بابِ خرد پنبهٔ گوشست مرا | نالهٔ نی حدی محمل بهوشست مرا

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را | نی صور سرافیل بود مرده دلان را

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را | کهنه کردی در ورق گردانی این سیپاره را

کجا اندیشهٔ عقبی است عقل فنون را | که دارد فکر نان و جامه بیرون و درون را

از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را | سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

هست از زوال نعل در آتش کمال را | شد بوته گداز تمامی هلال را

ز خواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را | که از خط هست در طالع شکستی طاق ابرو را

میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب | بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

چو ساخت قد ترا حلقه عنبر پا برکاب | اشاره ایست که برکندن از جهان خراب

پیش من ثابت و سیار فلک مرغوبست | خردهٔ گل همه در دیدهٔ بلبل خوبست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایتست | تنگست وقت ورنه سخن بی نهایتست

دیدهٔ هر کس که حیرانست در دنبال دوست | هر که از خود میدود بیرون باستقبال اوست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست | دزدیست اینکه پردهٔ گلیمش ز خواب تست

شب که مجلس روشن از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست
عماریی که بجای خود است خودسازیست

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست
پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

راحت مرگ فقیر از اغنیا افزونتر است
کفش تنگ از پا کشیدن حضور دیگر است

در چمن روزگار فال شکفتن خطاست
ای نخل حیات خنده دندان نماست

ناله نی حدی قافله ارواحست
این کمربسته مستان کله ارواحست

درد دلم ز پرسش احباب عادتست
بیماریی که هست مرا از عیادتست

هر قطره شبنم بچمن دانه ذکریست
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است

عیب مردم بر مشمر تا چند بگزینی لبست
چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بس است

فلک پیری مرگ جوانان دیده است
این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

آب حیوان چی لب لعل تو خون مرده ایست
پیش تمکین تو حیرت آهوی رم خورده ایست

پیدا خارز از نجاندن بصحبت منتست
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت منتست

دل بصحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست
این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست

نغمه شیرین مذاقم بی شراب تلخ نیست
زاهد خشکیست سازانجا که آب تلخ نیست

آب حیات آتش رخسارها میست
باد مراد کشتی می نغمه نیست

شیوه چشم کبود از چشمها دلکشتر است
خانه چینی نگار را آب و تاب دیگر است

از ره و رسم تکلف خوشی از دلها رفت
وسعت از دست و دل خلق بمنزلها رفت

نغمهای جانفزا

نغمهای جانفزا در پردهٔ نی مدغمست / یا دم روح القدس در آستین مریمست
یوسفان ز بیمهری اخوان بچاه افتاده است / بی حسد بود برادر گر پیمبرزاده است
حیرت شبنم درین گلزار عین حکمتست / رشتهٔ بینایی هر کس بقدر حیرتست
نی انجمن فروز شراب شبانه است / گلگون باده را نفسش تازیانه است
بسکه با سنگ ز سختی دل من یکرنگست / سنگ بر شیشهٔ من شیشه زدن بر سنگست
چه سود ازین که کتب خانهٔ جهان از تست / ز علم هرچه عمل میکنی بآن از تست
دلبستگی است ما در هر ماتمی که هست / میزاید از تعلق ما هر غمی که هست
از خط دل سیه ز رخش آب و تاب رفت / مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت
شاهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت / غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
ما را کنار و بوس توقع زیار نیست / دریای بیقراری ما را کنار نیست
زان دهن انگشتر زنهار میباید گرفت / بعد ازان مهر از لب اظهار میباید گرفت
عمارتی که نگردد خراب هموار نیست / گلی که رنگ شکستن ندیده هشیار نیست
آن نرگس بیمار عجب هوش رباست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلاست
من به دوزخ میروم زاهد اگر در جنتست / دوزخ ارباب معنی صحبت بی نسبتست
از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست / لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
حسن ترا که ناز با هل نیاز نیست / این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست / فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
این باده رسیده که در ساغر منست / حور من و بهشت من و کوثر منست
تو به همصحبتان خاطر ما بار نیست / راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست

آتشین روئی که داغ ما گلی از باغ اوست / دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست

روی مقصود دولت جز در آن درگاه نیست / عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

با کمال قرب از جانان دل ما غافلست / زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافلست

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت / هر حبابی را که میدیدم پری در شیشه داشت

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست / گرفته آینه برکف در انتظار خودست

رگ درشت ز پاکی گوهر توان یافت / در آینهٔ صاف تو جوهر توان یافت

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست / سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست

فرد دست و تیغ قاتل چشم قربانی بس است / عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بس است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است / از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

زهی حصار عافیت جان روشنست / از موم پشت آینه بر کوه آهنست

حذر کنید ز چشمی که آسمان گونست / که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خونست

کام از تو هر که یافت سلیمان عالمست / دستی که در میان تو شد حلقه خاتمست

با عشق تو اندیشهٔ کونین گناهست / عشاق ترا ترک دو عالم دو گواهست

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست / شاه با تختست دایم تخت اگر با شاه نیست

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود / داغ فرزندست فوت وقت از دل چون رود

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد / بدیههٔ عرق شرم آفتاب ندارد

فیض روشن گوهران از ارتحال افزون شود / سایهٔ خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغر می را بدست می پرست ما دهید / خوی خمیازهٔ ما را بدست ما دهید

نگه گاه

تکیه‌گاه خلق لطف حق تعالی بس بود — بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

زالزام بپای مدعی ملزم نمیگردد — اگر صد سال اندامش دهی آدم نمیگردد

گر چنین جلوه‌گران سرو قباپوش شود — طوق سرفاخته خمیازهٔ آغوش شود

زنگ از دل ما آن خط سبز نگین زداید — زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

زآفتاب شود خشک خط چو تر باشد — خط عذار تو هر روز تازه‌تر باشد

تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد — خط غبار جانان خاک مراد من شد

خرد دانست آنکه جرم خورشید را بیچاره شد — آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن در خانهٔ زین رتبهٔ دیگر دارد — در نگین خانهٔ نگین رتبهٔ دیگر دارد

از بانگ نی دلی که جراحت نمیشود — بیدار از نسیم قیامت نمیشود

از نالهٔ نی هر کس هشیار نمیگردد — از صور قیامت هم بیدار نمیگردد

بهار را چمن مست رنگ و بو سازد — نقاب را رخت آیینهٔ دو رو سازد

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار و میباید مرا پرهیز کرد

ساده‌لوحانی که رو در کنج عزلت کرده‌اند — وعده‌گاه عالمی را نام خلوت کرده‌اند

یوسف از دیدن رخسار تو خودبین نشود — کافرست آنکه ترا بیند و بی‌دین نشود

هشیار را بمجلس مستان که میبرد — از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد

کی دل دیوانهٔ من رام آهو میشود — صحبت من قال از چشم سخنگو میشود

داستان عمر طی شد حرف او آخر نشد — برگ ریزان زبان شد گفتگو آخر نشد

شود رد خلایق هر کرا الله میخواهد — نگردد گرد کو هیچکس تا شاه میخواهد

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد — این ورق از نفس سوخته بر میگردد

بهار از روی گلرنگ تو با برگ و نوا گردد — تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد
ماند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود نشد — دربدر افتاد هر کس آشنای خود نشد
دل از مشاهدهٔ لاله زار نگشاید — ز دستهای حنابسته کار نگشاید
گلزار جوش حسن خداداد میزند — باغ از شکوفه موج پریزاد میزند
تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآمد — صبح شکر از چاک دل مور برآمد
کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد — این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
تا نهال قد تو از گلشن تقدیر کشید — سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
نخل قد تو بباغی که خرامان گردد — سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
از نسبت رخ تو سمن ناز میکند — سنبل ببال زلف تو پرواز میکند
خط سیه مباد از آن خال سر برآرد — عمرش تمام گردد چون مور پر برآرد
از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا نشد — مستی طاوس کم از عیب پیش پا نشد
این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند — این دست و دهن آب کشان پاک برانند
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
از آن در خلوت معشوق بر من حال میگردد — که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد
چنین یوسف اگر از پیر کنعان با خبر گردد — ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک برگردد
نوا پیوسته در بزم شراب ناب میباید — مسلسل نغمهٔ تر چون صدای آب میباید
جان کس ز دیدن آن سیب زنخدان نبرد — این ترنجیست که بر هر که خورد جان نبرد
بزلف او دلم از برق گوشواره رسید — بداد من شب تاریک این ستاره رسید

با وجود مرگ کی هستی گوارا میشود ‌ تلخی ماتم کجا شیرین بحلوا میشود

پیش از ین وی و عالم در دل ویرانه بود ‌ کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود

آن لب رنگین سخن بیخواست گویا میشود ‌ غنچه چون وا شد بازیگوش خود وا میشود

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد ‌ ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد

دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد ‌ بقدر آبله سرپای دیده ور گردد

توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد ‌ بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد ‌ مهر خموشی من جام جهان نما شد

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد ‌ دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

بهشتی پیدا ما خار زار به از خلوت نمی باشد ‌ گلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمی باشد

صبر در عشق ز دلها سپری میگردد ‌ کوه در راه طلب کبک دری میگردد

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود ‌ گهواره ز بیتابی من تخت روان بود

ز خندهٔ تو گره در دلی نمیماند ‌ تو چون گشاده شوی مشکلی نمیماند

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا میکرد ‌ ناله فاخته را سرو دو بالا میکرد

گر یوسف مرا بدو عالم بها کنند ‌ گرد کسادیم بنظر توتیا کنند

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد ‌ بدریا چون رسد سیلاب خار سفر باشد

می در آن لعل گهربار تماشا دارد ‌ آب در گوهر شهوار تماشا دارد

از درد شکایت دل هیچ صله دارد ‌ این خار ز پیراهن یوسف گله دارد

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد ‌ خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد ‌ بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد

خط مگر با آن لب میگون هم آهنگ کند — زور این می را مگر بهوشدار و کم کند
پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد — هر کرا سد رمق هست سکندر باشد
کشتی تاب خدنگ غمزهٔ آن دلربا دارد — که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد
در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
از سعادت در دماغش بیضهٔ پندار بود — مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
بهر آب تنک کی همت من آشنا گردد — من و بحری که از یک موجش این نه آسیا گردد
دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید — بلای جان بود تیغی که لنگردار می آید
آتش خشم بیاقوت مدارا چکند — شدت سیل بهاری دریا چکند
گریه ابریست که از دامن دل میخیزد — آه گردیست که از رفتن دل میخیزد
بخل ممسک از می افزونتر شود — سخت تر گردد گره چون تر شود
زخم از منبر همیشه بصاحب هنر رسد — چون خانهٔ صدف که بآب از گهر رسد
دولت روشندلی زوال ندارد — آب گهر بیم خشکسال ندارد
عیب جو چندانکه عیب ما بدر می آورد — غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد — ستاره از فلک فتنه بار میریزد
بزخم کهنه شور از زخمهای تازه می افتد — خمارآلود از خمیازه در خمیازه می افتد
یوسف خانهٔ شوق چراغ تو می کنند — از پیرهن فتیله داغ تو می کنند
طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد — دو راهست اینکه در نزدیکی منزل یکی گردد
بیخواست حرف تلخی از آن نوش لب رسید — آخر ز غیب روزی ما بی طلب رسید
چنین از می گران سیب زنخدان لاله گون گردد — سر انگشت سهیل از زخم دندان جوی خون گردد

بیاض کرداد

بیاض کردن او دست من ز کار برد
از دل هر آنچه خاست دل او را امکان بود
دل عبث چندین ز تقدیر الهی میطپد
دلم چون کبک پیدا از حرف بی هنگام میلرزد

بیاض خوش قلم از دست اختیار برد
از گوش نگذرد سخنی کز زبان بود
میشود قلاب محکمتر چو ماهی میطپد
چو عاقل طفل بی پند بر کنار بام میلرزد

برد دستم را بیاض کردن جانان ز کار
سامان دهر را همه اسباب غم شمار
ترک من گر پسته‌اش بیخواست میریزد شکر
از انقلاب دهر نیفتم ز اعتبار
جوشن داودی قلم و تدبیر
از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار
گرچه در ظاهر بزه دارم کمان اختیار
حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
میبرد خواهی نخواهی دل ز مردم خط یار
درویش را ز خرقهٔ صدپاره نیست عار

دست اسازد بیاض خوش قلم بی اختیار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار
چشم تنگی دارد از بادام کوهی تلختر
گر در یتیمی گوهرم چون شوم غبار
نقش بر آب است پیش ناوک تقدیر
سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار
چون کنم سست است در دستم عنان اختیار
جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر
چشم بندی میکند در بردن دل این غبار
مخمل بقدر مهر بود صاحب اعتبار

پیغامی از آن غنچه دهن میرسد امروز
با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز

خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز

معشوق پریشان نظری اچکند کس | این صندل سردرد سری اچکند کس
شد زخط لعل تو ایمن ز شبیخون هوس | در شب تار بود شهد مسلم ز مگس

مطرب مکن ز صافی آواز اشعاشش | چون زلف بی شکن بود آواز بی خراشش
حسن تو باده‌ایست که شرمست شیشه‌اش | خال تو دانه‌ایست که دامست ریشه‌اش
چون ترا مسکن میسر شد پی تزیین مباش | تخته گز دریا ترا بیرون برد رنگین مباش
ریخت از رعشهٔ خجلت بزمین ساغر خویش | مه و دریا چو نمودیم بهم گوهر خویش
سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش | قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
زمستی در شکر خندست دایم لعل سیرابش | گریبان چاک دارد شیشه از دور می نابش
ندارد سرکشی از اصل دل قد دلارایش | پری در شیشه دارد از تذروان سرو بالایش
باحتیاط نظر کن بچشم جادویش | که در کمین میدن نشسته آهویش
ز شست صاف از دل میچهد گرم آنچنان تیرش | که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش | خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
شوخ‌تر میشود از خواب گران مژگانش | چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
تماشای جمال خود چنان داده است از هوشش | که بیرون آورند از خانهٔ آیینه بر دوشش
هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش | خواب شیرین پیشه دارد در کمین بیدار باش
در کهن سالی نیفتد کار از سامان خویش | گر تهی دستی چنار آتش زند در جان خویش
سلیمانیست حسن انگشتری از حلقهٔ مویش | پریزادیست دست آموز زلف آشنارویش
از کرم آنکس که شهرتست مرادش | کاسهٔ دریوزه است دست گشادش

میکند عیب نمایان نه هنرپرور کمال	تنگ چشمی میشود در دانه گوهر کمال
عشق را نغمه داده بود شیون دل	حسن را آمدن آب بود رفتن دل

اگرچه زیرک نیم خاک پای زیرکانم	عجب که تشنه بمانم پس سفال ریحانم
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام	دیده ام روی تو چون آینه بر داشته ام
زبان شکوه فرسودهٔ چرخ بیوفا دارم	دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم	گر بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم
تا ز اصل جوهرم خاطر پریشان نیستم	شمع بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم
چه عجب اگر نسوزد دل کس بآه سردم	نرسیده ام بدردی که کسی رسد بدردم
راه حرفی پیش آن لب چون سخن میخواستم	بوسه واری جا در آن کنج دهن میخواستم
هر که می آید بملک هستی از کوی عدم	باز میگردد بجان بی نفس سوی عدم
تمتع با کمال قرب زان رعنا نمی بینم	که زیر پا نه پسندد یار و من بالا نمی بینم
ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم	خانه سازی ها بخود سازی مبدل ساختیم
نتوان گرفت روزی هم از دهان هم	مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
ز اصل کرم بهند کسی را ندیده ایم	از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم
رخی در ماتم مطلب بخون آلوده میخواهم	دلی چون دیدهٔ قربانیان آسوده میخواهم
از نهانخانهٔ عصمت بتماشا نخرام	آهوان چشم براهند بصحرا نخرام
دیده از صورت پرستی بسته بود آیینه ام	نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام
اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم	آهست درین باغ نهالی که نشانیم

ز خالِ گوشهٔ ابروی یار میترسم — ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

همان بیگانه‌ام هرچند با خلق آشنا باشم — چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

چنان بُرد اختیار از دست آن سرو قباپوشم — که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

گوی سیمین ذقن زلف چو چوگان راه من — در رکاب ماه نو خورشید تابان راه من

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن — عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

نظر بر زلف و خط آن بهشت سیما کن — شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن

بسکه جولانتر از برقست جوش لاله زار من — یک خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین — گر ندیدی دانه در دام گیراتر ببین

بسکه داد گرد کلفت چهرهٔ احوال من — روی میمالد بخاک آیینه با تمثال من

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من — ز شوخی میکند چون زلف خود بازی با آه من

نالهٔ نی از جگرها آه می‌آرد برون — یوسفی در هر نفس از چاه می‌آرد برون

نیست آسان خوردن نعمتهای الوان ریختن — برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

موقوف انقطاع بود اتصال من — از خود گسستن است کمند غزال من

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن — همچو خون پنهان نمیماند چو شد رنگین سخن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمای جهان — وقت را خوش کرده‌ام من از خوشیهای جهان

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن — تمتع بیش از فرزند مردم میتوان بردن

عیش جهان دران لب خندان نظاره کن   در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

تو ای بخامشی ز غم کام دل بردن   دراز میشود این رشته از گره خوردن

متراش خط ز چهرهٔ خود پرعتاب من   بر روی خویش تیغ مکش آفتاب من

تا سرهٔ دیگر بپیمان نتوانی بردن   گوی توفیق ز میدان نتوانی بردن

چو آید از چمن آن یوسف گلپیرهن بیرون   گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

آه میدزدد نفس در سینهٔ افگار من   غنچه می خسبد نسیم صبح در گلزار من

بخاموشی بدل شد نغمهای دلفریب من   بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من

خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن   آیینه مست بر نگه خود ستم مکن

دزدیده دران ابروی پیوسته نظر کن   زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن

اگر داغم فزونست دایم در غم آباد وطن   در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

ببندد دشمن آتش زبان طرف از گزند من   بفریاد آورد دریای آتش را سپند من

ز جوش نشأ بسنگ آمده است شیشهٔ من   ز زور بادهٔ بسنگ آمده است شیشهٔ من

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من   ز خواب ناز رو ناشسته آیی در کنار من

نوشها در جست در پیش عتاب آلودگان   نشئه دارد حق بیداری بخواب آلودگان

میگشاید ز خموشان دل بی کینهٔ من   لب خاموش بود صیقل آیینهٔ من

ازبسکه سرکشست قدچون نهالِ تو	درآب هم نگون ننماید مثالِ تو
بی طلب بهار برخوانِ کسان مهمان مشو	گوهر بی قیمتی سنگِ تهِ دندان مشو
لاله رنگ از خونِ دل شد نرگس سیرابِ او	میشود نرگس بهر رنگی که باشد آبِ او
رسید خانه زین عاقبت بکام از تو	هلالِ یکشبه ابش شده تمام از تو
خامشی گویا بود چشمِ سخنگوی او	نقطهٔ بسم اللهست خال برابروی او
پری زادیست دست آموز زلفِ مشکبارِ او	که یکدم بر زمین ننشیند از دوش و کنارِ او
صد پرده شوختر بود از چشم خالِ تو	این نافه پیش پیش دود از غزالِ تو

درد دورخط بحرف رسیدن چه فایده	در وقتِ غزل شکوه شنیدن چه فایده
در دلِ من رشتهٔ آمال میگردد گره	زلف در این تنگنا چون خال میگردد گره
از مزار اهلِ حق جز دولتِ عقبی مخواه	زینهار از ترکِ دنیا کردگان دنیا مخواه
در ماهِ روزه سیر مه ما نکردهٔ	چشمِ گرسنه مست تماشا نکردهٔ
خرقه بردوشانِ از فرزند و زن بگسیخته	شوره پشتانند از بارِ گران بگریخته
نفسِ ظلمانی بپندارد محابا از گناه	نیست پروا طفلِ زنگی را زپستانِ سیاه

کوچکدلیست مایهٔ تسخیر عالمی	آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی

درته ابرسته

در تهِ ابر است دایم آفتابِ زندگی — بی سیاهی نیست هرگز داغ آبِ زندگی

مدار در حسنِ خط چون من غلامِ حلقه در گوشی — مدار در صفحهٔ دوران چو من عاشق بناگوشی

خضابِ تازه هر دم بر روی کار می‌آری — شدی پیر و همان دست از سیه کاری نمی‌داری

کنیم بوادی فقر و سلوک نزدیکی — چو تیغ کرده قناعت بآب باریکی

زمستی دیگر از امیکنی تکلیفِ می نوشی — بعیبِ دیگران خواهی که عیبِ خویش را پوشی

در نظر هر که داد عشق تو اش سروری
ملکِ سلیمان بود حلقهٔ انگشتری

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
مم
م
م
بلغ



Saib has a style of his own in calligraphy as much as in poetry. Several copies of his *Diwan* written in his own hand are still extant.

This book is a reproduction, by photo-offset, of a manuscript which has been made available through the courtesy of the National Museum of Pakistan. The calligraphy of the manuscript is especially elegant, and it is a great pity that the name of the scribe is not known. The copy seems to have been in the personal possession of Saib, as it bears his seal at more than one place, and here and there he has added verses in the margin in his own hand.[11]

Karachi
12th September, 1971.

Mumtaz Hasan

---

[11] Syed Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira-i-Shuara-i-Kashmir*, (Karachi, 1968), Vol. II. This book also contains the most comprehensive treatment of Saib produced so far.

position in the first line of his couplet and demonstrates the truth of it in the second. This, at one time, was extremely popular as a style—so popular that some of Saib's verses have become proverbial :

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل

که خضر از آب جوان تشنه می آرد سکندر را

What profit accrues from a perfect guide whom fate has left empty-handed,
For even Khidr brings back Alexander athirst from the Water of Life.

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

When a man becomes old, his greed becomes young;
Sleep grows at the time of morning.[10]

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد

آب در روغن چوباشد می کند شیون چراغ

Presence of the uncongenial provokes (even) fire to protest.
When water enters oil, the lamp is loud in lament.

Even now, this style is not entirely out of date. For example, when Iraj Mirza says :

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگزرد

آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

When merriment passes its limit it leads to dejection
Even the Water of Life will kill if it passes over your head.

he is reminiscent of Saib.

Of late, there has been something of a Saib revival in Iran. Numerous copies of his *Diwan* have been reprinted and reproduced by photo-offset. His *Kulliyat*, or collected works have been published recently with a critical introduction by Amir Firuz Kuhi. It can be said that Saib is now becoming better known and appreciated in Iran.

---

[10] Translations by Professor Browne, *op. cit.*, pp. 270, 273.

from sleep at all?" He has written at some length in praise of tobacco and smoking, a performance not equalled by any of the other Persian poets who were devotees of the 'golden grass' (as Saib calls it), such as Naziri, Qaani or Iqbal. Naziri has at best one *ghazal* on the subject; the others seem to have been content to enjoy their smoke without wishing to convert others to the cause.

His poetry became well known in his life-time, and Shah Abbas used to send copies of his *Diwan* to friendly kings and princes at their request.

In the Subcontinent, Saib is regarded as one of the greatest writers of the Persian *ghazal*. There is not a single critic or biographer who does not mention him with profound respect. Shibli calls him the last great poet of Iran. Ghulam Ali Azad, in his *Khazana-i-Amira*, has described him as the fourth prophet of Persian poetry; the remaining, according to well known tradition, being Firdausi, Anwari and Sadi in the *mathnavi*, *qasida* and *ghazal*, respectively.[9]

In our own day, we find Jan Rypka bracketing him with Sadi and Hafiz as the third greatest *ghazal* writer in Persian. Having quoted these high appreciations of Saib, it is only fair to add that in Iran his reputation as a poet has been subject to fluctuations. It is possible that the comparatively lower estimation he has received in his own country has been due to his position as a great (in the opinion of Rypka, the greatest) exponent of the *Sabke-i-Hindi* (the poetic style of the Subcontinent). His poetry covers a wide canvas, but he is chiefly remembered for the *tamthil* or illustrative simile, which, in his hands, often becomes an embodiment of human experience distilled into the wisdom of life. He generally suggests a pro-

---

[9] Ghulam Ali Azad, *op. cit.* p. 287. The reference is to the famous lines :

در شعر سه کس پیمبرا اند　　هر چند که لا نبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را　　فردوسی و انوری و سعدی

In poetry there are three prophets notwithstanding (the Tradition) "There is no prophet after me."
To wit, Firdausi, Anwari and Sadi
In the *mathnavi*, the *qasida* and the *ghazal*.

in the neighbourhood of 300,000, of which nearly half constitute his ghazals.[6] He wrote a voluminous *mathnavi* on the conquest of Qandahar by Iran in 1059 AH (1649 AD).[7]

He was a ready wit, and had a remarkable capacity for extempore composition to match verse with verse. A famous example is that of the following apparently absurd line which one of his pupils is said to have composed :

از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن

Seek for the bottleless wine from the wineless bottle.

Saib at once composed the following verse to match it:

حق راز دل خالی از اندیشه طلب کن

Seek for the truth from the heart which is empty of thought.[8]

He was considerate and sometimes even generous in his reference to other poets—contemporaries as well as predecessors. He is different from most other Iranian poets in the friendly and respectful manner in which he speaks of the Persian poets of the Subcontinent; Khusrau, Faizi, Ghani and others. When he heard the following verse of Ghani :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر

دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

The verdant beauty of the virginal countenance (of the sweetheart) made me captive;
Share and ground were of the self-same hue, and I was entrapped.

he exclaimed "O, how I wish that everything I have written in life could be given away to that Kashmiri (Ghani) and I could get this verse of his in return !" It is not given to everyone, least of all a Persian poet of the eighteenth century, to be so warm and uninhibited in his praise of another.

Saib was fond of his *huqqa*, the hubble-hubble— so fond that he once said, "If one does not have to smoke, why get up

---

[6] Jan Rypka, *op. cit.*, p. 302.

[7] I.H. Qureshi (Ed.), *A Short History of Pakistan*, III, The Mughal Empire, by Sh. A. Rashid (Karachi, 1967), p. 89.

[8] Browne, *op. cit.*, p. 269. The translation is also by Professor Browne.

Thy song is not be found in the melody of any strings
The world is full of Thee and yet Thy place is empty.
Saib is such a speck; what has he to offer
Thou to whom a thousand lives are consecrate.

Saib was in the Subcontinent for only six years. Like most Iranian poets who came to the Subcontinent, he kept thinking of Iran and of returning to it. The following verse, selected at random, is an example of his longing for his native land :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

O Saib, do not expect the joys of Isfahan from Hind
Ask not for the graciousness of thy native morning
from the evening of exile.

In some of his rare moments, though, he found his new environment somewhat more acceptable, and Isfahan receded to the background :

صائب پر و بالی بکشا موسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

O Saib! spread thy wings to the (find) weather of Hind
Let not thy heart dwell on memories of the sights of
Isfahan.

On his return to Iran, Saib maintained his contacts with his old friends and patrons. He once sent the following verse to Jafar Khan who, for a time, was Prime Minister of the Emperor Aurangzeb:[5]

دور دستان رابه احسان یادکردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

It is gracious to remember with kindness the hands
that are far away,
Else, at its own feet, every tree doth cast its fruit.

Saib is one of the most prolific poets in the Persian language, and also composed a number of verses in Turkish. The total number of his verses are estimated by Rypka to be

[5] Ghulam Ali Azad, *op. cit.*, p. 288.

With his broad and humanistic outlook on life, Saib was held in high esteem by everyone. He was popular with all sections of the population, irrespective of caste, creed or colour. He died in Isfahan in 1080 AH (1669-70 AD)[4], and was buried there in the midst of a beautiful garden, where he had built a secluded retreat before his death, having withdrawn from society to a large extent. On his tomb are inscribed some of his own verses :

محو کی از صفحه دلها شود آثار من
من همان ذوقم که می یابند ازگفتار من

How can the memory of me be effaced from the hearts of men
I am the delight they find in my verse.

And of six other couplets, the first and last are reproduced below :

در هیچ پرده نیست بنا شد نوای تو
عالم پراست از تو خالیست جای تو
صائب چه ذره است وچه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

---

[4] 1080 AH is the date given by Ghulam Ali Azad in his *Tadhkira-i-Amira* (p. 288) in the form of the following chronogram :

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام (۱۰۸۰)

Muhammad Afzal Sarkhush and Mulla Muhammad Saeed Ashraf both have 1081, in the following chronograms, respectively :

صائب وفات یافت (۱۰۸۱)

بود باهم مردن آقا رشید و صائبا (۱۰۸۱)

On Saib's grave, the date is 1087 AH, but this may be the date of the construction of Saib's tomb rather than the date of his death. However, the same date is given by Mulla Muhammad Rafi Qazwini (cf. Sayyid Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira Shuara-i-Kashmir*, pp. 575-78), while Rypka has given 1088 AH as the date of death. Seeing all these variations, one might as well adhere to 1080 AH, which was accepted by Professor Browne (*op. cit.*, Vol. IV, p. 267.)

away by the Emperor to join him for the Deccan campaign. While he was at Burhanpur, his aged father, who was overcome by love for his son, came all the way from Isfahan to the Subcontinent to take him back to Iran.[2] Saib petitioned Zafar Khan for permission to return with his father. The affectionate manner in which he referred to his father is a model of filial devotion :

هفتاد ساله والد پیر است بنده را
کز تربیت بود بمنش حق بی شمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستانت کعبه امید روزگار

I your servant have an aged father seventy years old,
Who has countless claims upon me by reason of the education (he gave me),
And eagerly traverses this far road with bent body and feeble form.
I hope for permission from thy threshold,
O thou whose threshold is the Ka'ba of the age's hopes![3]

But about this time, Zafar Khan was appointed to the Governorship of Kashmir, and Saib went with him. Having seen that beautiful valley, he bade farewell to the Subcontinent and returned to Isfahan, where he lived till the end of his life. He was in great favour with Shah Abbas and became his poet-laureate. The story of his having displeased Shah Sulaiman, brother and successor of Abbas, is regarded as apocryphal by Amir Firoz Kohi.

---

[2] Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur, Nawal Kishore, Second Edition, 1900), p. 287.

[3] E.G. Browne, *Literary History of Persia* (Cambridge, 1930) Vol. IV, p. 266. The translations are also by Professor Browne.

Preface

SAIB is one of the greatest of Iranian poets, who came to the Indo-Pakistan Subcontinent and stayed here for some time.

Mirza Mohammad Ali Saib, son of Mirza Abdur Rahim, was born in Abbassabad, Isfahan, in 1010 AH (1601-02 AD)[1] The family originally belonged to Tabriz, but came to Isfahan and settled down there at the instance of Shah Abbas the Great. For this reason, Saib is also called Tabrizi, particularly by the people of Tabriz. He was educated in Isfahan, where, among his teachers, the names of Hakim Rukna Masih Kashi and Hakim Shifai are mentioned. And as a youth, he performed the Haj Pilgrimage.

Saib, while still a young man, left Iran for the Subcontinent towards the end of the reign of the Emperor Jahangir. At Kabul he met Zafar Khan, the Mughal Governor, with whom he contracted a life-long friendship, and whom he has immortalized in verse. When, at the beginning of Shahjahan's reign, Zafar Khan relinquished the Governorship of Kabul, Saib went with him to the imperial court. Here, he was awarded the title of *Mustaid Khan* and the rank of *Hazari* (commander of one thousand). Among other places, he visited Lahore and Agra, and accompanied Zafar Khan when the latter was called

---

[1] Jan Rypka : *History of Iranian Literature* (Dordrecht-Holland, Reidel, 1956) p. 301.

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

DIWAN-I-SAIB

with
supplementary ghazals in
the hand and with the
seal of

Mirza Saib

Preface by
MUMTAZ HASAN



Published for
Pakistan's Central Committee for the Celebration of the
2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED
KARACHI - DACCA
October 1971

DIWAN-I-SAIB